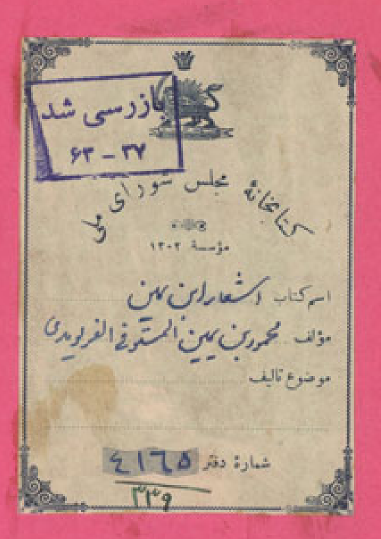
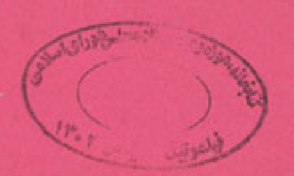






بازدید شد
۱۳۸۱

سعدی [illegible]

صاحب دل

خوابگهم به گرگ گلّه بود
چو گرگ نگه‌دار ... [illegible] شد

سعدی بیت

دخل را گنج ... بگیر
که درین آن کم‌ ... مرنه.

دیوان ابن یمین فریومدی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق بقدرته الغالبة من الماء کل شیء حی وانطق بحکمته البالغة فی
الارض والسماء کل شیء وفصل فهرست الموجودات بالمعدن والنبات والحیوان
واصطفی لذلک جامع حسناتها الانسان وفضّله علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا وعلّمه
القرآن فرتّله ترتیلا ولم یزل یختار بعضهم بالرسالة والنبوة ثم ختم فیهم الابوة
والنبوة بید المنع والاعطاء ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء حتی انتخب وقائد
الغرّ المحجّلین محمدا الذی کان نبیا وآدم بین الماء والطین فارتفع بیمن دولته الوحی
الفصاحة الی السماء من الارض وارتدی بغزارة فضله البلاغة رداء الکرامة الی
یوم العرض فمن الصلوة ازکیها ومن التحیات اذکیها علیه وآله ما تلألأ الفجر بالله
اما بعد چنین گوید محرر این مقالات و مقرر این کلمات العبد الواثق باللطف
الصمدی محمود بن بهمن المستوفی الغزنوی سدی اصلح الله احواله وانجح فی الدارین
که این ضعیف را در عنفوان صبی الی یومنا هذا پیوسته خاطر بمجالست ارباب فضایل
ومصاحبت اصحاب محاسن شمایل مایل می بوده وانبار بحار فواید واشعه انوار عواید
ایشان اغتراف واقتباس می نمود ومحرض بر این طریقه ومبین این حقیقت دو سبب
می باشد سبب اول آنکه چون پیوسته آبا واجداد من بنده بفضل وهنر مشهور و بتمنا
اشتغال دیوان سلاطین مذکور وامثله ومناشیر ملوک بطغرای وعلامات ایشان محلی
ومزین ومقامات ایشان در حضرت اکابر واعیان مبین ومعین بوده بمقتضی
انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مهتدون فبهداهم اهتدیت وبسنتهم اقتدیت

مدتی در امور دیوانی مداخلت کردم وبا اکابر وامائل طریق مشافهت ومنافست
گشوده بدایت آن الطایله وغایت آن بی غایله ندیدم عاقبة الامر در خاطر از آن ملالی
در طبع کلالی پیدا آمد مصراع پشت پائی زدم بر معارف لاجرم بلبل زبان
در گلشن بیان بدین بیت مترنم گشت صد شکر وصد سپاس کز اشغال دیوان کار
داد ایزدم فراغت ونیکو فراغتی سبب دوم آنکه چون باری عز شانه وعم
احسانه بجهت اظهار اسرار کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
طینة آدم را چهل صباح بدست قدرت خود بسرشت که خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا واحکام سعادت وشقاوت بقلم حکمت بر صفحه وجود او نوشت که
جف القلم بالشقی والسعید واورا بتشریف تعلیم خود که وعلم آدم الاسماء کلها
مشرف گردانید واز درجه شاگردی بمرتبه استادی ملائکه که انبئهم باسمائهم
رسانید واز زبان طیبات او با وجود آنکه مجموع را خلعت کرامت پوشید ولقد
کرمنا بنی آدم بعضی را استعداد قبول فیض لایزالی بخشید ورقم والذین اوتوا العلم
درجات بر لوح ذات او کشید بالسطر صایب وفکر ثاقب در آثار علویات وعلامات
سفلیات مصنوعات او می نگرند وبقلم تدبر وتفکر بر ذروه کمالات آن می گذرد
وبر آیات وحدانیت ذات لایزالی خود را در سلک ملائکه منخرط می گردانند وبموافقت
ذو الجلال شهادت شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط
باقامت میرسانند ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد بنابر این مقدمات
گروهی که بعین عنایت ملحوظ وبحظ اوفر کرامت محظوظ شدند قدم ایشان در انسانیت

پیشتر و اجتهاد در اثبات و حداثت بیشتر باشد أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ
هُمُ الْمُفْلِحُونَ چون صورت حال برین منوالست که تقریر افتاد بر موجب إِنَّ اللهَ يُحِبُّ
مَعَالِيَ الْأُمُورِ وَأَشْرَافَهَا وَيَكْرَهُ سَفْسَافَهَا پیوسته باز بلندپرواز همتم بصید
مرغ فضایل کشش می نمود و طوطی روح بشکر الفاظ و معانی اصحاب معانی مایل
می بود و بامید آنکه جز من دار فضایل شوم در کسب انواع فضل خوشه چینم بطمع آنکه
عنان سعادت بکف آرم مدتی در رکاب اصحاب دولت غاشیه کشیدم و این بیت ورد
زبان کرده در طلب مقصود می دویدم که بیت در سر هوسم هست که تا پای بود
اندر پی آن دوم که آخر روزی | تا مفتح الابواب و مسبب الاسباب
بلطف شامل و عنایت کامل هدایتی بخشد مصراع وانچ از خدای خواستم اکنون بمن رسید
سطر نصرت در عواقب امور امعان بشرط تقدیم نموده آمد و نقد اصحاب فضایل بر
محک امتحان آزموده شد بیت بهر صفت که بدان متصف شود انسان
ستوده تر صفتی از سخن نمی بینم | ز هر چه طوطی جانرا از آن غذا دادند
بکوی شکر جان پرور سخن نرسید | بدین بواسطه شهسواران میدان فصاحت
و عباد زمان مضمار بلاغت مرکب بادپای سخن در اطراف و اکناف عالم دوانیده اند
و در اظهار اعجاز عیسوی ید بیضای موسوی بظهور رسانیده و کلمات مهذب و عبارات
مستعذب را بدو قسم منثور و منظوم منقسم گردانیده هرچند سخن منثور در طراوت
و حلاوت کالورد الممطور و الاری المشهور است بیت
دردانه ها اگرچه پراکنده هم نکوست | اما کجا بگو هر منظوم میرسد

همانا

همانا برای عالم آرای و ضمیر عقده گشای ارباب فراست و اصحاب کیاست پوشیده
نماند که عروس دلربای معانی را هرچند کسوت لطیف تر و حلیه شریف تر اصحاب
عقول سلیمه و ارباب طباع مستقیمه بوصال او رغبتی بیشتر نمایند و ملاقات او را
نیکوتر و اولی پیش آید و اگر مصطفی امثال امثال ربانی ما کرد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي
لَهُ عنان عنایت از صوب شعر معطوف و داشت و همت بر اظهار آن فضیلت نمی گماشت
چون آن اعراض بنابر اغراض بود موجب انحطاط درجه شعر و سبب نقصان مرتبه
شعرا نشوانند شد چه واضع دین و ملت اسلام و مبین حلال و حرام را واجب چنان کند که
بناء کارها بر یقینیات نهد و در تبیین احکام شرایط احکام بتقدیم رساند تا موارد
آن از شوائب اختلال مصون و مصادر آن از معایب اعتلال محروس ماند اما تا خداوندان
طباع راست و مالکان خواطر بی کم و کاست که طریقه نظم مسلوک دارند و آنرا از نثر
گرامی تر شمارند چون واضع دین و ملت مبین برهان و حجت نباشند و خواهند که بکر
فکر خود را در نیکوتر شعاری و زیباتر دثاری بر نظر دانندگان حقایق علوم و
شناسندگان دقایق منثور و منظوم عرض کنند او را هر زیور که توانند بیارایند
و بدان که گفتار مطابق کردار نباشد التفات ننمایند أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ
وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ سبب این بوده که صاحب شرع از شعر امتناع نموده اما
حضرت رسالت علیه و آله و سلم مدایح شعرا شنوده و ستوده و ایشانرا خلعتها فرموده
و بتشریفات الله تعالی خزائن الحکم و السنة الشعراء مفاتیحها مشرف گردانیده و هم
بر زبان نبوت وارد گشته که ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة شعر و نثر خوش

بدین بیت مصراع نالهٔ من تخت نثر کاست   چون حال نظم و نثر براین جملت کشته تقریر
افتاد و اکثر اصحاب معانی را با شعر مؤانستی و با شعرا هوس مجالستی است این ضعیف را
نثر هرچند از دری منثور عاطل و از فضایل آن غافل و بحروف باشارت ملوك و
سلاطین امثله برقم قلم مرقوم می گردانید و الطاف خداوندان و دوستان را ده
کتابت مکتوبات و رسایل باسعاف می رسانید و با مخادیم و احباب ابواب مراسلات
و مخاطبات گشاده می داشت و سواد بعضی از آن با هزاران ذکر بر بیاض و در چند خواهد
نگاشت احیانا للسوس الا الادراك معطوم و طبوس بیتی گفته می شد چون روزگار
دیر در کشید و حدت شعر بدیع تر شد و بن طبیعت رسید نسخهٔ آن در سفر و حضر با
خود مصاحب می داشت و اگر بیتی دیگر گفته می شد بر آن می نگاشت ناگاه از قضاء
آسمانی و تقدیر یزدانی در محاربتی که شیخ الاسلام سلطان اولیاء الله العظام مرشد
السالکین الی الواصلین مقتدا العاکفین من العقاب شیخ حسین جوری قدس الله نفسه
وجعل حظیرة القدس رمسه و سلطان اسلام شهنشاه هفت اقلیم المؤید من السماء
المظفر علی الاعداء وجیه الحق والدین مسعود صب الله علیه الفعال رضوانه و
اسکنه بحبوحة جنانه را با لشکر هرات در ولایت خواف در سیزده هم صفر ختم
بالخیر والظفر سنه ثلاث و اربعین و سبعمائة واقع شد بحکم الغاز نگران افتاد
و از انیس کسی نونشانی نداد و در شرح تلهف و تاسف بر فقدان آن قطعه گفته شد و هی

گر به بستان نیست از دستم فلک یوگت   آنکه او می ساخت دیوان شکرریزدان باست
ور ربود از من زمانه سلك در یکتا هوا   زان چه غم دارم چو طبع گوهرافشان باست

ور ز شاخ گلبن فضلم گلی بربود باد   گلشن پر لاله و نسرین و ریحان بامنست
ور ز حقه شد یکصد و لؤلؤ لالا مرا   پر ز گوهر خاطری چون بحر عمان بامنست
قطرهٔ چند از نثار کلکم ارگم شد چه شد   خاطر فیاض همچون ابر نیسان بامنست
آب شعر عنبرم چون خاك اگر بر باد شد   سهل باشد چشمه سار آب حیوان بامنست
ور چه آمد دل بدرد از گشتن دیوان تلف   لیکن از دردش بنده بشم چو درمان بامنست
ور چه گشت اعراض نفسانی ز ذاتم منفصل   جوهری کان هست فصل نوع انسان بامنست
ور ثنای شاه عالم همچو صیت عدل او   منتشر شد در جهان طبع ثناخوان بامنست
گرچه دیوان دگر ترتیب دادن کر دلیک   حاصل عمرم همه باشد الله آن بامنست
بیجنایت گر بود گردون دون با من به باك   چون عنایتهای شاهنشاه ایران بامنست
خسرو عادل معز الدین که گویی قدر او   کز جلالت آنچه می گنجد در امکان بامنست
معظم چاکرنوازیها که اندر کل حال   شهریار عهد را از جمله افزان بامنست
آن بود گر حکم او گوید مرا آزاده   شاد باش این بین که احزان دیوان بامنست
عمر شه در کامرانی تا ابد بادا و بود   ورد من چاکر دعای شاه تا جان بامنست

هرچند نقد دیوان و کلمات آزاد در رشته بازار نافذ انتقادات عبارات و معتبران معتاد
استعدادات زیادتر عیاری و بیشتر مقداری نبود فاما چون بفضل کردگار از آن و لله
خون خوار خلاص یافته شد و با بیت الاحزان مراجعت کرده آمد بر موجب الزم شغوف
باینده و شعره با دل گفتم که بیت

دیرهاست که اندیشهٔ آن دادم باز   کاشعار پراکنده چو هفتورنگم
گر بود زمان ندارد از کارم باز

مانند پروین بنظام آرم بساز   القصه بطولها بیتی چند از آن که پیشتر

گفته شده بود از جراید افاضل نامدار و سفاین اماثل روزگار التقاط کرده شد و آنچه

بعد از آن اتفاق افتاد بدان الحاق کرده آمد و دیوان دیگر چنان آید نه چنانکه باید

که در سلک کتاب منتظم گشت و نظر بر آنکه تا هر که در بحر آن اشعار بهوس درر شاهوار

غواصی کند باندک سعی بر مطلوب خود ظفر یابد و از محبوب بهره ور گردد بدایت

آن بر سیاق استیفا نهاده شد کما تراها ان شاء الله وحده متوقع از کرم عمیم و لطف

جسیم اکابر عصر و مفاخر دهر آنست که چون این مطولات بذیل شریف مطالعه

مشرف و این عروس بی جهاز زیب بود ملاحظه مشرف گردانند باصلاح معایب

و افصاح المطالب منتهای بی منتهی بر جان بنده نهند و بدعاء خیر مدد دهند و جری

ذلك غرة شوال السنة ثلث و خمسين و سبعمائة والحمد لوليه اولا و آخرا والصلوة على

نبيه باطنا و ظاهرا تقريرات مقالات الصاحب الفاضل السعيد الكامل المكمل السيد

الجامع الفضايل مرجع الافاضل كريم الاخلاق والشمايل امير الفخر فخر الملة والدين

محمود بن يمين المستوفى الفريومدى طيب الله ثراه وجعل الجنة مثواه لازالت رياض

الفضايل مخضرة برشحات اقلامه من المنظومات وما يفرع نظما ونثرا او المنثورات كما يأتى

تفصيلها وحده المنظومات وهى مشتملة على القصايد والمقطعات والغزليات والرباعيات

والمنثورات الفصول وهى مشتملة على التوحيد والنعت والمناقب والمواعظ والمدايح التوحيد النعت

التوحيد

كتبه العبد الضعيف

زين العابدين بن جمال الدين كاردكر اللهم اغفر له ولوالديه

الفاظ؟

كرد؟

وهر؟

الفا؟

فی التوحید

ای کرمت نظم داده کار جهان را / والی اقلیم جسم ساخته جان را
داده شتاب و درنگ از ره حکمت / قدرت تو هیئت زمین و زمان را
کرده گهرپاش و زرفشان بطبیعت / از کرم ابر بهار و باد خزان را
هر شکار رخ ز غمزه و ابرو / داده هر ماه روی تیر و کمان را
در چمن گلشن وجود خلایق / کرده بسی جویبار آب روان را
هر چه از این پیش بوده باشد از این پس / علم تو دانسته آشکار و نهان را
می نرسد پا بر آستان جلالت / وقت سیاحت خیال و وهم و گمان را
لطف تو معنی نهفته در دل آگاه / حکمت تو در زبان نهاده بیان را
قدرت تو داده ترجمانی فکرت / ز اول فطرت سخن سرای زبان را
مهر تو در سنگ بین های بدخشی / تعبیه کرده است داروی خفقان را
از پی نظم امور عالم هستی / قوت اعطا و منع داده بنان را
شهپر مرغان گران ز ثقل جمادات / صنع تو کرده است آلتی طیران را
لطف تو کاز اهل بینه بدیدست / نظم معاش و معاد خلق جهان را
از همه عالم گزیده هر پرستان / راهبری ساکنان کون و مکان را
شمع نبوت چراغ دوده عالم آدم / احمد مرسل شکست شمران را

این بمیر است روز حشر و دکانش
تا کند با دل سوی هشت جنان را

ابد اد خواهی گذر در گلشن دار البقا / جهد کن کز پای خود بیرون کنی خار هوا
ور نمیخواهی که پای از راه حق یکسو نهی / دست زن در عروة الوثقای شرع مصطفی
راه شرع مصطفی از مرتضی جو زانکه هست / شهر علم مصطفی را در بغیر از مرتضی
مرتضی یادان ولی اهل ایمان تا ابد / چون ز دیوان ازل دارد مثال انما
غیر او کس را نشد از سلونی دم زدن / زانکه او دانسته ما فوق السموات العلی
خلعت یا زیب و زین انت منی کرده است / از نبی الا علی کو داشت فر انبیا
در سخا بود از دل و دستش خجل دریا و کان / وین سخن دارد مصدق هر که خواند هل اتی
بعد از او در راه دین گر پیشوا خواهی گزید / هست از اولاد معصومش نبیله پیشوا
کیستند اولاد او اول حسن آنگه حسین / آنکه ایشان از نبی فرمود امام و مقتدا
می کنم ثابت بحکم مصطفی این مدعا / بنده این هر دو مخدومم و در دیوان شرع
از نبی من کنت مولاه چو تشریف علیست / از طریق ارث ایشان را بس ماند کان باشیم ما
بعد از ایشان مقتدا سجاد و آنکه باقر است / تو گذشتی جعفر و موسی و سبط او رضا
پس تقی آنگه نقی آنگه امام عسکری / بعد از او مهدی که از او گیرد جهان نور و نوا
کرد کار ا جان پاک هر یکی زین جمع را / از کرم در صد هزاران دوستی بین ده متکا
بخش ایدل زین بزرگان چو که هر یک بوده اند / در ته دریای فتوت گوهر کان سخا
پیروی کن گر نجات از مهلکات آیدت / هر که را در خاندان عصمت آمد انتما
در طریق دین هر کرا قند افزون هست / چون کنی یاری معصومان کز ایشان اقتدا
گرچه من این بیهُنر کرده ام عصیان بسی / لیک بود دارم تو ترحم چو نکه هستم بی ریا

نسبت ؟

آلت ؟

راهبر ؟

دو سند از خاندان مصطفی و مرتضی
کایزد از لطف و کرم بخشد بدان پاکان مرا

مقتدای اهل عالم چون گذشت از مصطفی — ابن عم مصطفی را دان علی مرتضی
آن علی اسم و مسمی کز علو منزلت — اوج گردون با جناب او ارض باشد با سما
وانکه از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب — تا نماز با نیاز او نیفتد در قضا
وانکه نسبت خرقه را یکسر بدرگاهش برند — سالکان راه حق از اولیا و انبیا
وانکه میزیبد که روح الله ز بهر افتخار — نوبت صیتش زند فوق السموات العلی
اوست مولا تا بفرمانی که از حق نازلست — چون توان منکر شدن در شان او هر کس را
بر جهان جاهش سرادق میکشد خورشید وار — وز تواضع او بظل سایبانی از عبا
خسرو سیاره بر شبدیز فلک بودی سوار — چون بدلدل بر نشستی مرتضی روز وغا
جز بقوتهای روحانی کجا ممکن شدی — در ز خیبر کندن و بر هم دریدن اژدها
زان کرامتها که ایزد کرد و خواهد کرد نیز — با علی اکنون بشارت میرساند هل اتی
بهر اثبات امامت گر بود قاضی عدل — علم و جود و عفت و مردیش بس باشد گوا
آنکه در عین صلوة از مال خود دادی زکوة — جز علی کس را نمیدانم بنص انما
آنچه اورا از فضایل هست از فرزانش مجوی — جهل باشد جستن انسانیت از مردم گیا
گر نبودی از نبوت افضلیت وصف او — از سلونی دم زدن در بارگاه مصطفی
رهنمای جوی ایدل کو شناسد راه را — چون نبرده ره کسی هرگز بسر بی رهنما
ترک افضل بهر مفضول از فضول نفس دان — در طریق حق مکن جز نور عصمت پیشوا

وان ندانم هیچکس را زانبیا چون بگذری — جز علی مرتضی یا پادشاه اولیا
تا ابد ورد دم تولا با تبرا ام ز غیر — خود نیابد بی تبرا از تولا دل صفا
در ولای او نمایم پایداری همچو قطب — ور بگرداند فلک بر سر من چون آسیا
منقبت کاین همین از جان و دل میگویدش — هست اظهار عبودیت نه انشاء ثنا
من که باشم کش ثنا گویم ولی مقصودم آنست — از شمار بندگان داند مرا روز جزا

کرده کار مجرم اما تو آگاهی که من
بندهٔ اویم چه باشد گر بدو بخشی مرا

مدتی گردون ز غربت داشت سرگردان مرا — زانکه در دانش مزیت یافت بر اقران مرا
منت ایزد را که باز از ظلمت حرمان چو خضر — رهنما شد بخت سوی چشمهٔ حیوان مرا
بودم اندر تیه حیرت مدتی همچون کلیم — برد سوی طور همت پرتو یزدان مرا
گرچه بودم ساکن بیت الحزن یعقوب وار — نزد یوسف برد بخت از کلبهٔ احزان مرا
در حساب کار خود سرگشته بودم مدتی — ره نمود اقبال سوی صاحب دیوان مرا
صاحبی کاقبال رای مملکت آرای او — وارهاند از مضیق مشکلات آسان مرا
صاحب اعظم فلان دولت و دین آنکه هست — مرهم لطفش ز بهر درد دل درمان مرا
آن محمد خلق عیسی دم که وصف ذات او — در نکو گوئی کند مشهور چون حسان مرا
در حضیض محنت ار چه پایمالم همچو خاک — سر فرازد دولتش بر ذروهٔ کیوان مرا
با وجود عدل ملک آرای او آید همی — قصه‌های باستانی عدل نوشروان مرا
گرچه کان از سیم و زر بخشید ز آب تیشه لیک — پیش دریاء کفش ممسک نماید کان مرا

تا همی بینم سخای دست گوهربار او — تنگ می آید ز جود ابر در نیسان مرا

چو بمیدان اندر آید روز کین چون کارزار — حمله هاء رستم آید سر بسر دستان مرا

نیزه در کف چون کند آهنگ قلب دشمنان — در ید بیضا نماید پیکر ثعبان مرا

عقدهاء گوهر موزون من در حضرتش — آید الحق بر مثال زیره و کرمان مرا

شعر بر وی عرض کردن مینماید راستی — همچو سحر سامری با موسی عمران مرا

با کمال فضلش الحق از فصاحت دم زدن — نطق باقل آید اندر حضرت سحبان مرا

صاحبا دانی که از بهر مدیحت مدتی — با عطارد می نهد سر بر خط فرمان مرا

بلبل خوشگوی طبعم در قفس غم سوده شد — وقت پروازست و شادی بر گل و ریحان مرا

زینت و زیور روا باشد که سازم از شبه — گر نباشد دست آن بر گوهر عمان مرا

گر نبودی دور محنت چون ثوابت بر بای — کی چنین بستان وش کردی فلک حیران مرا

از خواص زعفرانی چهره باشد گر شود — با چنین دلتنگی چون غنچه لب خندان مرا

پیش از این با خود بهر وقتی تفکر کردمی — کز برای چیست دایم کار بی سامان مرا

تا که این معنی بپرسیدم ز عقل کاردان — کز چه می دارد فلک در حیز خذلان مرا

عقل گفتا کنون هنر عیبست و الحق راست گفت — ور نه دیگر چیست آخر موجب حرمان مرا

چون همی دیدم که از روی حسد گردون دون — خواهد افکندن چو گوی اندر خم چوگان مرا

عید خود روزی همی دانسته بهر وفا — گر جفا کاری و بدگفتن کند قربان مرا

بستم احرام همایون حضرت انصاف تو — در حوادث گوش دارد آفت دوران مرا

گرچه در صورت سفر همچون سقر باشد ولیک — این سفر بگشاد در در روضهٔ رضوان مرا

تنگ ؟ — چون میدان ؟ — تا ؟ — دسترس ؟ — ثوابت ؟ — پای ؟ ؟ — کیش ؟ — کالقفاف ؟

بندهٔ خاص توام باید که داند رای تو — سهل باشد گر نداند عام از خاصان مرا

جان نباشد در تن این بیتی شکر تو — شکر تو فرض است تا باشد در تن جان مرا

دولت پاینده بادا تا ابد گر جود تست

هر چه میبینی ز رخت و بخت خان و مان مرا

اگر تو جلوه دهی قامت چو طوبی را — ز خلد باز نداند دار دنیی را

کسی که سلسلهٔ زلف اعجبانه — جنون شود متمنی عقول اولی را

ندید روی تو آن بت پرست و گر بیند — گمان مبر که برد سجده لات و عزی را

از آن زمان که بدید آشکفت چون تو گلی — نهاد دست قضا خار باغ عقبی را

بعهد لعل لب جانفزات حق کردست — زمانه ذکر دم جانفزای عیسی را

نموده تیرگی زلف و روشنی رخت — بچشم خلوت شب پرتو تجلی را

شکسته زلف تو بازار سنبل تر — رخت نشانده بر آتش روان مانی را

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش — بدید بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را

زبان حال خط و عارضت همی گوید — بدین خوشی که رساند برون لیلی را

لب مجون دلم کرد مدتی دعوی — خوشا کنون که خط آورد و صدق دعوی را

بخون خسته دلان زلف کرده انگشت — نهاده تهمت بیهوده بر لب حنی را

اگر نه هیبت دستور شهریار بود — دهد و زلف تو زنار اهل تقوی را

محیط مرکز رفعت که پای همت او — ببوده تارک سر این سپهر اعلی را

جهان جود که ابر دو زنجر صورت او — نهاد نام عدم ملی هیولی را

تا بر جا ؟ — تا باشد برتن در جان کو ؟ — عجب دو جانه ؟ — ببین ؟ — ۹۷

فلان دولت و دین مقتدای اهل کرم | که اعتصام بجودش بود غنی را
کفش نوشته ز دیوان همت عالی | ز هر روزی خلقان برات اجری را
زمانه با همه از رشک خاک درگه او | همیشه جفت اوج طاق کسری را
ستاند قاضی عدلش برای مشتری گرو | بحکم حزم مبرهن سجل ابری را
عقاب حادثه از بیم تیر معدلتش | بسان زاغ کمان گوشه جست ماوی را
هر آنچه حکم کند رای آن قدر مکنت | قضا گشاده زبان در جواب آری را
زهی بزیده خرد در سبب و زینت افزونی | ز سلک گوهر لطفت عروس معنی را
زمانه با همه از روی تجربه بر صد باد | بجنب حلم تو چون باد قدس نصری را
تو آن کسی که نفس طعنها زند گردون | بدست کلک تو دست و عصای موسی را
بیان همی کند ابلک بپیش دشمن و دوست | زبان کلک تو معنی خوف و بشری را
نماند در شب غیب هیچ سر محجوب | چو چشم بست بیان خامه تو الهی را
فرو شود بزمین منشی سپهر ز رشک | چو بر سپهر فرازی لوای انشی را
هر قضیه که مفتی عقل در نشناسد | ز لوح رای تو گوید جواب فتوی را
ز خاک پای تو گر توتیای دیده کند | چو آفتاب دهد نور چشم اعمی را
نسیم لطف تو از باد بان رساند | زمردی که دهد نور چشم افعی را
سموم قهر تو در طبع خاکسار عدو | کند چو آتش سوزنده آب کشتی را
کسی که فیض کف در فشانت ابیند | چگونه یاد کند جود معن و یحیی را
ز رشک دست تو دریا فتاده در تب لرز | بر است طعم دهانش دلیل تحری را

٥

عطاء ابر چو فیض کف تو بود هیهات | ز من ترشح قرن توان کرد من و سلوی را
فلک جنابا این بهین مدحت تو | زبان خامه چو بگشاد هر املی را
بخاک پای تو کز غایت بلند بختی شعر | بزیر پای کند پشت فرق شعری را
گهی که آتش طبعم بر آورد شعله | روان ز تاب بسوزد جریر و اعشی را
دعای جاه تو از هرچه گویم اولیتر | کنون بصدق بگویم طریق اولی را

نظر بعین جهان باد تا جهان باشد
ببارگاه جلالت ملک تعالی را

واجب بود از راه بنا اهل زمن را | در خواستن از حق بدعا شیخ حسن را
آن سایه یزدان که چو خورشید بیاراست | رایش بصفا روی زمین را و زمن را
در دست ترازو هنر ملک خریدست | وز گوهر شمشیر ادا کرده ثمن را
گر جمله جهان صدف کند همت رادش | آنجا نه ادنی در بود آثار زمن را
از دل الم فقر برد مرهم جودش | زانگونه که صابون برد از جامه درن را
چون از پی تحریر کند خامه گهربار | قیمت برود در رسله در عدن را
با چرخ کمان وش ز پی نصرت کلکش | سوفار صفت تیر گشادست دهن را
بگریزد مصاف ار ز زاعادی | صد سال فزون طعمه شد زاغ و زغن را
هنگام ملاقات دو صف از تف تیغش | بد رود کند جان بداند بش بدن را
با جوشن و درع آنکه شد اندر بر تیغش | از بیخبری ساخت سپر پیرهن را
از بیم فرمانش سر آنکه کشید | آماده شد از بهر خود تیغ و کفن را

آنکو هند اندر رکاب او روی بغیر | کز هجل کند ترک خطا سلوی ترا

ای مظهر انوار الطاف دل پاک | نشناخته چون مردم بی فخر همی را

پیوسته ز پروانه رای تو برد نور | این شمع زر اندوده به پیروزگری را

با نکهت خلق تو ز خود لاف زند مشک | جز چین خطا نافه آهوی ختن را

از گلشن خلق تو وزد باد بهاری | در باغ که خوشبوی کند صحن چمن را

شمشیر تو اندر دل چون سنگ عدو هست | مانند سنانی که دهد بوسه مسن را

گر تیغ تو ساز دور از اینک ز دشمن | گه تیر تو یک زن کند از خصم دهن را

گر بنگرد از خشم بکهسار چو تیشه | نفرین کند هیبت تو جمع پرن را

چون دست اجل گردن خصم تو بگیرد | از حبل وریدش بتراشد رسن را

بیداری و هشیاری بخت تو بود آنک | از چشم بد حاسد جاه تو وسن را

هستان یمن داغ جاه تو و باشد | آگاه از این واقعه هر نره علن را

تا در نظر دیده وران حسن فزاید | تاب و شکن زلف بت سیم ذقن را

با داد دل اعدای تو از مهر فرست

چون زلف بتان کرده ضمان تاب و شکن را

حرف الباء

ای کرده روز از شب تیره گون نقاب | یعنی فکنده سایه سنبل بر آفتاب

دانه عرق چگونه بود بر عذار تو | چون بر صحیفه گل تر قطره گلاب

در هیچ فصل چون قد و خد تو سرو و گل | در دور و ضمره وجود ندید هیچ باب

چون لعل آبدار تو عقد گهر نمود | جز غم فشاند بر زر و بر نقره مذاب

بر تافته است دلم تاب زلف تو | باری تو بی گناه ز من روی بر متاب

از نرگس از چشم تو دل می کند گله | هندوی زلف از چه سبب می شود بتاب

عشق تو آتشی است که چون در دلم فتاد | از چشمها گشاد مرا چشمه‌ها آب

باشد بسعی روی تو معمور ملک چین | گر آب دیده کشور صبر مرا خراب

دوشم رسید خیال تو مهمان | پالوده کرده ام اشک و ز دل سوخته کباب

بگرفته ببرد آدم و بنواز همچو چنگ | تا چند گوشمال کشم از تو چون رباب

تا کی جفا کنی مگر آگه نه که من | هستم کمینه بنده سلطان کامیاب

دارای دین طغاتیمور خان که روز رزم | می سازد از رقاب عدو تیغ او غراب

تشویر آسمان و زمین داد و مهر و مه | عزم رسیل عنانش و حزم گرانرکاب

سرخ صبح و شام بر این نیلگون فلک | داند که چیست هر که کند فکر بی صواب

این نیست و بر که خنجر خورشید تو کند | روی فلک بخون دل دشمنش خضاب

هر کو بعهد شاه کند بندگی بغیر | بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب

در پیش او عدو نیز چو کاو است | نی نی چو صعوه در کشش چنگال عقاب

قارون شود بمال کسی کو بعمر خویش | بیند شبی خیال کف راد او بخواب

ای در پناه سایه رای تو آفتاب   وی درگه تو قبله اقبال شیخ و شاب

چرخ اثیر از آتش خشم تو پر شرار   کوثر ز چشمه سار صفای تو پر حباب

زین پیشتر که دست سعادت نکرده بود   چون سرمه در دو دیده من خاک آن جناب

بودم امید واثق و ظن صادق آنکه باز   دولت رساندم بجناب هنرمآب

منت خدای را که کنون در جناب تو   کردم دعا و خانه مدح مستطاب

پای عمود خیمه نه پشت آسمان   باشد بپا چو بر سر می قبه حباب

بادا فروشده بزمین دشمنت چو میخ   حبل ورید گسسته بگردن در از طناب

در روز و شب ملائکه را ورد افضل الله

یارب دعای ابن یمین باد مستجاب

دوش کاین سیمرغ زرین بال یعنی آفتاب   گشت در مغرب نهان حتی توارت بالحجاب

از شفق شد چرخ مینا گون عقیق افشان چنانک   خنجر کیخسرو از خون دل افراسیاب

ارغوان در روضه نیلوفری آمد پدید   چون فرو رفت این گل صد برگ زرد آفتاب

بر بساط ازرق گردون پدید آمد هلال   همچو شخصی ناتوان بر روی نیلی جامه خواب

اختران بر گرد او چون دوستان مهربان   رفته از بهر عیادت با هزاران اضطراب

زاغ مشکین بال شب بر سطح این سبز آشیان   کرده پیدا صد هزاران بیضه کافور ناب

سبزه زار چرخ را بود از مجره جویبار   جویبار از زبرجد آب او سیم مذاب

آسمان چون رود نیل و اختران اندر او   همچو چشم ماهیان در تیره شب از روی آب

عقد پروین از سپهر نیلگون تابان چنانک   از بناگوش سیاه زنگیان در خوشاب

اختر اندر رخ کشیده معجر زنگار فام   چون نشسته گرد دود بر رخ خوبان نقاب

چون بنات النعش را دیدم گمان بردم مگر   برگ نرگس ریخت باد نوبهاری در سراب

هر زمان سوی این دیو سپید یعنی که شب   از کمان چرخ می شد تیر زرین شهاب

در شبی زین سان که گفتم تا بروز از جور چرخ   آب چشمم موج میزد آتش دل التهاب

ناگهان از هاتف غیبی بگوش جان من   در میان خواب و بیداری رسید این خوش خطاب

کز معمار طبیعت باغ فضل آباد و خوش   تا بکی در کنج غم باشی چو گنج اندر خراب

خیز بهر کعبه ارباب فضل احرام بند   در حریم دلگشایش نام جوی و کام یاب

گفتم آیا هست از اینسان کعبه گفتا که هست   حضرت دارای دین والله اعلم بالصواب

خسرو اعظم فلان ملک دارای جهان   کاین سعادت باد و دولت تا ابد بی انقلاب

گفتم آخر بی وسیلت چون بپیش گاهش روم   گفت گرد دریای خاطر گوهری کن انتخاب

چون بفال سعد بنشیند بمسند بامداد   برفشان در مجلس عالی آن گهر چون سحاب

خسروا گر خاطر عاطر نمی گردد ملول   تا فرو خوانم مدیحی چون خطاب مستطاب

ای فلک در خیمه جاهت نی صبح و آفتاب   تا فکنده سیمین عمود و بافته زرین طناب

در زمین و آسمان از حزم و عزمت شمه   گر نبودی کی سکونی این زمین و آن شتاب

خشک سال مکرمت بودی و قحط مردمی   بر سپهر جود اگر دستت نکردی فتح باب

کار دست درفشانت ناید از ابر بهار   تشنگی ننشاند ارچه آب ماند سراب

گر نسیم خلق تو بر بیشه شیران وزد   نافه آهوی چین خیزد ز کام شیر غاب

تا همای عدلت آمد سایه گستر در جهان   آشیان جست از دل پر صعوه در چشم عقاب

با وجود حزم هشیاریت شگفت آید مرا — گر کسی زین پس بگیتی مست گردد از شراب

نیست اندر عهد بخت نوجوانت این عجب — گر جهان پیر دیگر ره ز سر گیرد شباب

پشت خصمت شد دوتا همچون غزال از تاب حس — شاید ار در کهربا بیند تنش همچون رباب

هر سؤالی را که مشکل ماند از اسرار غیب — منهی کلکت زبان بگشاید از بهر جواب

غایب از عالی جنابت خایبست از کام دل — گفته اند این خود بر آیین مثل من غاب خاب

خسروا این بیت در عرضه مبادا زین فضل — تیغ نطق اندر دعاگوئی کشید از غراب

تا بتابد هر مهی خورشید از برجی دگر — باد از برج شرف خورشید دولت را نتاب

هر عزیمی را که بگشائی ز نیت انعقاد — بر غرض بادا گذر همچون دعای مستجاب

چون روی اقبال و دولت هر دو بادت همعنان

چون بنای فتح و نصرت هر دو بادت در رکاب

ای بنفشه سایهٔ زلفت مدار آفتاب — وی ز خط همچو ریحانت غبار آفتاب

چون صفای آب رویت عکس بر گردون فکند — آتش غیرت دمید از چشمه سار آفتاب

تا فتاد از شاخ سنبل سایه بر برگ گلت — شعر مشکین گشت پنداری شعار آفتاب

قطره های خوی ببین بر روی آتشناک او — گر ندیدی رشته پروین نثار آفتاب

آمده عشاق را ابروی و رویت بامیان — گر هلال از شک بودی بر کنار آفتاب

بر بنا گوش چو سیمت گوهر شهوار چیست — زهرهٔ زهراست گوئی گوشوار آفتاب

نرگس چشم چو نیلوفر پیاده روی تو — می برد عمری بسر در انتظار آفتاب

وقت آن آمد که از تشبیب در گلشن بهشت — از بلندی ساخت مسکن در جوار آفتاب

سازم آغاز مدیح خسروی کز راه فخر — در جهانگیریش باشد اقتدار آفتاب

تاج شاهان آنکه پیش رای ملک آرای او — باشد الحق بنده بودن افتخار آفتاب

وانکه تا افکند صیت زر فشانی در جهان — در معادن زرگری گشت است کار آفتاب

وانکه دست درفشانش از دریا شد گهی — بر کشد گوهر ز تیغ زرنگار آفتاب

مهر در نسبت بشمس از بهر این در برجی — پیش خاص و عام باشد اشتهار آفتاب

در مصاف او عدو ور خود پلنگست بر زبر — موش کور آید مرا در کارزار آفتاب

آفتابش بنده از جود آن زمان بندگی — زان چنین شاهانه باشد گیر و دار آفتاب

با علوّ قدر او گردون بنامد در حساب — که خرد از ذرّه بر گیرد شمار آفتاب

در صف صافی دلان گنبد نیلوفری — رای او و رونق بر دارد کار و بار آفتاب

گر هوا داری نکردی آفتابش ذرّه وار — کف گردون کی شدی حمال بار آفتاب

پای ننهادی برون از کنج خانه سایه اش — از وقارش گر شدی یکذره یار آفتاب

گر نه حیرانست و سرگردان ز شوق خاک او — پس چرا یکدم نگردد کم دوار آفتاب

زانش قهرش اگر بودی بگردون رشته ای — همچو روی مه سیه گشتی عذار آفتاب

ظلمت از شب دور کردی گر ز نور رای او — یافتی پروانه شمع تابدار آفتاب

خاطرم در وصف رایش آفتاب افروز شد — زان سبب در شعر من بینی قطار آفتاب

تا فراید کار عمّاران گردد منقطع — از بسیط خاک دوری قرار آفتاب

باد کار عالم از تأثیر عدلش برقرار

بر مراد رای او بادا مدار آفتاب

منت ایزد را که دیگر باره بی انقلاب / بر سر اهل خراسان سایه گسترد آفتاب

تا ابد نتوان ادای شکر این کردن که باز / مسند حضرت مشرف شد به شاه کامیاب

خسرو آفاق تاج ملک و دین کز رای او / ذره نازل ز بینش آفتاب تیزتاب

آن سکندر مملکت کز لطف خوی گیرایش / چشمهٔ آب خضر گردد ز قهر او سراب

از شب قدر است نقش مرتجی بر روی عید / آنچه کلکش می‌کشد از شکل بر کافور ناب

آفتاب عدل او چون سایه بر گیتی فکند / کرد کوتاه از کتان دست تعدی ماهتاب

هم ز عدل شاملش بینم که تا از طبع / شیر میجوید ز قصد گاو دشتی اجتناب

بر سپهر مردمی در خشکسالی مکرمت / از کفش باشد بهر فصلی هزاران فتح باب

گوهری شهوار گردد هر یکی از قطره‌ها / گر ز بحر دست در بارش مددی یابد سحاب

چشم حزم او چو از خواب عدم بیدار شد / فتنه بیداری نبیند در وجود الا بخواب

بر فکند آیین مستی از جهان خرمش چنانک / هر هشیاری خورد اکنون ز خردمندان شراب

می‌کند با جان خصمان رمح او در روز رزم / آنچه در شب می‌کند با پیکر پروانه تاب

چون شود پیدا بگاه کین حسامش از نیام / شیر ز ناخن کند پنهان ز بس [illegible]

دشمنش چون دید بر دل بار غم نالید و گفت / وای من با اینچنین مشکل خراجی بر خراب

تا بپوشد حاسدش زردی روی خویش را / می‌کند رخسار خود دایم بخون دل خضاب

با وجود او نزیبد هیچکس را خسروی / کی به پیش آفتاب آید سها اندر حساب

لطف و عنف او چو دید ابن یمین دیدم وفا / آن چنان با روح و راحت بر چنین با سوز و تاب

خاطر وقاد او از گفتهای خویش کرد / حسب حال این دو بیت از بهر تضمین انتخاب

گر نسیم لطف او بر بیشهٔ شیران وزد / نافهٔ آهوی چین خیزد ز کام شیر غاب

ور سموم عنف او بر سطح دریا بگذرد / عیبه‌های جوشن ماهی بسوزد اندر آب

خسروا مهر سپهر از بدو فطرت آمدند / زیر دستت چون عنان و پای بوست چون رکاب

نور رای عالم آرای تو ز خورشید بد / رخ نهان کرد از حیا حتی توارت بالحجاب

تا نگردد خاطر عاطر ملول این مدح را / ختم خواهم کرد این بس بر دعا مستجاب

تا نماید صبح سیمین پیکر از مشرق جمال / تا کند خورشید زرین تن سوی مغرب شتاب

از برای بارگاه جاه تو آماده باد

زان یکی سیمین عمود و زین دگر زرین طناب

فرخنده باد مقدم دستور کامیاب / بر روزگار دولت شاه فلک جناب

سلطان شرق یحیی که از اوج سروری / رایش فکند سایه بر فرق آفتاب

آن کز صریر خامهٔ او گوش سائلان / پیش از سؤال یافته نیکوترین جواب

یحیی تاج بخش که تا رسم خسرویست / بخت کئی نیافت چو او شاه کامیاب

از شرم رای او آخر هر روز می‌شود / خورشید زرد روی پس نیلگون حجاب

تا عدل او عمارت عالم بنا نهاد / جائی نماند جز دل اعدای او خراب

انجم وری که گر ببرد از بحر همتش / فصل بهار قطره ببوی هوا سحاب

گر بر زمین شوره نشاند شاخ خویش / در سبزه‌هاش دانه شود لؤلؤ خوشاب

ور بگذرد به بیشهٔ شیران ز خلق او / بوئی که آب می‌برد از کار مشکناب

گردد چو نافهٔ آهوی تاتار مشکبار / از بوی خلق فایح تو کام شیر غاب

ور بنگرد بسوی زمین و زمان بخشم	عزم سبک عنان و حزم گران رکاب

طبع زمان شود چو زمین طالب سکون	جرم زمین شود چو زمان باعث شتاب

شاها امیدوار چنانم که عنقریب	سر بر کند ز دولت تو بخت من ز خواب

در خشکسال مکرمت از ابر رافت	آرد بروی کار مرا روز کار آب

این بنده چاه از ده اخلاص میبرد	باید که آن حضرت میمون انتساب

هر چند منقلب کند احوال و فلک	هرگز نجوید از ده اخلاص انقلاب

حقا که تا شنات ز دیوان طبع خویش	از بهر افتخار خلف کرده‌ام انتخاب

جز بر جناب حضرت شاهی بهیچ فصل	از راه التجا نکند شتم هیچ باب

در غیبت و حضور نیم فارغ از دعا	فکرم نهاد قاعده هر دو بر صواب

گر حاضرم بلکه ثنا های مستطاب	ور غایبم ز فکر دعاهای مستجاب

واجب بود بر عالمیان که جز بدین	نشناسد از بسیط جهان مرجع و مآب

تا روز بزم قاعده خواستن بود	از ساقیان شراب و ز باورچیان کباب

هر کو نه بر مراد تو بزم نهد اساس
بادا ز دلش کباب و ز خون جگر شراب

حرف التاء

ای بنده در شناختن حال کاینات	باید که باشدت نظری از سر ثبات

بنیاد کار ها همه بر هفت و چار دان	نی از سر هنگ و وای از سر ثبات

زان هفت و زین چهار که مجموع یازده است	آباش هفت باشد و چار است امهات

زا باء و امهات سه فرزند خاسته‌اند	حیوان و معدن و سیم هر سه زان نبات

محصول این جهان همه زان هر سه زاده‌اند	خواهی بجر و در نگر و خواه در فلات

وانکه نظر فکن سوی دیوان الخزان	مکتوب از و روان شده بر کلک حیات

گاهی رسد بجنبش فرزانگان مثال	گاهی بود بهره دیوانگان برات

گاه از رخ بساط فلک بیدق و رود	آرد شهان ز پیل فکنز ابشاه مات

اینها لبی رموز و اشارات در رهست	قانون عقل گیر و برو ذرّه منجات

گر ظن بری که اینهمه موجود خود شدند	پس آن چرا جماد شد این گشت ذو حیات

طعم دهان حنظل و کسنی که تلخ کرد	شیرین ز لطف کیست چنین شکر و نبات

آن کیست کو بداشت بیکجای بحرها	وز حکم کیست گشته روان دجله و فرات

هر صورتی بخویشتن او هست شکّ	کم ناامدی نشیر گوزن و زگراز شک

هر چند هست صورت اجرام بیشمار	دارای جمله غیر یکی نیست بر ثبات

هر یک قبول فیض دگر سان همی کنند	تال ار چه نی بود نشود چو زنی فنات

هستند معترف همه خلقان که خالق است	تا آنکسان که بحجت عزّی کنند و لات

هر چه هر عرض که تو بینی چو میکنند	دانند عاقلان که بود واجب الذات

ذاتی که در منادی ایجاد جود او | فضل بهین ندید در افضال بریات

آن حی لاینام که ذات وی از ازل | دارد فراغ تا ابد از نوم و از سبات

او را پرستد آنکه خرد رهنمای اوست | خواهی ز مکه گیرش و خواهی ز سومنات

هر جا که شد کسی چو ملکش برون نشد | منزل چه بلخ و مرو و نشابور و چه هرات

چون پیروی واضع دینش تو واجبست | وین هست فرض بر همه کس تا گه فوات

باری چو پیروی پی سلطان شرع رو | تا رهبری به روضهٔ رضوان پس از ممات

دارای دین محمد مرسل که نام او | با نام ذو الجلال قرینست در صلات

هر کو شفای درد خود از مهر او بجست | نومید از نجات رود در دم گر وفات

گر نکته‌های این ز یقین تو منکری | هان الذی عزی بلت یا منکری و منات

میخواستم که فاتحه و حمد از بود تمام | تا مختلط بهم نشود حنظل و نبات

خود دیدم آنکه طبع ضعیفم ثنای کان | کردست بکند و جان ز غفلت الغیاث

آری سزد که خرده نگیرند از آنکه آب | شیرین و شور هر دو همی خیزد از ثبات

یارب بنور پاک محمد که عفو کن | زان بیش گناه که طاعت نکرده فات

طاعت ز بندگان گنه‌کار خود مجوی

کز مفلسان ز شرع نجوید کسی زکات

ای دل اگر به شناختن راه خود هواست | خود را بدان که عارف خود عارف خداست

غم مدام مجو گرت وقت خوش بماند | زیرا که وقت خوش شد اما خوش بجاست

هر دم سرا ز دید چه دیگر برون کند | گاه آب و گاه آتش و گه خاک و گه هواست

گاهی فرشته گاه پری گاه آدمیست | گه دیو زشت پیکر و گه حور خوش لقاست

هم اوست نور و ظلمت و هم اوست کفر و دین | هم ماجرا از اوست هم او ماجرا صفاست

هر دم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر | گه بر زمین نهد و گهی بر فلک نهاست

معنی یکیست در نظر عقل دوربین | از راه صورت ار چه که چندین منتهاست

صد نام اگر بود بازای حقیقتی | بر اتفاق مذهب فرزانگان رواست

چیزی که هست نیز کم ببیند و بیش | وان خود که نیست هست چه سیمرغ و کیمیاست

بگذشت سالها که درین درج زرنگار | نزدیک شب فروز و دو صد زر و لعل گهر بهاست

گر شد نهان ز پر زاغ تیره شب | باز سپید روز مپندار کان فناست

جائی اگر ز غیبت او تیره شد جهان | جائی دگر ز پرتو آن آفتاب ضیاست

ور دیدن هر ز فر فر رفت زاهدی | این می پرست اوست که امروز در بقاست

مقصود هر دو کون تویی از ثبات حق | چون آب زندگی تو از منبع بقاست

ای دل نمود این ببین راه حق بشو

گر غیر از طریق صواب آمدت خطاست

نوری که هست مطلع آن هل اتی علی | خلوت نشین صومعهٔ اصطفا علی

مهر سپهر حکمت و جان جهان فضل | فهرست کارنامهٔ اهل صفا علی

آنکس که بت پرستی و میخوارگی نکرد | سلطان اتقیا و شه اصفیا علی

وانکس که در بهشتش نگنجد ز بادهٔ | صد بار اگر ز پیش برافکند غطا علی

وانکس که با نبی چو بخلوت دمی زدی | کردی سرادقات جلال از نبا علی

آن طفل شیردل که بنا بید ابزری　　در قید مهد کرد شکار اژدها علی است

وان کز برای دین لب کفر بر فشاند　　از میغ تیغ صاعقه روز وغا علی است

آمد ز حق ندا بنبی در مضیق حرب　　کانکس که بر کند در خیبر ز جا علی است

گر بود مستحق رسالت بلی وجود کو　　باشد بجو وصی ز پی مصطفا علی است

ور حجت ثبوت امامت عدالت است　　با عفت و شجاعت و علم و سخا علی است

علم نبی همی طلبی از علی طلب　　کو هست شهر علم و در آن شهر را علی است

تن گفت اگر ملا بکه گرهند مفتی　　آنرا که در مناهج حق مقتدا علی است

هرگز جهان نبود که در وی علی نبود　　بی ابتدا علی بد و بی انتها علی است

بودست و هست و باشد و تصدیق وی قرآنست　　زیرا که نور ساطع ذات خدا علی است

گر هر سپهر رفعت قدرش چه حاجت است　　دانند اهل عقل که فوق السما علی است

از حسب بگیر خود این لب که در نسب　　داماد و ابن عم شه انبیا علی است

ما عمرو و زید را چه شناسیم در جهان　　ما را بر این شناخت که مولای ما علی است

از هر عطیه کاین همه را خدای داد　　فاضل‌تر است و ستوده‌تر صفی علی است

دارم امید عفو گرم هست صد گناه　　بر اعتماد آنکه مرا پیشوا علی است

ایمن ز تشنگی قیامت ز سوز آن　　ساقی حوض کوثر دار البقا علی است

دانم که از تو باز ندارد بهیچ حال

یک شربت آب آنکه بر انجا علی است

خرم دلی که مجمع سودای حیدر است　　فرخ سری که خاک کف پای حیدر است

جانی که جبرئیل بر آنجا نمی رسد　　برتر هزار مرتبه زان جای حیدر است

در دعوت ملائکه بر خوان آرزو　　هر نعمتی که هست ز آلای حیدر است

در خطه معرفت سر کاینات　　یک قطره ز حضر ز دریای حیدر است

علمی که هست عالم افلاک را ازبر　　عکسی ز نور خاطر دانای حیدر است

گر حال کاینات بعین الیقین بدید　　ور دید کار دیده بینای حیدر است

عقل ارچه در ممالک هستی سر آمد است　　دیوانه وار واله و شیدای حیدر است

شمع جهان فروز که خواندش آفتاب　　بر یک ز تاب مشعله رای حیدر است

گر ممکنست معجزه از پس نبی　　الفاظ جانفزای دلارای حیدر است

دانی که عرش چیست بر اهل معرفت　　اول قدم ز منبر والای حیدر است

از صبغة الله ار سبقی آگهیت نیست　　هست اتفاق عقل که سیمای حیدر است

زان روی بر وحوش جهان شاه شد اسد　　کان هم یکی ز جمله اسمای حیدر است

لطفی که در خزانه غیبست مدخر　　اظهار آن بسیرت زیبای حیدر است

قدسیان که عالم غیب آنچه داشتند　　از راز ما نهان ز هم پیدای حیدر است

با جبرئیل هم ننهادند در میان　　سری که در صمیم هویدای حیدر است

هر چند دارد این همه جرم بیشمار　　اما از آن چه باک چو مولای حیدر است

نندیشم از زلزل اقدام کاعصا　　من بنده را بحبل تولای حیدر است

بیشک بدین وسیله که دارم مقام من　　روز جزا بحضرت علیای حیدر است

فردا اگر اخبار دهندم که جای کیست　　گر مرغ جای که ماوای حیدر است

ازراز؟ از راز نامه‌ها؟

سویدای؟

اهل دل غافل بدان کاحوال عالم هیچ نیست | پیش زخم حادثات دهر مرهم هیچ نیست
جفت شاهی کس نیابد در همه روی زمین | زیر طاق آسمان گوئی که جز غم هیچ نیست
با خزان عمر و سردی دم باد فنا | نوبهار عیش اگر چه هست خرم هیچ نیست
سود ایام ولادت وان نشاط و خرمی | پیش این غم کز پس آن هست ماتم هیچ نیست
آدمی چون هست خاکی برده باد فنا | پس حقیقت دان که از وی تا بآدم هیچ نیست
گر نمیدانند که بالای فلک احوال چیست | آنچه باری هست زیر چرخ اعظم هیچ نیست
از برون ماریست دنبالیر ز نقش دلفریب | وندرون آنگه نگه کانجا بجز سم هیچ نیست
تا بکی گرد زمین گردی بگرد دار فلک | چون فلک را غیر از این دوره دمادم هیچ نیست
من که رخم کشته برهم خصم از بس بیاد | گر بدانی غیر بادی در کف یم هیچ نیست
ابرها آن سروری و گنج و گوهر حاصلش | جز بلا پر آتش و چشم پر از نم هیچ نیست
بود دورانی که جم جام شهنشاهی گرفت | غیر نام اکنون نشان از جام و از جم هیچ نیست
گر سلیمان را بخاتم بود ملک جن و انس | ملک چون برباد شد بر سیم خاتم هیچ نیست
نادر افتد منفق تدبیر با نقد برحق | چون اجل آمد دم عیسی مریم هیچ نیست
حیلت اندر معضلات کار حیلت | چون بغیر از امتثال الحکم مبرم هیچ نیست
پیش از این نامد ز تو کاری که ارزد هیچ چیز | وانچه اکنون کار پنداریش آنهم هیچ نیست
پیروی شرع کن کاینست کار این جهان | وانچه غیر این کنی از بیش و از کم هیچ نیست

عروه الوثقی که آمن باد دایم ز انفصام
غیر شرع مصطفی در کل عالم هیچ نیست

چند طاقی که جفت این رواق اخضر است | وز بلندی مرز سبز آسمان دیگر است
منتهای اوج او را کس نداند تا کجاست | اینقدر داند که از ایوان کیوان برتر است
طارم نیلوفری زیر و زبر از رشک او | گرچه از روی معانی بر جهانی سرور است
تا سوزد تن بر سر ایوان او باشد بپا | فانیش را سیب چرخ چنبری چون چنبر است
بر فراز او نمی یارد پریدن جبرئیل | گاه پروازش اگرچه عرش در زیر پر است
سقف این مقصوره گر بینی بامعان چشم | با چنان رفعت چو سقف آسمان پهناور است
جفت طاقش نیست اندر ربع مسکون هیچ جا | خود چنین باشد بنائی کان بنام داور است
گرچه طاقی زین صفت بس نیز دشواری بود | لیکن آید آنکه را که دولت یاور است
ناید از سنگ و گچ و خاک اینچنین طاقی مگر | خاک از مشک و گچ کافور و سنگ از گوهر است
مسجد جامع همی خوانندش اما جنت است | وندر او فواره مانند حوض کوثر است
آب آن فواره تا سر بر زد از جیب زمین | از رشاش او هوا را دایما دامن تر است
معتکف در وی بماند دایما همچون خضر | زانکه آبش همچو آب زندگی جانپرور است
جمعه گر نیست ساکنست در هر جامعی | اندرین جامع ز ذات رب شرع اکبر است
اندر او یکجا ز شنوان یافت کان معمور نیست | وین عجب کو را لبالب سطح کوی اغبر است
سقفهای او ز تاب شعله قندیلها | همچو سقف ابر و او نیلگون پر اختر است
هر کجا بینی دری در وی ز بهر حشمها | پرده از اطلس گردون بپیش اندر است
هر که صاحبدل بود زان پرده های رنگ رنگ | تا صحیح القلب سازد پرده اش اندر خور است
هر کجا خشتی سپید و سرخ بینی اندر او | در خیال آجر نماید لیکن از سیم و زر است

نه غلط گفتم چه باشد سیم و زر کان خسته‌ها   از صفای رای دستور جهان ماه و خور است

آصف ایام تاج دین و دولت کز شرف   خاک پایش خسروستان را تاج سر است

آن سلیمان قدر آصف رای کز روی صفا   رای ملک‌آرای او آیینهٔ اسکندر است

وانکه با صدق ابوبکر است و با عدل عمر   در حیا عثمان نهاد و در شجاعت حیدر است

چون عرض قائم نباشد جز بذات جوهری   هست دولت را عرض کو را جود در جوهر است

رستم دستانش هست اندر بر دستان نقد دم   حاتم طائیش گاه بزم کمتر چاکر است

در سخا ابر بهاری نیست چون کان کفش   وین سخن بی‌آشنایی عاقلان را باور است

عقل می‌داند که باشد بخشش کان سیم و زر   بخشش ابر بهاری چیست آب ماندا ست

بر بیاض چهره دارد صد خط آو جواز   در سواد شب اذان سوی منازل رهبر است

روز جنگ از جنگ او در چشم بدخواهان ملک   غنچه چون پیکان و برگ بید همچون خنجر است

تیغ تیزش کز رقاب دشمنان سازد قراب   در جهانگیری چو تیغ آفتاب خاور است

طوطی کلکش شکر بارد چو آید در سخن   ور چه در منقار او پیوسته مشک و عنبر است

روی ملک و پشت دین از سرخ و زرین می‌کند   کلک گوهربار او هر چند زرد و لاغر است

شاخ امیدی که از آب دواتش چون قلم   می‌نیابد پرورش چون شاخ آهو بی‌بر است

صاحبا این بیت از من مدحت مدتیست   تا بشعر و نثر باشم شعر و نثرم همبر است

بکر فکرش می‌بباید هوش از اهل خرد   خاصه اکنون کش قبول دل‌نوازت زیور است

گر بود طوطی طبعش در سخن شیرین زبان   زان بود کاندر دهان او ز شکر شکر است

تا نگویند اهل دانش از طریق اعتقاد   سایهٔ ظلمت نما را کافتاب انور است

با هزاران عز و دولت در جهان تا بنده باد   سایهٔ ذات شریعت کافتاب کشور است

ساقی بیا که موسم نوشیدن مل است

هم باغ پر ز لاله و هم باغ پر گل است

منشین بخانه خیز که صحرا ز خرمی   هر جا که بنگری همه جای تنزل است

بگشای حلق بلبله تا غلغلی کند   کاندر چمن ز بلبل سرمست غلغل است

بی می دمی مباش که در بزم نوبهار   شاهد گل است و مطرب خوش‌گوی بلبل است

بلبل نوا ز پردهٔ عشاق می‌زند   سرو از سماع دلکش او در تمایل است

گرمست گشت نرگس مخمور از آب ابر   نشگفت از آنکه ابر چو با او سبیل است

یا رب بخلد می‌وزد این باد خوش نفس   با خاک راه او همه مشک و قرنفل است

مطرب بساز پردهٔ عشاق و بر غزل   بنوای خاصه همدمت امروز صلصل است

جانا رخ تو قبلهٔ خوبان کابل است   زلف تو عنبریست که لالاش سنبل است

از آرزوی قد چو تیرت براستی   بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است

دیگر بسر ز نرگس مست سیه مکن   کان چشم آهوانه سیه بی مکحل است

گر خط مشکبار تو اثبات دور کرد   زلف تو نیز مثبت حکم تسلسل است

دیدم میان ظلمت شب نور روز را   گر هم لبی تأمل و جای تأمل است

گفتم مگر که هالهٔ مشکست گرد ماه   خود بر جبین زهره فروغ تو کاکل است

در حیرتم ز هندوی زلفت که در شب   در عهد عدل صاحب اعظم تطاول است

والا علاء دولت و ملت که آفتاب   چون ذره از نهیب وی اندر تخلخل است

دستور دین پناه محمد که روز رزم　　گویی مگر علی است که بر پشت دلدل است

از بانان دلدلش بفعالت بهر اثر است　　ور ستم ابر ششش زمین در تزلزل است

ایصاحبی که ماه نو و اطلس سپهر　　از بهر بارگی تو هم نعل و هم جل است

وی سروری که مسرع حکم تو بادرا　　گوید بطعنه کاین چه درنگ و تکاسل است

منشی چرخ با همه دانش ز طبع تو　　دایم قد استفادت شعر و ترسل است

گر پای بر رشحه مسباد کان همی　　گر خواهد ار نه با تو طریقش تحمل است

در منزلی که سایه عدل تو زاد کرد　　باد ار بگفت فتنه کند وقت ترحل است

نتوان جهان جاه ترا آوردن در حساب　　زیرا که آن جهان نه بمجال تخیل است

در دید لصد هزار زبان جهانرا بس　　در عفو یک گناه ترا صد تعلل است

ازین مدحت این چنین دارد آن زبان　　کز سال و ماه ز گوهر مهر و وزن تجمل است

تا در بهار و دی شمر از شدی صبا　　مکر و فند و سلاسل و سنبل در تغلغل است

بادا چو آب خصم تو نالان ز وحشت آنات

در پای حادثات لگد کوب چون پل است

این منزل خجسته که بر روح پرور است　　از خرمی و خوشی نفس خلد دیگر است

بنشاند آتش غم دلها هوای او　　گویی که خاکش از ارم آبش ز کوثر است

بر دل غریب خلوت فتاده است وضع او　　سنگش مگر ز گوهر و خشت و هوا از زر است

در روز هفت و لطافت و رفعت نظیر او　　جایی نباشد ار بود این سبز منظر است

جام جهان نمای که خوانند شرافتاب　　پیش صفای ساحت جاهش مکدر است

تا عکس جام جاهش افتاده است بر زمین　　صحنش چو سقف گنبد مینا پر اختر است

گر چه نکرد بانی او هیچ صورتی　　در وی که آن مخالف شرع پیمبر است

(فخر رسل محمد مرسل که انبیا　　جمله سر نهند بر سر ایشان و بی افسر است

آن سیدی که خادم او بوده جبرئیل　　وین جاه با جلالت بس محقر است

شهرت مجوی این چنین جز بیعت او　　زیرا ظهور ذره بخورشید انور است

رفتیم تا بخلص این شعر ابتدا　　کانرا اگر چنان بگفتاریم ابتر است)

ای آنکه از صفای گچ او همچو آینه　　صورت نمای نقش تو گویی مصور است

ای صفاش نیست ز گچ بلکه چونکه جهان　　از نور رای افضل عالم منور است

والا فلان ملت و دین کاهل اصلا　　ذات شریف او اثر لطف داور است

پیدا چو آفتاب بر دای انورش　　هر نکته کان نهفته این هفت مفخر است

ای افصح زمانه که طوطی روح را　　الفاظ جانفزای تو چون شهد و شکر است

خصم تو خاکسار چو باد است عنبرت　　چشم وعدلش چو ابر پر از آب و آذر است

بخت تو تا مدار بگردد قطب باد　　ادی بود چو سایه مهر پیمبر است

یعنی علاء دولت و دین آفتاب ملک　　کاندر پناه سایه او هفت کشور است

بستند اختران کمر بندگی او　　صدق سرانکه که یکی زان دو پیکر است

جاوید عمر باد که تا در پناه او

ماند درین مقام مجالی که بهتر است

امروز در زمانه دلم شاد و خرم است　　وین خرمی ز مقدم تو بیش اعظم است

دستور دین پناه که با دولت جوان — از بد و فطرتش خرد پیر همدمست
دارای ملک و دین که ز یمن وجود او — بنیاد دین و قاعده ملک محکمست
والاعلاء دولت و ملت محمد آنک — خلقش بخاصیت دم عیسی مریمست
جان جهان مکرمت آنکس که ذات او — از روی لطف صورت روح مجسمست
زهاب جانفزای کند لطف شاملش — آن قطره را که در بن دندان ارقمست
از شعلهای آتش تیغ چو برق او — پیوسته تب ملازم اعضای ضیغمست
از بیم شیر رایت عدلش همیشه گرگ — در حفظ گوسفند چو کلب معلمست
پیوسته زلف زنگی شب بهر رایتش — بر نیزه شهاب بکردار پرچمست
وانروز غیرت کف گوهرفشانش ابر — با سینه پر آتش و با چشم پر نمست
درگاه اوست قبله آمال اهل فضل — زان چون حریم کعبه منیع و مکرمست
ای صاحبی که حکم قدر و اقتدار تو — همچون قضای گنبد دوار مبرمست
رایت گشاده پرده ز پوشیدگان غیب — زان بس شگفت نیست که آن پیر محرمست
نرگس نشان سروری اندر جبین تو — بیند وگرچه در بصرش آفت نمست
سوسن اگر بمدح تو رطب اللسان شود — گو مدح بده زبان سخن ارچند ابکمست
هنگام بخشش و گه کوشش وجود تو — رشک روان حاتم طائی و رستمست
ذات تو عالمیست که در وی فتادنیست — نی نی که ذات پاک تو اقبال عالمست
از خاک درگه تو سرشتند در ازل — آن گل که اصل خلقت حوا و آدمست
ذات تو در زمان فلک گر موخرست — باری بذات مرتبه بر وی مقدمست

نعل سمند تست مه نو و زان شرف — همواره گوشواری چرخ مسلمست
از تیغ آبگون تو پیداست در جدال — دشمن دلیل قاطع ازین روی ملزمست
ابر یدی که آیت عدلست کلک تو — وانگاه آیتی که مدار ملک معظمست
در روزگار عدل تو شاید که عاقلان — گویند بره با بچه گرگ توامست
این بنده چو مادح خاک جناب تست — در نظم وی نگر که بلطف آب زمزمست
با مدحت تو ضم کند اکنون دعا بهم — آن به که با مدیح دعا نیز منضمست
پیوسته باد نوبت ایام دام تو — تا اشهب زمانه مصلی و ادهمست

بادی چو جم برایت و چون جام جم برای
چندانکه خلق را سخن از جام و از جمست

یارب این نکهت جان پرور شادی ز چمنست — یا دم غالیه زلف دلارای منست
نفس روح قدس می دمد از طرف چمن — یا صبا الخلخه جنبان گل و یاسمنست
این چه بادست که برخاست بفر آشتی باغ — که ازو فرش چمن برله گل و نسترنست
پیکر لاله برو قطره باران بهار — چو مرصع بگهر جام عقیق یمنست
برگ ریشان که در سبلست بپیطارکی — چون زبر پرده سنان نوی زنبرمنست
هر که بر سبزه و نرگس نظر افکند چه گفت — گفت کاین هر دو نمودار سپهر و پرنست
تا رسید از گل و بلبل بچمن برگ و نوا — از خوشی غیرت باغ ارم اکنون چمنست
با چنین برگ و نوا هر که چمن را بیند — نکند رو بر دلش ار زانکه ز اهل فطنست
که چمن از هما نا بود این زینت و زیب — مگر این بزمگه شاه زمین و زمنست

ناصر دولت و دین شاه حسین بن علی | آنکه مانند علی در دم رزم صف شکنست
وانکه بگرفت جهان چون شه سلطان تیغ | وین نه از خیل و حشم از مدد ذو المننست
هر کجا از اهل سخن انجمنی بسته شود | صفت مکرمتش زینت آن انجمنست
چون دعا اید بثنا با دل حاتم باشد | چون گر اید بدعا با جگر ممتحنست
گر تو خواهی که بدانی صفت روز نبرد | بشنو این بیت که از گفته من مستحسنست
آسمان در صف جنگش ز دهن تیر اندازد | آفتاب از پی فتحش سپری تیغ زنست
ابکر از فکرت الفاظ و معانیت ... | خاطر همچو صدف معدن در عدنست
مگر از خلق تو بوئی بچمن برد صبا | که گل از غیرت آن چاک زده پیرهنست
در بر مشعله رای تو نوری ندهد | تا بابن شمع زر افشان که زمرد لگنست
مملکت هست عروسی که ندیدست کسی | چون تو داماد از آن بر تو چنین مفتتنست
گر نه از مهر زمین بوس تو آید چه بود | طفل از رحم آبین بسر آمدنست
مسند مملکت و ذات شریف تو و او | مثل روشنی و دیده و جانست و تنست
خصمت ار جامه کند ز اطلس نیلی فلک | اولین کسوت او کرم قز آسا کفنست
سپر ار سینه پر کینه کند تیر ترا | دشمنت زانکه سزاوار شهاب محنست
نکشد دشمنت از چنبر فرمان تو سر | زانکه در گردن او حبل و رید رسنست
روزگار ار فر خصمت چو فر اظهار کند | ورچو عیسیش برین تخت نه فر در وطنست
داستان هنر و مردی تو هر که شنید | پیش او قصه رستم همه دستان و فنست
تا بشادی رخ میمون تو دیدست ... | وردش الحمد لمن اذهب عنا الحزنست

خسروا

خسروا این چیز اشکر شکر توهست | در دهن دایم از این نکته شیرین سخنست
ابد الدهر بشکر تو زبان گردان باد
هر که را در همه آفاق زبان در دهنست

باد ربیع بلبل ادم باشاد کاخ خرمست | باد ربیع اصطرخست آن با چشمه سار و زمزمست
عکس شاخ یاسمین بر آب اصطرخ بین | راست گوئی اطلس نیلی بگوهر معلمست
هر نسیمی کز ریاض راحت افزا میوزد | چون دم جانبخش روح الله مسیح مریمست
هر گلی کز آب و خاک او سر برداشت ... | خستگان صدمت گردون دون را مرهمست
کام دل در خاک او چون روح در ... | چون فرح در دور آن راحت جان خرمست
دیده از دید ادا و روشن چو گیتی ز آفتاب | دل ذرت هنگام او چون جان ز تن ... خرمست
شاید ار بینا و گویا گر بود آب و هواش | نرگس ار چه زانکه افتادست و سوسن ابکمست
چون دم عیسی نسیمش جانفزا از بحر حیب | گر نه بوی خلق شاه ملک دین ... همدمست
انچه گردون گرچه دارد بر جهان ... | بر رهی او حلقه روش قدرت بخدمت ... خمست
تا ابد عشرت کنان باد ا بکاخ شاد باغ | همدم این بیت کالحق مرهمی مرهمست
دور باد از ساحتش باد خزان حادثات
کان همایون بقعه ... بهار عالمست

چون فلک از آفتاب مشعله در برگرفت | عرصه آفاق را حیله در آذر گرفت
خسرو سیارگان چون تیغ ... برکشید | لشکر ظلمت شکست کشور خاور گرفت
زرکش طوری بلطف صنع خود اظهار کرد | قصر زمرد اساس دور ... زر گرفت

باز سپید فلک از افق اندر پرید | بیضهٔ زاغ سیه در کف پر گرفت
تا جور نیمروز با علم زرنگار | از طرف باختر آمد و خاور گرفت
صبح منزه صفا از رخ رومی روز | طرهٔ زنگی شب بهر صفا بر گرفت
خنده زنانست صبح دوم از آنک | در دهن از آفتاب قرص مزعفر گرفت
روز چو سر بر زد از جیب شب لاجورد | منظر پیروزه را در زر و زیور گرفت
دلبر من از در حجره در آمد بناز | مجلس من صد صفا از رخ چون خور گرفت
این همه را نظر بر رخ او چون فتاد | زود ره گفتن این غزل از بر گرفت

ماه رخا مهر تو باز دل از سر گرفت | خرم و شاد آن دلی کو چو تو دلبر گرفت

از دل و دین آگهی کی بود آن را که او | جز خم ابروی تو قبلهٔ دیگر گرفت
گر مه انور زند لاف ضیا با رخت | اهل خرد را رسد بر مه انور گرفت
آذر بتگر بتی چون تو نیارست ساخت | بیشک از این رو خلیل خرده بر آزر گرفت
گرچه جفا از تو ام تلخ نیامد از آنک | بر لب تو چون مگس شاید تن شکر گرفت
لیک مکن بیش جور بر دل آنکو چنان | راه عبودیت شاه مظفر گرفت
شاه سکندر سریر تاج ملوک جهان | آنکه جهان سر بسر همچو سکندر گرفت
وانکه بروز وغا کشتن اعداش را | در کف او برق‌وش قوت خنجر گرفت
پنجهٔ عدلش چنان دست ستم تاب داد | کز اثر آن گوزن جای غضنفر گرفت
شاه فلک رغبت بندگی حضرتش | از پی کسب شرف در دل و در سر گرفت
بر در میمون او همچو دگر بندگان | خواست که بندد کمر راه دو پیکر گرفت

کامروا خسروا از حسد رای تو | چهرهٔ مهر سپهر گونهٔ اصفر گرفت
حزم تو گاه درنگ عزم تو گاه شتاب (وقت) | حلم تو کهسار داد سرعت صرصر گرفت
کلک ترا می‌رسد دعوی معجز از آنک | زو شبه بی‌بها قیمت گوهر گرفت
مثل تو در هیچ دور تاجوری کس ندید | تا شرف تارک این تخت صد و فر گرفت
تا بود دین شد قوی هر که از این پیشتر | پیرو بوجهل بود راه پیمبر گرفت
بنده بفرمان تو بود مدیح چنانک | منشی گردون از آن فایده بهتر گرفت
باد قبول تو بر شعر چو آبم وزید | بر صفت دست تو عرصهٔ کشور گرفت
گرچه لطیف جهان شمس زمین و زمان | زلف عروس سخنش نجا بر گرفت
لیک تو دانی نکو حال سخن خود بگو | تا که ردیف سخن کرد نکوتر گرفت
تو بر کنم از سخن گر کند اندر جهان | بر سخن من کسی هیچ سخنور گرفت
تا بود اندر جهان فاش که خیبر علی | بی مدد مقبل و یاری قنبر گرفت

باد بقا تو دین یاور تو روح آن
کو سر عنتر برید قلعهٔ خیبر گرفت

آنکه دست و دل او منظر جود و کرم | وانکه بداد و دهش صد چو فریدون گرفت
ندوه و قبلهٔ شاهان جهان خواجه علی | یاور دین عرب داور ملک عجم
وانکه ز بخشش بگه بزم ز خون دل خصم | رود ببازش کرم سیلش همه آب ببست
فکر صایب نظرش دیده و دانش که جیست | هر چه بر تختهٔ تقدیر الهی رفت
همچو عیسی و خضر ذات محمد سیرش | فرّخ آثار و مبارک‌دم و میمون‌بخت

لیکن آنگاه چون ... که ردیف سخن (نیز) گرفت زانکوتر کرد.
رو نیمی است

هر که با درگه او داد پناه از حدثان / آمن از حادثه چون صید بحرم رست

هنرش گر نشود ضامن روزی نکند / عزم صحرای وجود آنکه بکنج عدمست

گر چه سیم و زر کان بخشش زیبان است / با درفشان کف او وقت عطا کم کرمست

بخشش ابر چو فیض کف او غیب ... انک / گاه گاهی بود آن بخشش و این دمبدمست

لا بهنگام تشهد بود اندر سخنش / چون اثبات در گنج صیغه لفظش نعمست

دشمنش ابر بهار است ولیکن ... / زان جهت گریه او از دل پر هم و غمست

بر عدلش نشکفت ابر و از اشک ... / هر چه در پشت کمان از کژی و پیچ و خمست

شهریارا زدرت هر که دمی دور افتاد / تا قیامت زچنین غبن ندیم ندمست

چاره چه بود شود از خوان تو چون شیر ... کس / آن اگر خود همه اعضا چو کاسه شکمست

هر که با لشکر چون مور و ملخ دید ترا / گفت با خسرو ستاره زانجم حشمست

همچو خورشید که رخش همه آفاق بتیغ / زانکه در لفظ علم پرچم و تیغ و علمست

گشت ظالم شکر از عدل تو مظلوم خطا / طعمه مور چگال از دل شیر اجمست

خسروا داعی درگاه جلال تو رهی / که هوادار تو از جمله عبید خدمست

با خرد گفت که دانی چه عجب این بین / از کمان فلک آزرده تیر ستمست

بر کشید از جگر آهی خرد و گفت بلی / عیبش اینست که مسکین هنر متهمست

دین پناها چو دل اهل هنر شاد شدست / مپسند آنکه نصیبش زفلک جام غمست

گر تو اندیشه کارش نکنی پس که کند / کو درین عهد شهی کو چو تو عالی همست

با کرمی چو تو شاه حسنش کام از دگری / چون ز عصفور طلبکرد ز سیمرغ ورمست

تا بود از سر دانش سخن اهل خرد / آنکه روزی ده خلقان کرم ذوالنعمست

کرمت ضامن ارزاق خلایق بادا / کز تو شد آنکه دل داد تو کان کرمست

مجلس انس تو خرم چو ارم باد و بود

زانکه از عدل تو عالم بخوشی چو ارمست

هر که از نوعی از ... باری و وبال اوراست / خاک پای آسمان سای تو لش تاج سرست

این منم یارب که از بیدای حیرت چون کلیم / سوی طور عزم تو در تجلی رهبر است

سر نیاید گر براید عقل از الباب گفت / زانکه خاک پای تاج ملک و دین را افسرست

آن خضر تدبیر کاندر بند یاجوج ستم / بارو عدلش بجای سد شاه اسکندرست

مسند گردون پیروز سپهر قدر او / زانسبب چون تاج شاهان جمله تقدیر ورست

آفتاب از نور رایش ذره گرد آفتاب / از حصول آن سعادت بر فلک ... ورست

کوه با چندان گران سنگی بر حلم او / در سبکساری چو برگ کاه پیش صرصرست

آتش افروز است باد قهر او در جان خصم / خاک پایش از لطافت رشک آب کوثرست

زهر قاتل بر مثال نوش دارو خلق را / چون ز شیر ... خلقش ... ورست

تیغ شمشیر اعدا ز افسار زبید همچو خر / ور چو عیسی جانش این او ... پیکرست

زاتش قهرش بگردون شعله گر سر کشد / هر یکی گردون شرارش همچو ... اخترست

در دل اعدای او نوک سنانش ابتدا / در میان ظلمت انگشت نور اخگرست

رای او چون بار زو مجموع انوار آمدست / ظاهر وی هر آن بر روی ماه انورست

داستان حضرتش بر شمعی آید برید / طایر قدسی که حرز او وابر شهپرست

در گشاد حصن و شهر تیغش از روی ثبات | همچو در فتح خیبر ذوالفقار حیدر است
زان جهانگیر است تیغش همچو تیغ آفتاب | کز ظفر فتح و نصرت پیکرش را گوهر است
از نکو خلقی و زیبا خلقی اندر چشم خلق | مخبرش نیکو چو منظر منظرش چون مخبر است
شاد باش ای شاه دین پرور که در ملک تو | ز ابتدا باختر تا انتها خاور است
روز بزم از زلف و هند و روم پر کالا | در عطا دیدند کان زر خانه زر زیور است
جان خصمت را چو خاک در دهد تیغت بباد | تیغ تو آبیست خصمت را اگر همچو آذر است
در جهان و در جهان از روی تو گوهر کجا | همچو صد معنی که در یک لفظ موجز مضمر است
طوطی طبعم چو در اوصاف الفاظ شاد | نطق او را نخوانم آن مزاج شکر است
روز بار این بیت چون عرض وار درج | عقل گوید کان نوری مدایح صلا مخبر است
واستیزا هر که فر شاه و شعر بیت دید | گر چه زو باز است با او گفت عقلش باور است
شهریارا دادم از دوران شکایتها بسی | تو چه گویم چون ترا او بهتر از من چاکر است
با تو گویم حال خود چون رای عالی آگه است | آنکه بر دعوای من بحکم لا یزالی داور است
چون یقین دانی که از بیش و کم گیتی مرا | هر زمانی بیشتر رنج و دخل کمتر است
خود بفرما تا چه باید کرد چون از لطف تو | همت عالی تو خلق جهان را مخبر است
با چو تو ممدوح و مدایح چون انصاف تو | شاخ امید مرا باشد که از این سان بی بر است
تا جهان را مهر کان گویند ابر و باد را | کان نکو گوهر فروش و این دیگر زرگر است

شد بباد مهر کان حادثات اندر بزم تو
دو عطا باد از خوشی بزم عطاری و دیگر است

کا

کار ملک و دین بحمدالله نظام از سر گرفت | مصطفی بطحی گشاد و مرتضی خیبر گرفت
رایت منصور شاه از عون یزدان هر زمان | لشکری بشکست و کشوری دیگر گرفت
خسرو جمشید فر سلطان نظام ملک و دین | آنکه ملک و دین از او صد فر تخت و فر گرفت
سروری گردنکشان بیچاره کرد چون الپ ارسلان | از مدد کاوی ایزد ملک بحر و بر گرفت
سایه الطاف یزدان آنکه همچون آفتاب | ز ابتدا باختر تا غایت خاور گرفت
وانکه چون بهر شکار آورد باز اندر رکاب | شهریار با سپاه و تخت و با افسر گرفت
شاهباز همت او سر ببرد آفاق را | همچو سیمرغ فلک در زیر بال و پر گرفت
خسرو سیاره زان گرد جهان گردد همی | فال فرخ زان رخ همچون مه انور گرفت
یک سحر بهر تماشا رای عالی همتش | ره سوی این منظر پیروزه پیکر برگرفت
از برای مقدم میمونش آیین بند صنع | چار طاق هفت منظر در سیم و زر گرفت
ذره از شمس رایش گر بخورشید اقبال | وز فروغ آن چراغ ماه انور در گرفت
منشی گردون قلم الا بمدح او نراند | زهره زهرا بیاد بزم او مزمر گرفت
از برای بذل انعامش خسرو سیارگان | زر که می کرد تا آفاق را در زر گرفت
گر نبرد از بحر طبعش ابر نیسان فضله | پس چرا در دل صدف از فیض او گوهر گرفت
در صفات لفظ شیرین کارهای او بیمن | هست چون طوطی که در منقار تنگ شکر گرفت
عقل کار آگاه داند کز لب و چشم بتان | گر بگیتی و شمش فتنه خشک و تر گرفت
حزم او گاه درنگ و عزم او گاه شتاب | رسم خاک آورد و پیلاد عادت صرصر گرفت
نو عروس جهان زر بفت یعنی آفتاب | در سرا از نشو و نمای تیز گون چادر گرفت

از نهیب احتساب حزم او ببند خرد　　کز صراحی خون چکید و درد لب ساغر گرفت
سر کشید از آتش خشمش بگردون شعله　　وز شرارش سطح گردون سر بسر اخگر گرفت
آستانش هر کی چون در بوسه جای خود نکرد　　حلقه‌وار از دار دنیا رخ و در راه در گرفت
از شهان کس را جز او گویند کز آنجا که　　هر یکی با شهریاری پایگی سفله گرفت
خسرو مازندران چون مرزبان ملک او شود　　رای نقض عهد مرد لاجرم کیفر گرفت
تا عدوش از زخم گرزش سر گران اندر خواب شد　　هر کجا شاهی ز بیمش ترک خواب و خور گرفت
کافر از چشمشان امان از مؤمنان سوی گریز　　خود مبتر شان نشد مؤمن ره کافر گرفت
گر جهان را بهم بر زد کرد اند سر آن　　کمتر از آنکه دسته بر سر بی مهتر گرفت
هر چه باشد بعد از این گو باش و خود بگذر بود　　شه بکام خویش باری هر زمان کشور گرفت
کشور شاهان گرفتن باد کار شهریار　　باردیف شعر سازم هر سخن گستر گرفت

هر کجو دید آن حال را از دیگری بشنید گفت
کار ملک و دین بحمد الله نظام از سر گرفت

گوهر افشان شد زبان لیک کم بیش چه جا　　محیط نور الطاف و روضهٔ پاک رضاست
در دریای فتوت گوهر کان کرم　　آنکه شرح جد آباء کرامش هل اتاست
ظلمت و نور جهان عکس ز موی و روی اوست　　موی او واللیل اذا یغشی و رویش والضحاست
قبهٔ گردون ندارد قدر خاک درگهش　　با وجود این بزیر اعلی مقام کبریاست
سرمه از خاک پای او کشیدست آفتاب　　موجب آن دانم که عینش منبع نور و ضیاست
اوست عنوان وجود آنکه در معراج جدش　　گرد نعل مرکبش روح الامین را توتیاست

قلب گردون روان از بوی خاک درگهش　　خاک نتوان گفتنش کز راه عزت کیمیاست
قبهٔ پر نور شان از رفعت سپهری دیگرست　　وندرو ذات پر انوارش چو مهر اندر سماست
رفعت گردون گردان دارد آنکه بر سری　　مجمع تقوی و عزت مرکز صدق و صفاست
حاسد ار نشناسدش کز راه رفعت کیست او　　پادشاه انبیا و ازکیا و اصفیاست
قرة العین نبی فرزند دلبند وصی　　مظهر الطاف ایزد فخر اصحاب عباست
مقتدای شرق و غرب و پیشوای بحر و بر　　خود چنین باشد کسی کز نور پاک مصطفاست
هست مخدوم محق اهل حجاز ابر آنک　　وارث آنست کو را بر جهان حق ولاست
وارث شاهی که از نور خاص مصطفی　　کسوت من کنت مولاه بقد او راست
طاعت صد ساله گر باشد بوزن کوه طور　　چون کند ایزد قبول بی هوای او هباست
کوکب دری و تاج شهریاران جهان　　با وجود نیم ذره خاک پایش بیبهاست
هست سلطان خراسان نی که گفتم زینها　　بر سر هر ملک هفت اقلیم عالم پادشاست
صیت افضالش که بر ماند چو آب از آتشست　　در بسیط خاک پیمودن بکردار صباست
اهل عالم را که بخشد ایمنی از مهلکات　　در حقیقت با علوم منجیاتش آشناست
حاسدانش در حسد هرگز کجا یابند نجات　　بی اشاراتش که کلیات او نور شفاست
شاهباز همتش بر لامکان سازد مکان　　تا نپنداری که او در شاخ سدره منتهاست
سرفراز نادر طوبی و بکوثر همتش　　کی فرو آرد که آن با همتش آب و گیاست
بر عجب نبود نعیم خلد اگر خوش نایدش　　چون ز جهان خاشر مدحش ما با اندر است
هر شفیق کو خاک درگاهش نمیبوسد بصدق　　پیش صاحب دولتان درخور نقطه بوریاست

از بلندی خصم او واجا بکیست الثری ‌ ‌ ‌ ‌ وز بلندی قدر او فوق السموات العلاست

همت عالی او و خاک و زر یکسان بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون کند زر خاک پاشیدن بهر بی صدق گوات

چند گرد دون گرد و نگرد ان حلقه دو دکان او ‌ ‌ ‌ ‌ زان سبب چون حلقه دایم تا ملتوی انحناست

هر که مهر شه ندارد جان ندارد چون الف ‌ ‌ ‌ ‌ تا ملتوی رو نجز از غم چو جیم و نون و یاست

ای جناب قبله اصحاب حاجات ز نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ حاجتی کامشب شود معروض بی شبهت رواست

حاجت این بنده هم و اگر بهر آنک ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت خلقان روا کردن ز اخلاق شماست

در ره اخلاص تو جز افتقارم هیچ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه زاد او بجز فقر است اندر ره پیاست

نیستم محتاج دنیا چون غناش اندر بیست ‌ ‌ ‌ ‌ کار عقبی باید و حالی که در دار البقاست

جرم این عاصی مجرم روز حشر از خود بخواه ‌ ‌ ‌ ‌ کز تو استغفار و غفران فراوان انتظاست

ور شکسته بستر بینی چنان بی سکین بر ‌ ‌ ‌ ‌ کاین مدیح تست ظهر شهرت اخلاق ماست

من کدامین مدح گویم کان ترا لایق بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون صفات ذات پاکت برتر از حد ثناست

کرد کار اطاق این پیروزه قصر زر نگار ‌ ‌ ‌ ‌ تا محکم واضع دین قبله اهل دعاست

حضرت عالی شرا برما عیان مفتوح داد

کز جناب یافت یادی هر مراد دل که خاست

شهریارا بر تو ماه روزه میمون باد و هست ‌ ‌ ‌ ‌ همچو عید روزها کیش همایون باد و هست

تاج ملک دین علی کز صبغة الله تا ابد ‌ ‌ ‌ ‌ بحت روز افزون ز رخسار و کلگون باد و هست

تو عروس ملک را همچون نو داماد دی بجا ‌ ‌ ‌ ‌ جان آن داری که گویم بر تو مفتون باد و هست

خاک پایت کز شرف تاج شهان آمد شده ‌ ‌ ‌ ‌ چون کل الجواهر دل اعدات معجون باد و هست

والکه ؟

دیگر ؟

افزون ترا ؟

چون شنید از باغ ملکت بلکه بوی بهجی ‌ ‌ ‌ ‌ چون انار از شرم دل از غم پر قطره خون باد و هست

هر سعادت کان ز پس بود خواهد تا ابد ‌ ‌ ‌ ‌ از برای نظم کارت یکسر اکنون باد و هست

از فروغ گوهر شهوار و تاج خسروی ‌ ‌ ‌ ‌ چشم حاسد چون صدف پر در مکنون باد و هست

فته را دایم ز شر عجا نیز انصاف تو ‌ ‌ ‌ ‌ پرورش از شیر خشخاش و افیون باد و هست

در جهان از لطف ایزد هیچ چیزی نیست کم ‌ ‌ ‌ ‌ وز همه چیزی که باشد عمرت افزون باد و هست

از گزند روزگار پیر بخت نو جوانت ‌ ‌ ‌ ‌ دایم اندر عصمت دارای بیچون باد و هست

تا نباشد کار گردون را سر و پا نه پدید ‌ ‌ ‌ ‌ کار خصمت بی سر و پا همچو گردون باد و هست

تا بود سیماب و گوگرد ابتداء زر و سیم ‌ ‌ ‌ ‌ دشمنت چون سیم و زر در خاک مدفون باد و هست

تا کند از جان نثار حضرت میمون تو ‌ ‌ ‌ ‌ با ابا را این بهین اندر موزون باد و هست

عمرت الله کامرانی گو مباد از عمر نوح

مالت افزون تر بسی از مال قارون باد و هست

ایکاشف اسرار فلک رای منیرت ‌ ‌ ‌ ‌ وی کاشف انوار سعادات ضمیرت

تو یوسف مصری و عزیز همه آفاق ‌ ‌ ‌ ‌ بر جمله خزاین جهان کرد امیرت

ای مهر محمد تو ئی آنکس که نبرده ‌ ‌ ‌ ‌ مانند علی نیست در ایام نظیرت

در معرکه خصم تو که باد از جهان گم ‌ ‌ ‌ ‌ چون زاغ کمان گوشه نشین گشت ز تیرت

هر گه که سنان راست کنی بر دل دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ گر آهن و سنگست نماید چو حریرت

در باری ابر ار چه ز تحقیر برونست ‌ ‌ ‌ ‌ تا فیض کف باد نمودست حقیرت

در بزم چو جنت بنشین شاه چو رضوان ‌ ‌ ‌ ‌ کز غالیه حور بسوزند عبیرت

بهی ؟

طالع بسعلی ؟

تعداد ؟ با ؟ تحبیر ؟ ازچه کار عصر ؟

زان خوشهٔ انگور که پروین لقب اوست | تا گفت گر آید گهی بزم عصیرست

هر پیر و جوان را که نظر بر رخ او فکند | با بخت جوان بیند و با دانش پیرست

در زیر بیت بندهٔ خود این همه کوشش | زیرا که نباشد ز چنین بنده گزیرست

از لنت جهان هنر آباد که بادا

دارای جهان تا که جهانش نضرست

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل لغت تبش به شعر ذیل که ظاهراً از قصیدهٔ اوست تمثل جسته که در دیوان حاضر نیست:

غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد | نرگس مخمور را تبش و ساغر شکست.

حرف الدال في المواعظ

الوداع ای دل که ما زینجا سفر خواهیم کرد | مسکن اصلی خود جای دگر خواهیم کرد

هست دنیا در حقیقت رود عقبا را پلی | ما مسافر بی گمان زین پل گذر خواهیم کرد

تا بکی در چار میخ طبع خود بینیم رنج | نفس را از چار میخ غم بدر خواهیم کرد

ما باکراهیم چون یوسف درین زندان اسیر | مصر عز را عزیز آسا مقر خواهیم کرد

همچو نی در بند شکر مانده ایم اما چو رود | تا شویم آزاد خود ترک شکر خواهیم کرد

حاصل دنیا متاعی نیست کان را قیمتست | زو چو صاحب همتان قطع نظر خواهیم کرد

کار دنیا دیده ایم و حال او دانسته ایم | جهل باشد رغبتش زین بعد اگر خواهیم کرد

ما از اینجا شاد و خرم میرویم از بهر آنک | منزل اندر بقعهٔ زین خوبتر خواهیم کرد

گوهری خواهیم گشتن شب چراغ علا | چون تن اندر خاک پنهان همچو زر خواهیم کرد

گر کلاه عمر برباید قضا از سر چه باک | با فلک چون دست همت در کمر خواهیم کرد

هر که در راه عزم تماشای ریاض قدس هست | گو مهیا شو که ما تا گه سفر خواهیم کرد

گر نداند تا کجا آرام خواهد یافت لیک | ما همی دانیم و یاران را خبر خواهیم کرد

میرویم آنجا که حق یابیم چون از یمین | عمر تا کی در سر بوک و مگر خواهیم کرد

قطع کردیم از همه عالم کنون آرامگاه | در جناب حضرت خیر البشر خواهیم کرد

رهبر اولاد آدم مصطفی کز پیروش | تارک افلاک را زان پی سپر خواهیم کرد

پیروی کردیم شرع مصطفی را تا کنون

شکر ایزد کاندرین عمری بسر خواهیم کرد

آن را که پیشوای دو عالم علی بود — نزد خدای منزلتی بس علی بود
اقبال دارد آنکه زند دم بدوستیش — نه بندگی قنبرش از مقبلی بود
امروز هر دلی که تهی باشد از ولاش — روز جزا ز نار سقر ممتلی بود
بر اتفاق مرشد و هادی تو اولیاست — از نور اوست مقتبس آنکو ولی بود
شرطست در نماز جماعت امام را — کو را از آن میان صفت افضلی بود
فاضل بجای ماند و مفضول را امام — کردن نه از طریقهٔ حق مبطلی بود
هر کس که مؤمنست بفرمان مصطفی — مولاش اگر عناد نماند علی بود
گر فیض او مدد نکند خاطر مرا — آخر مرا بگوی که این پردلی بود
کاندر ثناش دم زنم آنجا که صد هزار — سحبان هزار الکن و باقلی بود
ممدوح از ابن یمین که گفتم ثناش — گفتن مدیح غیر وی از جاهلی بود

تا زنده ماند ابن یمین کار افضلش
در گلشن مناقب او بلبلی بود

ایها الناس دل از کار جهان برگیرید — دستکاری طلبید و ره داود گیرید
یا چو پروانه در آیید بنور از ظلمات — هر زمان شمع صفت سوز دل از سر گیرید
چهره در بوتهٔ اخلاص بکردار خلاص — از نفس آتش دل یکسر و در زر گیرید
مگذرید از سر این شرح چو نشناختنش — خیر بسیار بود آنکه کم شر گیرید
خیر دان هر معاصی که بر عیش ولیک — تا نگر صد به عزیزش کم گوهر گیرید
هر چه از نیک و بد امروز نهان میدارید — جمله فردا بظهور آید و کیفر گیرید

آخر کار چو این ره بدهی مپسندید — ترک این راه کنید و ره دیگر گیرید
ده هفته بر صفت اهل صفا پیشه کنید — تا ببند رنج بری کشتهٔ خود بر گیرید
ره بمقصد نبرد یار نبود راهبری — تا رسد راه بمقصد پی رهبر گیرید
رهبری کو بود آمر ز خدا در ره حق — جز پیمبر نبود راه پیمبر گیرید
مصطفی آنکه چو بر منبر یثرب گوید — از چراغ دل او شمع صفا در گیرید
وانکه ذاتش بصفت هست یکی شهر علوم — تا بدان شهر در آیید ره در گیرید
مرتضی را در آن شهر شناسید که اوست — آن کز او رسم و ره شرع مطهر گیرید
رفعت منبر او گر بیقین نشناسید — اولین پایهٔ آن طارم اخضر گیرید
کثرت علم وی از لفظ سلونی دانید — زور بازوش قیاس از در خیبر گیرید
هست چندان هنر او که چو تعداد کنید — کمترین منقبتش کشتن عنتر گیرید
ای عزیزان سخن بی غرض از ابن یمین — بشنوید و همه بر خاطر انور گیرید
اگر از تشنگی روز قیامت ترسید — دامن مرحمت ساقی کوثر گیرید

در زمین دل و جان دانهٔ مهرش کارید
تا بر کشتهٔ خود هر چه نکوتر گیرید

زهی بسلسلهٔ زلف مشکبار مجعد — دل شکسته چو من هزار کرده مقید
ربوده گوی لطافت بچوگان ز زلف — ز دلبران سهی قد و شاهدان سمن خد
گشاده هندوی زلفت ناب دست تطاول — کشیده غمزهٔ ترکت ز جفن تیغ مهند
ببرده رونق نرگس بدان دو غمزهٔ جادو — شکسته قیمت سنبل بدان دو زلف مجعد

صبا ز روی تو شبگیر نکهتی بچمن برد | عروس گل بنمک شد برون دوید سپند
شگفت نیست که در پیش سرو سرگردند | فرو شود بگل اندر شتاب پای سرو سهی
جواب تلخ ز شیرین لبت شنیدم و گفتم | ز شور بختی من شد شکر نبات بار لجین زد
بغیر از آتش عشق تو کیمیا که نشان داد | که اشک و چهرهٔ عاشق کند چو نقره و عسجد
غلام آن لب لعلم که چون بسخن درآید | چو کلک صاحب اعظم قلم در منشد
خدیو عالم رادی که کان لعل فشانرا | ز غیرت کف او در دلست خون معقد
محیط مرکز رفعت سپهر بحر جلالت | علاء دولت و ملت محمد بن محمد
وزیر شاه نشان آنکه دولت ابدی را | جناب او بود از کاینات مرجع و مقصد
ببوی جود وی آیند سائلان ز بخارش | بلی که نیست بجود وی نهایت از دهر بند
خود ضیاء بحیرت ز کار خامه زر زرش | که روی ملک بآب سیاه کرده موزد
اگر بعقده ثریا کند نگاه بغیرت | شوند هیبت او چون بنات نعش مبدد
نسیم لطفش اگر بگذرد بر آتش دوزخ | شوند دوزخیان در ریاض خلد مخلد
زهی رفیع محلی که ز ببید ارتفاعش | زخاک پای تو سازند تاج تارک فرقد
برات رزق خلایق از آن همیشه روانست | که می شود بعلامات همت تو مؤکد
بعهد عدل تو فتنه چنان بخواب فرو شد | که بر مخبر جاوز پس صور فزید
اگر شود چو الف قامت حسود تو چون دال | ز تیغ تیز تو باشد کشیده بر او مد
ز حرف تیغ تو بگذرد شیر همچو خون دلم | که در مطاوی آن مدغمست ملک مؤبد
حسود سر ببلا در سر بلال انفط | هنند بر سر شرارهٔ لبار خوش شدد

عجب مدار گر از تیغ تست کوری خصمت | که هست کوری افعی بخاصیت زمرد
هزار بیت نشود گفته از صفات تو هرگز | اگر بوصف تو مشحون کنم هزار مجلد
ز فر مدح تو آرم بدست دولت باقی | که بود دولت حسان ز نعت مدحت احمد
اگرچه قافیه زالست یکدو جای مکرر | غرض ز شعر تو دانی نه قافیه است مجرد
ولی چو پیشتر از من محققان فضلا | بنا و بیت برینگونه کرده اند مشید
روا بود که بزرگان خورده نگیرند | چو واضح است که کردم ز مذهبت مجدد
دعای جاه تو گفتن مهم تر از همه بینیم | ز عذر قافیه کردن بنظم تو ممهد
همیشه تا رخ خورشید همچو صورت بلقیس | جهان فروز بود بر فراز چرخ ممرد

نظام کار تو ای آصف زمانه چنان باد
کز او روان سلیمان برد بحالت تمجید

این منم یارب که بختم پیشوایی میکند | دولت بیگانه طبعم آشنایی میکند
آنچه محبوبست میجوید ز من پیوستگی | زانچه دل زو می رمد از من جدایی میکند
دوش تا از بیل حیرت رغم انف روزگار | اختر فیروز روزم روشنایی میکند
بی گمان از شام نکبت رستگاری حاصلست | هر کرا صبح سعادت پیشوایی میکند
بخت رای این همی اندر گو تو فتوح | سوی شاه دین پناهم رهنمایی میکند
خسرو عالم معز الدین که خاک پای او | از شرف در چشم اختر توتیایی میکند
آنکه روز رزم رمح مار پیکر در کفش | چون عصا در دست موسی اژدهایی میکند
دین پناهی کز نهیب احتساب عدل او | طبع رند دهر مثل پارسایی میکند

آفتاب انبند کاز رای کال آرای اوست   ذان برین تخت زمرد پادشائی میکند

دشمنش در صف چو صفر اندر حساب هندسی   هیچ نه و زهر کرشن خود نمائی میکند

نالت دعوی خصم او کر خون دل کشت لعل   تیغ مینا فام او از کهربائی میکند

عنف و لطفش هر یکی و هر یکی در رزم و بزم   سر همی آرد ببند و دلکشائی میکند

در علاج خستگان صنعتگری روز درون   لطف روح افزاش کار مومیائی میکند

از دل نا دیگر از شام خصمش هر سحر   آه سیل آسمان از تنگنائی میکند

با وجود جود او گر دم زند ابر از سخا   جز حیا از وی چه ناید بیحیائی میکند

ابر میخواهد ز بحر دست فیاضش مدد   این همه زاری و سوز از بی نوائی میکند

شهر یارا ما درت فرخ جناب ابن یمین   بر گل مدحت چو بلبل خوشنوائی میکند

عقل کاو را آگهی باشد از اندیشه گوید مگر   بر گردون ماه را مدحت سرائی میکند

بکر فکرم گر نباید از قبولت زیوری   عالمی گیرد چو حوری آن دلربائی میکند

نزخطار فن از بزرگی خرده بیجا کرمکم   گرد درت دعوی حساب خود هوائی میکند

پیش صرافان معنی قلب دعوی اندرون   زان روا باشد که لطفت کیمیائی میکند

تا نسیم نو بهاری چون بگلشن میرسد   همچو خلق جان فزایت عطرسائی میکند

تازه باد گلشن خلق خوشت کانفاس آن

چون نسیم نو بهاری جانفزائی میکند

این سعادت بین که باد اهل خراسان را   وین کرامت بین کز آن تا ابد بدان باشند

صنعتگری دون دونان خسته و آزرده بود   داغ و درد خویش را داروی و درمان باشند

بود شاد از آتش محنت جگرها تافته   چون خضر در ظلمت غم آب حیوان یافتند

تا چنان نکبت که در روی خرد فر بوده اند   گرچه ترا آورده اند زان دولت که ایشان یافتند

باز در گفتم که ای فرزانه پیر کاردان   از کجا بخت جوان این اهل حرمان یافتند

گفت از آنجا که آفتاب ملک از لطف حق   سایه گستر بر سر اهل خراسان یافتند

سرفراز ربع مسکون آنکه از سر دانگیش   داستان پور دستان جمله دستان یافتند

شاه دین پرور جهان لطف نجم ملک و دین   آنکه قدر رفعتش برتر از ایوان کیوان یافتند

آن مسیحا دم که اندر حل و عقد کار ملک   دست او را چون کف موسی عمران یافتند

آن جهانداری که دین و ملک را گر پیش از این   کار بی سامان و جمعیت پریشان یافتند

این زمان از یمن عدلش حال و کار هر دو آن   در نکوئی آنچنان کش وصف نتوان یافتند

از پی نظاره بگشادند جز و اندر چشم   آصفی را والی ملک سلیمان یافتند

سالکان منهج امید یعنی حرص و آز   از دل و از دست او هم بحر و هم کان یافتند

شهسوار همتش چون عزم جولانگاه کرد   عرصه از لامکان بیرون تر میدان یافتند

روز هیجا دست او و رمح مار آسا در آن   اهل معنی چون ید بیضا و ثعبان یافتند

بر سپهر مکرمت بر خشکسال مردمی   فتح باب جود از آن دست در افشان یافتند

ابر نیسان را ز رشک دست گوهر بار او   با دل و با دیده سوزان و گریان یافتند

قدر او مهمان گردون گشت و او را آنچنان   قرص ماه و خور بر این آراسته خوان یافتند

هر بهاری از برای خوان بزم شرق را   در شور نقش خورشید بریان یافتند

هست چون یوسف عزیز مصر سلطانی چنین   کش سلیمان وار لشکر جمله از جان یافتند

ذره‌ای از نور رایش عکس بر گردون فکند | از شعاع آن فروغ مهر تابان یافتند
بر چراغ دولت او گر نه پروانه است | شمع زرین کاندرین پیروزه ایوان یافتند
دشمنش را زآب میغ تیغ آتشبار او | رستند در بحر بدن صد نو مرجان یافتند
دشمنان کز ربقهٔ فرمانش سر برتافتند | بر مراد دوستانش جمله فرمان یافتند
خسروا آنی که اهل عالم از احسان تو | فیض باد مهرگان و ابر نیسان یافتند
هر که شد در سایهٔ مهرت چو ذره آشکار | کار بی‌سامان او را بر به سامان یافتند
کار ما گر هم به سامان کن ز بهر نام نیک | کز ثنای رودکی نام آل سامان یافتند
گنج مدحت باید از کنج دل این بی‌بهین | ای طلب زیرا که گنج از کنج ویران یافتند
مادحی همچون تو ممدوح و چو من باید از آنک | تا به مدح محمد نظم حسان یافتند
تا میان خلق باشد این سخن کز بهر چرخ | ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان یافتند

باد گردان در خم چوگان حکمت همچو گوی
هر سری کز خط فرمان تو گردان یافتند

بار دگر زمانه مرا یاد دل بداد | گردون ز کار بستهٔ من بند برگشاد
هر چند یک دو روز ز گلزار مکرمت | دورم فکند و بر سر من خارها نهاد
بازم بسوی مرکز عز و شرف رساند | یعنی جناب داور دارای دین و داد
نوئین عهد خسرو عادل که صیت او | سطح بسیط خاک بپیمود همچو باد
والا ملک دولت و ملت که داد او | کام دل ستمکش آزادگان بداد
گیتی به عهد معدلت و جود او گذاشت | نام و نشان حاتم و نوشیروان به باد

شهباز همتش چو بپرواز برشود | باز سر او همای بود بخت چو خاد
گر یاد بر جهان دمد از خلق او دمی | گردد ز شرم غرقه به زیر عرق نباد
تا دیدم آن جلالت و زینت کز او بجل | گردد روان خسرو و جمشید و کیقباد
با عقل گفتم ار چه شود دال فهم | معجون و مبدع از سر اخلاص من بکاد
ای سروری که مادر ارکان صد قران | مانند تو بصیرت و صورت پسر نزاد
تا دست درفشان تو ابر بهار را | نامد پسند عقل که گویند هست راد
بر دعوی دشمنان منم از جلالت دوستدار | وز طلعت منزلتت که از بام او فتاد
تا کی غم زمانه به این بی‌نوا رسد | وقت است گر به عهد تو گردد بعیش شاد
تا رای پیر موافق بخت جوان بود | بخت جوانت همنفس رای پیر باد

باد اقتضای مهر گردون ز حکم تو
پیوسته مستفید چو شاگرد از استاد

مرا خدای اگر عمر جاودان بدهد | بجای هر سر مویم صد زبان بدهد
بصد هزار لغت هر زمان سخن گویم | چنانکه داد فصاحت گه بیان بدهد
بدان لعاب درین مدحت ار دهم خواهد | کرد داد مدح شهنشاه کامران بدهد
ز صد هزار صفات کریمش نتوانند | که شرح عشر عشیر یکی از آن بدهد
جهان لطف و کرم آنکه همتش گه جود | بیک سوال دو صد گنج شایگان بدهد
پناه اهل زمان و زمین ملاذ الدین | که نقد هفت زمین را به سایلان بدهد
بنزد همت والاش فراخنای جهان | ندی که شاخ رزان در گه خزان بدهد

سنان او شود اندر دل عدو پنهان / ز بیم آنکه کفش گوهر سنان بدهد

ز مهر پرورش برج گرگ را ایام / به عهد معدلتش شفقت شبان بدهد

برای خاتم او تا نگین حکم کند / عدو ز بدعت خوابش بهر زمان بدهد

قصیم مرکب او دام افلاک شکست صدار / که چون سنبله و کند کهکشان بدهد

از آنکه خسرو سیارگان مقرر داوست / فلک ز باختر او تا بقیروان بدهد

شهنشها تو بخان آن زرفشان که همت تو / برین دو آب رخ آز را کرو جهان بدهد

به عهد عدل تو بخت ار عجب نبود / درون چشم خود از نار آشیان بدهد

ز نور رای تو هر ذره بر بسیط زمین / خواص پیکر خورشید آسمان بدهد

کنون که عدل تو والی ربع مسکونست / اگر هلال آز اخطاء امان بدهد

ز ترک رهزن بهرام نام از پی ضم / سپهر بدرقه راه کاروان بدهد

ز عدل تو بره و گرگ بچه را باهم / زمانه شاید اگر مهر توامان بدهد

در آن زمان که ز صفرای خامه تو فلک / رخ عدوی ترا آب زعفران بدهد

عدو ز دیدن زهر نشاند صفرایش / ز تیغ عنبر آب ناردان بدهد

گهی کمان بهمن در سواد مدح تو / زکلک زرده صفت مرکبان بدهد

عجب مدار اگر پیر چرخ دوران / روزشان آن و طن از خانگان بدهد

همیشه تا بود این روزگار چنان / که جان از این بستاند بآن جهان بدهد

جهان بکام دل دوستان همی گذران

که خود ز غصه این دشمن تو جان بدهد

شاه عالم روز کین چون قصد دشمن می‌کند / تیغش آن بکین دو بیت از دو پیکر می‌کند

شاه شاهان جهان آنکو بگیرد کاو شا / شیر مردان را بگاه حمله چون زن می‌کند

سرور گردنکشان دهر نجم ملک و دین / آنکه دین و ملک را فرش مزین می‌کند

آب تیغش میدهد چون خاک خصم او بباد / همچو آتش گر چه حصن از سنگ و آهن می‌کند

روز رزم از ابر کف در پره خون باریدن ملک / شاخ و برگ سبزه را چون تیغ روشن می‌کند

گر سپر داری بود عادت عدو را همچو شاه / همچو ماهی بر تن خود پوست جوشن می‌کند

روز کین با وی کند تیر از کمان تخت شاه / آنچه با بربط بهانه نوک سوزن می‌کند

درد لخصمش که باشد خاطر تاریک تنگ / تیغ روشن گوهرش صدگونه روزن می‌کند

سینه دشمن چو گندم می‌شکافد خنجرش / وز وجودش هر جوی صد خانه از ارزن می‌کند

هر که با خسرو به بستان سبز پیکر خسرو صفت / خشم شه بر روی جهان چون چاه بیژن می‌کند

سایل از کاه بزم و بعد از کلاه روزن م / همتش قارون و دل گوهرش قارن می‌کند

میدهد پیش حسان مرکب دولت ندست / عدد کاب هنرش آنکو عزم رفتن می‌کند

تا سر خود هم بدست خود همی آرد صداع / ابلهی کز تیغ اشرغان چندان می‌کند

خوش چون بهر رای انورش گل تب ماه / از کجا این دست دارد که حز من می‌کند

دوستدارش از لطفش وقت شب روز هشت / دشمن از عنفش بگاه سور شیون می‌کند

باد اگر بوئی ز خلقش سوی دوزخ میبرد / گلخنش را چون بهشت از لطف گلشن می‌کند

ای شهنشاهی که در گاه مراد حادثات / هر که بخشش رهنمای کرد ما من می‌کند

شد مجره چون فلاخن و آسمان از مهر و ماه / بهر رجم دشمنت سنگ فلاخن می‌کند

نکته‌ای کان بود مخفی تا کنون در سر غیب / کلک شاه آن را باب بیان روشن می‌کند
هر کسی گوید که بزمت هست چون باغ ارم / گلشن فردوس را نسبت بگلخن می‌کند
گر دهد گردون بخصمت نعمتی هیچش مگوی / گر به کشتن چو مرغ او را مسمن می‌کند
شهریارا خاطر این بنده در مدح تو / چون فصاحت را بصد برهان مبرهن می‌کند
گوش می‌گردد در اصغا چون بنفشه جمله‌اش / هر که را بیند زبانی همچو سوسن می‌کند
تا بگفتی منشی گردون ز اسباب سخن / هر یکی را منصبی در خور معین می‌کند

منصبی بادت که مدحش را عطارد تا ابد
بر بیاض مهر و رقعهٔ مه مدون می‌کند

یا رب این نکهت عنبر ز کجا می‌آید / گر نه از صحن چمن باد صبا می‌آید
معتدل گشت هوا و ز اثر عالم پیر / خوشتر و تازه‌تر از عهد صبا می‌آید
گل رخ از غنچه بصد غنچه برون می‌آرد / وز طرب بلبل خوشگو بنوا می‌آید
بر درختان چمن بسکه درافشاند صبا / شاهد این که چه با برگ و نوا می‌آید
لاله سرخ ز لب آتش خونی گیرد / خاک را آب رخ از لطف هوا می‌آید
چون نسیم سمن آید که شبگیر ز باغ / مرغ جان از پی آن در هوا می‌آید
دست فراش چمن مسند فیروزه نهاد / زانکه سلطان گل از پرده سرا می‌آید
غنچه لب باز نهاد و دل بیرون کرد / بهر مرغی که بیا و مدح سرا می‌آید
نرگس بی‌بصر انجا بعصا می‌خیزد / وز سر فرق چو شهان تاج نما می‌آید
ابر بر طفل چمن دایه صفت شیر فشاند / لاجرم که همه در نشو و نما می‌آید

از سر سرو سهی تا نفس افتاد مگر / گر چمن باز دم مشک ختا می‌آید
زندگی بی می و معشوق بر ایام هبا / گر صوابست مرا عین خطا می‌آید
ساقیا باده در قدح افکن که گلرنگ کزو / صفت رای شه کام روا می‌آید
خسرو عالم عادل که ز درای نعمش / در رخ مکرمت جود روا می‌آید
سرور شرق فلان دولت و دین که جهان / پیش جود و کرمش خاک بها می‌آید
وانکه رخسارهٔ ملک از خط او چون رخ یار / از خط سبز بصد حسن و بها می‌آید
عقل را بخشه داد و قلم در بارش / راست همچون ید بیضا و عصا می‌آید
زانکه آدم بزمان جنت او نعمتی / لاجرم در حقش آیت و عصا می‌آید
صاحبا تیغ تو تا قاعدهٔ عدل نهاد / عز مردو دبیشه ضیغم مجبر می‌آید
آنچه گوید ز زبان منع رسد غیر ترا / وانچه سازی ز براز چند چرا می‌آید
تا ز بر قدم همت تو چرخ بلند / پشت و سر کوفته چون خاک تعالی آید
میرود آب رخ خصم تو بر باد ز رشک / شمع جانش بره باد فنا می‌آید
گر چه بر صفحهٔ دینار ستم گر نوشت / عدل دین پرورت از بهر جلا می‌آید
مرغ حکم تو چون سر بسر آغاز کرد / زین جهان خصم ترا رای جلا می‌آید
چون همای کرمت سایه بر آفاق فکند / باز با کبک خرامان بصفا می‌آید
خاک درگاه تو در دیدهٔ ارباب هنر / بهتر از سرمه و خوشتر بصفا می‌آید
ابر با این همه بخشش که کند فصل بها / با وجود نوالش از جود حیا می‌آید
تا بحدی ز تو بر ابر حیا غالب شد / کز مساعش چو عرق آب حیا می‌آید

بخشش - کرم - (کار نیکو)

هرچه خورشید بصد قرن نهد در کان | با کف راد تو یک روز ندا می آید
هر نهالی که نشاندی امل از یمن | بر وی از ابر بهار تو ندا می آید
بر دعا ختم کنم مدحت جاه تو از آن | که دعاء چو تو بی زینت ما می آید

بادا از اقبال تو آباد همه روی زمین
تا هوا در وسط آتش و ما می آید

چون نگارم گرد ماه از غالیه چوگان کند | عاشقان از دل زغم چون گوی سرگردان کند
گر نسیم صبحدم بر چین زلفش بگذرد | قیمت مشک ختائی در جهان ارزان کند
هر کرا مار سر زلفش بپایش بخست | لعل چون تریاق او هم در زمان درمان کند
هست خورشید ار بود خورشید ابرو هلال | هست ماه ار سرو پروین در دهن پنهان کند
خط بنا گوش بگرد لعل گوهر بار او | خضر را ماند که قصد چشمهٔ حیوان کند
عکس آن یاقوت شکر پاش گوهر پوش او | جزع در پاش مرا هر دم عقیق افشان کند
من همی گریم چو ابر و او همی خندد چو گل | گر نگرید ابر گل رخساره کی خندان کند
دل فکندم در خم زلفین مشکینش از آنک | کار این دیوانه را زنجیر با سامان کند
هندوی زلفین خم کم گوش ابرو از ادب | زانکه دایم گرد شمع عارضش جولان کند
هر که بیند قامت والاش چون سیمین الف | جای او همچون الف اندر میان جان کند
ز کش تیر بلا گر آن کمان ابرو دلم | سر ز پایش بر نگیرم جان اگر قربان کند
هر سحر زین گر قند آشیان یعنی دلم | طوطی جانم هوای شکر جانان کند
دل ربود از من ندانم تا چه بینی یا دفقت | کاین ستم در عهد عدل خسرو ایران کند

تو ؟ — زلفین پر تابش بخست ؟ — پر گرانی ستم ؟؟ هر سحر که بی گوشه ؟ — کش ؟

خسرو عادل فلان ملت و دین کز قدر جاه | خاک پایش افسری بر تارک کیوان کند
گوهر معنی که دشوار آید اندر سلک لفظ | خامهٔ مشکین زبانش نظم آن آسان کند
دشمنان باد بهار ا بتیغ ابداد | آتش قهرش همی با خاک ره همسان کند
عکس لعل لعل فام دشمنش از خاصیت | رنگ دزدد گهر را سرخ چون مرجان کند
آفتاب عدل او چون شد بگیتی آشکار | فتنه همچون ذره اندر سایه رخ پنهان کند
چون کند آهنگ جولان شهسوار همتش | عرصهٔ کون و مکان برتر بود میدان کند
دست استاد طبیعت هر بهاری بهر او | سازد از گلها طبق از غنچه ها پیکان کند
شاه انجم همچو خالیگر بگاه بزم او | سیخ سازد وانشهاب و برج را بریان کند
دفتر بگیرد ز خرج همت بهمنهاش | سالها مستوفی افلاک را حیران کند
ماه نو خواهد که پایش را ببوسد چون رکاب | هر مهی خود را کمان آسا زهجر آن کند
خسروا از بهر مدحت خاطر این بی هنر | هست بحری کز دری او خواهد گوهر ارزان کند
گر کفت باشد بر او وز همچو باد مهرگان | در فشاند بر مثال ابر در نیسان کند
با وجود اینچنین نطقی که دارد باز فضل | قیمت در بشکند نرخ گهر ارزان کند
چون بدرگاه تو می آرد سخن ماند بدانک | با گهر هر بحار زنرخ سوی عمان کند
بعد از این آن به که تا طبعم نهد بهر صداع | این ثنا را بر دعاء دولتت پایان کند
هر یکی ز آن هفت آبا گرد این چار امهات | جز مولود سه را تا پیوسته زاد و دان کند
مقتضای دور او در خیر و شر و نفع و ضر | آنچنان بادا که رای انور سلطان کند
باد دایم بر سر نهاده در شکم چون جنین | هر که موئی بند کان تراز نقصان کند

دمن ؟

جهانگیر، بهر خوالیگر ؟ ... خطای کسته
دهی شعر این بیت را درآورده.

باد بلند من خبری سوی خراسان که برد | قصه درد دل من سوی درمان که برد
سخن رفته که گوید بر خورشید فلک | ناله بلبل شیدا بگلستان که برد
کس ندانم که رساند بر جانان سخنم | از گدائی سخنی بر در سلطان که برد
زلف او را چو پریشانی خود هست تمام | پیش او نام دل زار پریشان که برد
جان من تشنه و لعل لب او آب حیات | تشنه را جانب سرچشمه حیوان که برد
یوسف او و من اندر غم او یعقوبم | سوز یعقوب سوی یوسف کنعان که برد
جان فرستادمی ار کارش کسی می بردی | تحفه سخت حقیر است بجانان که برد
گیرم احوال دلم باد رساند بر دوست | وصف شوقم بر آن منبع احسان که برد
آنکه از روح قدس عقل بخلوت پرسید | گرد شرف ره بسر روضه کیوان که برد
روح قدسی ز سر خبرت دانش گفتش | آصف عهد بجز دولت آن که برد
آنکه جز دست و دل او بگهر بود کرم | من ندانم بجهان آب یم و کان که برد
بار در فرزد بوان وجود است ازین | یاد در فر که کند راه بدیوان که برد
خاطر او بگذر فکر برد راه بغیب | راه دشوار بجز خاطر او آسان که برد
صاحبا چون صفت قدر جناب تو دید | نام این طارم پیروزه گردان که برد
شعر نزد تو فرستادم و با خود گفتم | رشته گوهر سوی لجه عمان که برد
این شاعر من همه کردم و عقلم گفت | شرم بادت پس ازین زیره بکرمان که برد
با همه نضرت و سرسبزی گلهای بهشت | شاخ خضرا دمن تحفه برضوان که برد
تو سلیمانی و من مورم و چون مور ضعیف | ران پای ملخی پیش سلیمان که برد

ممدوح یمین الدین در اینجا ... ست
و قصیده به خراسان است ...
بجا ست

بی تو زندان بودم گر همه باغ ارم است | هر گل گر نبود راه ببستان که برد
خود گرفتم که من اندر خور زندان توام | مفلسی را چو من هیچ بزندان که برد
گر مرا جان و دل اندر سر کار تو شود | با تو ایجان و دلم نام دل و جان که برد
بر دعا ختم کن ای ابن یمین بیش مگوی | نطق با قلب فصاحت بر سحبان که برد
خود گرفتم سخنت هست همه سحر حلال | سحر آخر بسوی موسی عمران که برد
باد تا از دور فلک عمر دراز ابد افزون | خود بهینه بترک تا راه ببیدان که برد

خبری سوی نگارم بخراسان که برد
قصه ذره ببر گاه خورآسان که برد

بسوی یوسف مصری که چو جان عزیز است | خبر سوخته کوره کنعان که برد
قصه من که تواند که بر او برخواند | ور بخواند ورق چند بپایان که برد
سخن چشمه چشم که مرا ندیدن روان | چون سر زلفش برد افکنجر جان که برد
تا از آن مهر که در جان من از جانان است | جهان مهر و نشانی بر جانان که برد
از سکندر خبر آنکه جگر تشنه بماند | بخضر بر طرف چشمه حیوان که برد
زانکه در مرکز چشم نقطه صفت مانده غمش | بمحیطی که بود منزل کیوان که برد
ناله بلبل دلسوخته در بند قفس | صبحدم موسم گل سوی گلستان که برد
این همه درد دلست که پنهان بنتوان گفتنش | ورد این درد کند درد ما بدرمان که برد
جان نخواهم که برم از غم او زانکه دل | ور از این نوع بود درد دل و جان که برد
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی | خواستم گفت ولی زهره بکرمان که برد

از قصیده ...
(د) زیادت؟
هرند نام رودیست در نواحی جاجرم ... از کوههای ... منفجر شود ...

بی نوا آنرا که افغانم جهان زندانست — چون شود شیفته بر تو انعم زندان کرده

غم دلبندم و سودای جگر گوشه ما — هست جانی که در آن راه بامکان کرده

قرة العین من ایجان و جوانی محمود — صبر دارد و نجدانی دیو فرمان کرده

ساعتی نیست که یاد تو مرا همدم نیست — از تو خود نام فراموشی و نسیان کرده

کفت گردون چو مرا بار غمت بر جان نه — جز نوای شیفته این بار فراوان کرده

بدعاء من اگر چند زغم گریانم — رقم شادی از آن چهره خندان کرده

جز من و جز تو بدستوری دستور جهان

کوی فضل و هنر از اهل خراسان کرده

صبا بهر شکر از زلف او که تاب دهد — شکست عنبر سارا و مشک ناب دهد

نگار من چو بعزم صبوح برخیزد — ز ماه چهره بمهر سپهر تاب دهد

چو می بنوشد و خوی برخش پدید آید — چنان بود که سمن را بشبنم آب دهد

عرق بگیرد رخش چونکه از گلاب بگل — بلی شگفت نباشد که گل گلاب دهد

ز شرم تاب رخش مه نقاب بربندد — رخش اگر چه که تاب از پس نقاب دهد

مشام جان شود از زلف دوست مشک آگین — علی الخصوص که باد صباش تاب دهد

منم که ساقی عشقش مرا بهر مجلس — ز خون دیده شراب از جگر کباب دهد

خمار از آن لب میگون هنوز در سر ماست — از این خمار خلاصم از آن شراب دهد

شگفتم آمد از آن آب زندگانی خویش — که وعده ها همه بر شیوه سراب دهد

جز آب و آتش چشم و دلم ندید کسی — که هیچ آب بهیچ آتش التهاب دهد

عتاب می کند آن سیمبر چو میداند — که گوشمال دل عاشقان عتاب دهد

خراج صبر بجوی از دلم که در عالم — کسی خراج ندیدم که از خراب دهد

پری رخا بتو خورشید چشم آن دارد — که روی تو بجودش راه انتساب دهد

ولی بروی تو آنگاه نسبتی گیرد — که بوسه بر قدم آن فلک جناب دهد

وزیر شاه نشان سلیمان فر — که آسمانش لقب مالک الرقاب دهد

علاء دولت و دین هندوی مبارکشاه — که تیغ او ز رقاب عدو قراب دهد

بعین عدل اگر بنگرد بسوی فلک — فلک رعایت کتان بماهتاب دهد

همای رایت عدلش چو بال بگشاید — غراب را خورش از سینه عقاب دهد

کنون شبانی عدلش بران مثابه رسید — که شیر بره ز پستان شیر غاب دهد

سموم هیبت او گر گذر کند بر آب — صدف ز سوزش آن گوهر مذاب دهد

زمانه در صف هیجا بآب شمشیرش — ز کاسه سر بدخواه او حباب دهد

سزای دشمن او نیزه می تواند داد — از آنکه مالش دیو لعین شهاب دهد

چو موج سرزنش از تیغ یافت حاسد او — سزد که گردنش از بیم اضطراب دهد

جهان پناه وزیرا توئی که همت تو — بحر و کان ز دل و دست خود نصاب دهد

عرق شناس ز شرم سخات دریا را — که از مسام بهر موی سحاب دهد

خدایگانا دانی که بحر خاطر من — چو موج فکر زند لؤلؤ خوشاب دهد

اگرچه گفت سخن از ره هنر گفته — بجز صدا که مرا در سخن جواب دهد

ولیک زیبنده باید از تو این سخن — جواب او چو خطاب تو مستطاب دهد

همیشه تا ز پی زینت جهان خورشید — جمال جلوه از آن نیلگون جهان دهد

صفای رای تو در زینت جهان بادا

چنانکه در تف او تاب آفتاب دهد

زلف من بر سطح مه خط مدوّر می کشد — دور بادا چشم بد زان خط که دور خود میکشد

می‌خند از سبزه پرچین گرد گل گویی مگر — در خم قوس قزح خورشید خاور میکشد

خط سبزش را توان گفتن که خضر دیگر است — گر خضر آب حیات از حوض کوثر میکشد

گر نه عشوه را افسون نداند پس چرا — خط طوطی خام را بر گرد شکر میکشد

نافذ الملک با فیش در جمع خوبان روزگار — خط بر می برعذار ماه انور میکشد

مصر دلها یوسف حسنش و هر جا میرود — بر عقب از جان سلیمان وار لشکر میکشد

شام زلف پر ز چین از رخ چو یکسو میکند — صبح صادق آه سرد از جان و دل بر میکشد

مردم چشم بعهد حسن او نقاش وار — صورت جانم بآب سیم بر زر میکشد

او بصد شادی و راحت روز می آرد بشب — نی غم از رنجی که شب تا روز چاکر میکشد

خوش بود داری هوای مجلس انفاس عود — گر نباشد آگه از سوزی که مجمر میکشد

عشق او در حجرهٔ دلها چو بنشیند بصدر — صبر اگر خواهد و گر نه رخت بر در میکشد

صورت جان می نماید آینه از روی او — شانه با مویش زبان در شکر افسر میکشد

جزع من در آرزوی لعل گوهر بار او — بر بیاض زورق یاقوت احمر میکشد

تا چه شیرین دلبری بود لب تعالش کاینچنین — مرغ جانها را بدام زلف دلبر میکشد

چون کند جولان نثار موکب میمونش را — مردم چشم بدامن درّ و گوهر میکشد

مزوّر ؟

زورق ؟ — زورق

نوك

تو لب مرش کاندر زمجر شیرهٔ دل بی لعل او — عقد در چون خامهٔ دستور کشور میکشد

سایهٔ الطاف حق والاعظم ملک و دین — آنکه رایش رایت خورشید برتر میکشد

آصف ثانی محمد کز شرف علوی صفت — دامن رفعت برین پیروزه منظر میکشد

آن خضر تدبیر کاندر ربع مسکون عدالة — پیش یاجوج ستم سدّ سکندر میکشد

وان نکو سیرت که اندر دو بیت بدخواه او — غنچه پیکان مینماید بید خنجر میکشد

دست قدرت از برای بند گیتی از ماه نو — حلقه در گوش سپهر نیل پیکر میکشد

عکس رای انورش کآیینهٔ اسکندریست — بر سپهر خسروش خورشید پیکر میکشد

پیش باز همتش سیمرغ زرّین فلک — آخر روز از شفق در خون دل پر میکشد

خسرو سیّارگان از شرم رای انورش — چون عروسان چهره در دامن معجر میکشد

گر ز چرخ خسروی بدخواه او در جوال — وانگهش همچون رسن گر پهن بچنبر میکشد

کار بر تو مجبر را چون دست بر بر میزند — عقل میگو بیک که مجبر بر لسوی بر میکشد

آنکه مجری همه گرده برات رزق خلق — گوید ایوان کرم بر روی مغفر میکشد

رایض قدرت برای شهسوار همتش — سبز خنگ آسمان را کز زمین بر میکشد

دام کرده زیر زین زر نگار ماه نو — وز مجرّه شکل تبنه پیش او در میکشد

صاحبا آنکه کمستوفی دیوان فلک — استفادت را بدرگاه تو دفتر میکشد

در سواد مدح تو چون خامهٔ این بیت — بر بیاض صفحهٔ کافور عنبر میکشد

فکر او غوّاص وار از بحر طبعم در فشان — بهر بازار دانش گوهر تر میکشد

با چنین طبعی نمی آرد بیان کردن تمام — قصهٔ آن غصه کز چرخ ستمگر میکشد

۹۹

جبل ؟

قصه ؟

ای محمد خلق موسی کف تو خود دانسته‌ای / چون روا باشد که عیسی بار هر خر میکشد

هم بگفتا ابتدا اگر هرگز خلاصی ممکن است / جان ما را از بحران دوران اخر میکشد

تا عروس زرنگار آسمان چون مادران / دختران سیمتن را از پی چادر میکشد

نو عروس فضل را داماد طبعت باد از آنک

مدتی شد کانتظار چون تو شوهر میکشد

صبح سعادت از افق خرمی دمید / ساقی بیار باده که وقت طرب رسید

خیز آتشی که اخگر در آب بسته‌اند / یعنی که آبگینه ملون کن از نبید

هر گشاده کار بدین جام خوشگوار / آنکو فروخت اندُه و شادی دل خرید

بر شربدستان بهمن جام خسروی / گر روی شود چو لاله رخ همچو شنبلید

تا درکشد بدولت شاهنشه جهان / کاز اکسی دگر نتواند چو او کشید

شاه جهان طغانتمور خان که آسمان / هر چند گشت گرد زمین مثل او ندید

مانند خضر زنده جاوید ماند آنک / زاب حیات رافت او شربتی چشید

گر خصم او ز اطلس گردون لباس کرد / مانند کرم قز کفن خویشتن تنید

در باغ ملک چون گل اقبال او شکفت / پشت عدو بنفشه وش از بار غم خمید

هر کو بساط حضرت میمون او بوسه داد / وان پرسش و نوازش دلجوی او شنید

از شوق شکرین سخن دلگشای او / طوطی جانش از قفس تن برون پرید

زد مراتش باختن آغاز کرد خصم / چون کم زد اول آخر از و مهره باز چید

پرواز باز دولت او دشمنی که دید / در گوشه همچو زاغ کمان بایدش خزید

دشمنی جو دید

چون از صفای رای وی آگاه گشت صبح / زد آه سرد از حسد و پیرهن درید

آمد بجوش خون عدوش و بسر رفت / گفتی که موی او چو در و خونش برکشید

شاها ز یمن عدل تو امروز در جهان / آن شد که میش از نظر گرگ میرمید

تا در پناه دولت بیدار تست ملک / در خواب رفت فتنه و آشوب آرمید

چندان ز بحر دست تو شد ابر شرمسار / کز روی بجای خوی همه آب حیا چکید

از باغ ملک بوی بهی خاست لاجرم / همچون انار خصم تو از دل زغم کفید

زلف عروس ملک تو گر نام بر جست / حبل اللهست کش نتواند کسی برید

آواز کوس و طبل تو بدخواه را بزم / دیهیم کرد لحو رباب خانه طپید

شاها کمینه بنده میمون جناب تو / کز کاینات حضرت عالیت برگزید

شیرین نکرده از عسل وعده کام / تا کی زمانه هیچ صفت خواهدش گزید

و فتنه اگر بهین دل رنجور ناتوان / خواهد نسیم گلشن انصاف تو وزید

تا ماه و آفتاب برین کاخ زرنگار / خواهند روز و شب پی یکدیگر دوید

عمر تو همچو ماه نوای آفتاب ملک

بادا اگرچه قافیه دالست بر مزید

دوش نسیم سحر بادم مشک و زباد / نزد من آمد مرا مژدهٔ جانبخش داد

گفت که دارای ملک خسرو جمشیدفر / آنکه شهنشاه از وست قاعده دین و داد

سرور گردنکشان بحر سلطان نشان / کز غم اعدای او شد دل احباب شاد

قاعدهٔ ملک را کرد مهیا چنانک / تا با بد در جهان رسم ستم بر فتاد

روی هر سو که کرد ایلش از درای او / لشکر دیگر شکست کشور دیگر گشاد

پرچم رایات فتح طرهٔ هر شام او / مطلع آیات نصر غرهٔ هر بامداد

عقل بنا گر دهد رای وی آمد از آن / کشت بکار آگهی در همه فن اوستاد

در نظر اهل عقل با خبر عدل او / نیست جز افسانهٔ قصهٔ پور قباد

کامروا خسروا در همه باب از هنر / مادر دوران پسر مثل تو هرگز نزاد

دشمن اگر میزند با تو دم سرکشی / کیست که سر جز به باز زند اندر نهاد

دست ترا هر که داد بوسه چو انگشتری / بر سر او روزگار همچو نگین پا نهاد

گفتهٔ این بنده گرچه نه زنده بدان / کو بملالت دهد زحمت آن طبع راد

لیک بپیرانه سر بخت جوان یاد باد / آورد از وی بدین گفته ضمیر تو یاد

تا بر فلک تا بود هستی اشیا که هست / از مدد آتش و آب و ز خاک و ز باد

هرچه شود زین چهار منتظم اندر وجود

نیک و بد آن همه زیر نگین تو باد

مقدم میمون تو بر جهان فرخنده باد / عمر او در کامرانی تا ابد پاینده باد

خسروا آفاق ارغون شاه کز تأیید حق / همچو شاه اختران بر دو هزارش بنده باد

زهرهٔ زهرا ببزم چون زند رود سرا / عود را بر خسروانی نغمه‌ها سازنده باد

اختر برج سعادت با هزاران دوستی / از شرف بر طالع میمون او تابنده باد

صورت فتح و ظفر در لشکر منصور او / همچو گوهر در دل تیغ و سنان رخشنده باد

تیغ بران قضا در ضبط کار ملک و دین / بر خط فرمان او همچون قلم پوینده باد

دور حزب الخصم او گر دو بر گشت و باد / از هبوب صرصر نکبت ز بن برکنده باد

دایم الله جویبار چشم بدخواهان او / سبزه‌های جان‌ستان مانند نی روینده باد

خانهٔ ویران عمر دشمنانش را اجل / همچو فراشان بجاروب فنا روبنده باد

روز کین در قلب دشمن تیغ چون الماس او / همچو شمشیر اجل بیخ امل برکنده باد

شهسوار همتش در زیر ران اسب مراد / بر سر میدان دولت تا ابد تازنده باد

ماه در پیمای دایم همچو پیک خوش خبر / نامهٔ فتحش بکف گرد جهان گردنده باد

خاک پای شاه اسکندر از برای تاج سر / چون خضر مر آب حیوان را بجان جوینده باد

دشمنش کز آتش دل زار شد چون شنبلید / لاله‌وش عارض بخوناب جگر شوینده باد

خسروا از شرم تو بکبر حیا گشته ابر / تا که گفت او را اگر از بحر کفت شرمنده باد

باد چون نرگس دولت خرم زنگ سیم و زر / ور دل خرم دهانت غنچه‌وش پر خنده باد

از پی تفریح طبعت باز در این فلک / چون کبوتر بر هوای مملکت بازنده باد

سلکهای گوهر موزون که طبعم نظم داد / زیوری بر نوعروس مدح تو زیبنده باد

تا بماند از مکارم زنده نام اهل جود / از وجودت در جهان نام مکارم زنده باد

تا مثل باشد که هر جوینده یابنده است / هرچه جوید خاطرت هم در زمان یابنده باد

هر دعا کاین بنده گوید از اخلاص دل

بر نفس روح الامین آمین بجان گوینده باد

آن پریچهره که دل عاشق زارش باشد / همچو من بستهٔ هر موی هزارش باشد

آتشی در دل من بر رخ افروخته چنانک / شعلهٔ صاعقه برخیزد ز شرارش باشد

سر گلزار ندارم نکنم میل بگل — تا سراپای دل آزرده خارش باشد

گنج حسن رخ او نتوان داد ز دست — گرچه از غالیه صد حلقه ز مارش باشد

عالمی صید کند غمزه و ابروش اگر — با چنان تیر و کمان میل شکارش باشد

هر کجا بر گذرد جان و دل خلق جهان — بر هم افتاده همه راه گذارش باشد

روی من زرد شد از بیم خزان در همه فصل — از هوای رخ چون تازه بهارش باشد

هر که در هجر غمش ماند چو من کشتی عمر — زان میان غایت مقصود کنارش باشد

رسد ایجاد جهان از تو بکام از یمین — گر ز انعام شهنشاه یسارش باشد

می کنم یاد تو و عهد عروسی است مرا — خرم آنکس که بکف چون تو نگارش باشد

گر بچین سر زلفت گذرد باد صبا — باز چون باز کند مشک تتارش باشد

عالمی مست ز لعل تو و من نادیده — چشم خود را که همه سال خمارش باشد

هر که آزاده چو سرو است چرا آرست — دست تنها ماند بر سر چو چنارش باشد

خاصه در نوبت حفل شه شاهان جهان — آنکه هر شب که بود تاج گذارش باشد

وانکه با رای وی از مهر مقابل گردد — چون مه از خجلت او میل سرارش باشد

شد سراسیمه فلک از حسد ثبات او — تا ابد زین که شب و روز دوارش باشد

شهریارا نشود همت تو شاد بدان — گر فلک انجم سیاره نثارش باشد

گر بود خصم ترا آرزوی قدر بلند — پایه‌اش بر سر و جسم سر دارش باشد

هر کجا روی نهد رایت خورشیدوشت — فتح و نصرت ز یمین و ز یسارش باشد

خار پشتی بود از تیر تو دشمن گر کین — جوشن ار چند کشف وار شعارش باشد

(حاشیه: با د ؟ — سبت ؟ — عدل ؟ — باج ؟ — شاد بدان ؟ — جوشن ؟)

گو بنه قرص زر مهر زرای تو بود — بر محک خرد او هیچ عیارش باشد

خسروا ابن یمین کز دل و جان بنده تست — بخت فرخنده گر از لطف تو بارستی

آسمان گرچه بود دشمن ارباب هنر — دوستان را ز پی رونق کارش باشد

تا فلک معدن سان گر کند از ده طبع — بود افزون ز ازان حد که شمارش باشد

بادت از دور دولت بنده مطیع چنانک

همه بر قطب مراد تو مدارش باشد

شاه جهان چو رخش بهیجا کار درداد — مردان روان چو گوی بچوگان درآورد

آن شاه دین پناه که اسلام کفر را — بتیغ بعنف از در ایمان درآورد

شاهی که از هوای علم باز همتش — سیمرغ را ابلق که آسمان درآورد

نوشیروان و حاتم داد و دهش ولیک — در کنه رسم رستم دستان درآورد

گردد پیاده نابلد ار بر سوار رخ — چون پا با اسب بر سر میدان درآورد

اعدا براز مانه چو خونابه سرشک — هر دم چو قوم نوح بطوفان درآورد

گر بادش از عنایت او کاه و دانه را — از سنبله بمخزن دهقان درآورد

نسر سپهر اگرچه که طایر بود ولیک — تیر شه از هوایش بپیکان درآورد

رسمی که دین و ملت برد او از رشد — شاه جهان ز طغا تیمور خان درآورد

شاهی که آفتاب بود بر اسد سوار — هنگام کین چو پای بیکران درآورد

شاها نسیم گلشن خلق تو مرده را — همچون دم مسیح بتن جان درآورد

با ابر در فشان کف طالب گهر — کشتی چرا بلجه عمان درآورد

(حاشیه: اعدا ؟ — در کینه ؟ — اعدا شرا ؟ تر ؟ — یا بدش ؟)

با تاج گرید از تو چو طاوس هر کبوتر | قمری صفت بر بقعه فرمان در آورد

خصمت چو یوسف ار چه کر باشد عزیز مصر | قهر تو خوارش از در زندان در آورد

شاید که از حمل شود انجم چو مطبخی | بر سر بیز مکاه تو بریان در آورد

خورشید رای تست که در روشنائی چهر | صد روشنی بکار خراسان در آورد

چون حلقه بر در است خرد از دماغ آن | کو مثل تو بحیز امکان در آورد

از بارگاه جاه تو رونق که مدحتی | این بهین برسم ثنا خوان در آورد

منشی چرخ اگر شنود شعر عذب او | رنج دلش بناله و افغان در آورد

با این همه چو بر تو سخن عرض می‌کند | ماند بدان که زیره بکرمان در آورد

بیت برفعتش ار چه که طلبت تا نکه شود | پای ملخ به پیش سلیمان در آورد

چندانکه دور زمانه شب و روز فلک | در طی سال و ماه بدوران در آورد

بادا مدار روز و شب و سال و مه چنانک

اینت مراد دل ز پی آن در آورد

زلف تو بر دو هفته مه چون زبر کند | آشوب جا ببینی و دور قمر کند

چون روی تست فاتحهٔ جزء دلم | اخلاص بندگی تو دایم زبر کند

برحد تیغ و نوک سنان گر بجوی تو | باشد رهی رهی قدم از فرق سر کند

داند که من چنین ز چه دیوانه گشته‌ام | هر عاقلی که بر سر کویت گذر کند

آیم ز عاشقان تو بر سر کلاه وار | گر مجنت بهان تو دستم کمر کند

هرچند دود و دم از رخ آیینه بکرشد | ی ز سر از آه دل که بوقت سحر کند

دانی که سبزه گرد گلت از چه می‌دمد | در آینه هر آینه آهم اثر کند

طوطی جان این همه زان شود سخن | شیرین چو یاد آن لب همچون شکر کند

در بوته فراق ندانم که تا بکی | رخسار من چو زر صنم سیمبر کند

زر خواهد از من آن بت سیمین تنم | جز چهره نیست گران وجه زر کند

جانا روا مدار که بی هیچ موجبی | چشم سیاه کار تو خونم هدر کند

زینسان که چشم مست تو در گوشه‌ها | هر لحظه ترک تاز بنوعی دگر کند

بیچاره من اگر نه بعین عنایتم | شاه جهان طغا تیمور خان نظر کند

شاهی که با ولی و عدو گاه لطف و عنف | خلق نبیش باشد و عدل عمر کند

در سایهٔ رکاب دعای خواهد آفتاب | از خسروان سفر بسوی باختر کند

صحرای کارزار ز خون دل عدو | شمشیر نیل پیکر او چون شمر کند

هرگز برازجاه نیابد مخالفش | عاقل کی از خلاف امید ثمر کند

شاها ز کثرت دشمن چه غم که شیر | هر چند گور بیش طرب بیشتر کند

نهی تو رد کند بفلک امر واقعی | از هر بندگیت قضا اینقدر کند

چرخ زمین نورد نبیند نظیر تو | گرد جهان اگر چه فراوان سفر کند

بر قامت جلال تو چون بخت کسوتی | دوزد ز اطلس فلکش آستر کند

شاها طریق آنکه هنرمند پرورست | باید که دلنوازی اهل هنر کند

در آفتاب بنت شاهان که کامکار | در باب من عنایت بیحد و مر کند

هر صلاح کار من و همچو من فرداد | باشد تمام بلب نظر شاه اگر کند

شد؟

عجب حاکم ردیف مطلع بیکار

می‌شود. اشتباه می‌کند.

آیم

نام مرا که بندهٔ خاص شهنشهم | از دفتر عوام بکلی بدر کنند
تا اهل روزگار بدانند بیشتر | در بنده پروری که شه دادگر کند
وین بنده با فراغت خاطر ز بحر فکر | عالم ز مدح شه چو صدف پر گهر کند
تصدیع بیش از این ندهد بندهٔ شما | آید سوی دعا و سخن مختصر کند
تا صنعت مهندس گردون آسمان | از ماه گاه ناخن و گاهی سپر کند

بادا عدوی شه سپر تیر حادثات
چندانکه تا بحشر سر او بسر کند

فروغ صبح سعادت جهان منور کرد | نسیم نصرت خو مالک جهان معطر کرد
فتاد کار بد و نیک خلق پادشهی | که در امور جهان ایزدش مخیر کرد
شهی که خنجرش آن کرد در مصاف | که ذوالفقار علی در حصار خیبر کرد
محیط مرکز شاهنشهی جلال الدین | که مشکلات جهان ایزدش میسر کرد
خدیو مشرق و مغرب که ملک هفت اقلیم | برای دولت پیر و جوان مسخر کرد
بکارخانهٔ تقدیر نقشبند قضا | طراز رایت او را دال مظفر کرد
دوات وار شود پر ز تیر ترکش | که بندگی نه چو کلکش بتارک سر کرد
خدای عز و جل ذات او ز نور سرشت | بدست خود چو گل بوالبشر مخمر کرد
برفت قسمت اعمال ایزد متعال | بر او خلافت خود در جهان مقرر کرد
زهی خجسته جنابی که خاک درگه او | فلک بدیده چو کحل الجواهر اندر کرد
ز شرم رای تو دانم که آفتاب فلک | حریر ازرق گوهر نگار چادر کرد

بروز معرکه کاندر دماغ دشمن ملک | خیال تیغ تو نقش اجل مصور کرد
کسی که بوسه بر خاک آستان تو داد | فلک چو حلقه بباب البقاش بر در کرد
بموسمی که فلک ناز دهان حادثها | صفای مشرب اهل هنر مکدر کرد
ز سبد ذهن معانی که طیلسان بعو | ز مشرب تو بسر فکند و معجر کرد
حکیم رای تو در بوتهٔ هوای جهان | بکیمیای خرد کار جمله چون زر کرد
خلیل وار بت اهل شر کرا بشکست | بعید در مرتبه مقتدا و ها مقدر کرد
نظر ز عین عنایت بسوی اهل هنر | فکند و مرتبت هر کسی فراخور کرد
که بیان بهینه او بر هنرمندان | بدین قصیدهٔ غرای عذب سرور کرد

جهان بکام دلت باد و خود چنین باشد
که هر چه خواست برایش خدای داور کرد

در سپهر خسرو عادل ز طالع مسعود | بمنتهای مراد و بغایت مقصود
سر ملوک زمان شهریار روی زمین | خدایگان سلاطین وجیه دین مسعود
چو آفتاب جهان سرور جهانگیر | که باد سایهٔ عالیش تا ابد ممدود
جواد بر رخ ماه از خط او نبود | طراز منزل اول برای او شود مسدود
صحیفه که نه در مدحش نویسند | چو حکم حاکم معزول می شود مردود
بیاد مجلس او زهره گر نسازد چنگ | شود ز بزم دل افروز آسمان مطرود
اگر بسایهٔ جاهش در آمدی خورشید | گه کسوف کجا نقد او شدی مفقود
سوار عرصهٔ میدان پنجمین بهرام | که روز بزم لجوجست و گاه رزم حقود

کمر ببندد گدا و بدان طمع بندد — که در عداد عبید تو شد گر شود معدود

ز بهر کسب سعادت غبار موکب او — کشد بدیده درو عزّ مشتری امیر سعود

فراز کنگرهٔ قصر جاه او نتوان — یکی بود ز فرومایگان صفت محمود

فلک بمهر دل از بهر وجه موهبتش — صمیم منشهٔ کان را بنا کند معقود

اگر رواج کلام را ز خلق او نرسد — نسیم خوش که دمد از مزاج صندل و عود

جهان مکرمت آباد از وجود وی است — که هست عنصر پاکش همه خلاوت جود

ضمیر او لبیر انگشت فکر بگشاید — ز کار ملک بیک لحظه صد هزار عقود

ببوسه دادن خاک درش روان بینی — چو سوی کعبهٔ اسلامیان وفود وفود

ز بهر نصرت اسلام در مساعیش — مجوس باشد و ترسا که نیست مجهود

جهان پناه امیرا تویی که طرهٔ فتح — ببال پرچم رایات تو شود معقود

یکیست این همه فتحها که کرده ز اول — شدست کوکبهٔ کبریات را موعود

بکرده حیله برآمد بسی عدو و لیک — برون شوی مجرا نیز از جهان محمود

لگدزن است چو بو تیز گوره دندان گج — ولی ندارد دش آن سود در مصاف لجود

سر عدوی تو شد پایمال هیبت تو — چه جای قوت عادات با ثبوت جحود

اگرچه خصم تو ناساخته است سوخته است — بآتشی که بود سنگ آهن تیز و نود

بیان عقل بوصف کمال تو نرسد — بلی چگونه توان شد محیط نامحدود

چنانکه مثل تو ممدوح در جهان نبود — چو من مدیح سرا نیز کم شود موجود

بپرور این همه از جاه و دانش — که هست زنده ز کلکش عنصر محمود

همیشه تا زره ذوق اهل معنی را — طرب فزای بود بانگ چنگ و نغمهٔ عود

ز عدوی زانخست باد پوست چو چنگ

چو عود بر سر آتش نشسته باد حسود

با شاه بین چه سر حسن اینکه لوی شود — دنباش واده بود کنون در میان فزود

دادش کلیم وار ز بیداهی شاه خلاص — نور یقین ز وادی ایمن بدو نمود

حالش بدان رسید که ناگه بگوش هوش — توبوا الی الله ازلیکم و بیار بشنود

دولت کشاد مصحف تفسیر بهر فال — در حفظ اول آیت الصلح خیر بود

دانست شاه عهد که در کشتزار عمر — تخمی که کشت حاصل آن بایدش درود

زد آتش محبت خاصان ملک فقر — در باطنش زبانه و در الحال هیچ دود

بشتافت سوی آنکه بمبدا ز معرفت — از جملهٔ اولیا قطب الحسنین درد بود

یعنی جناب حضرت شیخی که همتش — بر فرق فرقدان زده رخت قدم ببود

شیخ از کرم بصیقل نور یقین خویش — زنگ شکوک تا بتزاوی شهر زدود

با آنکه کرد یافت ز بازت نقصها — آمد ز جانشین بی رنج دل بسود

آنرا که سعی کرده در این صلح با صفا — جاوید خواهدش همه خلق جهان ستود

من بعد عقد که فاذوا امور ملک — روشن شد است این همه از امنعقده

گردد بمیمن همت این قطب اولیا — یکسر گشاده چون ره صلح و صفا گشود

بیدار باد دولت اسلام تا ابد

باشد ملی که کند یکبار کم غنود

شاد باش ای دل که بخت پیشوائی میکند — سوی نوشین جهانت رهنمائی میکند

خسرو خسرو نشان تا لشکر از لطف خدا — اهل عالم را به مردی کدخدائی میکند

آن سرافرازی که خاک پای گردون فخرش — از شرف در چشم اختر توتیائی میکند

وانکه شمع خاوری اندر ای او پروانه ایست — کاندر این پیروزه منظر روشنائی میکند

آفتاب انبند کان رای ملک آرای اوست — زان سپهر تخت زر پادشائی میکند

باد عنبر آید که از صدمت گره بر زد و زن — لطف روح افزایش کار صبائی میکند

از نسیم لطف او باد بهاری شمه ایست — زان سبب در صحن بستان عطرسائی میکند

نفحه اخلاق او در چین ز خون بس نخبه — در میان نافه ها مشک ختائی میکند

خسروا سیارکان را ملک چین انده زوال — زان همی افتد که باری خودنمائی میکند

چون ید بیضا نماید از هنر و سعف نعم — نیزه ات بیجان به سلطنت اژدهائی میکند

روز کین چون تیغ او بیکانکی ورزد ز حرب — بار قاب دشمنانش آشنائی میکند

گرد ماند در وجود دشمنش بر زه پابان — زانکه گرز گاو سارش سرگرائی میکند

تیغ بینا گون گوهردار او هنگام جنگ — رنگ لعل دشمنان از کهربائی میکند

گر سموم عنف او بر آب حیوان بگذرد — آب حیوان همچو آتش جانگزائی میکند

ور نسیمی از ریاض لطفش آید در جهان — چون دم عیسی به هر جا جانفزائی میکند

از نهیب جود دست درفشانش روز بزم — گوهر از تیغ بزند آورد جدائی میکند

خسروا این بندهٔ بلبل گلزار اوصاف تو — همچو بلبل بعد ذوب مدحت سرائی میکند

از قبولت ذره تا با فنا فکر بکر من — شد مجوی بشهر و اکنون دلربائی میکند

پیر گردون در کمان باشد ز رشک خاطرم — گرچه با من گه گهی لطف دهائی میکند

هر کرا آیینهٔ دل از زنگ محنت یافت — صیقل الطاف تو محنت زدائی میکند

بر درت گردون کمر بسته غلام از دولت — حلقه زن بر روی که بر من بیوفائی میکند

خسروا عمرت مخلد باد و کارت بر مراد

خود چنین باشد که بخت پیشوائی میکند

عید نو بر خسرو خسرو نشان فرخنده باد — رای ملک آرای او ماه انجم بنده باد

خسرو جمشید بنیت سایهٔ یزدان چنین — کافتاب قدرش از برج شرف تابنده باد

قصر جاه او که کیوان میبرد چوبک زنش — چون بنای طارم نیلوفری پاینده باد

هر سعادت کز وجود سعد اکبر یافت است — سوی قانت او چو جان سوی خرد پاینده باد

زهرهٔ زهرا که بزم آسمان خرم از اوست — عود دائم در بزم او سوزنده و سازنده باد

هر عطا و هر خطا کاندر خیال آید هم — هم تیر بر دوستان باشد و پوشنده باد

کسوت اقبال دائم بر قدت چون سرو همیش — تا ابد خیاط لطفش بر تنت دوزنده باد

در مزاج بدسگال الجاهش آب زندگی — همچو آتش از طریق خاصیت سوزنده باد

دایم اندر جویبار دیدهٔ بدخواه او — نیزه های جان ستان از رشک او رویینده باد

حاسد چون گل و در دیده ش دیده نرسد — همچو نیلوفر سپر بر روی آب افکنده باد

در ریاض ملک خصم او چو شاخ خوار است — از هبوب صرصر نکبت ز بن بر کنده باد

شهسوار همتش در روز پیکار از اسب — بر سر میدان رفعت تا ابد تازنده باد

در نقاب خط مشکین روی بکر فکر او — همچو آب زندگی در تیرگی رخشنده باد

تا بخندد گل ز لطف گریهٔ ابر بهار — از دل خرم دهانش غنچه وش پر خنده باد

تا بود نام از مکارم زنده اهل جود را — در جهان از جود او نام مکارم زنده باد

هر دعا را کز میان جان و دل این بنده گفت

گو بگوش روح الامین آمین ز پی گوینده باد

این سعادت بین که باز اندر زمان آمد پدید — وین کرامت بین که ناگه در جهان آمد پدید

شد فروزان از سپهر سروری جام دگر — وین جهان پیر را بخت جوان آمد پدید

دُرّ دریای فتوت از صدف بنمود روی — گوهر کان کرم ناگه ز کان آمد پدید

از بر سرو روان شاخی ز گردون سر کشید — میوه زان شاخ سرکش ناگهان آمد پدید

خسرو خسرونشانزادان تو آن سرو روان — ثابت آن شاخ کز سرو روان آمد پدید

میوهٔ شیرین بکام دوستان زان بار نخا — از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید

تازه‌جان آزاده شاخی اینچنین نوباوهٔ — هم ز بخت خسرو خسرونشان آمد پدید

خسرو عادل که در ایام او با گوسفند — گرگ ظالم پیشه را مهر شبان آمد پدید

سرور گیتی جمال ملک و ملت نکی — کز وجودش در تن ایام جان آمد پدید

آنکه پیش نوک پیکانش بگاه کارزار — جوشن پولاد همچون پرنیان آمد پدید

اندرون دانش شتاب حزم و عزمش شد ثبات — آنچه در طبع زمین و آسمان آمد پدید

شد عیان چون ذره اندر ظلمت شب آفتاب — کعبت پیش نور رایش کی توان آمد پدید

آب حیوان خاک پای لطف جان افزای اوست — زان سبب از وی حیات جاودان آمد پدید

سفرهٔ انعام عامش را برسم ما حضر — قرص زر پیکر مهین بیرون خوان آمد پدید

خصمش از خامی خود گر پخت سودای محال — زان چو دود آخر که جانش از زبان آمد پدید

خسروا این بیت را تا شاگوی تو شد — خاطرم چون ابر نیسان درفشان آمد پدید

ختم کردم بر دعا تا کس نگوید بعد از آن — از ملالت در جبین شه نشان آمد پدید

تا زمان باشد بقا بادت که ذات پاک تو — بهر دفع فتنهٔ آخر زمان آمد پدید

عمر تو بادا و فرزندانت بیش از هر چه هست

کانچه مقصود ز دولت بیش از آن آمد پدید

شاه آنکه عیش بر طرف بوستان کند — وین موسم بهار بفصل خزان کند

فصل بهار موسم گلها و لاله‌هاست — فصل خزان حقیقت اینها عیان کند

اطفال باغ فصل خزان گر شوند پیر — باد بهار باز ز سرشان جوان کند

رنگ بهار رنگ رزان را مدد دهد — بوی خزان معاونت زعفران کند

سرمایهٔ نشاط در این هر دو موسم است — شاه آنکه او مراقبت هر دوشان کند

چون کار روزگار بیک حال کی زید — عاقل کسی که فکرت دور زمان کند

داند که بر بهار خزان آید و رود — کایام نام او ز جهان بی‌نشان کند

شادی و غم چو برگذر است آن صبور به — کازاده شاد باشد و از غم کران کند

راحت آنکه راحت روح از نسیم اوست — خون در عروق خلق روان از جریان کند

بنگشت آنچه فکرت گردون نورد او — بر خاطرت سرایر انجم عیان کند

بنگ و شراب هر دو بهم مخمور را ازانک — تا بنگ لوت خواهد و می هضم آن کند

هر کس که سود خویش بجوید ز بنگ و خمر — سرمایهٔ حیات ز سودا زیان کند

ای دل حدیث این همه محض حکایت است | مخمور آن سبو که بر او چه ساز کند

بیتی که بر تخلص شعرم مقدمست

آن را بیاد گیر و از آن حرز جان کند

یکچند بکام دلم ایام زمان داد | تا عاقبتم قبلهٔ اقبال نشان داد

المنة لله که مرا دو که پیری | لطف ازلی باد دگر بخت جوان داد

اینست جوانبختی من کو فلک پیر | توفیق زمین بوس سرافراز زمان داد

سلطان فلک مرتبه مجد گذشته | از رفعت جاهش بحقیقت نوان داد

برتر ز فلک وهم بسی سال سفر کرد | آخر خبر از پایهٔ قدرش بگمان داد

طبعش بکرم ابر بهارست ولیکن | زر روشن سحاب بصفت باد خزان داد

عدلش بدل کینه و در کرد ستمگر | در پرورش بره تو گرگ شبان داد

سیمرغ سبز افلاک از بیلک عدلش | در گوش وطن بر صفت زاغ کمان داد

بدخواه وی از آتش غم تشنه جگر بود | آبش فلک از چشمهٔ شمشیر و سنان داد

ای برده عالم ز معالی و جلالت | آن رتبه که جسمی ز خداوند از آن داد

زان از سر تو زین روز خورشید جنانا | این خنک فلک را که بدیدست تو عنان داد

رازی که پس پردهٔ زنگاری چرخست | آیینهٔ رایت خبر از جمله عیان داد

دایم ز خطای فلک آمن بود آنکس | کو را ز حوادث کرمت خط امان داد

باز بیت عدل تو شگفت که گویند | مهتاب بکتان قصب تاب و توان داد

شمشیر تو برنده که تیغ اجل کرد | گوئی که طبیعت گهرش از دم آن داد

برنده

برنده چنین تیغ تو دانست که چرخش | از سنگ سیاه دل اعدات فسان داد

در معرکه از غرش کوس بدل خصم | چون رایت خفاق تو هیبت خفقان داد

خصم تو در آتش کده بضی جگر خویش | سیماب صفت تیغ تو آب روان داد

ای سایهٔ حق یکسره انعام تو بوده | هر بنده که خورشید همه عمر بکان داد

هرکس که ز دست تو ببوسید چو خاتم | بر تخت زد و ش بخت نگین دار مکان داد

امروز در آفاق بیا خلق که خود را | شهرت بثناگوئی تو شاه نشان داد

اما تو بانصاف نگه کن که از آنها | جز این همه کیست که او داد بیان داد

تو هم بدهش داد که بهر سعادت | اینست که گویند فلان داد فلان داد

از داد تو جان تازه شدست اهل بخارا | زانم که بتو خاک تو جان ملک جهان داد

تا هست جهان جان تو باد او بود زانک

از مهر مه افتاد جهان حق تو جان داد

صبح صادق تیغ نور از افق چون برکشید | خسرو سیارگان از باختر لشکر کشید

شاه زنگ از باختر با تیغ زرین حمله کرد | رای هند از بیم او رایت سوی خاور کشید

شد روان کشتی زر در نیل چون ملاح غیب | بادبان از پرنیان زرد نگارش بر کشید

نو عروس گلعذار طارم نیلوفری | گرد هر پرده کشش از رفرف سر معجر کشید

دختران ستر پوش حجلهٔ زربفت را | بر مثال مادران در سیمگون چادر کشید

هر زمان صورت نگر فطرت بنوک کلک صنع | بر هر نیل پیکر صورت دیگر کشید

با خرد گفتم چه حالست این که آمد بی لطف | چار طاق آسمان را در زر ده بود کشید

گفتمش از بهر تفرج همت دارای ملک / دامن رفعت مگر خواهد ببرج خط کشید

همت او چون قدم در مطارم مینا نهد / خواهد اندر پای دیبا زر دوزد کشید

باز گفتم کیست در روی زمین امروز آنک / همت او سر تواند ز آسمان برتر کشید

گفت ملک آرای عالم آنکه از شرم خط تیغ / بی قلم بر لوح سیمین مه نو را کشید

بحر جود و کان احسان نجم ملک و دین علی / آنکه در مردی و رادی نام چون حیدر کشید

وانکه اعدای کشند از رمح او هر روز کین / آنچه شب دیو از سپهر بالای اختر کشید

غنچه و پیکان برای قتل بدخواهان او / آن بطوع طبع پیکان ساخت وین خنجر کشید

دو عدو در خود نبود در حصر هفت اقلیم چرخ / آن کشد کز هست مالک خیبر کشید

هر کجا نمرود فعلی میکشد در عهد او / از خلافت کز خلیل الله تب آذر کشید

سرکشی نامد ز خصمش زانکه چرخ چنبری / گردنش را چون ز سر بدخواه در چنبر کشید

از طریق خاصیت گشت حرز ملک وی / هر رقم کو بر رخ کافور از عنبر کشید

بره را همچون سگ چوپان نگهبان گشت گرگ / عدل او تا خط بطلان ظلم را بر سر کشید

خصمش از بحر دو چشم خویشتن غواص وار / تا نثار خاک پای او کند گوهر کشید

سعی باطل کرد آن کز مصر سوی سبزوار / با وجود لفظ شیرین کاروان شکر کشید

خسروا منشی گردون بعد استفادت در کتب / زین رقم کاین بنده بر لوح هنر دفتر کشید

گر چه می گوید خرد کاین هست بکر پادشاه / کو بعالی درگه دارای بحر و بر کشید

لیک باید در تحمل کرد منتش از بهر آنک / رنج ارباب هنر دایم هنرپرور کشید

بر دعا خواهم ثنا را ختم کردن بعد از این / زانکه ابرام ز حد بگذشت و دور از حد کشید

تا کی در دار دنیا هر چه کردی از خیر و شر / در سرای بستان عقبی خواهدت کیفر کشید

در سرای بستان دنیا شاد زی و دوستکام

زانکه دشمن رنج هستی زین سرا بر در کشید

ای بلبل بهار مژده که شاه جهان رسید / فرمانده ملوک زمین و زمان رسید

شاه جهان طغاتیمورخان که ملک را / چون او رسید باز تن آزرده جان رسید

چون عزم پای بوس شهنشاه یافت بخت / پایش بعقد در بر هفت آسمان رسید

از حد بیان دل کل کل دلم / تا گفت چون شهنشه گیتی ستان رسید

جان من ضعیف ز محنت خلاص یافت / صد گونه مرا حتم ببدل ناتوان رسید

منت خدای را که سوی جویبار ملک / شاه جهان پناه چو سرو روان رسید

تا مسند جلال و تا تخت خسروی / از رای پیر و قوت بخت جوان رسید

از گلشن مکارم او روی نوبهار / اهل زمانه را بنگه مهرگان رسید

بود بیم در کشاکش احداث روزگار / شاه آمد و بشارت امن و امان رسید

چون سر بر اوج مسند عزت نهاد باز / گفتی که گل بگلشن و گوهر بکان رسید

کو مطربی که این غزل عذب آبدار / گوید ز نازکی که شهنشه جوان رسید

ای زلف می بیار که فصل خزان رسید / نی نی بهار عشرت صاحبقران رسید

زین پس بآب رز منشان آتش غم / شادی این خبر که شه کامران رسید

خورشید می زند مشرق چون طلوع کرد / صد روشنی بعالم علوی روان رسید

شیرینی نشاط شد اندر مذاق دل / چون تلخی شراب بکام و زبان رسید

گنج طرب شادی ماند در دل خراب　　گوئیکه چاشنی بوی اندز عفران رسید
رطل گران طلب سبک ایرا که نو گشتا　　بزم طرب باز کن که شاه جهان در رسید
درده می که خنده زند همچو نوبهار　　خاصه کنون که موسم جشن خزان در رسید
باد خزان بباغ ز اوراق شاخها　　چون دست شه ببزم و روز زرفشان در رسید
شاهی که بر شتاب چو وهم زند پا　　بر کاروان که بر عقب کاروان در رسید
شاها اگرچه این یمن بوعده پیش ازین　　نالان چنانکه بر فلک از وی فغان در رسید
اکنون بعز مقدم میمون شهریار　　هر هیچ آن مراد بود دلش ابدان در رسید
دانم که بعد ازین نکند سوی او یکین　　گر بعد ازین نظر چو شه مهربان در رسید

عمرش دراز باد که از یمن دولتش
هر آرزو که هست بپایان توان رسید

باد صبا این خرم نسیم از عالم جان میرسد　　یا از بستان ارم یا باغ رضوان میرسد
یا دم پیراهن یوسف شده همراه او　　از برای نور چشم پیر کنعان میرسد
یا مشام جان پاک مصطفی را از یمن　　همدم آه اویس انفاس رحمان میرسد
یا ز بهر شادی دلهای غم فرسودگان　　از خم زلفین مشک افشان جانان میرسد
یا برای راحت ارواح محنت دیدگان　　چون دم روح القدس با روح و ریحان میرسد
یا بشارت میدهد کز قتلگاه دشمنان　　بر مراد دوستان رایات سلطان میرسد
تاج ملک و دین علی کانچ از مطالب آرزو　　بودش اکنون با حصول آن بشیران میرسد
بر مبشر دوستان او زر افشانی کنند　　از نشاط آنکه شاهنشاه ایران میرسد

یاز بهر شادی دلهای غمگین عزا؟
مشک؟ عطر؟ خود؟

مردم

مردم چشم عدو همی کند گوهر نثار　　وین عجب نبود از او کز بحر عمان میرسد
در صف هیجا ز بهر قهر بدخواهان او　　لشکرش را دم بدم تایید یزدان میرسد
روی خصم از تیغ سبزش گرچه زرد آمد چو زر　　لیک در سرخی سرشک او بمرجان میرسد
سعد و نحس آسمان چون خیر و شر قسمت کند　　قسم او و خصم او هر یک دگرسان میرسد
از سعادت افسر او بر فلک می افکند　　وز شقاوت خصم او در بند و زندان میرسد
از سنان آبدار او بدشمن آن رسد　　کز شهاب آتشین پیکر بشیطان میرسد
در سواد طوس سوزان زد دگر کاوی بنیم　　با چنین سطوت که از موسی عمران میرسد
حاسدش را آرزوی رتبتش باشد ولی　　کی ز هاب یاد کن در آب حیوان میرسد
عدل او گشتست شامل اهل عالم را ولیک　　از دل و دستش ستم بر بحر و بر کان میرسد
با عطای بحر دستش در فشانی قطره ایست　　آنچه عالم را ز فیض ابر نیسان میرسد
رفعت همت خصمش عقل گفت آهسته باش　　آه آخر بین که بر گردون گردان میرسد
تا همی را نام سخن در او نقاع قد داد　　از بلندی شعر من بر اوج کیوان میرسد
گرچه اهل فضل را از صدمت گردون دون　　رنج بی اندازه و زخم فراوان میرسد
آفتاب لطف او چون سایه دارد بر سرم　　دم بدم درد مرا داروی و درمان میرسد
با چنین الطاف بغایت که بادا بر مزید　　بر نوازش بنده را از شاه شاهان میرسد
زود گویند اهل فن معروه بهم کاین سخن　　لیک از تکلیف دیوان گشته رجحان میرسد
شهریارا خاطر وقاد من در مدح تو　　بر سر معنی مشکل گرچه آسان میرسد
لیک خواهم از ثنا سوی دعا آمد ولیک　　هست ناممکن که آن در فن بپایان میرسد

شقاوت؟ نحوست؟
؟؟
تا؟
فر یوحد؟ ترجمان؟
ارتبک؟

تا فلک دایر بود بادا فضای دور داد

انچنان کت هر زمان ملک ندو داز مزید

اسپری کو سزای گاه باشد | محمد بیک ارغون شاه باشد
جهانداری که براورنگ شاهی | چو بر گردون گردان ماه باشد
قبا گر ز اطلس گردون دوزند | بقد همتش کوتاه باشد
عروس ملک در عقد خیری | اگر روزی بصد اکراه باشد
ز دامادی او چون یاد آید | حدیثش جمله واشوقاه باشد
نه چون مهر کفش بخشد عطا ابر | که آن پیوسته بی‌گه گاه باشد
بجنب حلم او کوه گران سنگ | سبکسر تر بسی از کاه باشد
چو الفاظ عذبش از لطافت | نشاط افزا و اندوه کاه باشد
(۱) عدو در بوتهٔ قهرش گدازان | مگر دارو ز اندر گاه باشد
بروز رزم اگر شیر آیدش پیش | بپیش عاجز تر از روباه باشد
از آن بگرفت زنگ آیینهٔ ماه | که آن او را نه در دلخواه باشد
(۲) ز جان سوکوارش سوی گردون | روان هر دم هزاران آه باشد
بشرق و غرب صیت مکرماتش | زبان گرداد در افواه باشد
خرد هر چند میگوید محالست | که شاهی مثل او برگاه باشد
ولی آیینه شبهش مینماید | خدا بیند آنکه بی اشتباه باشد
جوان بخت تو ای آنکس که رایت | ز داد و چرخ پیر آگاه باشد

سپهر ملک را ماهی که او را | ز مهر طغرا بکی خرگاه باشد
نه ماهی بلکه خورشید سپهری | اگر خورشید ظل الله باشد
ز راه زیبد این دیهیم و اورنگ | که کم شاهی چو تو باجاه باشد
نه هر شاهی سزای تاج و تخت | بشطرنج اندرون هم شاه باشد
محمد سیر تا این سپهر را | بعالی در کهت گرداه باشد
ندارد آرزوی دل بجز آنک | بجان حسان این درگاه باشد
همیشه تا کند افلاک دوری | که هر سی روز از آن یکماه باشد

ز دوران سلم باد جاهی

کز اوج ماه با آن جاه باشد

گاه آن آمد که بر کف ساقیان ساغر نهند | رخنه اندوه از دل آزادگان بر در نهند
مجلس عشرت کنند از خرمی همچون بهشت | وندر او ساغر بجای چشمهٔ کوثر نهند
مطربان خوش نوا بنیاد عشرت و خرمی | بر ثنای حضرت شاه فریدون فر نهند
شاه شرق و غرب تاج دولت و ملک و ملل | آنکه پای تخت او بر تارک اختر نهند
وان خضر پی کاندر پیش یاجوج فتن | فکرهای صائب او سد اسکندر نهند
وان فلک رفعت که دایم از برای افتخار | خسروان بر سر ز خاک پای او افسر نهند
پیل سطوت خسروی کاحیا خار قدرتش | ز نر چو شاه اختران بر پشت شیر نر نهند
هر شبی بهر نثار تاج گردون ساحلش | صد هزاران در بر این صحن زمرد نهند
صبح چون از رای او روشن نشانه میدهد | نافه‌اش در دهان زیر و در ستان نهند

آفتاب از قفص همچون ذره بنشیند گرش — دو صفا بادای ملک‌رای او همبر زنند
دارد از رفعت محل آنکه فراشان صنع — مسند جاهش برین سیماگون منظر زنند
ملک او را این کرمها از گردون حدثان — زانکه دای با اختر تابان خاور زنند
می‌نیارد کاه بخشش هیچ وزنی در کفش — هرچه اندر بر و بحرش نام خشک و تر زنند
کلک و تیغش از هنر دوستان و دشمنان — اهل دانش مظهر آثار نفع و ضر زنند
کلک او نقشی که بر کاغذ کشد دانی که چیست — چون نگارست آن که بر کاغذ ... از عنبر زنند
گر به میدان روز هیجا برانند گر دیدش — در دو نیم از نیروی شمشیر بی‌مخبر زنند
در بهانه گر گردون سر در آرد نزد او — ما حضر بر گرد خوانش فرش بی‌آخور زنند
گاه بخشش چون دلبران با عنانهای سبک — در رکاب سرگرانش پا به میدان زنند
گر هنگام خصمان از نهیبش هر زمان — پارها هر چنگ و دار از پیش صف پس زنند
ای هنرمندی که باشد مستفاد از طبع تو — در هنر وضعی که شاهان هنرپرور زنند
در هنر بازی بود هر جوهر کاردبون — گر بیاشامد آبی از آب خضر زیور زنند
خسروا این بین چون وصف الفاظت کند — نظم او را در لطافت هنر از گوهر زنند
در بیاد خلق تو طوطی قند ریزش دم زند — اهل ذوق الفاظ او را خوشتر از شکر زنند
با دعا آیم ز مدح اکنون که مد کشتی نظم — بادبان از مدح که برندارد دعا لنگر زنند
تا بنای کار دین و ملک را شاهان عصر — بر قلم سازند و بر تیغ پیوند آور زنند
نظم کار دین آنچنان باد اکه شاهان چون قلم — بر خط فرمانبری از بیم تیغت سر زنند

کار دین و ملک بادا برقرار از تو چو قطب
تا مدار چرخ را بنیاد بر محور زنند

شاه جهان چو پای فرا پیش سفر نهاد — دشمن برای پیروی از جان قدم نهاد
دارای دین الغ تیمور خان که بر رایش — این دور ... دیگر ... مخالف نهاد
از زخم تیر کرد عدو را چو خار پشت — وانگه سرش به نیزه روز چوکین نهاد
آب بیست تیغ او که به هنگام کارزار — آتش مثال در دل اعدائش نقش نهاد
در عهد آنکه داشت به گیتی ستم — در زیر چوب معدلتش چو کف نهاد
بر روی ماه شحنه انصاف معدلت — از شیر روی شناس که داغ کلف نهاد
قصر جلال اوست مگر حصن آسمان — استاد صنعش از سر و از خود شرف نهاد
هر لحظه ریختی ز بر و بنیش داد — آنکس که در دهش عرض بر عرض نهاد
طبع جواد اوست که بر خود فریضه کرد — احیای سنتی که ز کیش سلف نهاد
تشبیه ابر چون بکف او کنم که ابر — یکسر بنام بخشش خود بر سلف نهاد
در باب زمان که کفش هر ذخیره — کاز ابعد هزاران فلک اندر کنف نهاد
از بهشتی مگر فلک حاذق مدتی — تیغ مرا به بر کف هنر ناخلف نهاد
امروز پاهش امد و بر دل ز مهر او — صد مهر و پیوندی و داغ شغف نهاد
گر خواست در دهر خاک کف پاش بر سر — آنکس زمان سر و رو صاحب طرف نهاد
شاها کف تو وقت سخا بر سر ابدلت — از بحر بحر آن خردش نام کف نهاد
در پاش بید قصه در پاشی کفت — بر روی خود ز خجلت جود تو کف نهاد
در آرزوی تاج تو شد گوهر نفس — هر قطره کابر در دل تنگ صدف نهاد
تشبیه آفتاب بر ایت کسی که کرد — هلوی جام جم قدح از خزف نهاد

نالان چو نای خصم تو زان شد که نام او ‌‌ ‌ گردن به پیش سیلی دوران چو دف نهاد
ماهی فزون نیافت فلک صد تحت را ‌‌ ‌ خصم ترا از آن ز میان منصف نهاد
بر جان بنده این همه گر چه مدتی ‌‌ ‌ ایام درد فرقت و داغ اسف نهاد
اما سپاس حق که قضا باز بر سرش ‌‌ ‌ افسر ز خاک پای تو بهر شرف نهاد
هر شاه اگر چه بود سر بندگی از آنک ‌‌ ‌ زین پیش بنده روش همه را در تلف نهاد
اما ز بهر خاطر خود داشتهای دو ‌‌ ‌ در بندگی شاه برسم تحف نهاد
طبعش چو ما در نسبت بزم مدایحت ‌‌ ‌ بر هر طرف ز صنعت خود صد طرف نهاد

پیش خدای خلق ز دستگیر باد
شاهی که پای بر سر خاک نجف نهاد

گاه آن آمد که عالم جمله باغستان شود ‌‌ ‌ صحن بستان از خوشی چون روضهٔ رضوان شود
نرگس رعنا ز مستی سر فکند در پای سرو ‌‌ ‌ غنچه را لب از خوشی ز عفران خندان شود
زلف سنبل را بیفشاند صبا مشاطه‌وار ‌‌ ‌ وز دم عنبر نسیمش مایه بخش جان شود
ابر نیسانی برسم دایگی طفل باغ ‌‌ ‌ از برای شیر دادن جمله تن پستان شود
آتش رخسار گل گردد فروزان ز آب بر ‌‌ ‌ طبع باد از امتزاج خاک شعله افشان شود
گر صبا زین دست خیزد زود باشد کز خوشی ‌‌ ‌ عرصهٔ گلشن چو بزم خسرو ایران شود
خسرو جمشید فر والا نظام ملک و دین ‌‌ ‌ آنکه ملک و دین از او با رونق و سامان شود
وانکه سال لشکر منصور او هر جا که باد ‌‌ ‌ تیغها در دست بید و غنچه‌ها پیکان شود
وانکه در هیجا چو تیغش غرق گردد در نخون ‌‌ ‌ جان دز اعدای او از گرز او قربان شود

شاهی ؟ — تحف ؟ — زینت ؟ — طرف ؟ چه بوده ؟ — تیر زن ؟ — قراب (مخوف)

هرکه

هر که بیند روز کین در رزمگه جولان او ‌‌ ‌ داستان پور دستان پیش او دستان شود
وقت رزم پاشی و گاه در فشانی دست او ‌‌ ‌ رشک باد و لاله در خزان و ابر نیسان شود
گر کشیدم ابر گویم این سخن من بنده را ‌‌ ‌ پیش هر صاحب کمالی موجب نقصان شود
فیض دست اوست این کز وی جهان عالم نشد ‌‌ ‌ رشحهٔ ابر است آن کو مایهٔ طوفان شود
تیغ گوهر دار او زر بخشد که گوهرش ‌‌ ‌ در دل تاریک دشمن بهر آن پنهان شود
از سبکسنگی عزمش گر زمین یابد اثر ‌‌ ‌ آسمان وش با گرانی باعث دوران شود
ور ز حزمش آسمان با آن سبک روحی گرفت ‌‌ ‌ حمل یابد از گرانی با زمین یکسان شود
در مکارم هر بنا کان همت والاش نهد ‌‌ ‌ چار رکن آن مشید نیز چهار ارکان شود
گر جهانگیری تواند کرد شاه اختران ‌‌ ‌ آن بود روزی که او در بندگی فرمان شود
شهریارا کمترین بندگان این همین ‌‌ ‌ چون به درگاه تو روز بار مدحت خوان شود
گر نسیم شعر او بر خاک حسان بگذرد ‌‌ ‌ جان حسان تا قیامت واله و حیران شود
تیر گردون گر تواند گفت شعرش را جواب ‌‌ ‌ از ترفع مسند او در ذروهٔ کیوان شود
گر چه این اشعار میخوانند لیکن گوهریست ‌‌ ‌ کز لطافت بخلت صد اختر تابان شود
این چنین گوهر خصوص از مدیح چون توئی ‌‌ ‌ عقل نپسندد که زیب گوش نادانان شود
تا ز دور آسمان و بعد و قرب آفتاب ‌‌ ‌ ماه گاهی همچو گوی گاه چون چوگان شود

باد گردان در خم چوگان حکمت همچو گوی
هر سری کز بار فرمان تو گردان شود

آیا کان ؟

حرف الراء

موسم پیری رسید ای بلبل جوانی ترک گیر ‌ ‌ ‌ زانکه نالایق بود کار جوانان از مرد پیر

هرچه آن در تیرگی شام دست آید ‌ ‌ ‌ می نشاید که چون روز روشن شود صبح منیر

بگذر از کار جهان اکنون که داری اختیار ‌ ‌ ‌ پیش زان کاضطرارت بگذراند ناگزیر

باش چون بلبل هوای گلشن دنیا مکن ‌ ‌ ‌ چون زاغ بر سر بهمن بشکفت و بهار ضریر

پای دام زلف جانان برگشا از مرغ جان ‌ ‌ ‌ تا نگردد بر شاخسار سدره و طوبی صفیر

دل چه بندی اندرین فانی سرای مستعار ‌ ‌ ‌ چون کسی دیگر بود هر ساعت آن مستنیر

نقد عمر خویش را از غش عصیان پاک دار ‌ ‌ ‌ زانکه در داری بپیش وزانت ابن الفقیر

ور بنزد بی برگ و نوا مانی چو بود باز احتشر ‌ ‌ ‌ قلب سوی اندر آری وانگهی اندر بصیر

(۱)

گر بریزی از هوا بر خاک آبروی خویش ‌ ‌ ‌ چون شرر بیرون جهی از آتش دوزخ اثیر

ایمن از چاه ضلالت گر خلاصی بایدت ‌ ‌ ‌ عروه الوثقای شرع احمد مختار گیر

تاج بخش انبیا کاندر شب معراج قدس ‌ ‌ ‌ برگذشت از عرش و کرسی زد فراز آن سریر

آن سپهر شفقت و رحمت که مهرش تافته است ‌ ‌ ‌ بر وضیع و بر شریف و بر صغیر و بر کبیر

وانکه بر غم دشمنان ساخت از سیمین سپر ‌ ‌ ‌ ماه دو نور اندر دو خود صد نیم بانگشت خبیر

کرد بر دعوی اش اثبات شهادت سوسمار ‌ ‌ ‌ با عزیز و با ذلیل و با عظیم و با حقیر

سایه او گر ندیدی زانکه بودی نور پاک ‌ ‌ ‌ سایه بر ظلمانی بود باشد حال او مستنیر

گوش او در خواب بیداری و چشم از پیش و پس ‌ ‌ ‌ بود بر سمع و بصر قادر بعز صانع قدیر

تا نشاند آتش او را آنکه عالم سوز را ‌ ‌ ‌ از پی اظهار معجز دست او شد آبگیر

بکزمان کز شکم مهر نبوت وا گرفت　　چوب خشک مسجد آمد از تأسف در نفیر

قطرهٔ چند از عرق پاشید و بر روز سیاه　　کرد سر آب شور و تلخ را در بحر شیر

ز اطلس گردون ببالای رفیع قد داد　　کسوتی صد و خیاط ازل آمد قصیر

در جهان ز اهل فصاحت چون کنی ز سور وی　　گر بیاورد او چه بعضی یود بعضی الظهیر

نسخ آیاتش بدین عنبر او ناممکن است　　زانکه نی هرگز ازان باشد نه هرگز از نظیر

هر که سر برتابد از درگاه جنت در هنش　　ز آسمان آید ندا سحقاً لاصحاب السعیر

تا ز بانم منبر این نعت آن صاحب کمال　　از انیشم گرم روز گشت در فکرت ضمیر

گرچه نعتش را چو آورد بر زبان این بهین　　بادهان پر ز افتد در کمان از غصه تیر

می شود در وصف او حیران و نکته بین ازان　　گر همه منشی دیوان فلک باشد دبیر

ور دو خان باشد او را کلک و دریا مداد　　وز چه انشا او را از ورق سازد حریر

بر کند تحریر وصف ذات پاکش تا بحشر　　در خیالم نیست کاره در قلم عشر عشیر

یا رسول الله اگرچه مجرم تائب شدم　　دستگیری کن مرا در روز نشر ای دستگیر

نیستم نومید اگرچه مسرفم زیرا که هست　　آیت لا تقنطوا من رحمة الله دستگیر

در طریق اهل عرفان تا ابد تیره نیست

مصطفی گرچه نذیر آمد هم او آمد بشیر

باد بهار میوزد اندر روی مرغزار　　جان تازه می کند نفس باد نوبهار

چون بوی عنبر است بدم خاک بوستان　　چون آب صندل است برای آب جویبار

گر عکس آسمان تقشادست در زمین　　چون آسمان زمین زچه رو گشت زرنگار

دبستان که ابر میرود اندر هوای گل　　دائم که در زوبده کند بر سر نثار

باد بهار بین که چو فراش چین غاشیه　　بر دشت و کوه شد بکه صبح و پسبار

افکند فرش دشت زدیبای هفت رنگ　　وندر کشید اطلس خارا بکوهسار

لاله بزیر قطرهٔ شبنم چو ساغریست　　از لعل آبدار پر از مد شاهوار

سرو سهی برقص تمایل همی کند　　تا دست میزند ز سر شوق چنار

چون گل شکفته اهل هنر در آن روزگار　　گلشن کند چو بلبل سر مست اختیار

وقت نشاط و موسم عیش است خاصه　　در ده شراب ناب علی رغم روزگار

تا در جناب حضرت شاهنشه جهان　　کالطاف او برون بود از حیز شمار

بوسم زمین بعزت و نوشم بکام دل　　و آنگه بخوانم این غزل عذب آبدار

ای در دلم ز عارض گلگونت خارخار　　هستم ز مهر روی تو چون ذره بیقرار

جز قد خوش خرام تو سرو سهی کرده‌اند　　کورا بود ز سنبل و نسرین و لاله بار

سرتا قدم ز لاله خوبی هست　　جز نرگست که می زند هم یکدم از خمار

بر چین زلف شام و شب باد صبحدم　　گوئی گذار کرد که گشت مشکبار

برکف بود گل بجز از جام مل مده　　در دل زدود کار مجز خرمی مدار

در دور گل تمام مکن جز بکار آب　　کز کار آب صفا گیرد آب کار

هنگام آن رسید که ما هر دو خرمی　　در پای گل نشسته ز مستی و هوشیار

گویم بکیر ساغر و گویم بده　　گوئی بگیر شکر لب گو بده یار

منشین فغان بخانه که صحرا چنان شده　　کز شرم رز هنش شود جنت آشکار

در حجره نه ز صحن چمن تا چه گویمش — فردوس با جمال تو با بزم شهریار

شاه جهان نظام دول آنکه آفتاب — اندر پناه سایهٔ چترش کند مدار

فخر جهان با فسر و اورنگ خسروی — وین هر دو را بود ملک به پاش افتخار

بگذشت توسنش سوی میدان آسمان — نعلی فکند بر سر ره از زر عیار

کردند نام آن مه نوروز هی شرف — گوش سپهر ساخت از آن لعل گوشوار

بحر محیط با همه آبی که اندر اوست — یکبار اگر برآورد سر [illegible]

این قبهٔ زبرجدی از نه طبقه [illegible] — از ابر کز محیط رود بر هوا غبار

گر ظلم را ز باغ جهان [illegible] — از دست عدل شه نکند [illegible]

گر بنگرد بخشم سوی هشتم آسمان — بیرون جهد ثوابت از او چون شرر ز نار

هر کو میان ببست [illegible] دشمنش — وان کز ردای دوستی او کند شعار

گردد ز فر شاه جهان دوست تا ابد — وانکه که دشمنی کندش [illegible]

شاها تویی که جنبش دوران بصد قران — نارد یکی قرین تو از هفت و از چهار

از بهر مدح تست که این بحر مدام — باشد ز عقد گوهر شهوار با بار

بنده است روزگار [illegible] — هستند بندگان تو افزون ز صد هزار

تا کی به روزگار ستمگر سپارم — زین جمله بندگان یکی را [illegible] سپار

تا با حصار و حصن پناه اهل عقل — هر کس شود زمانه مشوش چو زلف یار

بادا بنا حصن کمال هنر [illegible]

آمن ز نقص و عیب جز این نیلگون حصار

منت خدای را که بنا [illegible] روزگار — تا هی که جست [illegible] جهانگیر نامدار

[illegible] خسرو [illegible] — آنکس که روزگار بدو داد افتخار

هر آرزو که داشت نهان در نهان دل — بخت جوان نهاد بشادیش در کنار

از یمن بخت و طالع سعد نفاد حکم — هر کام دل که خواست برآن گشت کامکار

ای آفتاب عالم و ای سایهٔ خدای — بشنو حکایتی ز من زار دل فکار

دی بامداد چون [illegible] ستاره برفروخت — رایات نور از بر این نیلگون حصار

بودم نشسته با غم دل در فراق یار — تا گرد در آمد از در من آن یار غمگسار

رخ چون گل شکفته و خندان چو غنچه — [illegible] دلم از آن گل [illegible] رخسار

جستم ز جای خویش که بوسم [illegible] — تا بشکنم ز جام لب لعل او خمار

لب را گزید و گفت که خاموش [illegible] — حالی بیار مژده که از لطف کردگار

بندی ببست خسرو [illegible] — همچون پناه معدلت خویش استوار

بندی که زاو گشاده شود کار عالمی — زین بستگی نگر چه گشایش [illegible]

بندی که پیش [illegible] طوفان سیلها — بیند زمانه چون کُه جودیش پایدار

بندی که [illegible] زبیم موج — کشتی نوح را نبود [illegible] گذار

هر ماهیی که یافت از این آب پرورش — نشگفت اگر دهد چو صدف در شاهوار

گر شاخ [illegible] — آرد چو نیشکر همه شیرینی ببار

ور سبزه در دمن بدمد از نم او — سر بر فلک کشد چو سهی سرو جویبار

[illegible] — [illegible]

چندان لب زمانه از این بنده لکنتا خاصه کنون که گریه کند ابر نوبهار

می گفتم از سکندر و سدش حکایتی با عقل کاردیده مرا گفت زینهار

با خسرو زمانه و این بنده کمکش خاطر سوی سکندر و آن بند او مدار

این خسروی که ابر بهار از بنان اوست با سینه پر آتش و با چشم اشکبار

آب حیا همی چکدش دایم از سحا از بس که از عطای تو گشتست شرمسار

همچون زبان مار شکافد سر عدو تیغت که هست پیکر او چون زبان مار

بگذشت توسن تو به میدان آسمان نعلی فکند و زان مه نو گشت آشکار

نعل سم سمند تو گر نیست ماه نو گردون چراش بهر شرف ساخت گوشوار

ای آفتاب عاطفت از بیم عدل تو فتنه چو سایه خانه نشین شد به هر دیار

اکنون که دور گنبد گردان به کام تست یا رب که باد تا ابد این دور برقرار

دور مدام خواه چو گردون به خوش‌دلی با دلبران مهوش و خوبان گلعذار

بی جام خوشگوار زمانی بسر مبر ای جام عیش اهل هنر از تو خوشگوار

یکبار نیز سایه بر این بنده فکن تا همچو آفتاب شود شمع روزگار

این بنده چو مادح خاک جناب تست دایم ز گنج گوهر موزون تست باد

هر کس که لاف گوهر منظوم میزند گوهرشناس تر ز تو زینت که باد

تا در جهان ز هفت و چهار آگهی بود وز گردش چهار بود هفت را مدار

ذات تو باد منبع احسان که خود تویی

مقصود از آفرینش آن هفت و این چهار

فصل بهار است خیز ای صنم گلعذار کوکبهٔ گل رسید بادهٔ گلگون بیار

حیف نباشد که چون سوی چمن بگذری نرگس رعنا بود مست و تو اندر خمار

غرقهٔ بحر غمم زود ز لب شاد کن کشتی می کن روان تا کنم از وی کنار

منکر نرگس نگر هست تو گویی مگر بر کف سیمین یار ساغر زر عیار

بر رخ لاله ببین لطف سرشک سحاب چون عرق مشکبوی بر رخ گلزار یار

در دهن غنچه چون تعبیه شد زعفران بسکه ز خنده برد گریهٔ ابر بهار

از سر سرو سهی تا قد دلبر بود ز انبه بنفشه چرا می‌کند ره مشکبار

جنبش باد صبا گر هم از انفاس تست رود بر ابر به تمام رود توشان نثار

تا نه شود هر نفس جان ز نسیم صبا خاصه که می بگذرد بر طرف جویبار

عکس فلک بر زمین گر نفتاد از چه باب روی زمین چون فلک گشت گهرنگار

خیز چمن را ببین کز خوشی و دلکشی راست تو گویی که هست بزم که شهریار

خسرو خسرونشان تالی جمشید دهر مهر سپهر کرم سایهٔ پروردگار

آنکه شد اختر از پی کسب شرف نسبت چو جوزا کمر بر در او بنده وار

وانکه چو نعل سم بارهٔ او شد هلال بهر تفاخر فلک ساخت از آن گوشوار

لطف سوار بش بین هست تو گویی مگر خسرو سیاره بر توسن گردون سوار

گر بر ابر بهار فضل ز بحر کفش بر که آمد بعرف نیست هم از بحار

ای دم خلق ترا عیسی مریم غلام وی دل پاک ترا روح قدس پیشکار

هر چه فلک در نهاد داشت نهفته ز ماه منهی رای تو کرد بر همه کس آشکار

ابر جادو بی کجا چون کف رادت بود   هست کف در فشان ابر بود تنگباد

هم ز کف رادت آنکه هنگام رزم   بر سر دشمن کند تیغ تو گوهر نثار

گر ز حسام سحاب آب جهان می چکد   نیست عجب زانکه هست از کرمت شرمسار

چون تو برین روز رزم دست بسوی حسام   کس نبود جز رکاب با تو دمی پایدار

هر که بیاورد گاه تیغ بدست تو دید   گفت که اینک علی در کف او ذوالفقار

سرعت عزم تو گر حمله ندیدی زمین   باش بیفکند کسی همچو سپهر شرف داد

دولت بیدار تو چون شد آهن حزم   خواب در آید شود خاصیت کوکنار

خاطرم از عجز فکر گوهر هیچ نو بخت   هر چه بدست آمدش بود همه شاهوار

ای همه آیات عدل آمده در شان تو   در کنف معدلت این همه را بداد

حیف بود داشتن خاصه بدوران تو   با چو منی کر کند کژ نظری روزگار

تا بود این آبگون باد که هفت پشت   خیمه جاه تو باد بر سر نیلی حصار

هر نظام جهان از مدد لطف حق

باد فلک را مدام گرد سرادت مدار

روز نوروز وی اند قدح و ماه شبا   دل تو هست برین کار همه را انکار

باد در بزم چمن نرگس مست شما   بر سر نرگسی سیمین قدح زرنگار

باد دیگر بتماشا شه خوبان چمن   آمد از حجره خلوت بسوی صفه بار

از بر تخت زمرد چو سلاطین بنشست   بر سرش ابر هوا داد گهر کرد نثار

باد بر عارض زیبای عروسان چمن   کرد مشاطه تقدیر بصد گونه نگار

صاحب جهانگیری در ذیل لغت غشی با شین منقوطه [illegible]

سبزه از قطره شبنم بگه صبح نمود   راست چون خنجر تو بر تن جهان گوهر داد

از سر سرو سهی نافه چو بگشاد صبا   شد سیه روز حسد نافه آهوی تتار

بسکه با اطفال چمن باد صبا لطف نمود   بدعا گوشه دستار آورد چنار

در چنین موسم خرم ز عدم باز آمد   از پی خدمت آن سرو قد لاله عذار

آن پریوش که اگر پرده ز رخ بر دارد   بتصور آورد اندر نظرش حور افراد

گفتمش بوسه بیا از لب خود گفت بگیر   گفتمش باده بگیر از لب من گفت بیار

زانپس از بهر تماشا سوی گلزار شدیم   من و آن بت که ببینا دگلش رخ خار

غنچه با قد از تیغ خور آغشته بخون   همچو پیکان ز تن لاله زار شکار

خسرو عهد و زمان داور دارای جهان   حسن آن وقت عطا ابر صفت گوهر بار

آنکه در روز وغا از غایت لطف کرد آن   مجز از نجات نباشد ز کسی تا لهزار

بگه بزم چو جمشید بود جام بکف   بگه رزم چو خورشید بود تیغ گذار

نیم نعلی که بیفکند ز سم توسن او   ساز ماز بهر شرف ساعد گردون شرار

نام داد ز کتم عدم خلق بصحرای وجود   تا نشد ضامن ایشان کرمش در همه کار

تا بپای محتسب عدل و بر هیچ شکفت   از میان نی اگر بار گشاید زنار

ای نژاد از شیر جانی کرده بر فلکی   بجهد عمر نباید که بباد ببها

سالها موج بر آرد ز میان بحر وجود   چون تو نایاب گوهر شهوار نبیند گذار

ذات پاک تو در این عالم خاکی بمثل   هست مانند گهر از صدف و مهر ز ماه

عاشق رویت تو شد بخت جوان از آن   نیست جز بر در عالی تو جا بخش و دار

هر که سر از خط حکم تو ز خط طبع تافت | بر سرش دست قضا کرد نافر او فتاد
چون کشیدی بکه کینه کمان از پی خصم | پر شد از زه دهن تیر تو چون سوفار
شد زمین پیش تو طبق و هفت شد اجرام فلک | روز کین پیک سپاه تو برانگیخت غبار
خسروا این همه چون در مدح تو زند | دهد اقبال تو از گوهر معنی شان بار
گرچه سوسن همه اجزای تنش جمله زبان | از هزاران یکی گفتن نتواند هزار
تا شود فصل بهار از مدد گریه ابر | گل خندان بطراوت چو رخ فرخ یار

باد خندان گل اقبال تو از آب چو جوی
باد گریان ز حسد خصم تو چون ابر بهار

زهی حیران ز قد و خد و دندان و لب دلبر | بباغ و راغ سرو و گل بحر و کان در و گوهر
شود خادم لب و دندان و روی و موی آن دلبر | گهی یاقوت و گه گوهر گهی کافور و گه عنبر
نباشد چون بر و بالای و روی و موی او هرگز | بر انس و پری قد طوبی و شب مظلم و مه انور
مدام از ساعد و انگشت و گوش و گردنش باشد | فروغ یاره و خاتم بجان حلقه و زیور
کند یاقوت و در و دود و اخگر را خجالت | لبش یاقوت و دندان در و خطش دود و رخ اخگر
رخش در زیر زلفین و رضابش در دهن گوئی | فروغ برق در میغ است و می در بند ساغر
لب و دندان معشوق و سرشک و چهره عاشق | بلی لعل و در و گوهر سیماب و چهار زر
از آن زلف و لب نوشین و از رخسار و چشم تو | بنفشه طره و در خوی سمن حیران خجل عبهر
ز عکس چشم و دندان و رخ و مشکین لبش خیزد | در مجمر جزع و پند زخارف گل و شکر
دهد رخسار و چشم و قامت مشکین لب جانان | نشان از جنت و از حور و از طوبی و از کوثر

ز روی و موی و بالا و بر او گر نشان خواهی | سمن رویست و سنبل موی و سرو آسا و سیمین بر
تو گوئی طوطی و کبک و عقاب و طاوس است | شکر گفتار و خوش رفتار و فرخ فال و خوش منظر
بناگوش و سر زلفش رخ خوب و خط سبزش | بصورت شمع و پروانه ز بعضی آب و نیلوفر
بیان لفظ و معنی و دوات و کلک او گوئی | لبش شیرین و حسن روشن خطش شکر لبان اخضر
علاء الدین کرم و قدر و کلک و تیغ او باشد | فلک رتبت ملک همت قدر قدرت قضا پیکر
سلیمان و علی و احمد لسان و موسی شکل و عیسی دم | خدیو خلق و نیکو خلق و کافی کف و جان پرور
ز حزم و عزم او بینم ز لطف و عنف او با هم | نشان از خاک و از باد و اثر از آب و از آذر
بسان ابر و خورشید و بشکل بحر و گردون است | گهر بخش و جهانگیر و بلند آوای و سرور
بصدق و عقل آن بحر بحلم و علم آن سرور | نه بوبکر و عمر بود است و نه عثمان و حیدر
نیامد کار حلم و خشم و لطف و صیت او هرگز | نه از خاک و نه از آتش نه از آب و نه از صرصر
ز گنجشک و ز کبک و پشه و از مور با عدلش | بترسد باشه و شاهین گریزد پیل و شیر نر
ز نشر و عنف و لطف و فهم و دانش هر که رخ گردد | گهی ناهید و گه بهرام و گاهی تیر و گاهی خور
مدام اندر دل و دست و دماغ و طبع او باشد | وفا ثابت کرم بی حد هنر در داخ سخا بی مر
ز مهر دست و پا و گوش و فرق و دل لشکر | مدر نوباوه کرده و بخت و برین فرق ... افسر
ز نیش گرز و خون و آب شاخ آهوان طمعش | شود زر یاقوت و گوهر و دشمن و بیند نقد آید بر
زمین و ذره و صحرا و دریا را اگر خواهد | از آن هر دو سپهر و مهر ساند زین دو بحر و بر
فلک و بیر و کرانه و مرغ سر آید در دولتش | فلک از نشک و بیر از چنگ کره از شاخ و مرغ از پر
ز عکس تیغ و خون خصم و گرد و حمله در دولتش | هوا نیلی زمین گلگون کواکب کور گردون کر

اگر ربع و سپهر خواهد و گر خیل و حشم چو بید | بیابد از شهاب ماه و از گردون و از اختر
ز بید و غنچه و از لاله درون چشم خصمش را | بروید نیزه و پیکان و برآید تیغ و خنجر
بفرمان و بنیکی و بعدل و خوی خوش شاه | قضا فرمان قدر [illegible] فلک رفعت ملک چاکر
وجود پاک و خلق [illegible] و ساغ صاف طبیعت را | ملک داعی فلک چاکر خرد هادی کرم رهبر
جهان دار ابر نم و بزم و داد و مملکت پروری | تو ای چون رستم و حاتم چو نوشروان و اسکندر
ترا اندر کار مهر و کین و در [illegible] دین | خرد باعث کرم مانع سعادت یار و حق یاور
ترا این بس دایم بنطق و عقل و چشم و دل | دعاگوی و ثناجوی و هنرپرور [illegible]
زبر جیس و [illegible] زهره و بهرام تا باشد | فلک را قاضی و منشی و بزم آرا و رزم آور

ز هندو [illegible] باد بند بیش [illegible]
همه چون رای و همچون خان [illegible]

زهی عقل تو افشانده بر دوران گوهر | ز شرم لفظ تو آب است نا روان گوهر
گهر فشانی لعلت چو آیدم در چشم | فتد ز چشم من زار ناتوان گوهر
سرشک بر رخ من زد [illegible] | چنان نشست که بر پیکر بهان گوهر
اگرچه ماه زند [illegible] با تو ولی | کرد بید در دهن ماه آسمان گوهر
چو لب بخنده گشادی ز [illegible] دندانت | نشست در صدف چشم عاشقان گوهر
ز نقش عنبی [illegible] پاشم | [illegible] گوهر
بیا تفرج این جزع در فشانم کن | که راو شد [illegible] گوهر
سرشکم ز عشق [illegible] لب | چو نوک خامه داد ای [illegible] گوهر

سخن بگوی که تا هر نفس [illegible] | ز رشک لفظ تو خود را [illegible] گوهر
تو بوسه نفروشی بمن [illegible] دولت | ببرد جزع من اینک برایگان گوهر
ز عکس رسته دندان تو عجب نبود | گرم چو مغز بروید در استخوان گوهر
هوای لعل تو کرهم فلک [illegible] گفت | کرد [illegible] گوهر
ترا که در همه عالم وجود [illegible] | چنان رسد [illegible] چنان گوهر
بگفتم آن گهر و صد چنان [illegible] آرم | چو یابم از کرم شاه کامران گوهر
فلان دولت و دین [illegible] | درون قلعه خارا بود نهان گوهر
اگرچه کان ز [illegible] طبع [illegible] | چو دید همتش آورد با میان گوهر
حسودش ار هنر گوهر است [illegible] | کجا برد ز خسان [illegible] گوهر
نیام خون ز دل خصم او کند تیغش | بلی بسنگ درون می کند مکان گوهر
هزار شاه شها کلک تو بغواصی | ز بحر چون شب آورد بیکران گوهر
اگر پناه بدریا و گر بکوه برد | نیابد از کف دریا نوالت گوهر
ز بیم تیغ تو گر بر فراز کوه کشد | چو گهر باشد [illegible] کان گوهر
ز طبع خلق تو گوئی که غنچه [illegible] | که کرد ابر بهار [illegible] دهان گوهر
زبان این همه زانکه [illegible] | که هست مدح تو بر نغز زبان گوهر
همیشه تا [illegible] | که آگهی [illegible] گوهر

بخانه بر سر [illegible]
بتیغ [illegible] گوهر

چیست یکی؟ قمر ماه؟ برجیس؟

دوش رفتم از ره فکرت بر این نیلی حصار | دیدمش پیروزه گون صرحی مرصع زرنگار
منزل اول نسیم حسن سکی یافتم | آنچنان کش باد که سر نشکافد غبار
در دوم دیوان دبیری بود کافشاند کلک | گوهر شب‌تاب بر اوراق سیم از محبر ناد
در سیم منظر نشسته حور منظر مطربی | در میان با اهل عشرت ارغنون در کنار
بر چهارم تخت دیدم خسروی فیروزبخت | پادشاهی کامران و شهریاری کامکار
در صف پنجم رسیدم پیش ترکی آنچنان | تا بدو با آتش تیغش برآوردی شرار
در ششم مسند چه دیدم قاضی نیک‌بخت | فتوی او شاخ کز هستش بخت و دولت برکنار
چون به هفتم پایه بر رفتم به پیش آمد مرا | پیر دهقانی با صل انجمن هندو نگار
چون شدم در خانقاه هشتم آنجا یافتم | صوفیان با صفا و سالکان با وقار
با خرد گفتم که دانی کاین جماعت کیستند | گفت ایشان مستفیدان مفید روزگار
شیخ عالم قطب ملک آسمان فضل را | محور دایر منیر او بود دایم مدار
قطب دین یحیی که علمش برد کار جهل را | همچو عیسی کرد باید یک دم صد هزار
آنکه عقل کل بود از نور رایش مستنیر | همچو مرکز مهر باشد نور دورش مستعار
وانکه او باشد فلک جمع آن عشاق را | کز هوای حق نبردارند یا دار الفراد
بلبل نطقش چو در گلزار دانش دم زند | در دل روح افکند ذوق خار خار
تیغ بران زبانش چون گهر پیدا کند | تا ظفر روز یا دبر باد کر باید نهاد
کلک گوهر بارش از بر سطح دریا خط کشد | در صدف گردد خجل آب در شاهوار
آسمان چون گرد قدرش افضل بید از ازل | تا ابد باشد ز بی‌حرمت کردار و دوار

کاف ثلاثی؟ تیر عطارد؟
زهره
شمس
مریخ بهرام
برجیس مشتری
زحل
القدس؟

زاه سرهاند در دل خصمش با متند بهی | قطره‌های خون افسرد است جانم چون انار
زانکه می باید ساس پای گردون سای او | مهر سید بر آسمان از خاک نعلش افتخار
از سم یکران او نعلی که افتد آسمان | زو کند بهر شرف چون زهره نو گوشوار
گر نسیم جود او بر عرصه بستان وزد | با کف خاک نخیزد از چمن دیگر چنار
از مسام ابر نزاید بجز آب حیا | بسکه می‌گردد به بحر دست او بش شرمسار
اقتباس ماه اگر باشد ز مهر رای او | تا قیامت گردد آمن از محاق و انتشار
چون نهد بر پایه منبر ز بهر وعظ پای | آنکه چون گرد بیان دارد بعصمت اشتهار
باز ماند صوفیان خانقاه قدس را | گوش بهر استماع و چشم بهر انتظار
ربع مسکون فی المثل گر مجلس وعظش بود | چون اجیبوا داعی الله در رسند المدد یار
طول و عرضش با همه وسعت ز انبوه خلق | آنچنان گردد که در وی باد را نبود گذار
مجلسی را کو برافروزد بذکر صالحان | رحمت یزدان بود بر اهل آن مجلس نثار
نور پاک از صفای دل ز بهر آن بود | راز پنهان فلک در پیش رایش آشکار
خاک پایش بر فلک ابر افسر از بهر شد | زانکه بگشادست هفت اعضا به پنج و چار
نفس نامی گر نه بیدار بش باید آگهی | بر ورد از بهر دفع خواب کودک کوکنار
احتساب حزم او بنگر چنان دید سرشت | کز برای هوش نوشد بعد از این مرغ عقار
خرقه شبلی که باید فخر میمون گفته او | آید از آن خرقه‌های سبز اهل خلد عار
حاسد از راه هوس باشد که همچون او شود | لیک مشکل مهره گردد قطره‌های زهر مار
ابکه اندکار کاه کز نکان گشته است | بر دعا خلاص ز آن زهد و تقوی بود و ناد

نترابه؟ نزاود؟
الله؟
پرورد؟ کودک؟

در جهان بهر المقصد ور خواهم عرضه داشت — از ره چاکر نوازی گوش سوی بنده دار

آسمان زانسان که با اهل هنر آیین او — دید و دانسته با من دگرگون کرد کار

چون همی دیدم که زین بر بخت امتحانش — نقد اصحاب سخن خواهد نمودن کم عیار

جز تو چه سوی دار الامن یعنی حضرت — می ندیدم هیچ راهی از یمین و از یسار

از حوادث در پناهت که بیرم جز آنک — عقل او مستو بینم در حدیث الفراد

عروه وثقی کرد حبل کسوت طاعات تست — واعتصام عاصیان باشد بدو روز شمار

چون بخدمت آورده ام از دست نگذارم دگر — تا نخواهی عذر عصیان از بزرگ دیگر کار

از تو استمداد همت می کنم از غیرتی — زانکه لطف کاملت هوشیار از تواخار

مفلسم از نقل طاعت یک نظر کن سوی من — تا بیمن همت این بیت یابد یسار

تا بود ابر بهار و تا شود باد خزان — درفشان بر سبزه زار و زرفشان بر شاخسار

باد چون باد خزان زرپاش دست و دست

باد چشم دشمنت دربار چون ابر بهار

منت ایزد را که بخت نوجوان پیرانه سر — رهنمایم گشت سوی شهریار دادگر

سرور سرها و شرق و غرب تاج ملک و دین — داور و دارای گیتی خسرو جمشیدفر

آنکه می بیند از او خلقان عالم این زمان — آنچه زین پس دید خواهند از الام منتظر

وانکه روز کین بهیبت گر بگرید نیم نگه — اختر از گردون جهد بیرون چو از آتش شرار

دست چون از بهر کار عالم بر زند — آن زمان بینی که یکجا جمع گشته بحر و بر

تا پسند آید از تشبیه دست او با بر — هیچکس گوید که ماند بحر اخضر با شمر

خابت نقد ؟ / پُر ؟ / الفرار مما لا يطاق من سنن المرسلين / نقد ؟ / آز ؟ / مشور ؟ / عالمی بر بر زند ؟ ٥

کاه بخشش قطره آبست فیض ابر و بحر — دست او وقت عطا همچند افشاند گهر

هر که چون انگشتری بر دست دادش بوسه داد — چون نگینش عز و بیضه در میان سیم و زر

مادر ارکان سترون گر شود زین پس رواست — چون بحالست آنکه زاید مثل او دیگر پسر

آسمانش بر زمین داند که کم بیند نظیر — آن زمان کاو بچشم احول او دادد نظر

شاهباز فتح چون زاغ کمان شد گوشه گیر — چون عقاب پر عدلش بر جهان گسترد پر

شد زبیم او جهان از آهن خالی چنانک — زنگ آهن میرود با ملک نه بر فرق سر

هر چه فرماید برد فرمان قضا ناچار از آنک — کم نباشد نقض آن داند قضا خود بیشتر

حاسدش در مدت عمر از سحر تا وقت شام — با دل پر آتش و آه سرد چون شام و سحر

دشمنش اینجا بدانجا که بد فرمود آنچنان — کش ندیدم جز لب و چشم بد و هیچ اختر

گر غبار خاک پایش سرمه کردی آسمان — کی نگشتی تا اختر ماه نو او راد در بصر

ور زد بو اکثر بهودی ماه ابر برج جوزا — کی تو انستی که بودی گاه و بیگه در سفر

آفتاب اجزای نور از رای او گر یافتی — کی نگشتی چون گدا باز روز تا شب در بدر

جز جناب او جوا لنگر عمید اند هر زد — اهل عالم از پی کسب خبر و دفع شر

خسرو سیارگان از بندگان رای اوست — بنده وار از بهر آن می بندد انجوزا کمر

گر بهمانی که هست سر بر آرد قد او — آرد از ماه و خورش فرچه در حال ماحضر

گر فرستادی بگردون رای او یکدم نور — از خسوف و از کسوف ایمن شدندی ماه و خور

آفتاب از تاب رایش دور شب لرزان فتاد — ور چنین رنجور شبانروزی بود بیخواب و خورد

خاطرم چون فکرت معنی و لفظ او کند — در ضمیرم نقش بندد صورت شمع و شکر

برّد ؟ / ٩٩ X / تیره ؟ / ٧

ذ آتش؟

گر کسی گوید که معنی آتش هست این و آن — عیب آنکس باشد از هستی سر تا پا هنر

شهریارا کامکارا اگر اجازت بود هم — عرضه دارم در جناب بلبل حدیث مختصر

دور دور تست آمد گاه آن کاین همین — نگذرانده عمر خود زین پیش در دیوان دیگر

باز دیوان کرم اطلاق کن در دور من — با نشانم ره جز این گر هست در دیوان دگر

آسمان حکم ترا بادا مسخر چون زمین

تا زمین باشد بزیر و آسمان باشد زبر

دوش وقت صبحدم آمد نسیم مشکبار — مژدهٔ جان پرور داد از قدوم شهریار

گفت کامد رایت منصور شاه شرق و غرب — بخت و دولت بر یمین و فتح و نصرت بر یسار

تاج شاهان جهان کو را توان گفتن بحق — آفتاب ملک و ملت سایهٔ پروردگار

چون رسید این بشارت باد صبح آنگاه گفت — خیز کامد قبلهٔ حاجات حاجت عرضه دار

گفتم این بیچاره چون بیچاره بلبل شبه — گرچه طبع درفشان دارد نمی‌بیند بار

چون بود دستش تهی جائی که شاهان جهان — جان بجای نقد کنند از بهر فخر آنجا نثار

گفت گر دریای موج انگیز طبع درفشان — در بغواصی فکرت گوهری موزون برآر

پس بیاید سعادت پیش و بیدهشتی — بر جنابش گوهر افشانی کن اندر روز بار

خسروا بنگر که چاکر چون به آئینی کند — در مدیحت مجلس آرائی به در شاهوار

انقلاب فلکی کرد رایت دارد روی اقتدار — شد مسلم بر ممالک سروری خورشید وار

ماه نو با نعل یکران تو ماند زین شرف — آسمان بهر تفاخر سازد از وی گوشوار

تا بر سر سایهٔ رایت در آمد آفتاب — در جهان گیری بشرق و غرب بادت اشتهار

برق تیغ آبدارت روز کین ماند باد — می فروزد آتش اندر جان خصم خاکسار

لاله روید از پی قتل عدوت از باغ و راغ — با سنان آتشین آید و تیغ آبدار

گر سپاهت بگذرد بر هفت دریا روز عرض — هشت گردد آسمان از بس که برخیزد غبار

رسم مستی حزم هشیارت برافکند آنچنانک — تا ابد نرگس نخواهد رست اندر باغ خمار

گر نسیم صبح را با نفحهٔ اخلاق تو — اتفاق افتد بسوی بیشهٔ شیران گذار

عطر را تا بد شگفتی زانکه شیران اشتها — کام شیر شرزه همچون ناف آهوی تتار

در مذاق جان زجام ساقی لطف تو — زهر قاتل بر مثال نوشداروی خوشگوار

غصه‌ها دارند دریای کفت و تیغ تو — ابر نیسان با دل سوزان و چشم اشکبار

گو ببین در روز هیجا تیغ بران در کفت — هر که در دست علی خواهد که بیند ذوالفقار

گر نسیم لطف تو بر مار زهرافشان وزد — مهره گردد از طریق خاصیت دندان مار

ور سموم قهر تو بر سطح دریا بگذرد — ز آب دریا تا قیامت آتشین خیزد بخار

ور بچشم خشم روزی سوی گردون بنگری — رو نهد بیرون کواکب همچو از آتش شرار

هر افق و کی رتبتی گرچه خود را شمغت — در صف آید ملک همچو صفر باشد در شمار

خسروا گر جاودان گویم صفات ذات تو — ذره و قطره دان از جبال و از بحار

مدح تو غایت ندارد لیکن از بیم ملال — بعد از این خواهم ثنا را بر دعا کرد اختصار

تا بهار و مهرگان از عدل شاه اختران — داستان پیدا شود در گفتهٔ لیل و نهار

در صفا و خرمی بادا بزم آیین که هست

لیل تو همچون نهار و مهرگانت چون بهار

دوش بی هیچ خبر کوکبهٔ باد سحر | برد در کلبهٔ من کرد بصد لطف گذر
حلقه زد بر در و چون باز گشادند درش | اندر آمد ز در و غم ز دلم رفت بدر
دم بر افتاده و سر تا قدمش گرد آلود | سست و بیمار ز سختی ره و رنج سفر
چون بر آسود زمانی پس از آن گفتم | خیر مقدم ز کجا پرسمت ای باد سحر
لطف کردی که چنین وقت کسی باز جستی | هان بگو تا ز کجا می رسی و چیست خبر
گفت من پیشرو موکب دستور کنون | رایت نقش طرازش همه از فتح و ظفر
تاج شاهان جهان آنکه بپا و سر او | زینت تخت شهنشاهی و زیب افسر
آفتاب فلک جود و کرم خواجه علی | آن بحشمت چو سلیمان چو محمد بسیر
وانکه عنبر ز لب و اندم بدشمن نکند | ز کنار سپر مهر همی لخشان زند
وان سخی طبع که با بخشش او هیچ بود | هر زر و خشتی که حاصل شود از بحر و بر
من نگویم که کفش ابر بهار است بجود | هیچکس هیچ خصم گفت که ماند بشمر
بچکد ز ابر بهاری بجز از قطرهٔ آب | می فشاند کف او وقت عطا بدره زر
بادم خلق وی ار باد سوی چین گذرد | کند آهو ز حسد نافه پر از خون جگر
ور بکین تیغ کشد بهر صف پیکر کوه | چون دم پیکر بید و بپر کند تا کمر
سرورا چیز بود گر دافع و مانع نشود | از بسی باد نیارد فلک الا که بشر
با سپهر ار گهری خاصیت احکم کنی | گهر با تا بقیامت کند از کان جدا
ور بلاغ توش افلاک شود دان گوید | نبود تا ابد از شیر بز شیر ضرر
ور بدینا رسد از آتش تو بهره شرری | همچو سیماب شود در صدف از تاب گهر

ور دبیر سخنی نامه دانا بچه | هر بنانی که بر وی بود شود شکر
اندرو در پی شود ار سر نقش همچو دوات | هر که بنهد چو قلم بر خط فرمان تو سر
در شب تیره شود روشنی روز پدید | گر شعاعی فتد از رای تو بر روی قمر
شود از تیر جگر دوز تو مانند زره | ز خصم ار چه کند آهن و پولاد سپر
کار امسال برونق تو همه بار شدست | زانکه مکتوب قضا رای تو کرد است زبر
خسروا این همه گر همه عالم گیرند | هیچ اقبال بجز دیگر میمون نکند
گر بحال اش فلک بدکنش ار چنانست | کر امید همه سیکنش بسوی تو مکر
با چو تو داد گری چون ستم دهر کند | آنکه عیبش نبود غیر هنر هیچ دگر
آفتاب هنر سایه بر فکن بر سر او | گر هنرمند رسد بر تو بیاید هنر
تا بود از مه و خورشید روشنی روز ز تن | روشن از رای تو بادا بفلک بر خورشید

سعد اکبر ز تو شرقی جز محبت مکناد
تا قیامت بسوی طالع میمون تو نظر

زهی خجسته شبی کز دم نسیم سحر | بعز تخت سعادت یمین رسید خبر
که تاج دولت و دین سرور زمان و زمین | که بر زمین و زمان باد تا ابد سرور
خدایگان جهان آنکه در جلالت و قدر | ز داد شامل وی از زمانه رفت زبیر
ستوده تاجوری خسروی شهنشاهی | که زیب و زینت گاه است و زیور افسر
سپهر معدلت آنکس که با حمایت او | گوزن می نکند از شکوه شیر حذر
بیمن طالع فیروز و فال سعد رسید | بمستقر سعادت قرین فتح و ظفر

زهی مقدم میمون تو گشته دار الملک | چو روضه‌ای که بود چشمه‌سار آن کوثر
چو حال رجعت و کیفیت قدوم بگفت | بشارتش دگرم داد باد جان پرور
چه گفت گفت که دارای ملک و داور دین | که دین و ملک بدو فرخند و نیک اختر
جهان جود که با المبعث امیر حاجی یافت | کرم چنانکه بود امر حاجی شیر و شکر
محیط مرکز جاه و جلال خواجه علی | که چون علی ابوطالبست نام آور
تبلغ الکرم کردگار عز و جل | هزار گونه فتوح اندرین خجسته سفر
ز هر چه داد خدا اینش بوده زاینست | که با هزار شکوه و جلال و زینت و فر
خجسته مسند بلقیس عهد را افتاد | بتختگاه سلیمان زمان کار گذر
گمان مگوی که خورشید برج عصمت را | فلک نسابت ماه دو هفته داد مفر
چو یافت این همه آگهی ز صورت حال | بران مبشر میمون بجای نقره و زر
ز بحر خاطر خویش آن معانی گر او آید | نثار کرد چو ابر بهار در و گهر
بقدر همت او چون که اتفاق افتد | مدیح سعادت و بهجت مران شمس و قمر
بلطف خویش خدا تا ابد بحد امکان | مر این دو اختر فرخنده را از یکدیگر
بجشن عشرت و بزم نشاطشان همه وقت | ز ماه باد ندیم و ز زهره خنیاگر

هر انچه خاطر ایشان ملول باشد از آن
چو حلقه باد بخلوتسرای ایشان بر در

عزم سفر جزم کرد خسرو جمشید فر | باد نگهبان خدای در سفرش از خطر
تاج ملوک زمان شاه بسیط زمین | آنکه فلک بنده وار بسته بپیشش کمر

وانکه

(بیافت ؟) (مبشر ؟)

وانکه سپهر از پی مرکبش آورد نعل | هر سر ماه از هلال نعل مطلا بزر
وانکه سراسیمه شد از اثر عدل او | چرخ فلک را چنان پای ندانند ز سر
رایت او چون نهاد روی بجانب عراق | گشت روان همرهش لشکر فتح و ظفر
تا سپه بیشمار چون بزد هش روبکت | خسرو سیارگان ساخته انجم حشر
از خبر جنبش لشکر منصور او | هست عدو آنچنانک نیستش از خود خبر
هر سپاهش ملک ساخته سپر از قضا | وز اثر دولتش تیغ زنان آمده سپر
حاجت آن نیستش کو بکشد خصم را | خود کند از بهر او دست قضا [illegible]
کامرو الحق روا بود آنکه باز | بیند شاه این چنین آمده شاد از سفر

واو زپی تهنیت هر نفسی ابر واد
در قدم موکب مرسلهای گهر

عید آمد ای نگار بده جام خوشگوار | کز جام خوشگوار شود کار چون نگار
بگذشت ماه روزه غنیمت شمار عید | زیرا که هست نوبت این بزم بزرگوار
برخیز و عزم میکده کن زانکه معتدل | شود هوای صومعه با طبع سازگار
گر زاهد نیستم که بلبل آیینه خری | مهلت مخر چامه بیر جام می بیار
نی نعوذ بالله ازین کار در غضب | ساغر مدام دست من است از پی کنار
تشبیب این قصیده بر آیین شاعران | کردم همی و گرنه گواهست کردگار
کاین بنده مدتیست که اندر نهایتست | از دیار اختیار ز روی اضطرار
خاصه کنون که از شهنشاه عهد شد | بانهی کرده کار در باب بنسپار

(چاکند ؟)
(سرو آسیمه که کلمه ایست؛ آسیمه دیوانه‌وار شوریده، مضطرب شیفته و مدهوش (برهان))

شاه جهان که عالم کون و فساد را | آمد ز بحر معدلتش با صلاح کار

جان و جهان لطف و کرم تاج ملک و دین | آن همچو تاج سرور شاهان روزگار

تضمین کنم ز گفته استاد انوری | بیتی که آید از در آن در شاهوار

نی از برای آنکه مرا نیست دسترس | بر مثل آن و بهتر از آن هم هزار بار

اما چو عادتیست که تضمین همی کنند | اشعار یکدگر شعرای سخن گذار

من نیز استعارت بیتی همی کنم | کان هست حسب حال در اطرای شهریار

ای کاینات را بوجود تو افتخار | وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

همچون زبان و کلک تو در بأس و در سخا | باد خزان ندید کس و ابر نوبهار

آنهم که بعد دست تو باشد که روز رزم | بر فرق خصم تیغ تو گوهر کند نثار

جوشن شود لباس زره بر تن عدوت | از زخم تیر و تیغ تو گاه کارزار

زهراب گون حسام تو چون نایدت بکین | آتش فروخت در جگر خصم خاکسار

گردد اسیر چنگل شهباز همتت | سیمرغ زرنگار فلک بهر شکار

باد سموم قهر تو گر بگذرد به بحر | خیزد چو موج ازو شرر همچون شرار

نسبت شمر اگر ببری گاه انتما | کی شمر ابود بجهانگیری اشتهار

چون خاک اگر چه پست بود حاسد ولی | گردد بلند بر سر چون بر شود بدار

از رنج حرص میزند دشمنت چو مور | تا شربتی بدو ندهند از لعاب مار

در نظم کار خصم تو چرخ ار شود عمود | بر کفش آفتاب شود پاره غبار

خود را عدوت اگر چه بجای نهد چو صفر | هرگز بهیچ روش نیارند در شمار

بیتی دگر جواب ره از گفته کمال | چون بود بر مناسب من کردم اختیار

عز تو بحار جود تو شد عالمی چنانک | جز بنده زان میان نماندست بر کنار

کردیم بر زبان کمال آنچه داشتیم | در دل نهان بحضرت عالیت آشکار

چون دست زرفشان تو ام هست پایمرد | دانم که بعد ازین نکشم بار انتظار

با ضعف اگر شد این بیت کثرت نسیم | کی گیرد از نسیم یکی قوت هزار

تا در جهان ز روی طبیعت علی الدوام | گل جفت خار باشد و با مل بود خمار

باد اعدوت را بگه عشرت و نشاط

از مل خمار بهره و از گل نصیب خار

دوش باد مشکبوی آمد بهنگام سحر | گفتم ای مجمرتم نسیم از خلد می آید مگر

کز عبیر تست عطر مجلس اصحاب دل | وز غبار تست نور چشم اصحاب نظر

گفت نی کز خلد از نفسان خوش غم آید نسیم | بر جناب سرور دیگر چنان کردم گذر

سرور مازندران افراسیاب گرد گیر | آن بمردی در جهان چون رستم دستان سمر

خیر مقدم گفتمش چون ز آنجناب میرسید | ای بشوق تو چو الطاف تو بیش از حد و مر

نامه زیبا از آن عالی جناب آورده بود | روح را معنی آن در خورد چو طوطی را شکر

نامه بود از راه صورت و بمعنی بنگری | هست درجی پر لطایف هست درجی پر گهر

چون بقعر بحر آن در غوص کردم بارها | یافتم در کسوت وعظ اندرو چندی گهر

مشتمل بر قهر و قدر اهل طغیان پیش | صورت و معنیش را چون ضبط کردم سربسر

خود همی داند که نامش روی مردان پدید | نامدست از من بجز درین بروی کار دگر

من نیم در بند آسایش تو هم دانسته   کز برای نصرت دین بسته‌ام دایم کمر

نصرت اسلام و قهر کفر از آن کرده‌ام   کافرین گویند اگر بینند امام منتظر

صلح را در بسته‌ام بگشاده‌ام در جنگ را   زانکه از کافر نشاید هیچ صلح معتبر

اعتمادم جمله بر تو هست یزدان و بس   زانکه تو فرمانروا سوی فتح و نصرت راهبر

از عدو و از عدت بسیار ناید هیچ کار   گر معاون می نگردد کردگار دادگر

بسکه گردد لشکر بسیار از اندک منهزم

در صف هیجا چو بخشد ایزد قادر ظفر

بعزم سفر شاه جمشید فر   برافراخت رایت بخورشید بر

بهر سو که روی آورد رایتش   قوی پشت بادا بفتح و ظفر

شنیدم ز گفتار کارآگهی   که فرمود شاه فرشته بحر و بر

که این بهمن نیز اقبال واد   در این ره ببندد بخدمت کمر

همانا که رای همایون شاه   ندارد ز حال کماهی خبر

ز مستان و پیری و بیحاصلی   بدین صورت ار کرد باید سفر

نبینم بچشم آنچه گوشم شنید   که باشد سفر قطعهٔ از سقر

کمال کرم را چه نقصان رسد   اگر شهریار فریدون سیر

ز داد و دهش کار چاکر بخست   بسیم فراوان کند همچو زر

پس آنگه اجازت دهد تا بجان   دعاگوی باشد بیش در حضر

ز درگاه گیتی پناهش رهی   ندارد بجز این التماس دگر

از عدو ؟

ببینم ؟

جهاندار شاها بسمع رضا   ز من بشنو این نکتهٔ مختصر

بده داد بیچاره گر بایدت

که داورت دهد داور دادگر

آفرین باد آفرین بر حیدر خیبر گذار   کامد از تیغ تو آب ملک را باری کار

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل   دست نقد برش ها دار از خنجرت گلنار

دشمنان از کار زار از خویش کردار رفت   وین چنین آمد ز مردان کار روز کارزار

منتظر بودند خلقان سالها این فتح را   حمله را دادی بیکساعت خلاص از انتظار

دشمنت چون حرص و آز بود داشت غالب هیچ   پایمال دهر گشت از صبر گنجش سر چو دار

شد باد قهر تو چون آتش کین بر فروخت   شد بجوش آب روان از چشم خصم خاکسار

دوستان از کشت خندان غنچه دلها از آن   دشمنان ازو پژمرده شد چون ابر نیسان اشکبار

حیدر کرار از یمینی رغبت پیشتر   در کشیدی ذوالفقار و دادی بیستیغ الفقار

تا جهان بود است و باشد نامد و ناید دگر   بر سر میدان مردی چون تو دیگر شهسوار

آسمان در سایهٔ خود جز تو هرگز کی ندید   کو جهانگیری بتنها کند خورشیدوار

دعد بادا چشم بدبنان بنقع با الهیلوی   کاهل عالم از رستم هست گویی یادگار

زان در رزم آرای گردون گرد با پیلتها   کمترین هندوت را چاکر ز هر افتخار

چون عنان رزم تا بسوی میدان بفشنم   با تو آندم جز رکاب کس نباشد پایدار

گرچه هست آب تیغت ملک دین   کوه آتش گی بود تا چیز کرده چونش آر

بر فکند آئین ضحی حزم هشیاری پیشنا   می‌نخواهد دست زکر تا قیامت از خمار

در دور دستان بخت بیدار تو بهر خواب خوش   فتنه را داد است دهر از باغ عدلت کوکنار

با تو همراه آمد از آغاز فطرت چار چیز   هم سعادت هم فتوت هم شجاعت هم وداد

دُر درافشانی تو در پاشی خجالتها بنا   از کف باد خزان وز دل ابر بهار

دوستان از دلنوازی کن که جانبازی کنند   آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار

(کمند ؟)

غم نصیب دشمنان افتاد از بهر شادیت   تا ابد با دوستان عمری بعشرت بگذراد

وآن زمان کاری بیاد از بندگان خویشتن   چاکر این بینوا هم از ایشان میشمار

شاخ امیدی که بخشش تازه داد آب لطف تست   باشد او را قوت جان و قوت دل برگ و بار

باد این دولت مخلّد خود بود کاین دولت است   زآفتاب ملک و ملت سایهٔ پروردگار

صاحب عادل نظام الدین که گردون بهر   رای او را شاه انجم هر صباح و شب شهار

(گیرد عبارت ؟؟ ترتیب عجیب آینه دار است !)

شهریار ملک و دین یحیی که دین و ملک را

تا بقا باشد نباشد غیر او کس شهریار

هرچند مدتی شدم از راه اضطرار   دور از جناب حضرت میمون شهریار

شاه جهان پناه که بر بخت خسروی   ملک تاجور ندید چو او چشم روزگار

دارای دین طغاتیمور آنکه ملک را   آورد زابر معدلت آب بروی کار

امّا امید هست که بار دگر کشم   در دیده خاک درگه عالیش سرمه وار

من بنده را امید بدینگونه زر دولتی   دانی که از کجاست از فضل کردگار

زانجا که رای سرور گردنکشان آمد   کرد التفات سوی من زار دلفگار

آن سروری که مملکت شاه را بدو   لا بل که جمله ملک جهان است افتخار

پشت و

پشت و پناه ملت و دارای مملکت   سر و فرّ تاج آن هفت و این چهار

والا نظام دولت و دین آنکه در جهان   تا گرد این مقدّ بود افلاک را مدار

ممکن نباشد آنکه چو او هیچ صفدری   پیش سپاه شاه کند راه آشکار (؟)

من بنده را امید که حالی خوشی خواند   با لطف بینهایت و با برّ بی شمار

تا در رکاب موکب کشور گشای او   بوسم جناب حضرت سلطان کامکار (جناب ؟ رکاب)

سلطان تاج بخش و شهنشاه تخت گیر   کز وی گرفت افسر و اورنگ اشتهار

ای شاه کامیاب تو دانی که آنکه یافت   هر آرزو که خواست ملک ز آفریدگار

وین سعادتی که ندارد ز بخت هما   کامروز بندگی ترا کرد اختیار (امروز ؟)

آن شهسوار عرصهٔ سروری که در نبرد   بر اسب پیلتن چو شود روز کین سوار

رخش سواد دیده رباید ز چشم مور   بنقش سر عدوت کند چون زنار مار

اخلاص او حضرت تو تا بنا دولت   بر پای دوست پرور شاه عدو شکار

زین مخلصی که بست نیابد بصد هزار   کو ملک را به تیغ کند کار چون نگار

ای آفتاب عالم از او سایه بر مگیر   کز تیغ او بر آمد از اعدای تو دمار

وانگه نظر باین بهین کن که تا شود   قلبش ز کیمیای تو همچون زر عیار

تا اهل عشق را بود جام و انتقاش   کاندر فصول سال خزان آید و بهار

بادا بهار دولت خصم تو چون خزان

بادا خزان عیش تو خرّم تر از بهار

دولت بود مساعد و اقبال و بخت یار   از آنکه در بندگی شاه اختیار

آن شاه دادبخش که دوران دولتش | آرد بهر کران ستم عدل نو نهاد
سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر | خورشید ملک سایهٔ الطاف کردگار
شاه جهان طغاتیمور خان که آفتاب | دایم بزیر سایهٔ چترش کند مدار
رایش فکند سعد چو خورشید آفتی | کآثار ماهتاب فزونتر شمار
بر اسب بیلتن جو داور چو بدکشت | بر شیر آسمان شه شبان شد سوار
در عرض اگر بلجهٔ دریا گذر کند | خیل و سپاه او که فزونند از شمار
گر بر شمار چرخ فلک بعد فرسنگ | اندر بحر بیکرود بر هوا غبار
اندر ای ببر و فوت بخت جوانش شد آشنا | تا حد غیر و آتش مختصر نشد قرار
شهباز همتش چو بپرواز بر شود | سیمرغ را زنگار فلک را کند شکار
مهر و مه بهر دل اندر صمیم کان | گردون ز مهر بخشش عالمش ز عیار
در روزگار معدلت او که در زمین | باشیر گشته همبر و با گرگ هم کنار
گر منجنیق قهر بگردون روان کند | گردد زخاک پشت زمین بلکه چون حصار
شاها تویی که خسرو سیاره هر کجا | بوسد جناب جاه تو از بهر افتخار
حزم تو رسم ستی از آنکه من برفکند | کز چشم دلبران زدود تا ابد خمار
در مصر هر پلی شده مانند عزیز | زانکه کرو نیزید تو باشد چو خاک خوار
گر هیچ ذرهٔ تو عکسی بر آسمان | اندازد آفتاب دگر گردد آشکار
باد ار فشاند از نفس قهر تو شراره | بر آب بحر خیز دار هوه چو بخار
جولان کنان بعرصهٔ میدان آسمان | روزی فتاد پارهٔ قد در گذار

نعلی

نعلی فتاد از سم گردون نورد او | زو درش فلک ز بهر شرف ساخت گوشوار
آن خسروی که برد دست از سروران بجهد | صفها بود کشیده ز هر سو برو زبار
هر یک بصف دری و بکردی و هلوی | از پور زال برده بسی روز کارزار
زانجمله سروران سر گردنکشان ملک | چون کرد شاه بنده نوازش بزرگوار
بر بالها ز جلالت و نیت بفرق شاه | از فرق آفتاب فلک تاج زرنگار
والا نظام دولت و ملت که در جهان | دارد چو آفتاب جهانگیر اشتهار
فرخنده طالعی که شهنشاه عهد است | کو را چنین خجسته طبیعت وفی و سداد
شاها نظام دولت و دین چون بجان کمر | در پای بخت فرخ تو بست بنده وار
گردونش دید پیش تو بر رسم خدمت | گفت ای ستوده شاه ز شاهان روزگار
غیر از تو بنده که بود شهریار که دارد | چشم بد از تو دور و از آن گرد نامدار
او را نواز و زیب از وی مدار باز | تا ملکت جهان رود افزایدت هزار
ختم ثنا کنم پس از این بر دعای خیر | نی بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
اما چو بنده این همه بیت انفعت | بر نازکی طبع تو ای شاه کامکار
آن به که تا ملالت خاطر نباشدش | المنت را ببدل کند اکنون باختصار
تا ز آب و خاک و آتش و بادست در جهان | ترکیب هر چه زیر فلک باشد استوار

بادا مدار در کف عدل تو افتد
هر چیز را که هست مرکب از این چهار

نامد الحمد بچنین فیروز کامد شهریار | رستم از مازندران و زهفتخوان اسفندیار

مطیعی ست ... ؟

باشد ست ؟

۷/۳ ؟

آتش قهرش چو خاک راه کرده پایمال
دشمنان باد پیما را بتیغ آبدار

اینچنین باشد بلی شاهی که دارد در رکابش
بخت و نصرت بر یمین و فتح و دولت بر یسار

مهرسان دین و دولت شهریار شرق و غرب
آفتاب ملک و ملت سایهٔ پروردگار

خسرو گیتی‌ستان سلطان نظام ملک و دین
آنکه دین و ملک را باشد بذاتش افتخار

وانکه نزد مغربی آفتاب از رای او
گر بگردد گونه آید بر محکها کم عیار

وانکه مهر و کین او بارند گریان خاک
دوستانرا تاجدار و دشمنانرا باجدار

روز رزم ار شیر بیند تیغ آتشبار او
ناخن از بیمش کند در پنجه پنهان گربه وار

همچو شاه اختران بگرفت عالم را از آنک
همچو شاه اختران آمد بخود خنجر گذار

روزگار پیر از این پس خواهد آسودن ز جور
زانکه با بخت جوان او حوالت کرد کار

شاد باش ای شهریار تاج بخش تخت گیر
کاولین تخت این زانها که داری در شمار

چشم حاسد کور باد از روزگار دولت
کاینچنین دولت ببیند تا قیامت روزگار

دولت بوسعیدی میمون رکابش را ابی
بر سر راه امید این چنین کرد انتظار

چون رسید آنوقت کاز دولت بنازد بخود
از پریشانی طالع بر مرادش اقتدار

عرضه دارم گر چنان دولت چرا محروم ماند
زانکه خود لنگست و اسبی هم ندارد راهوار

تا ز ماه نو بود بر سبز خنگ چرخ زین
تا سر و پس روز و ماه و هفته باشد در قطار

سبز خنگ چرخ بادت زیر زین دوستان
دشمنانرا چو اشتر کرده در بینی مهار

خرم صباح آنکه اول چو بگشاید نظر
ببیند همایون طلعت کشورگشای بحر و بر

صاحبقران بحر و بر شاه زمان ماه زمین
سلطان نظام ملک و دین فرخ رخ فرخنده فر

آنکو ز عدل بیکران کردست عالم را جنان
کافتاده خلقی در گمان کامد امام منتظر

بگشاده شرم رای وی از پیکر خورشید خوی
آورده صبحش زیر پی از قیروان تا باختر

تا گشته دولت یار او رفته ز جهان اغیار او
پیوسته باشد کار او اتصال خیر و دفع شر

افکند دور روزگار در پیش خواه او دادن بار
تا با چنین شاهنشهی کاری از صنع دادگر

آیینه رخسار ماه از زنگ شد آسمان سیاه
برکرد دل اعداش آه بر آسمان دارد گذر

هر بار کان سلطان نشان از قهر کارد در سنان
بر سر زنند دست از زمان بینی بیکجا بحر و بر

باشد فضای آسمان بر وفق رای او روان
گر بوزن خلافش چون توان داند قضا خوردن نیسند

با بوی خلق او صبا گر بگذرد سوی ختا
آهو ز رشکش نافه را پر خون کند بار دگر

چون تیغ کین پیدا کند کوه حمله برخارا کند
ماننده جوزا کند پیکر بدو نیمش تا کمر

با رفعت جاهش ملک چون با سماک آمد سمک
زین غصه شد بی هیچ شک کار فلک زیر و زبر

از روی مهر آن بی جرز گر هوی کرد زنگ گرد
زنگ کلف بیرون برد دامانش از آن شمر

گر در سپاهش روز کین از ایشان همه روی زمین
کاعدای او را بعد از این جائی نماند جز سقر

با رای او خورشید چون ذره ببینی بی صفا
با دست او وقت سخا دریا نماید چون شمر

تا دام کرد انعام را بگرفت خاص و عام را
کردند شاهان نام را از خاک پایش تاج سر

از خسروان نامی چو من مکرمت او داشته
این پیش ار کی جز اینها اند از بوک و مگر

انجم خسرو نشان کردی هما ز آنجهان
گر آمدی باز آشیان سازد کبوتر مستقر

زین پیش ملک تاید جهان از گرانبودی گران
اکنون ز عدلت هر زمان یکچشمه سازد آنجور

کاری؟

خصمت که خون بیاد دلش افتاد کار مشکلش — از دل نگردد زایلش سهم تو چون نقش از حجر

بر دست نعمت یکنفس چون خاتم انگشتری — باید نگین و نقش آن سیم و ایم بود یا سیم و زر

طوطی طبع داد من باشد چنین شیرین سخن — کز هست دایم در دهن از شکر الطاف شکر

تا روز و شب را در جهان باهم نبیند کس قران

بادت بکام ابنای زمان از یکدگر فرخنده تر

حبذا این قصر جان پرور که تا گشت آشکار — کرد پنهان رخ ز شرم او بهشت کردگار

از لطافت هست تا حدی که جفتش در جهان — کو نبیند غیر این بی وز طاق روزگار

از خوشی آن منزلت دارد که در بهر زاد او — عقل کار آگاه نشناسد ز فصل نوبهار

از هوای جانفزای او عجب نامد مرا — گر سخن گوید در او صورت کند باشد جدار

کی کمال نور من نقصان گرفتی در خسوف — گر ز عکس جام او بودی فروغش مستعار

هست بحری پر عجایب کز میان موج او — گوهر شهوار شادی دل افتد بر کنار

باشد اندر رفعت سپهری نغز و ایوان گشته مهر — چون بود خسرو در او مسند نشین هنگام بار

خسرو جمشید رتبت داور دارا صفت — آفتاب ملک و ملت سایه پروردگار

شاه عالم کامد این شش گوشه افلاک پنج — مثل او ناید پدید از اجتماع هفت و چار

در چنین خرم سرای از گفتن این یمین — زهره گو تا خوش نوای بر کشد عشاق وار

شرط آداب عبودیت بجا آرد نخست — پس بگو بدیع نما شو پیش تخت شهریار

کای جناب قبله اقبال اهل روزگار — حامی دستم هم دستانت آیین روزگار

تا زمین و آسمان منقاد حزم و عزم تست — آن گرفت آرام دایم وین نمی گیرد قرار

گر خلاف طبعشان فرمان رسد از درگه تو — آن نیاساید دمی و این نهد از سر قرار

گر نسیم لطف تو بر بیشه شیران وزد — ور سموم قهر تو یابد سوی دریا گذار

در صدف از تاب قهرت دُر شود دیگر چو آب — کام شیر بیشه گردد ناف آهوی تتار

فتنه در باغ عدالت ذات روی خواب خوش — تا ابد اندر دیده چیزی جز خیال کوکنار

نقش نامت را ز ابر دست تو باشد صدف — تا ابد باید رهائی از تهی دستی چنار

آفتاب و آسمانت خواند گر چه بنده — آفتاب بی زوال و آسمان با وقار

باد عمرت جاودان تا در پناه جاه تو — صاحب این قصر سازد در خوشی نیز قرار

صاحب اعظم غیاث ملک و دین مسعود شرف — آنکه با بخت جوانش هست رای پیر یار

وانکه چون گیرد هوای دل غبار آرزو — هیچکس ننشاند الا ابر دستش آن غبار

حزم او هشیار شد چنان آیین شیر نکند — کز سر نرگس نخواهد شد برون هرگز خمار

بر در و دیوار این خرم سرا این یمن — زر نبودش تا فشاند گرد عقد در نثار

صاحب این قصر عالی تا ابد پاینده باد — تا بقبر و دولت و اقبال شاه کامکار

فر نهاد در مسند عزت بکام دوستان — بگذراند اندرین فرخنده کاخ پایدار

دیگر چه؟ (دیگر)

نارد؟

حرف الزاء

بر من در سعادت و دولت گشاده باد — گر بوده پیش ازین شفقت و الطاف دیرباز

بگشاد دیده بازهای سعادتم — زان پس که چشم بسته همی بود مدتی دراز

از سعد دور اختر و توفیق لطف حق — بخت رمیده روی سوی من نهاد باز

بستم بسوی قبله اقبال عالی — احرام تا بصدق دلش آورم نماز

یعنی جناب حضرت دارای ملک دین — جمشید دادگستر و خورشید دلنواز

قطب ملوک قدوهٔ شاهان روزگار — فرزانه نجم ملت و دین شاه سرفراز

مهدی نشان ز علم مؤید کنان آن — محمود عهد و بنده جهانش چو ایاز

شاید که شهسوار سپهر آنکه روز کین — کار بلا ز نو بود اندر جهان باز

پای و رکاب دست و عنان بوسد از نیاز — از دیرباز تو کند این فرصت انتهاز

بر نارک عدو نکشد گرز کاوه سا — کو پال بیژن است روان بر سر گراز

چون رام اوست توسن افلاک بعد ازین — اسب مراد بر شه سیاره گو بتاز

ای خسروی که گر ز انوار رای تو — پروانه ضیا برد از شمع ناگداز

حزم وی اندرو عقدهٔ اسرار دشمنان — هیچون زبان شمع بود در دهان گاز

بخت جوان ز شست کمان رای پیر او — پنهان نماند در شب غیب هیچ راز

تا گفت اگر ز تیغ تو سپر نکند — چون هست روز کین اجل از وی در احتراز

رمح ترا اگر چه کوشش در استخوان — مغزی نماند کم نکند هیچ از اهتزاز

دایم مدار چرخ بگرد مدار تست — وین بر حقیقت است که گفتم نه بر مجاز

چندین هزار مهر و نهر تفرجت | هر شب بجلوه آورد این چرخ حقه باز

ایسرودی که قاعده رای انورت | باشد عیان باطل و حق کرده امتیاز

چون هست تو مفتی شرع مکارمت | دانم که رزداد و نبود رخصت جواز

وانکس که بود بر هنر بنده پیشه چو من | جود تو کرد جمله نقش جامه چون پیاز

وانکس که بر کناد هنر مدتی مدید | در ناز پرورید و بود بر کشید ناز

گر بگذرد فکر این بهنر ابجلوه گاه | از گوهر قبول تو حاصل بود جهاز

دارم امید آنکه ز اقبال تو رسد | بر شاهدان جمله قدش فراز ناز

کوته کنم سخن همه کام تو حاصل است

آن خواهم از خدای که عمرت بود دراز

مرا نه جود نوای روزگار سفله نواز | بسوی سخت غصه چگویم که قصه ایست دراز

بناز می کند اند عمر بهنران | هنروران ز نوا افتاده اند دیرست باز

نعوذ نوازی تو هر که بر هنر چو منست | لباس گشت وجودش تمام همچو پیاز

مرا که همچو صراحی مدام خون در گلوست | روا بود که کنم چون پیاله لب پرداز

شکایتی که مرا انجفا و جور تو هست | چو سود نیست ز اطناب کنم ایجاز

ندانند دل نتوان پیش کس گشاد نفس | کجا کسی که زمانی نگاه دارد راز

مرا ز آتش دل شمع وار بگدازم | ز من چنانکه ز پروانه نشنوند آواز

بگنج عزلت از آن نشستم چون عنقا | که هیچ فضل ندانند نو بارد از آغاز

تبع تو چو بد و نیک راستی بنست | تو خواه کار دل ما بساز و خواه مساز

زابر است خود این سر زنگ رای رفیع | بنزد عقل تو یکسان بود نشیب و فراز

گهی نشیمن شهباز مید هم زغن | گهی شکارگه شیر شرزه و انگراز

ندامت که سرانجام باشد چه سود | خلاف سرو دگیتی کم کرده آغاز

وزیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که در قضا یا لذ اعیان دهر شد ممتاز

اگر نه چون زغن بی شبات پر زده | هر هو ابش چو شهبازی ده هی پرواز

گهی دیار خراسان و گه ممالک روم | گهی ممالک کرمان و کشور شیراز

گرت عرض زبدی قصد بکنی | چه باک پاک آید ز طلای گداز

دگر ز جود تو دانم که باز می شود | بروی اهل خراسان در تنعم و ناز

مگر که سایه یزدان عنان مرکب | چو آفتاب بتابد بسوی خراسان باز

علاء دولت و دین کز شرف جنابش را | جهانیان همه چون کعبه می برند نماز

سخی دلی که بهجان بخشگال کرم | بفیض سحاب کفش همه برند نیاز

زبان مرحمتش سرگشته معذرت | ز آب مکرمتش پر شده دهن آز

مثال حکم وی و امثال گر چه هست | مثال شاه که محمود بنده گی ایاز

مه دو هفته منازل از آن برد تنها | که بر صحیفه روشن خط او است جواز

اگر چه کار بد اندیش او کنون چو زر است | ولی بسان چو زرش سیه کند بگداز

بگرد او نرسد خصم در هنر گر چه | نسیم عود کی آید ز بیخ اشتر غاز

ز روی کسوت اگر چند ابن ز | ولیک اطلس واکسون نو ارشناخت خاذ

معانی که ز لفظ و زبر مفهوم | بنام اوست حقیقت بنام غیر مجاز

جهان پناه وزیرا توئی که باز کنی | دری که هست ز رحمت بروی خلق فراز
مرا عجب تو ایام وعده‌ها داداست | وصول کوکب دولت موسم انجاز
ز شوق خدمت تو میل خاطرم بعراق | از آن فزونست که عشاق کعبه را بحجاز
بگیر ملک خراسان ولی ز باب استقلال | همان کوف شود هم نشین شهباز
توئی که همت تو سر بدان فرو نارد | که دامن جهان با فلک بود هنباز
ز بعد مدح تو اندر زمانه این بیتی | نمود در صحف نظم آیت اعجاز
کند گوهر جان مهر بکر فکر مرا | گر از قبول تو یابد کفن فنا جهاز
همیشه تا که بود بر قبای اطلس چرخ | ز صبح و شام علم آفتاب و ماه طراز

بعنف گوش بدانديش چون رباب بمال
بلطف جان نکو خواه همچو چنگ نواز

منت خدای را که پس از هجر دیر باز | بخت رمیده روی بوصلم نهاده باز
اقبال بهر رونق کارم میان ببست | دولت در مراد برویم گشاده باز
چشم مرا چو چشمه خورشید نور داد | خاک جناب حضرت شاه رهی نواز
سلطان غیاث دولت و دین آنکه روزگار | محمود زیبدش که بود بنده چون ایاز
آن شاه شه نشان که بود نام خسروی | بر ذات او حقیقت و بر دیگران مجاز
شاهنشه زمانه که از خاک پای او | سازند تاج سر همه شاهان سرفراز
شهباز همتش چو بپرواز بر شود | نسرین چرخ را کشد اندر زیر چنگ باز
درگاه اوست قبله اقبال زین قبل | مانند قبله میبرندش عالمی نماز

باعدل

باعدل او شبان نتواند که گرگ را | در حفظ گوسفند کند از سگ امتیاز
در عدل او بقهقهه بر خندد از خوشی | کبک دری چو بشنود آواز زنان باز
مه نیمه شب نشاندار از آن قطع کند | که کلک اوست به عرف مه خط جواز
از بیم تیغ هندی او در جهان کسی | جز چشم دلبران نکند عزم ترکتاز
از بوش هوان ندهد خصم را خلاص | تا سر بسان زه نبرد از سرش بگاز
از رغبتی که هست دل شاه را بزم | خندان لبست نغمه و مجلس در اهتزاز
شاها چگو بدان بیمن انجم فلک | دوران عمر کوته و شرح غم دراز
بازآ همه بدیش چه غم و چه کار من | آخر نکو نشست بشو فنو کار ساز
شد خسروی و مرتبه من کامیاب باد | در سایه عنایت خود داردم بناز
یعنی غیاث دولت و ملت که مملکت | باشد بخسرویش چو تن را بجان نیاز
تا رفت شور و شیون از آواز ساز و سوز | دل را بود نوازش و جان را بود گداز

بنگاه دشمنان ز وی و بزم دوستانش
خالی مباد یکدم از آواز سوز و ساز

جهان جود و حرم ای پناه اهل نیاز | بروی خلق در مرحمت بلطف تو باز
شکوه و حشمت اورنگ و تاج دولت و دین | که شد ز دولت تو یافته صد سعادت باز
تو آن همیشه شاهی که بنده ز تو نام | که پیش تو محمود بنده وش چو ایاز
ز انظر یکیتی ندیدا اگرچه بسی | بگشت گرد زمین آسمان بعمر دراز
صفای آینه رای تو کند پیدا | بر آن صحیفه زنگار فام صورت راز
بهر چه رای تو بود و آورد رضا ندهند | ملک نه قدر که قضا باشدش در آن انباز

بعهد عدل تو گر کبک را رسد ستمی	بجا منه بپناهد بجز نشیمن باز
شود بقوت بخت تو پشه پیل افکن	سعادت ار دهد شو در هوای آن پرواز
فلک چو صدمت گرز تو دید بر ترسم	چه گفت گفت که کوپال بر نزن گراز
ز بهر نصرت و پیروزی کتائب	گروه جنگ بدشمن چو برسند فراز
اگر بروز بود آفتاب تیغ گذار	وگر بوقت شبیخون سپهر تیر انداز
اگر رزای تو پروانه رسد بسها	فتد ز نالش او شمع آسمان بگداز
جهان پناه شها بنده تو این بیت	که هست در هنر از جنس خویش ممتاز
امید بیش ز هست و دست آن داری	که باید از کرمت صد هزار نعمت و ناز
کسی که بود بدوران تو بر هنر چیره	ز خلعت همه تن جامه شد بسان پیاز
شکم ز خوان عطاء تو چار پهلو کرد	اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز
فضایل تو ز اندازه بیش و نقد سخن	مرا کم است روا باشد ار کنم ایجاز
بمن رسید ز عنصری لطیفه که از آن	عروس فکر مرا در گرفت فخر جهاز
کنم بصورت تضمین ادا کز آن بخشد	ز بهر بنده حقیقت برای غیر مجاز
هنر مگیر و فصاحت مگیر و فضل مگیر	نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
بجز هنر عامت که من بدولت تو	که غیر آن نکنند اهل فضل اعزاز
بجانم ار بجهان آید التجا نکنم	باستخوان رسد ار کار دم زدن ناساز
همیشه تا که بشبروز و بوسهم سود	ز ساز و سوز دلا آید بگوشها آواز
بگوش تو برساناد بار دیگر و بعد	بهیچ حال جز آواز سوز و نغمه ساز

حرف الشین

حبذا شهر علائیه و شهرستانش	خرم آن هست باغ خوش و باغستانش
این نه شهریست بهشتیست بیان ناز و نعیم	خازن نیست سزاوارتر از رضوانش
قهرمان وی اگر سوی فلک حکم کند	از پی کسب شرف ممتثل فرمانش
در زمان ترک فلک پای هند اندر گل	همچو هندو بکشد تا وی بسر کیوانش
طاق قوس قزح ار چند بلندی دارد	هست چون خاک زمین پست برایوانش
چون به بنیانش نظر کرد فلک خیره بماند	همت عالی بانی وی از بنیانش
هست بانیش علاء دوله دین کی فلک	ناورد مثل بصد قرن و بصد دورانش
آنکه بر خط وی ار سر ننهد کاسه چرخ	شاه انجم ندهد راه بسوی دیوانش

هرکرا بخت مساعد بود و دولت یار
کار دشوار برین گونه بود آسانش

گروش گر بود بکام گر نباشد گو مباش	ور زمهرش بر سرم افسر نباشد گو مباش
گر هنرمند از کسی یاری نیابد گو میاب	چون هنر یار است اگر یاور نباشد گو مباش
پرتو نور تجلی چون زند شب ظلمت زدود	بر سپهر او ثابت اختر نباشد گو مباش
چون ندارم داوری با هیچکس در خیر و شر	گر مرا دلگرمی داور نباشد گو مباش
در جهان از خلق اگر یاری نیابم باکنیست	با علی در رزم اگر قنبر نباشد گو مباش
با چنین قحط هنر کابنای دهر از جهل خویش	جمله گویند ار هنرپرور نباشد گو مباش
چون هنرپرور زمین آسا نگردد پایمال	گر بسان آسمان سرور نباشد گو مباش

ممتثل
صاحب جهانگیری در ذیل لغت نادره
بلده شهر قهرمان الله ... کیوانش
... وکلمه ... ممتثل خط کرده

چون کم هرگز نخواهم بود از اندیشه‌ام   گر نباشی از کمم در بر نباشد گو مباش

چون همای همتم بر برزند نسر طایرت   تاج را هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش

آبروی بهر نان بر خاک نتوان ریختن   گر نهال روزی ما را بر نباشد گو مباش

کی توان در بند بودن بهر شکر همچو نی   سرو آزادی برش شکر نباشد گو مباش

خواری منت ز بهر آب و نان نتوان کشید   جاه و عزت هیچ دیگر گر نباشد گو مباش

هستم از عزت چو موسی بهر وادی قدم   گرچه نعلینم بپای اندر نباشد گو مباش

مرد باید کز ره معنی بود آراسته   گر بظاهر صورتش در خور نباشد گو مباش

رای باید کز صفا چون آب و چون آینه بود   روی اگر چون آب و چون آذر نباشد گو مباش

آب رز باید که باشد در صفا چون آب رز   گر رز رز معز بی ساغر نباشد گو مباش

منت ابر دوا که تر دامن بنیم مانند ابر   گرچه ابرم جیب گوهر نباشد گو مباش

چون بود ابن یمین از در موزون بابهاد   گر چو کانش گنج سیم و زر نباشد گو مباش

حاصل عاقل ز دنیا چون نکو نامی بود

این بس است ار حاصل دیگر نباشد گو مباش

چیست آن پیکر که هست از لعل تاجی بر سرش   و ز لباس آل عباس است دایم در برش

هست سرخ او بسان چشم بخت دل   و ز لباس آل عباس است اکثر پیکرش

همچو بیمار نشسته بر زمین لیک گه بالش بود   جنبش آسان است همچو ز غاز بان از خبرش

غیر کناسی ندانند هیچ حرفی وین عجب   کاهش اندر سیم گیرند کاهی در زرش

همچو خون آلوده تیغ آید او آمد ولیک   از سر بر برحذر باشد بنام اندر خورش

آرند ؟ — آزاد وار برش ؟ — گرگنه ؟ — زرد ؟ — پژمان ؟ — حرف ؟

خون طفل بی گنه بر خاک ریزد واکهی   اشک چون آب حیات آید ز چشم اعورش

در پس هر بیگناه افتاده کوی خونی   تا سر انجام از چنین کاری چه باشد کیفرش

گاه سختی دیوا گر بگریزد از پیش روان   زانکه بر شکل شهاب آمد سراسر پیکرش

راستی ماند بتیری قامت والای او   گر عقبش و غالبه سازند پیکان و پرش

سوزن با قوت پیکر را همی ماند ولیک   جز در بدن نیست چون مقراض کار دیگرش

چون بپا استد تو گویی هست شمع ملتفا   لیک پیوسته لگن باشد ز شلنگ عنبرش

هست چون شخص محاسب وین عجب کز عقدها   با تو در پایست باشد عقد بشر و کبرش

خانه باری که در روی بکرزمان مهمان شود   گیر در اندر پی بعمدا جمله دیوار و درش

لیک گر می آورد منع و در سر بکاه کار دار   لاجرم چون خصم خسرو می زندانی سرش

خسرو عادل فلان ملک و ملت کافتاب   هست دایم مقتبس از نور رای انورش

ابر دست داد او بر آدا کر فایض شود   همچو دریا پر کند دامن ز در و گوهرش

بی نماید بدسگال ملک را وقت جدال   حجتی بس روشن و قاطع زبان خنجرش

ملک را اسرخ رومی دارد و فرمدام   از نم آب سیاه آن کالک زند کلاغ رش

آسمان گر خون نمی گرید ز رشک قدّ او   آخر روز از غواز ریانه از چه شد نیلوفرش

حاسد جاهش سرافکنده است دایم همراه آنک   سرزنش پیوسته می باید کز نه سوزش

جادوان وطب اللسان بینم بنحش کلک را   گرچه دایم سر همچو چون زلف دلبرش

دشمن او گر شکر خاید که زهرش باد و پنا   چون شکر زانکه بطلخو در مذاق آید نکوش

وانکه باید بهره از پای زهر لطف او   زهر گردد همچو آب زندگی جان پرورش

گرده ؟ (گه‌گاه) — سر درش ؟ — که بالش زهرمار ؟

زهره و بهرام می‌ذبیند گاه رزم و بزم — این یکی خنجرگذار و آن یکی خنیاگرش

صاحبا چون گشت رامت توسن چرخ برین — شد مهیا گوی و طاسک دایم آن ماه و خورش

اینکه نامست تو نه دیوان اعلی جمع کرد — نام ارباب کرم بادا ز نوشته از دفترش

تا ز تیغ عدل تو خورد داست فتنه کو گشاد — کس نمی‌بیند دگر بیداد اندر کشورش

نیشکر با دشمنت گوئی که شیرین می‌نمود — کاینچنین در بند کرده می‌کشند در عسکرش

جاودان چون آصفت بنده کرد در بندگیش — آفتاب و رای تو یکباره خواند چاکرش

تا عرض قایم نباشد جز بدان جوهر که — باد دولت چون عرض قایم به ذات شریف جوهرش

هر که دل در خدمت صاحب ندارد همچو آب
زند گر در چوب خوردن باد همچون آذرش

حرف العین

چگویم کز این روزگار مخادع — چه آمد رهی را بروی از وقایع

بصد فرسنگ شهر شروان یاد کرد — که از دور گردون جهان گشت واقع

چنان کوکب سعد من گشت غارب — که گفتی نخواهد شدن نیز طالع

گشاده شد و بسته در پیش عزم — طریق مضار و سبیل منافع

بشرح و بیان راست ناید که ما را — سپهر از مرادات چون گشت مانع

مرا شربتی داد چون زهر قاتل — ز جام غرور این جهان مخادع

ولی شکر اگر شربت او مضر بود — ز الطاف مخدوم من گشت نافع

کنم نفع آن جام پیدا بکایک — بتضمین بیتی دو مشهور شایع

اگرچه کشیدیم رنج فراوان — وگرچند بودیم عطشان و جایع

رسیدیم الحمد لله بجائی — که رنج فراوان ما نیست ضایع

تعالی جناب سلیمان محلی — که آصف سزد رای او را متابع

بدرگاه برهان دین آنکه نعتش — در اثبات خود هست برهان قاطع

سپهر کرم آنکه چون آفتابست — مفیض عوارف مشیع صنایع

چو دریا بود طبع او در عجایب — بود همچو کان خاطرش پر بدایع

عدو را بعنف جگرسوز خافض — ولی را بلطف دل افروز رافع

چو نصر من الله طراز علم کرد — برغبت شدند انس و جنش مطاوع

فلک با همه کبر با قد دوتا — گرش هست رغبت بدرش نیز خاضع

زهی گشته قانون فضل و هنر را — اشارات کلک رای تو جامع

به پیش جنابت چو در روی قبله — مصلی صفت آسمان گشته راکع

ببیداء فاقه جگر تشنگان را — ینابیع جود تو باشد شارع

چو آهنگ مدحت کند طبع قائل — چو بنیوشد آواز وعظ تو سامع

چو سوسن زبان گردش جمله اعضا — شود چون بنفشه همه تن مسامع

سر بروران نیست ابن یمین را — بجز مکرمات بدین در ذرایع

بجز لطف جان پروریت در حوادث — ندارد ز قهر فلک هیچ شافع

الا تا از آغاز و انجام دوران — نباشد کسی آگه بجز ذات صانع

چو دوران گردون گردان مبیناد — منادی دور ترا کس مقاطع

مبادا اختری مستقیم سعادت

ز سمتش که باشد مراد تو راجع

هنر پرورا ؟

مبادی ؟

حرف الفاء

حبذا دار المجد شیخی کز معالی و شرف — زیبد ار باشد برایوانش ز مهر و مه شرف

بسکه درّ شاهوار بحر طبع مصطفی — جمع شد در وی ز گوهر پر زآمد چون صدف

چون امام جمله اصحاب حدیثش میکند — شد ز لطف طبع گوهربار او کان لطف

افضل عالم حکیم الدین که از مرآة ماه — صیقل رایش زداید در زمان زنگ کلف

آنکه باشد زو سلف را تا قیامت ابتهاج — وانکه نبود جز بذات او مباهات خلف

اینچنین خیر جمیل و اینچنین اجر جزیل — آمد از اقبال دستور جهان او را بکف

صاحب عادل علاء ملک و دین کز جاه او — رای ملک آرایش آرد عالم را بر کنف

آن کریمی کز عطای ابر نیسان کفش — کان بدل بر سنگ دارد مجر بو شلخ بکف

از شکوه شاهباز همتش سیمرغ چرخ — همچو بوتیمار باشد با الم اندر اسف

کلک دربارش چو بر بندد میان در ضبط ملک — جان اعدا افکند چون مال اغارت در تلف

چون ز رای اوست نظم ملک و دین تا حشر باد — سروران ملک و دین را پیش او صف در صف

ذال و لام و با ز هجرت در رجب بود آنکه داشت

خاطر ابن یمین بر نظم این گوهر شعف

گر شود در عشق جانان جان شیرینم تلف — هر زمان افزون بود دل را بمهر او شعف

چشم من گر رشته دندانش را بیند بخواب — از خیال او پر از گوهر شود همچون صدف

همچو چنگ از پیش من نادم سرایند ز ننگ گوش — ور ز چنگ او خورم دایم قفا مانند دف

باشدم دل سوی او و دیده سوی دیگری — از نهیب آنکه می بینند رقیبان هر طرف

شرف ؟

پی مکند ؟

٧٣٢

رجب ؟

رشته ؟

با خیال تو در جحیم ار جای من باشد رواست — خوشترم آید که در فردوس بی او غرف
چشم من از چشمهٔ نوش و خط سرسبز او — صنع یزدان بیند و شهوت نپرستد آن عفیف
تا کمان مشک پیکر زابروان دارد نگار — ناوک دلدوز او را کرده‌ام از جان هدف
تا شدم شیدای او مسکین پدر بادم و مام — گفت من [illegible] پسر [illegible] خلف
وای بر این بیدل از غمزهٔ بیداد او — گر نگیرد عدل شاهنشاه دستش در کنف
آنکه از تشویر ابر دست گوهربار او — بحر با چندین مواهب تلخ همی جوید بکف
شد سیه رو پیش بحر همت دستش [illegible] — بس که راند بر زبان در عدل و بخشش سلف
[illegible] ز اجرام سعد [illegible] — از سعادات هدایا و ذکر آثار تحف
از زبان عفو او نامد بگوش مجرمان — غیر آیت ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
عدلش آنرا کو برد کاهی بظلم از خرمنی — بشکند بشکافد چو گندم سر [illegible]
در جهان گر بی ز کس یاری نخواهد همچو [illegible] — کی مدد خواهد ز غیر [illegible]
هست سیمرغ ستم از بیم بازو [illegible] — همچو بوتیمار دایم با دلی و صد اسف
چون بمیدان اندر آید و رود خصمش [illegible] — زود با دا پر [illegible] چنگ [illegible] صف
دشمنش گردد ز زخم تیغ او چون خار پشت — ور چه در جوشن کند خود را نهان همچون کشف
در شب تاریک بر باید سواد از چشم مور — کامجلان مار پیکر تیر او چون گیرد بکف
در جهان جز تیغ آتش فعل او هرگز که دید — آب نیلوگون که نار آهن سوزد بتف
تا بر این ایوان مینا پیکر گوهر نگار — زافتاب و ماه و مشتری سازند از بهر شرف
قصر جاهش را که بر فیروزه طارم [illegible] — زافتاب و ماه باد ابر سر ایوان شرف

حرف القاف

زهی صدر دولت دارای روشنی و رونق — کشیده منظر قدرت رواق طارم ازرق
عمود صبح را از شب ببندد آسمان پرچم — ز بهر آنکه تا باشد بپیش موکبت بیرق
سماک رامح ار نیزه نه بر خصمت کشد دایم — ببرد تیغ مریخش چو [illegible] دست از مرفق
ز دیوان قضا و قدر مثالی ممتثل کرده — که باشد نقش توقیعش رضی مالک [illegible]
کسی بر حرف من انگشت ننهد صد ره ار گوید — که اسمی کان نکو باشد بود از فعل او مشتق
گهر چندان بدست آورده آن از بحر احسانش — که نتواند بساحل برد بار خود صد زورق
گر او داد فلک یکسر نبودی [illegible] — لعاب چشمهٔ خورشید کردی [illegible] طلق
شر ستاره هر روزی ببوسد آستانش را — مگر فیضی ز رای او کند همچون گدا [illegible]
همای عدل او عالم چنان در زیر پر دارد — که [illegible] آشیان سازند [illegible] با شق
تمنی هست خصمش را که گیرد راه او لیکن — خرامان کی تواند گشت چون کبک دری عقعق
اگر دیوی طمع دارد که زو آید سلیمانی — بتعبیرش فلک گوید زهی نادان ز [illegible] احمق
بر اسب پیلتن روزی که رخ سوی مصاف آرد — بفرزین بند [illegible] بگیرد شاه را بیدق
زهی قصر جلالت را ابر اوج آسمان ارکان — بجز بحر محیط آن را ندیده دیده خندق
بجز [illegible] — چو [illegible] فرمانت درآید توسن ابلق
چو رای عالم آرایت فراز [illegible] فلک [illegible] — کند تا دامن از [illegible] گریبان [illegible] شق
چنین و فتح قبول جان کند [illegible] — که چون [illegible] می کند [illegible] مطلق
که گوشش اگر خصمت شود چون آهنین کوهی — بود [illegible]

تبعیرش ؟
چنین ؟
لرزه ؟

خداوندا چو هست اندر جهان تا این بود بنده … چرا باید که کار او فلک دارد چنین معلق

بقدرت گر ز کار من گشاید دولت بندی … کند این لطف شامل را بالطاف کرم ملحق

همیشه تا بود پیدا بباغ حسن خوبان را … دهن چون پسته خندان ز رنگ چو فندق

بباغ آرزو خصمت سیه‌رو باد چون فندق

دلش چون پسته پیوسته بلیت قهر تو منشق

حرف الکاف

ندانم آن رخ حورا است یا جمال ملک … که رشک می‌برد از حسنش آفتاب فلک

بیان وابره کارم شد است بی‌پروا … ز عشق آن دهن همچو نقطه کوچک

زهی جمال تو بر هم شکسته رونق حور … خجل ز شرم تو اندر حجاب رفته ملک

کمان ابروی مشکین کشیده تا بر گوش … گشاده بر هدف جان عاشقان ناوک

شدست پسته شیرین تو شوخ هفت اقلیم … شکفته نیست چو دو روی تو گل این بی‌شک

خرد چو زلف ترا دید بر رخت گفتی … که هندوییست قوی نیکبخت و لیک زیرک

رخ چو ماه تو از زیر زلف مشک‌سا … چنانکه نور یقین از میان ظلمت شک

دلم چو ماهی بر خاک میطپد زانرو … که گرد آب کشیده ز مشک ناب شبک

مگر بستم صنما بر دلم که ناگاهی … رسد بشهر و آفاق این سخن یکیک

امیر شاه نشان سرور جهان مولی … که صیت عدل وی است از سماک تا بسمک

محیط مرکز رفعت که تیغ معدلتش … کند ز صفحه گیتی نشان حادثه حک

چو کلکش از پی ضبط جهانیان بادست … فکند مهر سنان گرانه بر سر شک

ز بیقراری کلکش جهان گرفته قرار … چنانکه آب ستاند که گر گزید آهک

بظل رأفتش ار فی المثل رود بخشک … شود موافق طبعش چو در ز سنگ نمک

ز رشک نغمه کلکش ز خلق و مجاو … مژه بدیدهٔ دشمن درون شد است خسک

بگاه کوشش و بخشش براحت دارد … روان ز رستم دستان و یحیی برمک

تویی که خصم تو در عرضگاه هیجا … دو روی همچو زر آمد سیاه لیک چو محک

نوشت قاضی تقدیر بر صحیفهٔ مهر / امارت همه روی زمین بنام تو حک

چو گشت مرکب قدر تو ابلق گردون / شدند ماه و خورشیدش گوی گردن و طاک

قدر چو تیغ قضا پیکر تو دید برزد / نخست تیغ تو خواند این که العدو هلک

سزد که خصم تو نالد به زیر بار از لک / خمیده شد ز گران بار فسق همچو خرک

جهان محاسبهٔ جاه تو بکفر کرد / رسید نوبت آن کار کز او شود منفک

چو گشت ابن یمین مادحت مسلم شد / له ولا یه فضل کما الامارة لک

سپاه فکر من آمد فرا گرفت از آنک / دعاء جاه تو لشکرکش است همچو ترک

منم بزیب ولی ولیکن پیش از آنها / وجود قاطعه بودست غیر او ممک

همیشه تا نبود نه بدی خلاف تو را / دهد ز گرمی و سردی خلاف خبر و ملک

جهان بحکم تو بادا چنانکه گر خواهی / کند اشارت تو لیس نفس ملک

چو قطره‌ای آنکه بگرید ز شرط طوق حکمت غیب

خروس وار مبادش جز اره بر تارک

تا شد نهاد پای بر اوج سپهر ملک / دولت بنصرت از تو شد نصیر ملک

شاه جهان طغا تیمور خان که فراوست / در جاودانان دور فلک دستگیر ملک

هرگز مشام جان نشنید است در جهان / خوشتر ز بوی روضهٔ خلقش عبیر ملک

زانست پیر و ملک به تو کرد التجا / قطعا بجز شاه نه اند نظیر ملک

زانسان که تا گریز بود جسم را ز جان / ذات شریف شاه بود ناگزیر ملک

شاه جهان کمان کجی چون بزه کشد / دادش ید سمالک املاک تیر ملک

خورشید ملک را نبود بعد از این زوال / چون گشت لطف شاه نیز از ظهیر ملک

دودی که ز آتش دل خصمش کند صعود / گردد ز سوز تاب سپهر اثیر ملک

شاها تویی که تا بجهان رسم خسروی است / ننشست بر سریر چو تو دلپذیر ملک

بخت از وجود تو فلک آفتاب شد / برجیس مشتری ز دلیران ابیقت و زیر ملک

ملک آنچنان بماند که بار دشمن محیط / هر کم بصاع عیب بقلیل او کثیر ملک

باید کنون مداد ز کیوان و روز نما / دیوان ز آسمان و عطارد دبیر ملک

یکچند بی تو ملک جهان بود با نفیر / منت خدای را که نشاندی نفیر ملک

چشم بد از تو دور که در زینت کوکب / بر فرق خسروی تو بر زجیر ملک

شاهی جدا چگونه شود از تو چون ترا / پرورده ابر کرم حق بشیر ملک

غیر از دعاء دولت شاهنشه جهان / کر نشنود سخن ز جوان و ز پیر ملک

در ملک شه نماند جز ابن یمین فقیر / شاها نظر دریغ مدار از فقیر ملک

تا احترام و عزت تاج و سریر هست / از جمله واجبات صغیر و کبیر ملک

بادا همیشه بر سر شه تاج خسروی

بی پای شه مباد بگیتی سریر ملک

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل کلمه تبنگ (با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی) با این شعر ابن یمین که ظاهراً از قصیده‌ایست که امروز در دست بنده نیست استشهاد کرده و آن این است:

برای بزم غلامان از هاله و ماه / نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ.(۱)

(۱) طبق چوبین که حلوائیان و نانوایان دارند. (جهانگیری)

حرف اللام

صبحدم بر خاک کویش بگذر ای باد شمال
بی تو گو هستم در آتش ای بلطف آب زلال

جان مهجور از تن رنجور دور از روی تو
گر بخواهد با جوار حضرتت خواستقبال

می کند بر چشم عشاق تو خواب خوش حرام
غمزهٔ جادوی پر فتنت که از سحر حلال

هیچ تیری از کمان ابروی مشکین تو
بر نخیزد تا نگیرد طایر روحم ببال

مردم چشم خیالت را ستون در خواب دید
تا بروز حشر خواهد کرد فخر بر خیال

گر نزد در باشد نه عشقت چشم موج انگیز من
پس چرا در روی نماید مردم آب جمال

از سواد چشم عالم بین من عکسی فتاد
بر بیاض روی چون ماه تو نامش گشت خال

در جهان جز روی و ابروی تو هرگز کس ندید
غرهٔ ماهی که در روی منخسف باشد هلال

وصف آن شیرین دهن کردن بغایت مشکلست
زانکه اندر روی مختصر انشا نبینم مجال

سرو را نامی بآزادی برآمد چه آنک
کسب کرد از بندگی قامت تو اعتدال

هرگز اندر باغ هستی بر لب آب حیات
می نروید همچو سرو خوش خرامت یک نهال

بر سپهر حسن ماه روی بزم آرای تست
همچو مهر رای دارای هنر فرخنده فال

عالم عالم غیاث الدین والدنیا که نیست
مثل او صاحب کمالی در دوران او عین الکمال

آن ملک سیرت که باشد از نظر پرورش کسب
قدوهٔ ارباب قال و زبدهٔ اصحاب حال

هر یکی از ذره های نور در رای انورش
بر سپهر فضل باشد آفتابی بی زوال

هر مثالی کاندر آن توقیع امر و نهی اوست
همچو منشور قضا عقلش نماید امتثال

صد هزاران دیده بگشاید سپهر و دیدهٔ
می نبیند جز بچشم احولش هرگز همال

راستی؟

علم؟ عالم؟

از هوای خاک پایش روز و شب چشم و دلم / دارد اندر موج آبی و آتشی در اشتغال

ای صبا بر خاک صحرا باد اگر باید گذر / حضرتی بینی ز رفعت پایه‌اش اندر جلال

عرضه دار آنجا ز من بوسم بتعظیمی تمام / پس بگو این بیت‌ها کو بنده‌ای نیکو خصال

نو عروس بکر فکر حسن خود را جلوه داد / دلبری زیباش دیدم در لباس ارتجال

ان یکادی از سر اخلاص بر وی خواندم / تا نیابد چشم زخم از روزگار بدسگال

هم بر آن منوال پیچیدم شعار شعر خویش / در صف اطلس کشیدم بر سر بازار شال

عرض کردم سنگریزه پیش در شاهوار / کاسهٔ چوبی بجام جم نهادم از سفال

لطف کن زین خرده از راه بزرگی درگذر / ای ترا از محض لطف آورده پیدا ذوالجلال

تا نگردد خاطر عاطر ترا زین نامه ملول / که بخواهم بر دعای دولت ختم مقال

ای تولای هنرمندان بخاک پای تو / بر سر اهل هنر پاینده بادی دیرسال

دوستانت چون سپهر از قدر و رفعت سرفراز

دشمنانت چون زمین از عجز و ذلت پایمال

خجسته جعدی کان نگار مهرگسل / بفال سعد نماید ز حسن ماه چگل

ز طرف چاه ذقن خال عنبرینش بسحر / کند حکایت هاروت در چه بابل

ز عشق سلسلهٔ زلف مشک پیکر او / خرد بجانب دیوانگی کشد مایل

زمانه بر رخ او وقف کرده خوبی را / کنون همی کند از خط آن نگار سجل

زبان حال رخ و برقعش همی گوید / که قلب عقرب از این روست ماه را منزل

فروغ چهرهٔ خورشید زرد فام چراست / اگر نه زان رخ چون ماه آسمان خجل

نهال قامت او دارد سرافرازی / که پای سرو ز رشکش فرو شدست بگل

دلش ز نالهٔ من هیچ نرم می نشود / چه سخت دل صنمست آن نگار مهرگسل

بلی ز نالهٔ زار جرس چه رنج رسد / بکاروان نخفته بناز در محمل

جفا ز جمله جهان تلخ و از لبش شیرین / زجان برید نه آسان و از لبش مشکل

امید وار چنانم که باز از سر شوق / اگر رقیب نگردد میان ما حایل

چو نرگسش که در افتد بپای سرو سهی / بپای دوست در افتم مست لا یعقل

بگفتم آن مه تابان تو را که غمزهٔ تو / بریخت خون دلم بیگناه و تو غافل

بگفت اگر چه گناهست بر من و لیکن / مکن جزع که هستی سزا ز ندیش حاصل

پیام دادم و گفتم دلم تو داری گفت / چه دل کدام دل آخر دل از کجا تو دل

ستم همی کند آن بت مگر که آگه نیست / که هست این زمان بندهٔ شه عادل

محیط مرکز رفعت سپهر حشمت و جاه / علاء دولت و اقبال و هند مقبل

جهان لطف محمد که خلق او بدمی / هزار معجز عیسی کند بجز باطل

جنین ز کتم عدم سوی بارگاه وجود / ز شوق خدمتش آید بفرق مستعجل

بیک زمان کف گوهرفشان او بذل کند / ذخیره که کند کان بصد قرن حاصل

جهان پناه معز آنکه خامه‌اش / میان خیر و شر و نفع و ضر بود فاصل

چو ذکر جود ترا روزگار نشر کند / حدیث حاتم طی طی کند که گشت خجل

ز مهر رای تو گر ماه مقتبس نبودی / کجا بسقف هلال فلک شدی نازل

وزارت از همه عالم وصال با تو گزید / زهی سعادت طالع که شد بجز واصل

خدایگانا دانی که نیست این بیت — بجز مدیح تو از مرکب هنر راجل

چو بحر خاطر من موج فکرت انگیزد — زمانه گوهر موزون بچیند از ساحل

عروس طبع مرا هیچ در نمی باید — بغیر زیور لطفت که هست از آن عاطل

ولی کنون که بود شهره در هنر چو توئی — شکفت نیست اگر چون منی بود خامل

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چونست — چنانکه باد بهندوستان بری پلپل

سخن به پیش تو آراستن چنان باشد — که عرضه برد بعمان سخن بدیا فل

کمال فضل تو از حد وصف بیرونست — توئی که جمله کمالات را شدی شامل

بذات پاک تو عین الکمال قاصر باد
که نیست همچو تو امروز فاضل کامل

از افق ماه نو عید بغیر روزی فال — چهره بنمود و جهان کرد مزین بجمال

تا ابد طلعت همیون مبارک بادا — بهر اقبال از نکو سیرت پاکیزه خصال

خسرو روی زمین داور دوران زمان — تاج شاهان جهان سرور بی‌مثل و مثال

شاه شاهان جهانبخش که بحر کفش — که حبابش بکف موج بود در نوال

آنکه از بخشش او دست بر حاتم طی — وانکه از کوشش او غصه خورد رستم زال

گر بگیرد همه آفاق جهان سیل اجل — پای از موج هنر وقف بحار ما لا مال

شهریارا تو نه آنکس که جهان ازابرا — که خدائی بتو فرمود خداوند متعال

سائلان را کرم عام تو گفت جواب — پیشتر زانکه بگوش تو رسد صوت سؤال

نافذ آنگاه شد احکام قضا و فلکی — که ز دیوان تو دادند بامضاش مثال

تا برون شد علم عزم ترا خواب ز چشم — شبروی می نکند گرد محیط از خیال

مرکب عزم ترا توسن گردون گه سیر — راست چون مهره پیروزه بود در دنبال

گر جز در سبب خورشید برای تو کند — گرد دارند و مطربه بر فرض کند از دنبال

پلپل

در ذیل لغت کد خدا صاحب جهانگیری بهمین شعر تمسک می‌جوید.

نالبو سد سم بکران ترا بهر شرف — نعل زین تن کند از پیکر خود بدر هلال

بحر طبع گهر افشان تو چون موج زند — عرصه فضل و هنر پر شود از عقد لآل

شاه انجم اگر از جمع وفاقت بود — ملک حسنش ننهد تا با بد رخ بزوال

با همه لطف که در طبع هوا اصلا هست — باشد تا چو تو با خصم کند عزم قتال

تا زند دست قضا بر جگر دشمن تو — خنجر از بید مرتب کند از غنچه نصال

خسروا این سخن مختصر از بنده شنو — تا کنم عرض که چونست مرا صورت حال

گر قبول تو شود زیور بکر فکرم — در صف چو سلیمان فخر کنند ابدال

شد مطول سخن و مدح تو باقیست هنوز — بعد از این تا نکشد خاطر عاطر بملال

بر دعا ختم کند این سخن مدح ترا — بر دعا ختم بباید که کند اهل مقال

تا بود ناقص و کامل بجهان ناید نیک — هیچ نقصان مرساناد بتو غیر کمال

تا مه و سال مرکب ز شب و روز بود
باد بر ملک تو میمون شب و روز و مه و سال

چو از نشیمن قدسی بیمن طالع فال — گشاد باز سپید سپیده دم پر و بال

بتیغ مهر چو آتش بریخت آب حیات — در آمد از در من با هزار غنج و دلال

شکار مرغ دل از فراز خرمن گل — کشیده دام ز زلف و نهاده دانه ز خال

شکر ز پسته خندان فشاند و سلسبیل — ز گوهر درج عشاق کرده مالامال

مرا چو دید بسبلت از نوبت از رنج خویش — گشاد پسته شکر شکن بسحر مقال

چه گفت گفت که این بلبل و بیرنج — وسیله خسرو ستارگان بفرخ فال

بلطف گفتمش ای دلبر این چنین خبری | چنان بگوی که دانم که چیست صورت حال
جواب داد که خورشید را چه حاجب آن | که در بروج کشد مهر پیش تیغ چو هلال
چو آفتاب بتیغ سایه بر جهان افکند | بقای ظلمت شب صورتی بود محال
بلابه باز دگر گفتمش که رمز مگوی | بگو حقیقت احوال با کمال دلال
بناز گفت که دستور دین پناه رسید | بمستقر شرف با هزار جاه و جلال
سپهر مهر و فتوت محیط مرکز جود | علاء دولت و دین خسرو ستوده خصال
محمد بن محمد که در فنون هنر | کمال یافت که او دور باد عین کمال
هنر پناه وزیری که هیچ باقی نیست | که جمع نیست در او از فضائل و افضال
چو نصب باشد ای منبر او کردند | رسید مکنت شاه اختران بزوال
گهی که مرکب عزمش شتاب در گیرد | قضا چو مهر رود و باد در نهد پر و بال
چو این صفات بپرداخت گفت هین برخیز | کمر ببند چو دولت بعزم استقبال
بیا و صاحب خود عرضه دار دعوت | که هست روی تو اکنون بقبله اقبال
چرا چو خویشتن آخر دعا همی داری | نشسته تشنه و عالم گرفته آب زلال
جواب دادم و گفتم ز رای انور او | که در تغیب شغل چه حاجت است سؤال
دوای ناله این بی‌نوای رنجور فلک | همین بس است که فرماید از ره افضال
جهان پناه وزیرا دعاء دولت تو | مهم تر است ز تقریر کردن احوال

تویی خلاصه اقبال و سرور جهان کرم
جهان بکام دلت باد تا بود مه و سال

حرف المیم

روز جشن عرب است ای شه خوبان عجم | وقت شادیست از غم ایام دژم
منجی داند و غم گیتی بد عهد مخور | تا کرامت نکند گیتی بد عهد بغم
عید اداش رایت عیش و طرب افراخته | که زافق ماه نو عید برافراخت علم
روز عید است بخور باده گلگونه | کار دنیا همه در باده و لب با تو بهم
باده از دست تو در مجلس دستور جهان | آب حیوان بود اندر چمن باغ ارم
جان فزاید می گلگون زکف چون تو بتی | خاصه در مجلس دارای عرب شاه عجم
آصف عهد علاء دول و دین هندو | که بود تارک ترک فلکش زیر قدم
آن جوانبخت که دایم فلک پیر بود | بر درش حلقه صفت پشت بخدمت داده خم
وانکه از غیرت بحر کف او ابر بهار | دارد اندر دل و در دیده مدام آتش و نم
کان بمساک بنجا چون کف دادش بود | دشمن و کون شناسد خرد از بحر خنم
دشمن از وی شود انجم صفت از مهر نهان | گر چه ز انجم بودش بر صفت مهر حشم
تیغ برانش که در رزم تو گوید که مکو | رود نیلست در او گشته روان از آب بقم
صاحبا چون سخن از رتبت جاه تو رود | آسمان از تو رسد دم زند از ملکت جم
کسوت ملک بیالای تو خیاط ازل | آنچنان دوخت که...
تا در حضرت میمون تو اقبال گشاد | دولت احرام درش بست چو زوار حرم
صیقل رای تو چون آینه از زنگ زدود | هر چه در صفحه آفاق بد از ظلم ظلم
شد سیاه آینه رای بداندیش ز زنگ | بسکه دادش فلک آینه گون عشوه و دم

جنه ؟
خیط ؟
ظلم ؟

هیکل عدل تو چون تیر شهاب آمده است / زان کشش کرد به سوی کشش دیو ستم

گر نام تو بر آهو بره حرزی بندند / از دلیری نخورد شیر جز از شیر اجم

خاک پای تو اگر باد رساند مجنون / گردش از دیدهٔ نرگس ببرد آفت نم

خلق را گر نزدی داعی جود تو صلا / کی به صحرای وجود آمدی از راه عدم

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی / چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم

خر بار از ره تو ببیند که بیازار فلک / از دو مغز بی مهر روانست درم

بر دعا ختم کند این همه مدح تو را / زانکه بر کسوت مدحت چو دعا نیست علم

تا ز نوک قلم کاتب تقدیر بود / بر رخ تختهٔ گردون بد و نیک رقم

بادش از آب سیه روی بکردار دوات

هر که سر بر خط فرمانت ندارد چو قلم

خراسان باز دیگر شد بهشت آسا خوش و خرم / ز فر خسرو عادل خدیو خطهٔ عالم

سر گردنکشان شاهی که رای عالم آرایش / نموداری بود روشن‌تر از جام جم

نظام ملک و دین مجدی که او را سیوان گفتن / سلیمان قدر آصف رای موسی دست عیسی دم

جوانبختی که از پوشیده کار غیب رای او / گشاید پرده تا غنچه که هم راز است و هم محرم

بیشتر گر کند نسبت کسی ابر بهارش را / خرد باور کجا دارد که چون دریا بود شبنم

نشاید قدر قدرش را ز اجزای اطلس کردن / از این استاد صنع او را بهر وجه کند معلم

فلک در موکب جاهش علمدار است از آن زیبد / فراز رمح زرین شهاب از زلف شب پرچم

کند درد قضا حکمش فلک نیز از ... / که با حکم مطاع او نخواهد شد قضا مبرم

چو چنگش گوش دشمن را فرو مالد به باب آسا / ز نایش نالها خیزد ز ما فرق بر کاهیم

چنین که در تو مرهم را بر هوش گره در ... / سلیمان گر شود دندان در انگشتش کند خاتم

نسیم لطفش ار خواهد کند زبان جا بیزه / ز زهری کز سر دندان فشاند افعی ارقم

سموم قهر او روزی کند در کرهات پندی / بسوی بیشه شیران که میسوزند ز ضیغم

اگر فرمان دهد گردد ببینائی و گویایی / بسان چشم یعقوب و زبان عیسی مریم

فرمان؟

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس رعنا / اگرچه نیست این یک نم و گرچه هست آن ابکم

مجرب شد خلاف نور که آمد ماه بر نخچیر جان / ز شربت خانهٔ لطفش بسان نوش دارو سم

صفات خلق و خلق او که هر کاسه می‌ماند به آدم / شوند از بهر نصب بیم جهانی مستو بام

فلک چون حلقه می‌خواهد که دایم برد شت ... / از آن رو پشت خم دارد بسان حلقه اندر خم

جهاندارا تویی آنکس که هست اندر آئین و روی / فروغ شمع گردون چراغ دودهٔ آدم

بود در نوک کلکت نور موزه مهر و کین مضمر / چو اندر حرف شمشیرت صلاح ملک و دین مدغم

حسودت گرچه می‌کوشد که باید نیکو ... / ولیکن یاد گیر هر گز نگردد چشمه زمزم

بمیدان هنر با تو چو خصم اندر جدال آید / زبان قاطع تیغت بکوبد فرش کند ملزم

از آن دم کاشهب دولت نهد پا از فرمان / ز بخت بد همی آید حسودت پای در ادهم

عدد چون شعر را خواهد که اندر وزن آید نام / چو نقطه بعض کند تیغت ولیکن کی بود ملزم

فلک قد دانه می‌داند ز نام زانها که در ... / ز بحر سر را بیکی طبع کند بادر شبه منظم

گران این همه هنرها آنکه گفت او صاف / اگرچه خویشتن را نشاید هر کسی اعلم

گر او را زین بیت باشد ز رای عالم آرایت / زند کوس فصاحت بر ابام گنبد اعظم

چه باک از صدمت گردون اگر یابد جراحتها — چو اندر دار الشفاء لطف امیدش بود مرهم

همیشه تا غم و شادی و سود و ماتم گیتی — یکی چون بگذرد دیگر بدو دیگر بجای محکم

بکام دوستانت باد دایم دشمنانت غم — بگاه سود در ماتم بوقت شادی اندر غم

جهان شاد و خوش و خرم ز دادت تا بنا باشد

ترا نیز از جهان بادا دل شاد و خوش و خرم

زهی جمال تو خورشید آسمان کرم — وجود پاک تو سرخیل دودمان کرم

فلان ملت و دولت تویی که یافته‌ست — بجشن حضرت والات امکان کرم

هزار جان گرامی فدای همت تو — که گشت تا ابد آباد از او جهان کرم

دعای دولت تو ورد خویشتن کرده — گر افتاد سخن و گشتی زبان کرم

بصد قران فلک اندر زمانه ننماید — بسان همت تو گوهری ز کان کرم

نیافته پرورش آن جویبار آب حیات — براستی چو تو سروی به بوستان کرم

هزار بار اگر خامه را زبان ببری — نه ممکن است که باز ایستد ز بیان کرم

گهی که نام کرم بر زبان من رفتی — فلک بزد ز تو دادی مرا نشان کرم

چه سود چون که شد با کرم طبعی تو — بحسب این همه منقطع زمان کرم

سپهر سفله سبک کاسگی چو پیشه گرفت — نداد بی جگرم لقمه‌ای ز خوان کرم

مرا ز گفته غیر بی لطیفه بادت — که آیتی است عزو آمده نشان کرم

ببوی فضل و کرم خانمان رها کردم — که روی فضل سپهر ابود خانمان کرم

مزید باشد اگر پایمال دهر شود — سری که پیش تو باشد بر آستان کرم

همیشه تا که زمان باد کار بود — تو شهنشه برو روی دهر پاسبان کرم

وجود پاک تو اندر زمانه باقی باد

که از وجود تو دارد حیوة جان کرم

کر به در دو تو کان و کرد داد خجلت قلزم — معجز بلغا تیمور خان جم دوم بنعظم

شهی که پای بر او رنگ خسروی چو بیست — سپهر افسر منت نهاد بر سر مردم

ز فرط حکمت و رفعت چو آصف و چو بلیناس — بوقت کوشش و بخشش چو حاتم و چو رستم

جهان ز معدلت او چنان شده‌ست که روزی — رعیتی نبود هیچ جا کسی بتظلم

بروز کار دو ای اندحمیر رسید بگوید — سوی نشیمن باز آید از برای تنعم

عجب مدار اگر نفخۀ ز گلشن خلقش — کند ز کنده بسی کوزه مار کژدم

که هیچ قطره دهد مار مهر و این زندگی — ز نیش نوش و همه مکان منزلت کژدم

بنفس نامیه کرشمه رسد ز نامش — زبان سوسن از آن تا ابد افتاده تکلم

دقیقه‌ای که ز طبع لطیف زای وی آمد — محال دیدم عطارد دان مجال تفهم

عطارد ار چه بتعلیم هست شهره و لیکن — رود بعید رسد زرای انورش بتعلم

بچشم عقل چو خورشید بر سپهر نماید — گهی که شاه نشیند بصفت صفۀ طارم

بسا ر آن بود اوا که از نشر بن حرف — نگین خاتم زرین کند بگاه تختم

عدوش اگر چه نهد تاج پادشاهی گرد — کند زهره نشود هیچو مشتری بنعم

برغم دشمن او باشد آنکه در صف هیجا — ز طبل و کوس ندا آیدش بگوش که دم دم

شهنشها تو همانی که اتفاق خلق است — که جز تو کس ننهد در جهان اساس تکرم

توئی که مرکب عزم تو چون بجنبد تند | بگرد او نرسد تیز تک براق توهم
ثبات پاک تو باشد قوام بنیت شرع | بدان سبب که عرض را بجوهر است تقوّم
بعهد تو نشد از بندگی غیر تو کس | نکرد در لب دریا کسی بخاک تیمم
میان خلق جهان ذات با صفای تو است | چنانکه خسرو سیارگان درمیان انجم
بهر چه رای تو فرمان دهد چو تیر قضا | باضطرار فرا گیردش فلک بتسلّم
چنین که بخت جوان با دولت در همه کار | بلی ز پرواز تو بر غیب هم برد تحکّم
هلال صورت خود را بشکل نعل از آن | کند که سم سمند ترا بوسد از برای شرف هم
قضیم اسب ترا جو شود ز بهر تفاخر | بکشتزار فلک در میان سنبله گندم
برای مصلحت کار دوستان تو هردم | زمانه برکشد از پشت دشمنان تو بیرم
ز دولتت کار وی خود خرّم شد بحلم تو تسلیم | نداند آنکه کند شیر کار خشم تو بیتم
چو بلبلان همه عالم ثنای تو زنند | که بوی گلشن جود تو می کند تنعّم
نظر بعین عنایت بسوی این بنده کن | که بود چشم جهانی تو او سزای ترحم
گهی که راوی اشعار من مدیح تو خواند | برد ز خاطر ناصح بشوق استماع تصامم
سزد که نالهٔ هوش از دماغ عقل برآید | چو در ثنای تو شعر مرا کند ترنم
عروس مدح تو بکر آید ار چه بکر | نه همچو زان دگر شاعران عجوز و کالم
ملیح قصیدهٔ غرا سزد که از پی شعرا | ز بهر مدح تو باشد براهل فضل تقدم
همیشه تا بر اهل خرد محال نماید | که خارپشت بود در نگاه ساحری فهم
نیان فاقه بر شکل خارپشت صورت | کشید پوست تن بدو سر بشکم

[illegible]

هر که که نام مجلس مولا همی برم | قدر سخن بپایهٔ اعلی همی برم
مولا ملوک مملکة الفضل و العلی | کاندر ثناش شعر بشعری همی برم
ای رکن حصن شرع مشیّد برای تو | در مدحت چو دست بانشا همی برم
حقا اگر بنام اوصاف ذات تو | از لطف نظم آب ثریا همی برم
نی هوش دار این سخن ایشان مگو | کز خوشه‌ئی ز خرمن مولا همی برم
گیرم که هست خود سخنم سحر سامری | جهلم نگر که زی ید بیضا همی برم
بی آورم سخن بتو کرمان و بصره را | بر رسم مخصّره زیره و خرما همی برم
غواص بحر شعر توام هست سالها | کز قطره‌هاش لولوی لالا همی برم
از بندگان خویشتنم دار که مدتیست | کاین دولت از زمانه بتمنّا همی برم

می گویم این زمان که سخن عرضه کنم

شوخی نگر که قطره بدریا همی برم

این منم یارب که درگاه ملک را خادمم | وانچه جستم از قضای آسمانی یافتم
با من این الطاف چرخ کجرو ناری کند | گرچه خود بو ملک دانش مهربانی یافتم
اوحد الدنیا حکیم الدین که نفس ذمه | کز فلک گوید که در دو گیتیش ثانی یافتم
آنکه چون انشاء عذب و وطاره کفت | گاه پیری لذت عهد جوانی یافتم
مهربانی با منش این بود کز ارشاد او | بر اقالیم فضایل کامرانی یافتم
سوی دار الکتب خویشم راه داد از کرم | تا در او در جو یرانند معانی یافتم
شاید ار چون خضر مانم تا بقا جاوید | ساغری مالامال از آب زندگانی یافتم

ماه عشرت بعد ازین بر رغم دشمن تا ابد … کز کف ساقی لطف بر وی سنکاوی یا فتم

کی توانم گفت شکر آنکه از کنج سباز … تا کهان در سوی کنج تا کهان بی یافتم

از کتابت بکذرای ابن یمین تصریح کن … کو ز نصیب فلک صبح فراز امانی یافتم

جاودان باد امفید و اهل فضلش مستفید

کز بیان او چنان جاودانی یافتم

حبذا آرا مکاهی خوشتر از دار النعیم … وز پری رویان صدف کرده پرید ریتیم

هیچو چشم و خون دل عاشق بر آب آتش … لیک با خرمی همیش هست هم روح نسیم

معتدل در روی هوا و منسع در وی فضا … محدث آید ز معموری و لیک باشد قدیم

از فروغ جامها روشن چو جام جم … بر زمین او هزاران مهر و مه بینی مقیم

آهنی کافور وش اندر وده بر اجبرا او … خشت زر بتر اطلا کرده کوئی سیم

خنک از تیر روح و در لطف کاشد او یابد مسیح … کو نباد در منزل عیسی فرود آمد کلیم

چون ز هوا او امراض با صحت مبدل می‌شود … نیست جز بهار الشفا کرده بنیاد حکیم

از تو او در باشد ایمن از کدورت حاصل آن … هم ثواب اند در عذاب و هم نعیم اندر جحیم

گرچه می کو بند در حمام باشد هولیک … اندر او ار باد سر با من پری باشد ندیم

خیز با ابن یمین اینجا بمنزل خرام

تا بیابید در جحیم از حسن جای نعیم

ای پیک پی خجسته نسیم سپیده دم … وی چون مسیح و خضر مبارک دم و قدم

از راه خلق عرض کن اخلاص بنده را … جایی که هیچو کعبه منیعست و محترم

یعنی جناب آنکه فلک بهر بندگی … قامت ز راست بر در او حلقه وار خم

فهرست کار نامهٔ شاهان روزگار … آن مقصد طوایف و آن مرجع امم

سلطان شرق و غرب جهاندار بحر و بر … آن مظهر فتوت و آن مظهر کرم

کز طبع راد او نکند در فر امتنان … که ناد و بود معدن شود متصل بهم

از خشکسال مکرمت و قحط مردمی … با فتح باب همت او خلق را چه غم

بر منظر وجود ز شوق لقای او … آیند ساکنان سراپردهٔ عدم

بر ما در ام ار و ز داز لطف او نسیم

خلق (interlinear)

گردد چو نوش درد هنش خطره کام

ور بکذرد در آب بم از قهر او سموم … خیزد چو موج شعله آتش ز آب یم

تا شد مباز لشکر منصور خویشتن … چون شاه اختران کرد انجم کند حشم

بهر شکوه موکب میمون او بود … رمح شهاب و طرهٔ شب پرچم و علم

بلرزد کنار خنجر هندوی او کند … ملک عرب مسخر فرمانش چون عجم

ای صفدری که روز مکافات کارزار … از خون دشمنان تو جدا از کشید نم

کز خاک اش ار دمد گیهی تا بود حشر … جز بیخ و شاخ آن نبود در بن و بیخ

در روز آن کز دند قلم حکم کردگار … بر لوح کاینات بیش و بیکم رقم

فرمان چنان شد است که از کل کاینات … ذات تو بیش باشد و از کردگار کم

باشیمهٔ ز خاک کف پای او ز د … بر نرگس و بنفشه نسیم سپیده دم

از روی خاصیت چو مسیحا بکف … از چشم آن عمی برهاند کوش از صمم

ابن یمین اگرچه که در بوتهٔ هوان … دور از تو شد گداخته از آتش ستم

چون ؟

آید ؟

اندر یا زمین ؟

لطف ؟

باشد

چندان ؟

با این همه گدا ز نشد ز اهل دولتش | با لحظه مهر مهر تو چون سکندرم
نادر زمانه وصف کمالت دبیر را | سرچشمه دوات بود مورد قلم

بدخواه جاه تو چو قلم باد چون دوات
تا سینه سیه کامنه بر بینه شکم

حرف النون

هوای آن رخ چون ماه و زلف غالیه گون | بهیچ حال نخواهد شد از سرم بیرون
غلام دلبر خویشم که بامداد پگاه | چو سر ز جیب بر آرد بطالع میمون
روا بود که بدید آید آفتاب دگر | ز عکس چهره او بر سپهر آینه گون
پیام دادم و گفتم که بوسه ایم بده | بگیر جان بعوض گرچه هست غبن غبون
جواب داد که از سر برون کن این سودا | که این نشان جنون است والجنون فنون
چو شاخ سنبل تر بر سمن کند مفتول | شود ز هر سر موییش هزار دل مفتون
مرا ز عارض چون روز و زلف او لیلا | که عاقلان جهان را همی کند مجنون
صبا چو سلسله زلف او بجنباند | خرد بر غبت دل سر برآورد مجنون
هزار حیله کنم تا بگیرمش سر زلف | چه سود حیله که مارش نمی‌برد افسون
ز عشق آن دهن همچو میم و زلف چو جیم | مرا شد است قد چون الف خمیده چو نون
چو یاد چشمه حیوانش بگذرد بدلم | ز موج چشمه چشمم خجل شود جیحون
سزد که درد دل من دوا پذیر شود | اگر ز حقه لعلش بمن رسد معجون
اگرچه عارض دلدار من دو هفته مهست | ولی مجز چو ماه تو است روز افزون
ستم همی کند آن ماه روی بر دل من | سزد که عرض کنم حال خویشتن اکنون
بپیش سرور گیتی علاء دولت و دین | که باد مهر جلالش وی از زوال مصون
بگاه عزم دهد خاک را چو باد شتاب | بوقت حزم دهد باد را چو خاک سکون
بدست سایر حکمش زبون شده الوند | اگرچه سرکش و بدخو شده بود و حرون

طبیب حاذق دار الشفای معدلتش | بعنبر و اد ز هر بحران خلق افیون
ز مهر خیمهٔ جاهش سپهر ساخته کره | ز خط محور طناب انه عمود سیم ستون
چو نعل گشت هلال و چو جل شد اطلس چرخ | ز بهر مرکب جاهش بامر کن فیکون
اگر عدوش کشد سر بماه چون تیر | فرو برد بزمین آسمانش چون قارون
بخت کسوت خصمش چو کرم قز کفنست | تو آن مبین که بود کسوت اطلس اکنون
بهاء ذرهٔ بکرونه خوان هنرهاست | هزار ذخیره کرده بحر و کان بیرون
معالی کرمش در زمانه فانوس است | که هست مختصری فیض ابر از آن بیرون
هزار بیت نشود گفته از قصاید او | وگر هزار مجلد بران کنم مشحون
کسی که حکمت یونان ز کند تقریر | باستفاده نزد آید هزار افلاطون
بزرگوار روزی برا تو نی که خاطر تو | نماند مشکل و صعبی که آن نکرد زبون
زمانه خصم ترا گر دوان بسنگ باز | شکست اگرچه که گرد ز فراز بیچون
ضمیر روشن تو انشاء کشف میداند | که چیست تا ز پس پردهٔ سپهر برون
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد | که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمون
ز بس مدیح تو این بی نیاز باشد | که کرد جمله جهان پر ز گوهر موزون
دعای جاه تو از هرچه گویم اولیتر | مباد جز باجابت دعای من مقرون
همیشه تا که بود گوی پشت سرگردان | ز رشک رفعت جاهت سپهر آبگون

کسی که با تو نزد در بسیط مستقیم بود
خمیده قامت و سرگشته باد چون گردون

منت خدای را که علی رغم الزمان | پیرانه سر بقوت اقبال نوجوان
بزدود سر بهوا ... | خاک جناب حضرت دستور کامران
دارای دین جهان کرم آنکه عدل او | سازد ز گرگ پرورش بره و شبان
شاهی که گر خلاف طبایع دهد مثال | گوی زمین بلند شود آید چو آسمان
آرد بحکم پوست بپشت پلنگ باز | از پشت ز ... انش براید ...
دشمن بگاه سورت صفرای کلک | آرد ز نغبه عنبر آب ناردان
اهل خرد بتجربه اسرار غیب را | بیند ز کلک شاه ندیده ...
گر بکشد ز آتش خشم بگاه کین | باید کند ... دریای بیکران
ماهی عجب مدار که دم آتشین زند | از تف قهر او چو سمندر در آبدان
از بهر ساز لشکر منصور او کند | چرخ از شهاب تیر و ز قوس قزح کمان
درع فراخ چشم کند جوشن عدو | شاه جهان ز ناوک دلدوز جانستان
از تیغ و تیر شاه مرا بود شست آنک | بگذر ... دو کرد ...
شهباز همتش چو به پرواز بر شود | نسرین چرخ را نبود آشیان
عین عقل جاه شراز باز رایتش | سیمرغ وار گم شده در قاف قیروان
اینک نی گسار بیا جام می بیار | وانگاه مطربان خوش آواز نغمه خوان
تا بر کشند نغمه عشاق و این غزل | خوانند دوستان بزم خدایگان

در آب منجمد بغرو آتش مذاب | چون خاک ده بباد فنا داد جهان

زان می که از مسام ز ترشح گرش بود | آید بجای خوی ز بدن قطره روان

جان خواهدم ببوسه بهایش زلب نوشت | باد افدایش اگر ببرد هم برایگان

ای کز هوای شعر سیاه نو برچرم | شد پیکرم ضعیف تر از تار پرنیان

وقت طرب رسید که با نام شهریار | از دشمنان نماند بگیتی درون نشان

درده می چنان که ز تاثیر سوز تش | گردد خرد سبک چو سر ها شود گران

صافی طرب فزای که گوئی سرشته اند | در جان با لنا خاصیت طبع زعفران

جان پرور و چو لعل لب یار مخبر بار | جام چو نو بهار به هنگام مهرگان

از دست ساقیی که ز عکس جمال او | شنگرف سوده گر بود مغز اند استخوان

خاصه به بزم خرم شاهی که لطف او | همچون دم مسیح بود مایه بخش جان

شاه مجو طغاتیمور خان که حکم اوست | در کاینات مظهر آثار کن فکان

این بزم در برگه ای آفتاب ملک | دارد بزیر سایه الطاف تو مکان

در سایه عنایت خود دار بنده را | از تاب آفتاب غم دهر در امان

تا بر کشد باوج فلک ورد مدح تو | شعری که هست شعری گردون ثنا خوان

مهر تو گر بتاب عنایت بپرورد | مهتاب را ظفر نبود پیش پرکتان

تا روضه سپهر ز گلهای ثابتات | باشد شکفته بر صفت گلشن جنان

بادا گل مراد تو در نو بهار عمر

شاداب و تو شکفته و بی آفت خزان

ساقی بیار باده که چون خلد شد چمن | شد باغ روشن از گهر ابر بهمن

آهوی سرو نافه بیفکند در چمن | باد صبا گرفت دم نافه ختن

زد بر نوای بلبل شیدا چنار دست | وز ذوق آن برقص درآمد نارون

شد روی آبگیر چو سوهان آژده | تا از صبا فتاده بر اندام او شکن

آزرده ؟

لاله ز بسکه قطره شبنم بر او نشست | شد ساغر عقیق پر از لؤلؤ عدن

تابان رخ سمن ز بر شاخ سبز فام | چون اختران ز گنبد پیروزه گون پرن

از روشنی انجم گلهای بوستان | گوئی مگر مجره کشیدند بر چمن

جز برگ بید و سرخ گل لاله چهار کله | تیغ از زمرد و سپر از گوهر یمن

گر غنچه در فریب دل عندلیب نیست | هر چند زد ساو کرفته بر دهن

با شنبلید و سنبل و نسرین گرفت | زلف سیاه دلبر و رخسار زرد من

آن دلبری که عارض و زلف سلسلش | بشکست نرخ سنبل و بازار یاسمن

در حجره از طلعت او تا چه خوانمش | ماه شب چهارده یا شمع انجمن

ماهست اگر نه ماه بود خسته محاق | شمع است اگر نه شمع بود بسته لگن

لگن ؟

جز خط مشکبوی و رخ جانفزای او | هرگز بنفشه دید کسی رسته بر سمن

جز قد خوش خرام وی و چون صبر او | سرو روان که دید ببر برش بر نسترن

مه زیر پای قد برد چشم من | زیرا که جویبار سزد سرو را وطن

زلفش بکافری دل زارم اسیر کرد | وانگه فکند بی سببی در چه ذقن

سهل است اگر چه خود بستم در چین فکند | در چه توان شدن بچنان عنبرین رسن

شهری اسیر فتنه غوغای حسن او | داد او بجناب خسرو آفاق مفتتن

والا فلان دولت و ملت که ذات او | نور مجسم است ز انوار ذوالمنن

آن سروری که از حسد بوی خلق او | بر تن قبا کند گل خوشبوی پیرهن

بر خاک اگر ز فیض کفش قطره‌ای چکد | طوبی به بوی حسد برآرد سر از دمن

گردون شد از پی تو و مه و مهر از پی | هر شام و مدحت آن خسرو زمن

حاسد چو اوج جاه وی آید در خیال | از غم نیابد جای فرو شد بخویشتن

دشمن برون معرکه از بیم آن کند | کز طعنه شهاب کشد در تن اهرمن

اینا بسوده اوج جلال تو دست وهم | وی ناسپرده خاک جناب تو پای ظن

در روز رزم و بزم بر سر اعدا و اولیا | چون ابر درفشانی و چون مهر تیغ زن

تا عدل دین پناه تو ضبط جهان نمود | در دشت کنام بچرد آهو و کرگدن

عدل عمر بحیله در ایام عدل تو | نقد بری کند ذوا الفضل والمنن

در جنب بار حلم تو کاز نیرو واقع است | سیمرغ بی ثبات بود راست چون زغن

این بس که بنده ثناخوان جاه تست | با داشتاه او بقبول تو مقترن

پیوسته باد مرجع خلقان جناب تو | در نفع و ضر و خیر و شر و شادی و حزن

دایم دل چو سنگ سیاه مخالفان

بادا زبرای خنجر خونخوار تو مسن

مرا که هست زبان تیغ آبدار سخن | گهر نماند که از دوشاهوار سخن

رها نمی‌کند ایام و دهر یکباره‌ام | به بستگی که فکرت گره ز کار سخن

مبارزان سخن چون صف جدال کشند | نخوانده‌ام هنر الا که شهسوار سخن

منم که خاطر من نو عروس معنی را | بگاه جلوه دهد زینت از نگار سخن

زمانه دست تعدی گشاده از حسد | کند بر اهل هنر بسته رهگذار سخن

گرایست زهره که از این پس بکار خاطر فضل | طراز برکشد از شعر بر شعار سخن

اگر نه تربیت خسرو زمان باشد | فرو شود بزمین آب خوشگوار سخن

سپهر حشمت و رفعت جلال دولت و دین | که گرد مرکز مدحش بود مدار سخن

محمد بن محمد که در ممالک فضل | ز فر مدحت او یافت اشتهار سخن

سخن که آن ز صفات کمال او باشد | سخنوران نیارند در شمار سخن

بکارگاه طبیعت درون نهند به فکر | نیافت کسوت مدحش بپود و تار سخن

بنان خامه مشکین با ثر نشکر | نرست بر همه اطراف جویبار سخن

سپهر فضل شود پر ز کوکب ثمر | گهی که آتش طبع افکند شرار سخن

بنفس نامیه گر بوی فضل او برسد | زبان سوسن از آن بالد افتدار سخن

زهی رفیع محلی که نفس ناطقه را | گلی چو مدح تو نشکفت در بهار سخن

تو آن کریم که از طبع تو زدایت گنج | بنام نیک تو بریزند با عیار سخن

بدین زکات که بازار گوهر هنر است | گشاده شد از سالار فضل بار سخن

کنون چو کلک تو معمار خطه هنر است | خراب می‌نشود بعد از این دیار سخن

چو کلک تیز زبانت ادا کند سخنی | سزد که ناطقه جانها کند نثار سخن

گهی که موج زند بحر خاطر تو شود | کنار فضل پر از در آبدار سخن

ز ابر دست تو بینم بخشکسال کرم | که می‌رود بفلک آب چشمه‌سار سخن

خدایگانا این بس چو مادح تست | بس مدحت تو دارد آن قبای سخن

که اهل فضل برین شعر معترف گردند | که نیست هیچ وی امروز کامکار سخن

همیشه تا ز لطافت عروس معنی را | بکاه جلوه شناسند در کنار سخن

عروس خوب رخ مدح در کنار تو باد

که در جهان چو تو نیست خواستار سخن

ترا سزد بصفا ماه آسمان گفتن | ترا بحسن توان زینت جهان گفتن

اگر تواند دم ابجد چهره باز آئی | توان مقام ترا خلد جاودان گفتن

کز است در نظر قد چون صنوبر تو | سخن ز راستی سرو بوستان گفتن

اگر تو قصد بجانم کنی روا نبود | به پیش طلعت جانان ترا زجان گفتن

بترک جان و جهان زود می توانم گفت | بترک صحبت جانان نمی‌توان گفتن

بدان هوس که ز طبعت برون برم صفرا | توان سرشک مرا آب نار دان گفتن

ز شوق روی سنبلت تو بس عجب نبود | ز ضعف مرا نار و بهمان گفتن

وصال چون تو بتی گر بهم دهد دست | توان بترک سر و جان و خانمان گفتن

مرا که بوسه ست ز لعل چو تو شکر گرچه | جواب عاشق بیچاره سرگران گفتن

کنون چو داد غزل داد طبعت این بس | بوصف خال و خط و زلف دلبران گفتن

میان خامه ببند و زبان او بگشای | پس از غزل بدیع خدایگان گفتن

فروغ اختر شاهنشهی فلان الدین | که می‌توانش بحق شاه شهرشان گفتن

زمین درگه او را ز بس جلالت و جاه | توان بکاه بیان سطح آسمان گفتن

جناب حضرت او را ز سدره رفعت | سخن ز منزلت اوج لامکان گفتن

بروز معرکه گر برایند بکف گرز | توان ز فوق تن آن برگ ارسلان گفتن

کسی که بنده کار او در که‌اش روان کرد | توان بکشور اعدائش مرزبان گفتن

ز عدل او شده با گوسفند گرگ چنانک | که می‌توانش ز شفقت سگ شبان گفتن

جواب خصم ز ان تیغ آبدار بوز مر | برای پیر و با اقبال نوجوان گفتن

همان زمان که نهی پای بر زمین عزم | بر آسمان رسد آواز الامان گفتن

بجز تو در همه عالم نمی‌رسد کس را | پناه اهل زمین خسرو زمان گفتن

عطاء بکدمه بزم ترا بمجلس انس | توان ز خسرو صد گنج شایگان گفتن

شنیده‌ام ز سخنهای سوزنی بیتی | مناسب است چه توانم نظیر آن گفتن

ولی بصورت تضمین چرا ادا نکنم | چو می‌توان سخن خوش برایگان گفتن

دروغ راست نماید در ولایت شما | ز عدل او بره با گرگ توامان گفتن

جهان پناها شهابنده رابرو ازان | که تا بود بجهان صنعت زبان گفتن

مدیح جاه تو گویم که مدح چون تو شهی | زبان بنده تواند بصد بیان گفتن

تو یوسفی و سلیمان صفت ز بهر شهی | دعات بر همه ابنای انس و جان گفتن

همیشه تا بتوان در حضور اهل خرد | ز ارغوان صفت طبع زعفران گفتن

ز دهر رخ چو زعفران خصم تو باد

ترا چنانکه توانش آب ارغوان گفتن

ندانم صبغة الله است یا گلگون سرشت این | نباشد می چنین رنگین مگر لعل مذاب است این

بدرخشد؟ تیز تابست؟

آب زر؟

ز ابریق سوی ساغر روان کردند شرابش | ز بهر دفع دیو غم تو پنداری شهاب است این
حباب اندر وی جام می چو بدرقند خرد گوید | که بر خورشید رخشنده سهیل پر تابست این
خوشا در نصفی سیمین می صافی چو آب زر | که پنداری هلال است آن و در وی آفتاب است این
چو روی ساقی مهوش ز تاب می عرق گیرد | ز رنگ و بوی او گوئی مگر برگ گلاب است این
نسائی خواستم آبی شرابی داد گلگونم | به لطفش گفتم ای مهوش شراب است این نه آب است این
بگفتا این ببین لیکن که آب است این و لبریزی | فتاد از روی من عکسش تو پنداری شراب است این
بگفتم روی از مهوش چنین رخشنده گفتا نه | ز تاب آفتاب رای شاه کامیاب است این
شه عادل جلال الملک دین مسعود شاه آنکس | که دریا را خرد گوید که با دستش سراب است این
فلک در جنب عزم او زمین در پیش حزم او | چو خاک اندر درنگست آن چو باد اندر شتاب است این
عدو چون برق تیغ او ببیند گوید از حسرت | اگر آب است چون آتش چرا در التهاب است این
حساب جود او با خود همی کردم فلک گفتا | مکن زحمت چو می بینی که بیرون از حساب است این
بروز بزم چون آید کفش در گوهر افشانی | ز بسیاریش پنداری مگر فیض سحاب است این
فلک قد را به تیغ از تن چو برداری سر دشمن | بصورت آب بنماید آن و بر سطحش حباب است این
بپای پیلش اسپ چنان عاجز فتد خصمش | که هر کو بیندش گوید بخر اندر خلاب است این
فلک می خواست تا گردون کشد از بقعه تحریک | قضا گفتش نمی بیند که شه مالک الرقاب است
معاذ الله خطا گر زد کلک تو معجز آیین | ز بیم تیغ چون برق فلک گوید صواب است این
خراج غم معین کرد سهمت بر دل خصمت | فغان برداشت کاین خسرو ویرا بنود خراب است این
جهان دارا من این دولت که بوسیدم جنابت را | ببیداری همی بینم ندانم یا بخواب است این

نزد مه؟ پیر مه؟

فلک گوئی نمی بیند که آنکه بحجابند بگنجندم | بدرگاه تو را هم داد چون خسته جناب است این
بیان جاه و بدوی دانم بیانی زانکه حق
صلاح اهل عالم را دعای مستجاب است این

نوجوان شد گاه پیری دولت این بین | سایه چون گسترده بر روی آفتاب ملک و دین
خسرو عادل امیر شه نشان کز عدل او | گشت باز اکنون کبوتر از محبت همنشین
شمس ملک و دین محمد آنکه روز کارزار | از روان حیدر کرار آید آفرین
وانکه گرگ از دزد بیشه کرده در انصاف او | در نگهداری برمه چون سگ چوپان امین
کبک را آوازه نک باز آرد در سمع ما | در زمان عدل آن فرمانده روی زمین
شرزه شیر شد دلیر سرکش بحز مرش کلام | پوست با پشت پلنگ آرد بحکم از پشت زین
چون رقم در وصف خلقش بر بخ کاغذ کنم | خامه را گردد زبان از طیب خلقش عنبرین
هر که چون انگشتری یک ره ببوسد دست او | تا بود بر تخت باشد نقش او چون نگین
گر ز بحر دست فیاضش مدد یابد سحاب | هر یکی از قطره های او شود در ثمین
هم ز فیض دست در بارش همی بینم که تیغ | بر سر اعداش گوهر میفشاند روز کین
برکند از دل چو زهر چنگ بیخ حزن را | نا الهاء زار بد خواهش بآواز حزین
از کمان چرخ روز رزم آید بانک زه | چون کشاید شصت او بر جگر روز کمین
خسروا این بیت از بیت کر زانکه شد | در جهان خسرو ستا ختم بر این بین
گر برای دعوی کسی را در دل انکاری بود | گر همی خواهد که گردد صدق این قولم یقین
گو ببوی شعر من بنگر که از عین عناد | تا ببیند هم ضعیف لفظ و هم معنی متین

۷ از؟

تیر گردون کو سنان اهل دانش می‌زند / می‌نیارد فرق کردن شعر از سحر مبین

ملک خاص من شود ملک سخن بی‌منتها / لطف عامت باد هی گر یکبار کرد در من

تا ز فتح و نصرت شد در جهان نام و نشان / تا ابد تیری نگردد کارهای آن و این

چون بقصد ملک اعدا ابنت روی آورند / فتح و نصرتش هر دو بادا در رکاب و در یمین

چون صلاح ملک و دین آمد دعاء دولت

آیدش آمین بصد اخلاص از روح الامین

چون شد عنایت ابدی یار ملک و دین / رو نو گرفت بار دگر کار ملک و دین

در دین و ملک آتش فتنه فرو نشاند / مانند آب خنجر بسردار ملک و دین

تاج ملوک خواجه علی آنکه زیب و زین / در دین و ملک از اوست بازار ملک و دین

سبز است تازه روضه ملک و بهار دین / تا هست گلکش ابر گهربار ملک و دین

زاد و بر آورده گلکش ز بهر جیب / پیوسته گر بسر نکشد بار ملک و دین

وجه بها چو گوهر تیغ است در کفش / نشگفت اگر شده است خریدار ملک و دین

گر هست مشتری و گهری دهد بها / بر زین بخواه گر بی بازار ملک و دین

دایم ز فیض ابر کف درفشان او / گلکش همی کند گهر ایثار ملک و دین

ای دین پناه ملک ستان کیست در جهان / بی حد و بی عدد طلبکار ملک و دین

جز دولت جوان تو از آسمان نیافت / گردون پیر محرم اسرار ملک و دین

اصحاب دین و ملک همه شاد و خرمند / زانم که هست رای تو غمخوار ملک و دین

از یمن عدل شامل تو چشم فتنه را / در خواب کرد دولت بیدار ملک و دین

تیغ

تیغ تو سر ببغض افراد در کشید / زانکه بود در دلش انکار ملک و دین

در دین و ملک جز دل خصمت خراب نیست / زانم که هست عدل تو معمار ملک و دین

در نظم دین و ملک شد آثار تیغ تو / فهرست روزنامه اخبار ملک و دین

نبود که اخبار تو دین و ملک را / در بر گزین بغیر تو مختار ملک و دین

ای سایه خدای تویی آنکه پرتوست / از آفتاب رای تو انوار ملک و دین

در ظل رافت این چتر ابد دار الملک / تا بود و هست تا بود آثار ملک و دین

سلطان سنایی چون من رسالت تو / تا مدح پیشه و تا ید از اظهار ملک و دین

از دین و ملک تا بود اندر جهان نشان

بادی بنام نیک نگهدار ملک و دین

هزار شکر و سپاسم ز خالق ثقلین / که باز کرد ز لطف خودم قرین العین

بنور طلعت میمون قدوة النقبا / ستوده سرور والاتبار الثقلین

سپهر مهر فتوت جهان جان کرم / علاء ملت و دین افضل زمان حسین

بزرگوار امیری که بر قضا همه وقت / اداء واجب حکمش بود فریضه چو دین

اگر گشاده بمثل تیغ بر سر کهسار / همی فزاید زیبش شود ز بیم لجین

بچنگ تیغ که جنگ همی دهد خبر / ز ذوالفقار و کف مرتضی و حرب حنین

بدفع دشمن از دوست گر بود طلبد / همی چو برق بجا و برسد از کم و این

جو از بر رخ ماه ار بحکم او نبود / نبارد آنکه چو شرطین و برد بطین

و گر ز پرتو رایش سها مدد یابد / شود ز پرشعاعش خفیه پیکر عین

بود ز بیم کف راد گوهرافشانش | درون قلعهٔ خارا همیشه مسکن حین
سماع دشمن او در گه طرب نبود | بغیر نالهٔ زیر و بم غراب البین
عدوش اگر ز در بخت امید او طلبد | بود رساحت او رحمتش بجو حسین
اگر ز دعوی نسبت سپیدی و شادی تو | فضیلت حبشش بس تفاوت ما بین
بصورت ارچه بماند صبر و حنظل بهم | ولی بمقصد و معنی [illegible] از حین
هنر پناه امیرا ندارد این بهین | بغیر نشر ثنای تو کار ما که حین
عروس مدح تو از حجلهٔ طبیعت من | بگاه جلوه معری بود ز کسوت شین
ور از قبول تو خود بود زیورش | شکست جوهر دهد لب که زیب آید زین
ضمیر پاک تو هم بیش آگهست که من | درین قضیه نیم سالک مسالک مین

همیشه تا بود از عین در زمانه اثر
ز دشمنانش باد در زمانه زعین

ای داور زمانه و فرماندهٔ زمین | سلطان جلال دولت و دین شاه [illegible]
هستی چو تاج سر و شاهان روزگار | واورنگ خسروی ز تو شد پادشه نشین
هر بامداد بهر شرف بنده وش نهد | بر خاک درگهت شه سیارگان جبین
از حجرهٔ عدم بسوی عرصهٔ وجود | از شوق بندگیت بسر میدود جنین
شاهان نهاده بر در تو سر بر آستان | تا دولت تو کرده برون دست ز آستین
لاف برابری نزند با تو خصم از آنک | طعم شکر نمیدهد ذوق انگبین
شادند عالمی ز تو زانسان که کرد فتح | در کاینات غیر عدوی تو نیست حزین

از خجلت رواج خلقت سیاه روی | گشتست نافه در بن آهوان چین
در عالم از مکارم اخلاق تو نماند | چین در جبین هیچکس الا که در قسین
از کام شیر با نفس خلق تو شوند | همچون ز ناف آهوی چین خلق نافه چین
نوشیروان و حاتم اگر بودی زمان تو | باردگر نهند قدم بر سر زمین
چون بر سخا و عدل تو یابند اطلاع | ورد زبان هر دو نباشد بجز آفرین
دورا امان ز دست سخای تو گر بود | از سنگ خاره گرچه کند کوه حصن حصین
چون خاتم آنکه دست تو یکبار بوسه داد | بر تخت زر نشست همه عمر چون نگین
گرگان ز دزد پیشه بدوران عدل تو | در حفظ گوسفند چو سگ گشته‌اند امین
ای آنکه بارها بجگر دوزم با فکند | از نوک تیر تو بسران داغ بر سرین
سازد کمان ز قوس قزح و ز شهاب تیر | چون بر عدوی تو بگشاید فلک کمین
صیت مکارم تو که باد از مهین بود | در طارم زرنگار فلک افکند طنین
چون ابلق فلک نسزد بارگیت را | غیر از مجره و شفق و برو نار هلال زین
شاها سپهر اگرچه کند قصد فضل مهد | اندر جهان اهل هنر گاه برگزین
لیکن از آنچه دانه چو دانی که کردگار | چون نشه بره مه و چون ضیغم عرین
ابنا جنس ار چه که هستند با [illegible] | اما نباز نداند از نمین
گر زر ندارد این به همین ز آن چه غم خورد | دارد بیمن مدحت تو گوهر ثمین
ور هم بسوی ز دکندش خاطر التفات | یابد بسعی جود تو آن نیز بعد ازین
تا در پناه سایهٔ مهر تو ساکنم | سهلست بار ادبار فلک و دو [illegible]

نصیحت داد دست بکرم عفو کریمین — تا بر دعات ختم کنم بیت آخرین

تا حور عین مقام بخلد برین کند

بادا چو خلد بزم گهت پر ز حور عین

مرا دولت بشارت داد و گفت آمد زمان آن — که بار دیگر از دوران سوی حضرت شوی شادان

ضیای صبح پیروزی بفال سعد پیدا شد — ظلام شام نکبت زیر نور او شود پنهان

چو زین بستان مژده ناگه بگوش هوش من آمد — میان بزم شب گفتی فروزان شد مه تابان

چه گفتم گفتم ای دولت بمان تا ابد باقی — که از رمز تو می گوید برسم مژده دل و جان

که اینک وقت آن آمد که بخشد از شفقت — ز تاب آفتاب عز نجاتت سایه یزدان

محیط مرکز دولت سپهر حشمت و رفعت — جهان رافت و رحمت خداوند کشور ایران

سلیمان قدر آصف رای تاج ملک و ملت آن — ببخشش هست چون حاتم بحشمت چون نوشروان

فلک قدر و ملک سیرت علی آن شاه نام آور — که نامش بر نگین خود نگارند از شرف شاهان

براوج طارم جاهش که با عرش است همزانو — فرو زد پاسبان باشد به بیت برز از کیوان

نیابت صد قضا صبر وران پیروزه گون مسند — جز اینکاری که حکمش را بامضای و هم فرمان

سپهدار صف هیجا که بهرام است نام او — کند بد کیش خصم را بتیغ جان ستان قربان

فراز مسند شاهی صفای ذات پاکش بین — که خورشید است پنداری براوج آسمان تابان

نوای زهره زهرا از آن بزم دلپذیر آمد — که بر ساز طرب گوید همه مجلس بصد الحان

عطارد نامه فتحش به پیروزی چو بنویسد — کند نصر من الله را طراز کتب عنوان

بپیکی بر درش گردد مدام باز شبا روزی — همیشه تا فلک زیر و قمر ماند از او لرزان

چو خصمش خیمه را صحرا زند بر عزم رزم او — طناب گردنش گردد ز محنت بید لرزان

نسیم روضه خلقش بر آن کو التفات آمد — بلطف ای بگلبن رود روزی شود آتش براو ریحان

سموم آتش قهرش بدریا گر گذر آرد — ز تف بش گردد خاکستر بسد گنبد گردان

نگویم ابر نیسانی بود چون دست دربارش — که اصحاب کمال از شمار ندارند این نقصان

از این چون فضله نیز بود اصل وجاه ما — که درد عالم کس چون نو نبد انده جاه آن

سخن آوردم و عقلم همی گفت این سباع آنجا — چو سحر سامری باشد بر موسی عمران

اگر چه در موزونت شعر آید ار نو — ولیکن زیر که بنود که ریزی سوی عمان

بلی گرچه صواب این که عقلم رای زد لکن — چنین دولت نمی افتد بدست هر کسی آسان

کنون چون بخت یاری کرد و بوسیدم رکابش — عنان این سعادت را ز کف دادن نتوان

فراز مسند شاهی تویی سلطان محمد الله — بسان عنصری بنده برنجت نو مدح خوان

تو آن شاهی که دانی کاهی حال من بنده — هنرهای ایازی را که داند جز از سلطان

بماند جاودان نامت بشعر من نه جز آن — که نامش تازه می دارم باب چشمه حیوان

ز شاعر زنده می ماند بگیتی نام شاهانرا — فروغ از رودکی دارد چراغ دوده سامان

منم بستان ملکت را نوا آیین بلبل خوش گو — نوائی ده فراکادم برای رونق بستان

همیشه نامه تا باشد نمای چشم خلفا را — گهی چون گوی و گه چوگان برون بیرون کوی میدان

همیشه از شقاوت باد گوی آسا سر خصمت

بهر صورت که را اوفتد گردان در خم چوگان

دوش وقت صبحدم از صنع رب العالمین — هاتفی در گوش هوشم گفت که این بین

زمان ؟

(۱) آنجا ... کرد جهانگیری

(۲) صاحب جهانگیری در ذیل کلمه فرمود و فرموده باین شعر این بیت استشهاد می‌کند ... و اگر که در این سطع ... در اوادی ... برخورده ... جا ... ؟ و صد ... داری ...

تا بکوی عزت کشور زیبد نشان داهنست — سر برآرد از خواب غفلت خیزد این دولت یمین

خطهٔ فرّ بومدا کنون شد بنزهت آنچنانکه — از جمالت کرد پنهان روی از و خلد برین

گفتمش این بقعه و بران عمارت از چه یافت — باز گو با من که راز معنی هم بیداد و یقین

گفت صیدانم ز یمن مقدم دستور عهد — صاحب صاحبقران کز بیست در عالم قرین

سرور عادل جلال الدین والدنیا علی — آنکه از عدلش برون گشت دنیا همچو دین

آن چو سرو آزاده طبع همچو گل خوش منظری — خوش زبان همچو سوسن خوش چون یاسمین

هر که چون انگشتری بربست بر دست دل او — گشت از انعامش پر از سیم و زر همچون نگین

حاتم طائی ز دست روان گر آید با جهان — بی‌شمار دگر دهد با او دست بپروز آستین

در ید بیضای موسی آنچه بود کردی عصا — بی کند امروز رحمت ... گفتش با اهل کین

هست با حزمش زمین و گشت با عزمش زمان — آن سبک همچون زمان وین گران همچون زمین

روز هیجا بر نگردد چون سپر از تیر خصم — خصم او باشد هزاران باکمان اندر کمین

سر جدا این بهین گر زینت یابد ز تو — در خلا و در ملا کارش بباشد غیر این

گشت هنگام خلا گو بید دعای مستجاب — در ملا خواند ثناهای سزای آفرین

در دعاء دولت هر که که بگشاید زبان — چون بود از اخلاص آمین گو بپیش روح امین

تا جوان و پیر در عالم توانند بود باد — عقل پیرت رای زن بخت جوانت همنشین

رایت هر جا که رو آرد بفضل کردگار

باد فتحش بر یسار و باد نصرت بر یمین

بارو بچه موجبت که دستور شه است — والاجلال دولت و دین آصف زمان

کز سپهر دانش و جان جهان فضل — داعی ملک و ملّت حامی انس و جان

روزی بپرسید از ره اشفاق و مرحمت — مولای خویش این بپسنزا که ای فلان

چونست و در چه کار و در این موسم از چه — عزم تو زین جهان بجناب خدایگان

سلطان نظام دولت و دین شاه تاج بخش — کز قدر هست پایه تختش بر آسمان

ای پیش رای انور تو گشته آشکار — سرّی که هست در حجب آسمان نهان

از راه انبساط سؤالی همی کنم — تشریف ده ز بنده نوازی جواب آن

مفتی شرع مکرمت امروز دانی نیست — باشد روا اگر همچو من شهره جهان

بر آستان حضرت خورشید مملکت — باشم نبان وز ده و در سایه بی‌نشان

خاصه کنون که چون تو هنرپروری بود — در مملکت شاه و در و داد او فرمان

بر درای شاه اگر نکنی حال بنده عرض — ز و جدا که بر فلک رسیدم ناله و فغان

تا از جهانبان بود اندر جهان اثر

بی تو جهان مباد مقام جهانبان

صاحب جهانگیری در ذیل لغت درود شعر کرنگاه را از قصیده‌ای از این نسل می‌کند که در دیوانهای ... هست و آن این:

بیان ... او را بار در برگیر — درود ار بدان دست دوقان ... بر سران

دادار و ؟

حرف الواو

میمون بود چو طلعت فرخ لقای تو — دیدن علی الصباح رخ دلگشای تو

شاهنشه زمین و زمان تاج ملک و دین — ای تاج خسروان جهان خاکپای تو

منت خدای را که دگر دید بفال سعد — دیدم جمال صبح صفت باصفای تو (بیا ؟ (زره؟))

تا هست مملکت بسر تو عمر و سر ملک — دامادنا مداست بفر تو بهای تو

هر چند باشد اطلس گردون علم بزر — حقا که آستر نسزد بر قبای تو

معراج هفت پایه از آن ساخت آسمان — کیوان به پاسبانی بام سرای تو

هر بامداد خسرو سیاره بنده‌وار — سر می‌نهد ز مهر فرو بر قفای تو

پیش از تو گفته قاضی افلاک گر آمد — کامضای اوست مثبت حکم قضای تو

چون خلق عالم از تو بداد و دهش زیند — ملک تو مثبت است ز خالق جزای تو

اهل زمانه یکسره گر بره و گر زنند — ز احسان تو شدند عبید و موالی تو

حکم خدای کرد ترا حاکم جهان — حکم دگر چنین که کند جز خدای تو

میخواست تا شود چو تو خصمت قضا بگفت — این هم یکی دگر ز امور خطای تو

چون در زمانه نیست کسی را مجال آنک — نارد شدن مخالف رای و رضای تو (نکارد شدن ؟؟)

با آسمان بگو که بگردان قضای بد — او کیست کاین قدر نکند از برای تو

خیزد ز آب شعله اگر بگذرد برو — تابی ز آتش غضب جانگزای تو

از گوش زهره حلقه رباید بجای که — نوک سنان تیغ و دشمن ربای تو

زان تیغ آفتاب جهانگیر شد که هست — عکسی ز برق خنجر گوهر نمای تو

جوشن کند بسان زره بر تن عدوت | نوک سنان لشکر پولادخای تو
چون در سخا کف ید بیضا بر آورد | قارون شود ز دولت جود گدای تو
هر بخششی که ابر بهاری همی کند | سرجمله قطره‌ایست ز بحر عطای تو
مهر تو برکه افکند ابنا در جهان | این گنده پیر را پسری کو بجای تو
شاها دلم امید ز جان برگرفته بود | از بخششی که بود نشد از لقای تو
بادم رسید زندگی ثانی چو زنده شد | بر من نسیم عاطفت جانفزای تو
من خود کیم چه سر بنهادم که از کرم | کرد است التفات بمن بنده رای تو
بر آفتاب اگر فکنی سایه از نشاط | گردد چو ذره در رقص کنان از هوای تو
این بس اگر زند این لاف ز بیدلیش | از بهر آنکه هست مدایح سرای تو
کافتد ز رشک شکر طوطی در کام زاغ | طوطی طبع من چو سراید ثنای تو
شاها چو من ز جان و دل بنده گشته‌ام | از جان و دل چگونه نگویم دعای تو

تا در جهان بقا نبود با فنا بهم
بادا فنای خصم بهم با بقای تو

حرف الهاء

شاد باش ای دل که دوش آمد بشیر از گرد راه | مژده داد از مقدم میمون شاه دین پناه
خسرو عادل معز الدین والدنیا حسین | آفتاب ملک و ملت سایهٔ لطف اله
یوسف مصر دل اهل خراسان ز بخت | از حضیض چاه محنت خیمه زد بر اوج جاه
منت ایزد را که باز آمد بهمن و فرخی | خسروی کز فر او بازست دیهیم و کلاه
آنکه پرهیبت چون بنات النعش گردد منتشر | گر کند ناگه بچشم خشم سوی او نگاه
ور ببیند با لطبایع رای او فرمان دهد | کاه را بینی چو کوه و کوه را بینی چو کاه
بر سر سجاده‌گان گر بندگی دعوی کند | قاضی دیوان گردونش بخواهد گواه
چون گشاید قفل لعل از درج گوهر در سخن | اهل دانش را فرو بندد بیان او شفاه
قبلهٔ اقبال خود دانند شاهان جهان | درگهش را زان سبب مالند بر خاک جباه
بر رخ ماه دو هفته چین خط مشکبار | گر عطارد مدح او ننوشته بر رخسار ماه
تا باصلاح مفاسد بست کلک او میان | کس نبیند در جهان جز حال بدخواهش تباه
روز رزم اعدا پیاده همچو فرزین رخ نهند | سوی هر گوشه ز بیم پیل پیکر اسپ شاه
شاه چون گیرد عنان و بند کاشر در رکاب | خسرو سیاره بینی کرده از انجم سپاه
گر بهشت او کند در پا نشیند در شما | اهل دانش را نیفتد گاه تمییز اشتباه
زانکه در صورت اگرچه مثل هم باشند لیک | آدمی را باز داند عاقل از مردم گیاه
از چه رو شاهی رسد خورشید را بر اختران | خاک درگاه او نبوسد بهر وارش هر پگاه
هرکه چون گیرد کر پستان دم زند در جهد | زال دوران افکند چون بیژنش در قعر چاه

مفاسد!

گرچه صد ره بیش مالش یافت زود خصم بدسگال | بخت بد نکند ادرش بکدم که باید انتقال شاه
شد نهان آیینه گردون که دان زیر زنگ | بسکه حسادش بحسرت می کشد از سینه آه
کی نشیند گرد نقصان بر کمال ذات ش | گر زند بخشی نباشد حاسد او را نیکخواه
بسکه طبعش دوست دارد عفو جرم هر کسی | بلکه شفاعت ناشنیده بگذرد از صد گناه
ای جوانبختی که گردون علو قدر او | دید فقدان بار غم چو پیران شد دوتاه
هر که روزی بسته بر بند کمی نوکر | شاه انجم از سر بابلبار خواهد کلاه
خلق نیک شد نگهدار خلایق لاجرم | خالقش دارد از کید بداندیشان نگاه
خشک سال اندر زمان دولتش نبود از آنک | ابر چشم دشمنش پیوسته میریزد سیاه
خسروا این عیب اگر نسیم لطف تو | گرد دارد راه کرم راحت فزا و روح گاه
در مدیحت از بلندی شعر من شعری برد | تا کند منشی گردون در سوی خلعت شاه
تا هنگام کتابت هیچ کاتب در جهان | از دوات و از قلم خالی ندارد دستگاه
هر که سر بر خط فرمانت ندارد چون قلم | چشم بادا چون دواتش چشمه آب سیاه

آیا بود که باز ببینم جمال شاه
خرم شوم بطلعت فرخنده فال شاه

ای بخت کو که سرمه کشم چشم خویش را | از خاک آستانه جاه و جلال شاه
وان دولت از کجا که مشرف کند مرا | بازم بلطف و حسن جواب سؤال شاه
تا روز حشر کهنه نشود شادی دلم | گر من شبی بخواب ببینم جمال شاه
آباد این سرای کهن باز نو شود | در حق من نوازش و بذل نوال شاه

نه نه چو من پیاده ناسپرده راه دل | فرزین صفت بجهد رسیده وصال شاه
هرگز ز چشم و دل نرود تا ابد مرا | لطف شمایل خوش و حسن مقال شاه
وان فضل و آن هنر که بگاه سخنوری | از ناطقه سبق برد از نجال شاه
شاه جهان نظیر ندارد چو عقل کل | در هر چه آن ستوده بود از خصال شاه
گردون مگر بدیده احول کند نگاه | با صد هزار دیده که بیند همال شاه
این دعنان خسرو شیر ملک نهاد | در دست بخت ملک بزال و کمال شاه
دولت ندیم باشد و فتح و ظفر قرین | در حالت سکون و گه ارتحال شاه
تا ورد خلق را بوجود از عدم قضا | تا و عدشان نداد بال و منال شاه
خاک وجود خصم هوای عدم کند | از تیغ آب پیکر آتش فعال شاه
هم شیر شرزه ناخن و هم زند پیل ناب | از بیم بفکنند بگاه صیال شاه
خصم حرام زاده باجماع اهل فضل | کر داست خون خویش بمذهب حلال شاه
شاه نجوم با سپر تیغ زن زدود | لرزان بود چو بیند بگاه قتال شاه
لاف فصاحت ار چه زند نفس ناطقه | گنگست گاه گفتن وصف کمال شاه
خورشید در سایه چتر همه روز | زنجا قیاس کن که چونست حال شاه
شاها شکایتم ز فلک هست بیشمار | لیکن نگویم از چه ز بیم ملال شاه
هرگز سکون نیافت همی آتش دلم | تا دور ماندم از خطاب چو آب زلال شاه
یارب بود که باز علی رغم روزگار | خود را بقرب دولت بی انتقال شاه
بینم بروز بار که آن شادی کنم | در پیش تخت سلطنت بی‌زوال شاه

مثال؟

این یمین اگرچه شقّه بسی کشید | دور از جناب حضرت گردون مقالنا
لیکن غم جهان شود از عین خرّمی | آن ساعتی که ببیند جمال شاه
تا صبح و شام و روز و شب و ماه و سال بود | کار فلک مباد بجز امتثال شاه

بادا طلوع اختر اقبال و فرخی
در صبح و شام و روز و شب و ماه و سال شاه

اگر بیابم از آن ترک دلستان بوسه | ز حور با فخر باشم در این جهان بوسه
بر آسمان لطافت مهیست عارض او | خوشا اگر دهد آن ماه آسمان بوسه
گر آشکار نکردی ز ناز گو رخ او | بیار بوسه برا و داد و نهان بوسه
بخواب لعل لبش را نهان ببوسیدم | هنوز در بخنم هست ذوق آن بوسه
سؤال کردم از او بوسه جوابم داد | که کس نخواست ز خوبان رایگان بوسه
بجان از او بخرم بوسه لبش می گوید | بدین بها نفروشم برای جان بوسه
جمال دوست چو شمعست من چو پروانه | شگفت نیست گر او میزند زبان بوسه
بپای بوس شدم نیم چو زلف و فارغ | چو بخت آن نگر یابم از آن دهان بوسه
چو چشم من ز دهنش گشته به گهر زاید | که داد بر کف دستور کامران بوسه
وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر | که خاک درگه او داده انس و جان بوسه
جلال دولت و ملت که پیش مسند او | زمین دهند بتعظیم بحر و کان بوسه
بیان بحر نوا نگر شود ببدر نما | گر از بخواب دهد بسته ز فرشان بوسه
دهد ز معدن لعلش شکر چشم آهو را | چو عاشق لب معشوق مهربان بوسه

گفتم ... بوسه ...
نشان؟
جهان؟
گرش؟

عروس مملکتش در حباله ذات آمد | که داد بر لب تیغ و سر سنان بوسه
عدو بدیده باز نهد خصم نوک پیکانش | که یافت در کفش از قبضه کمان بوسه
بدین امید شود ماه نو رکاب بسا | که تا دهد بشرف پاش ناگهان بوسه
شد است در رق اکلیل آسمان بخجل | که داد بر سم اسب خدایگان بوسه
زهی جناب تو در رفعت آنچنان که ملک | ز آستانش نیابد بصد فغان بوسه
ز کاینات اگر بکند بند و هم زمان | کمان مکن که دهند بر آستان بوسه
سپهر پیر باسرار آن خدیو بجای | که داد دست تراد دولت جوان بوسه
زبان خامه سخن گو بیاد سر شن | بداد سبب که زاده برنان بوسه
سزد که حرز نکرد شهاب | که در جناب تو آورد بر زبان بوسه
دلم بسوی سر خوبان نماید ولیک | ردیف مدح تو کردم بامتحان بوسه
همیشه تا ندهد اسی لگام هوان | بز بهر ذن کسی اشهب زمان بوسه

بر بهر دز تو بادا البلوی سپهر چنانک
کهت رکاب دهد مهر و کهکشان بوسه

باز آمدم بحضرت شاه جهان پناه | خورشید خسروان جهان سایه الله
نی من بخود کجا بچنین منزلت رسم | مشکل توان رسید بدان منزل براوج ماه
گر چند بر عنایت دارای کشورم | سوی جناب خود نمودی لطف راه
همچون منی پیاده ز اسب راه خویش | فرزین صفت چگونه شدی همنشین شاه
شاهنشه زمین و زمان تاج ملک و دین | کافر از دست سر و ر ... کان

مانند غزل؟ باشد غزل؟

فرماندهی که رای وی ار اقتضا کند ... داند اهل عقل که بی هیچ اشتباه

حاسد عزل اگر چه بود بر خلاف طبع ... ماه از تعرض قصب کی کهربا کاه

دعوی شهریاری عالم بانفراد ... زانش مسلم است که عدل آمدش گواه

هر صنف از آدمی که بجو بند بر درش ... صنفی ز صنف ایستاده بود عذر دادخواه

چون زکاه سر سبک شود از باد عفو او ... از کوه اگر بود ز گران تر بود گناه

حاسد کجا بپایه قدرش همی رسد ... کی سر کشی بسدره و طوبی کند گیاه

هر کس که بنده وار کمر بست بر درش ... بر یاد او نهد سر شه تا ز کان کلاه

دانی که در ترنک آینه آسمان ز چیست ... زان کز دل عدوش بگیرد رسید آه

صد ره کشید سر ز پی آنکه نهاد عدوش ... ور بخت بد عنیشود ش مکر اشتباه

سر زنش؟

عین عنایت ازلی باورش براست ... از غایت تابعان عدو کرکشد سیاه

شاها توئی که جاه شاهان روزگار ... سایند بر جناب تو بهر شرف جباه

در دبیر ملک تیغ تو حصن است آهنین ... گوهر ز بیم جود تو باوی برد پناه

کلک تراز منشی دیوان اختران ... جز عبده خطاب نمی آید و فداه

ابن یمین چو در صفت شه ثنا کند ... شعری بشعر او نرسد با علو جاه

از یمن مدح تست که شعرم بلند شد ... راحت فزای چون می صافی و ... نگاه

دانم نکو طریق سخن گستری ولیک ... در من فلک بچشم حسد می کند نگاه

دریای خاطرم گهر افشان ز من ... در آب چشم خویش چو کشتی کنم شناه

فریاد من رس ای شه عالم که دست آن ... داری که دارم بر نجفای فلک نگاه

تا صبح و شام مفتخر روز و شب بود ... تا شام با صفا نبود همچو صبحگاه

هر روز را که خصم تو می آورد بشب

بادا بسان شام رخ صبح آن سیاه

دارم ز جور ترک بسنم عنبرین کله ... صد گونه درد صحبتم سویدای دل گله

تیره؟ ؟

شاید بسر بسبلت از تو که با آن جمال ... با ماه هست نسبت بطرف مجامله

چون گوهرت بیوسه بها دارد قبول کن ... گوئی که قلب نسبت دروا زور معامله

بر بند دلم ز جیب جنون سر از آن زمان ... کز بند زلف خویش نمودیش سلسله

تا روز هر شب از تف شمع جمال تو ... آتش فشانم از دل سوزان چو مشعله

در پا فتاده کارم دل از غم چو دامنت ... تا دست برد سوی گریبان از آن گله

چون ماه از آفتاب شود از تو منکسر ... خورشید با تو گر فتد اندر مقابله

در عهد باغ ارچه سعود نکرده چو گل ... با شرم عنبرین لاله صفت با تو یکدله

آمد زمان آنکه دگرباره در چمن ... گرید در سنبل بلبل خوش گوی ولوله

گردان کن ای نگار می ناب تا کنم ... غمهای دور نگار بیکبارگی یله

بکشای حلق بلبله تا غلغلی کند ... کز بلبل او فتاده در آفاق غلغله

تو سیدی ببینم که نزاید بجز مراد ... چون هست از قضای ایام حامله

بنگر که عهد کعبه مکن بعد از این جفا ... بر من که پیش از این نکند کس مساله

بر درگاه شاه عرض کنم حال خویش را ... ناگاه در سواد جهل افتد مراسله

شاهی که در جناب وی از اهل آنجا ... می بگسلد ز ما قافله بکلخانه قافله

تاج سر ملوک جهان پهلوان حسن
کز بیم او فتاد بر اعدائش ولوله

فرمان اگر دهد فلک از مهر خوان او
از مرغ شب آرد و از فاخته فله

نقش نفیر او نشود بخاصیع فلک
سهم غزاکوس نفکند است در ثله

با حزم کارد بدهٔ او دین و ملک را
اندیشه که بود ز سلیمان هاتله

از زخم سم توسن خارا شکاف اوست
پیوسته در مساکن اعدائش زلزله

ابواجب که حاصل در یا و کان بود
با جود وافر تو کم از نیم خردله

ابرست نکو هم اندر بخشش ان انکه ابر
بی نالد نیست در که اعطاء نابله

چون آورد بحرب عدو رایت توی
نصرت شود بیارهٔ او چندی رحله

شاها بیان این همه از بهر خود
در مدایحت نکند کس بی مسله

اما فلک نمی کندش فرق از شبه
آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله

من بعد با فلک مفکن کار بنده را
زیرا که او بکبر نسد هیچ طابله

آخر بکجا رسد چو بغرضی نبرده
روزی تمام این فلک تنگ حوصله

گر یابم از تو تربیت پادشاه بشکنم
بازار نقش تا طفرکاه بجادله

هیز ز منشی فلکی در سخن بخواه
او هم حریف من نبود در مقاوله

تا آفتاب و ماه بر این کاخ نیلگون
باشند همچو کنگره ها بر مقابله

باد افروغ رای ضیا گستر ترا

با آفتاب و ماه بر غبت مماثله

فرخنده باد مقدم شاه جهان پناه
خورشید ملک شیخ علی سایر اله

شاهی که باشد از زبر بخت خسروی
تابان رخش چنانکه ز گردون دو هفته ماه

از فر فرق او که بر آفاق سرورست
بر آفتاب سایه کند گوشه کلاه

ان خسروی که صومعه داران قدس را
اینست ورد دو لبش بگه شام و صبحگاه

کز لطف حق بسیار که بر بخم دشمنان
با دوستان بمجلس عشرت نشست شاه

بختی که ماه برج سعادت بکام دل
با آفتاب گشت مقارن بنیکخواه

شاها اکنون چو اکرت این بهین ستم
آنم که کرده بعنایت بمن نگاه

دور از جناب جاه تو احداث دور کار
کرد اعتدال طبع مرا منحرف ز راه

نوش شراب خانهٔ لطف تو چون رسید
در کام جان من ز کف بخت نیکخواه

از فر شاه و فر تحی نوش و حش
بابد شفا هر ایند ز رنج عمرکاه

وانکه بمدح شاه کنم در جهان روان

شعرش دبوده گوی ز شعری بقدر جاه

بادم همیون فضت دایات شاه دین پناه
آنکه بر خلقش بحق کرد است خالق پادشاه

وانکه شاه اختران در بندگی او کمر
گر ببندد آسمان بر بایدش از سر کلاه

شاه دین پرور نظام دولت و ملت کز او
سر بلندند و پای بر جا در جهان دیهیم و گاه

سر وری گردن کشان کز بد و فطرت ثبت کو
خامهٔ منشی گر بعنه ملح او بر دو ماه

گر جهان پر فتنه و آشوب گردد دایمست
هر که او را شخنهٔ انصاف آرد در پناه

با وجود او عدو را لاف شاهی کی رسد
آفتاب از ذره بشناسد خرد بی اشتباه

تا بود از مردم گیاه آنها که ابد زادی
و د چهره صورت بود چون آدمی مردم گیاه

گر کند دعوی که ملک اوست ملک خافقین — مدعی ثابت بود آنرا که عدل آمد گواه

دوش گفتم تا چرا آیینهٔ مه زنگ بست — چون بگردون بر نشد در عهد عدلش هیچ آه

گر رسد بوئی ز حزم او بگاه سرسبک — باکند عزمش بسوی کوه پا بر جا نگاه

از گرانباری حزمش کاه دارد تن چو کوه — وز سبکساری عزمش کوه دارد تن چو کاه

از نسیم و از سموم لطف و عنفش زهره نیست — آن ولی را جانفزا وین عدو را جانکاه

هر که را در مصر عالم کرد لطف او عزیز — روی چون یوسف نهاد از چاه خواری سوی جاه

شهریارا بر زمین هر فتنه کاید از سما — ورچه باشد بهر غیری از رعیت تا سپاه

چون بجمع ساکنان ربع مسکون بگذرد — خانهٔ ایمن بجوید بخت از گرد راه

آسمان چون دید عدلت را که با ظالم چه کرد — آفتاب اوج رفعت ساختت لطف اله

خسرو عادل نظام ملک و دین کز فر او — بر زمین ساید ز پشت او سرافراز از جاه

طاعتی مقبول نبود جز دعاء دولتش — وانچه غیر این بود در دهر باشد گناه

ای کم جبر در دعا تضمین دو بیت از شعر خویش — زانکه افتد میل تضمین شاعر را گاه گاه

عرضه می دارم کنون بر رای ملک آرای تو — استماعش بگوش شاه ملک بین بخواه

تا هنگام کتابت هیچ کاتب در جهان — از دوات و از قلم خالی ندارد دستگاه

هر که سر بر خط فرمانت ندارد چون قلم
چون دوات از چشم بادا چشمهٔ آب سیاه

مدعی ؟ — بخرمش ؟ — ؟ — کین ؟

حرف الیاء

چند گاهی در رواق گنبد نیلوفری — خار غم را جفت بودم همچو گلبرگ طری

خامهٔ منشی دیوان سعادت مدتی — در مدد کاری من می کرد سعی سرسری

زد گره بخت شبا روزی ز چشم و ز رنج — گاه بودی سیم پالا گاه کردی زرگری

زاختلاف دور گردون طالع بد حال من — منقطع می کرد امید از دولت نیک اختری

وقت صبح مرغ امید همای همتم — گوشه گیری بود چون زاغ کمان از بری

گرچه بود اینها و صد چندین ولیکن تا ابد — چون ز لطف ایزدی بر رغم چرخ چنبری

بر سرم یکبارگی بر سایهٔ رحمت فکند — مظهر بود الطاف آفتاب خاوری

اختر برج سعادت آنکه زیبد از شرف — بر مقیمان زمین چون آسمانش سروری

بحر معنی آنکه سلک درّ الفاظش کند — نوعروس فضل را در گوش و گردن زیوری

قطب اسلام آنکه جن و انس را مسخر کرد — چون سلیمان وانکهی بی منت انگشتری

وانکه خاک پای گردون سای او در وی خوش — شاه انجم را کند بر تارک سر افسری

آستان او که عزّ پای بوسش یافته است — دارد از ایوان کیوان در جلالت برتری

خاک پای اوست آن کحل الجواهر کافتاب — بهر نور چشم خود باشد بجانش مشتری

عقل کل در جستجوی حق نیفتادی براه — گر نکردی رای ملک آرایش او رهبری

ور نبودی اهل دانش را مربی لطف او — معجز ناهید گشتی طیلسان مشتری

تا مدیح جاه او گویند چرخ و آفتاب — خویشتن را مینمایند اندرین و انوری

دین پناها در مدیحت خاطر این رهی — می کند در کارگاه شاعری صد ساحری

پری ؟

گر بخاک سامری زین سحر بوئی بگذرد   نالهای لا مساس آید ز خاک سامری

تا ز بهر نزهت نظارگان اهل دل   غنچها خندان شود در گلشن نیلوفری

در حریم اقبال تو کاهل هنر را از کرم   در پناه سایهٔ عالی آن می‌پروری

از نسیم لطف یزدانی و آب زندگی

شاخ او را باد سرسبزی و بیخش را تری

حبذا بختی که تا گشتست راهنمای   برد در نوبت اعظم سرور فرخنده رای

خسرو عادل امیر شه‌نشان مولای ملک   حارس ملک شهنشه حامی دین خدای

آنکه سیمرغ ستم از بیم تیغ عدل او   داده اندر گوشه چون زاغ کمان پوشیده جای

وانکه اندر خیر و شر و نفع و ضر پیوسته هست   عقل پیرش رای زن بخت جوانش رهنمای

هر کجا شاهی پیاده همچو فرزین رخ نهد   در گریز از پیل تن اسبش نهد در خنگ پای

دشمنان و دوستانش روز رزم و گاه بزم   عنف او شد عمرکاه و لطف او شد جانفزای

نالهٔ زیر و بم خصمش چو چنگ از نهیب   گر نه سر تا پاش بند و زخم دارد همچو نای

بر تطاولهای رمحش بند شد دشمن ولیک   همچو آید سر زنش از زخم گرز سرگرای

کوتوال قلعهٔ هفتم که کیوان نام اوست   هست کمتر خادمش بر درگه پرده‌سرای

هر که در ظل عقاب رایتش آرام یافت   تا قیامت خرم شد اندر سایهٔ فر همای

گر بچشم احول اندازد نظر بر یک دو   شاه را بیند نظیر او و هم از یک خدای

ای مخ طبع که چون سایل بدرگاه آمدت   از صریر در ندا آید بگوشش کاندر آی

گر نطاق جز که هست بودی مدار آفتاب   نور او کشور شب معزول از جهان ظلمت زدای

از نهیب سایهٔ عدل تو در عالم نماند   رهزن و خونخوار الا غمزهٔ بربط سرای

با سبزه کاری طبع اندر سر عزم تو   می نهاده گشت گردون کاه از بیم کهربای

مادر گیتی سترون گر شود زین پس رواست   چون تو فرزندی چو دارد گو دگر هرگز مزای

خسروا این بین گر زیبد بابت ز تو   دیدهٔ گردون نبیند همچو لوحش رهنمای

تا بود گلزار حسن دلبران از رنگ و بوی   از گل سیراب عارض و ز بنفشه زلف مشکسای

عرصهٔ باغ ارم بعضی که بزمت باد و هست   از بتان حور پیکر چون بهشت دلگشای

مهر و مهر دوستان و دشمنان تا ابد

باد نوش روح پرور باد زهر جان گزای

عید است و دو ده ای صنم گلعذار   بنمای صورت طرب اندر صفای می

شد کار عیش ساخته از عید همچو چنگ   زین پس میان ببند ز بهر طرب چو نی

مطرب بگوی نغمهٔ خوش زهره تا بچند   ساقی بیار ساغر می نو بنو تا بکی

با جام می نشین که بدو این زمان بشاد   سالم دلی بدست نیاید چو جام می

در دو ده‌ای که عرصهٔ بزم از فروغ او   خوشتر ز نوبهار نماید بماه دی

۱) زان می که گفتمش بصفا هست آفتاب   عقلم شنید و گفت چه گفتی خموش هی

۲) گر نور بخش آفتاب اگر مغتبر شود   منشور حسن او نشود در کسوف طی

۴) پس گفتم آفتاب نکو هم چگونه بس   گفتا اگر عکس خاطر دستور بنگری

والا فلان دولت و دین آنکه در اکی او   بر روی آفتاب خطا لذ شرم خوی

آن سروری که در طلب منخ همی   آمد عقاب رایت او در ابن برقی

گر به بیک سوار و ببخشد بیک نوال / در رزم و بزم کشور بغداد و ملک ری

چون همّتش بعالم علوی سفر کند / آید بزیر پای وز رفعت سر جدی

هرگز برزم و بزم سعدش هیچ جزوی / بلک نبیندش که نکو بد هزار پی

کامد بفال سعد کرا باره در جهان / رستم ز سمت زابل و حاتم ز دار طی

ننهاد پای کس ز عدم خلوه در وجود / تا جود او نگفت که ادرا تکرم علی

گردون پیر گفت بتشفقت هزار بار / با بخت او که ابنك الله یا صبی

نشگفت اگر رود ببر و پای عزم باز / در عهد عدل او ز کمان حمل شاخ پی

انجم وی کدای تو اند ضمیر خیم / تو رهد ابنت نهان ز درمبان عی

سوء المزاج خصم تو چون دیر پد کشد / آن بر کشد بنبش دهند از لعاب حی

قدر ترا ز اطلس گردون سزد قبا / ای در کلاه گوشهٔ قدر تو شکوه کی

نعل سم سمند تو هر ماه نو نهند / بر داغگاه ابلق گردون بجای کی

ارباب فضل را بجناب رفیع تو / چندان تفاخر است که اعراب را بحی

عدل تو گر نه دافع ظلم فلک شدی / بر صفحهٔ وجود نماندی نشان شی

کار جهانیان بنظام از جهان تست

بادت حیات تا بود اندر زمانه حی

برامد صبحدم باد بهاری / جهان خوشبوی کرد از مشکباری

چه باد خوش نفس بود اینکه هر یک / بیکدم قیمت مشک تتاری

مگر هر صبحدم بر رهگذارش / همی سوزد کسی عود قماری

کون

کنون در باغ نقاش طبیعت / بهر نقشی کند صد جلوه کاری

بباز در جام لعل عنبر اندود / ز شکل لالهای کوهساری

کشد بر صحن گلزار از زمرد / برای نو عروس گل عماری

نثار مقدم میمون گل را / بدامن در کشد ابر بهاری

شبی سوسن نهان با نی همی گفت / که خود را تا بکی در بند داری

تو هم گر بندهٔ خواجه جونه / چو من تا کی بآزادی براری

محیط مرکز رفعت که چون قطب / بر او ختمست کار دهر باری

فلان ملك و دین کز رشك خلقش / سپهر گشتست روی تنگ داری

خداوندا ز من یک نکته بشنو / که تا بر گوی عیب از صنع باری

گذشتم صبحدم بر مرغزاری / ز نزهت جایگاه میگساری

نوای این غزل آمد بگوشم / ز صوت مطربان مرغزاری

بیا تا از اعتدال نوبهاری / چمن را جنت المأوی شماری

درین موسم هوای باغ گیرد / بنوک خامه گر مرغی نگاری

کنون گر می توانی مست گشتن / چرا چون چشم خوبان در خماری

خوشا آنکس که چون نرگس صبوحی / فتد در پای سرو جویباری

ز من یک بیت تضمین کرده بشنو / چو گل بشکفت خیز از هوشیاری

تمتع من شمیم عرار نجد / فما بعد العشیة من عرار

بنوش آن می که از بویش بنفشه / بیندازد لباس سوکواری

دگر هوش خرد گردد زبانش | بمدح خسرو آفاق جاری
وز بر مشرق و مغرب که زاو یافت | پناه ملک و ملت استواری
فلان دولت و ملت که حلمش | برد از طبع زیبق بیقراری
مه نو نعل اسبش گشت و زین رو | کند در گوش گردون گوشواری
نبی بازوی او خنجر نهد | کند در روز هیجا ذوالفقاری
زهی گردون جنابی کز جلالت | وزیران جهان را شهریاری
عطارد گفت با کلک تو روزی | که تا کی عمر در دریا گذاری
همیدانی که در دست خواجه دریاست | تو از دریا چنین زرد و نزاری
چو بشنید این سخن کلک تو گفتش | وفاک الله چه نیکو خواه یاری
ولی گر جای من دریا نباشد | نیارم کردن این گوهر نثاری
زهی این بین که زین مدحش | ز سلک در چو دریا بار باری
خداوندا مخلد باد عمرت | که تا همواره اندر کامکاری

ز مادح گوهر موزون ستانی
پس آنگه زر ناموزون بیابی

دلا گر هیچ آن داری که خلد جاودان بینی | وگر باغ ارم خواهی که در عالم عیان بینی
نظر بگمار تا شاید بر این عالی سرا افکن | که تا از غایت رفعت هم این بینی هم آن بینی
سراها در جهان سازند و خود عادت چنین باشد | سرایی ساخت کز هر گوشه اندر وی جهان بینی
ازان ساعت که شد بازار بر معمور پیروزی | در او اقبال را بینی بغیر آتش میان بینی

فراز سطح ایوانش که با چرخ هزار تو | شبان تا روز کیوان از سر پاسبان بینی
همای اوج گردون کز خورشید است نام او | بزیر سایهٔ سقفش نهاده آشیان بینی
ز عکس خشتهای صحن و صورتهای سقف او | فلک پر ماه و خورشید و زمین پر اختران بینی
هوایش معتدل زانک در وی صورت بیجان | سخنگو و ز گفتارش صدا از جان بینی
ز روی خاصیت طبعش چنان معتدل | که در وی جز نسیمی را عجب گر ناتوان بینی
مگر جنات عدن است این که چشم اندر فضای او | به هر جانب که بگشائی دری در بوستان بینی
چو خلقان جهان از شش جهانش ملتجا | روان چون قبلهٔ کوی او هزاران کاروان بینی
ز بس بشرا چو لب پا اندر او ز بر ملک ذبی | ز عز پای بوس او سر اندر آسمان بینی
وزیر عالم عادل علاء الدین غزان | که دایم رای پیرش را قرین بخت جوان بینی
ز عدل عالم آرایش نشاید گر عجب داری | که اندر حفظ او گرگ را همچون شبان بینی
سرای کز اعمار چون عدلش بود زیبی | بسا زین بیت معمور از فساد اندر امان بینی

درین خرم سرا دایم بشادی باد با جاها
که چون این بیت همی سپهرش بر جهان بینی

چون سعادت رهنمائی کرد و دولت یاوری | بستم احرام طواف کعبهٔ نیل اختری
حضرت سلطان عالم سایهٔ یزدان که هست | ذرهٔ از نور رایش آفتاب خاوری
تاج شاهان جهان کز بدو فطرت داده الله | بر مقیمان زمین چون آسمانش سروری
آن علی نام حسن سیرت که سرداری براو | ختم شد چون بر محمد معجز پیغمبری
وان سلیمان قدر کو را جن و انس عالمند | سخرهٔ فرمان ولی بی منت انگشتری

سروری هست آن حریم کو را بحکم لایزال / می نیارد کرد غیر از ذات پاکش چاکری

از منازل گه نیارد سوی کوه بهروز برد / گر نگردی آفتاب دانش او را رهبری

می نیارد شد ز چشم آدمی پنهان چو دود / گر بپیش نور دانش بگذرد دود شب پری

کار ملک و دین بسعی کلکش آید با نظام / گر چه باشد سعی کلک بیغرا اشترگری

کان لعل پاره کرد آورد تشهوار از شبه / گر بسیر سر آید آنچه اندر نفس گوهری

تیغ او را با عدوی دین همان باشد که بود / ذو الفقار مرتضی را با جهود خیبری

دوستانش را ز فیض دست رادش تا ابد / داغ بی سیمی نخواهد بود و درد بی زری

دشمنانش را همه نا ایمنی و بیم و زد که تا / چشمشان اندر سیم بالای و رخ در زرگری

امتداد بهرام و ناهیدش برون رزم و بزم / از یکی خنجرگذاری وز دگر خنیاگری

هست خورشید از برای تو بنای چشم شش / ذره از خاک پایش را بصد جان مشتری

در جهان از یمن عدلش هم نشین گشته اند / باشه و شهباز با کبک و با کبک دری

انشا گو باز او بند آسمان و آفتاب / زان سبب خود را نماید در زر انوری

خسروا دانم که داند رای ملک آرای تو / آنچه بود از زینت محمود را با عنصری

چون تفکر می کنم آن زینت امروز جب / می نبینم هیچ دیگر غیر شعر و شاعری

عنصری زین بیش جز شاعری کاری نکرد / می کند این بنده مدحت اکنون ساحری

گر بخاک ساری زین سحر بود بکند / تا الرهای لامسار آید زخاک ساری

هست شعر عذب بنده در وصف خلاق جهان / می کند طوطی جان از خط او نی شکری

چون تو افزونی بحمد الله ز صد محمود من / کم نیم از عنصری در باب مدحت گستری

پس چنان زیبد ز لطف شامل کان بنده تو / یابد از ابنای جنس خود بر ایشان برتری

بی نوائی دانم از رنج و دلم دادن خلاص / بنگر از عین عنایت گر بجا لم بنگری

در بهار حسن خوبان تا کند نقاش صنع / از خط نیلوفری نزهتگه گل برگ طری

باد بزم چون بهارت با فروغ از گلرخان

همچو از گلهای انجم گلشن نیلوفری

بخلوت با خرد گفتم شبی کای پیر نورانی / تویی کت حل هر مشکل مسلم شد بآسانی

تو آن آیینه قدسی که شد صورت نمای غیب / چه باشد از حجاب تو آنکه مخفی نیست پنهانی

گرامی تر درین دوران که فضل و سخن دارد / بود گشتن نامی زان نکو تر از ابر نیسانی

خرد گفتا که در عالم بسی چون گوهر کانی / نگشتم تا مگر یابم ز دور چرخ چوگانی

کریمی نام خوبی را که زد همت ادش / بیاور گر بیابی بر بود از نعمت خانی

ندیدم در جهان الحق بدین نعت و بدین / مرتب هیچ ذاتی را ز جمع انس و جانی

مجیر دار ای ملک و دین امیر عالم و عادل / محمد بیک عبدالله مولای خراسانی

جهانگیری قضا قدرت جهانداری قدر حکمت / که می تابد چو نور از سر ذاتش فر یزدانی

سپهر از مهر و ماه آورد در عزم با حضر خوان / اگر بند در ش هر روزی بر این منظر بمهمانی

صبا از آتش طبعش بظلمات ار برد دودی / بخدمت آب حیوانش نهد بر خاک پیشانی

گهی کاند سحد ب آید ز دشت گوهر افشانش / عجب نبود که بگدازد ز گرمی در عمانی

چو خصم از بیم جود او ز رخشان لولو / برون کهربا گون بر فشاند اشک مرجانی

جهاندارا تویی آنکه کردار ایزد از لطف / ز ادراک مبدا فطرت همه جنس مگر ثانی

کرم نام چه؟ ثناء و ذکر او

تو آن شاهی که بخشش را چو بگشائی در از جود … همه کان گهر بخشی چه باشد گوهر کانی

ز فرط جود تست آنهم که تیغ از حجت و سنت … کند دو وقت کین بر فرق خصم گوهر افشانی

ز عدلت گشت عالم آنچنان جمعیتی پیدا … که جز در زلف مه رویان نبیند کس پریشانی

اگر مسندنشین باشی چو خورشید گردونی … ورت بینند در میدان بمردی پور دستانی

ترا با این جوانی که آصف نیز بود خلف … شود بی منت خاتم بکف ملک سلیمانی

خرد داند که قدرت تا بدین حد است گفت انی … که گر خواهی قضا را بی مدد دیگر روز باز گردانی

قدم در ملک دشمن نه که سوی تختگاه او … برسم تاختن چون تو عنان عزم جنبانی

اگر خواهد عدو دون نشاند خاک پایت را … ز جزع دُرفشان باشد بر او یاقوت رمانی

اگر صاحب کمالی هست در عالم توئی اکنون … برین دعوی که من گویم دلیلی هست برهانی

ترا با عفت و حکمت شجاعت هست و زیبائی … در اینها منحصر بینم کمال نفس انسانی

بظاهر گرچه محرومم ز عز پای بوسی تو … ولی از بس هست زجان با تو پنهانی

بمی گرمم ز بخت بد ز دوری غایب از تو … بمعنی گنج آباد است اندر کنج ویرانی

ندارد جز هوای آن که بوسد خاک پای تو … بود کاندر دلش آتش بآب لطف بنشانی

برانم من که دانی تو هم اخلاص او زانکه … ز عنوان نامه تقدیر را مضمون همی خوانی

گرش دولت دهد باری از این پس تا نو روزه … بدرگاه جهان بپای اسند بحتانی

سخن طولی به باید برآینش که کم گوید

که شاهانا جهان باشد ز آبادی جهانبانی

الا ای نسیم صبا گر توانی … قدم رنجه کن یک سحر جانب نوانی

زا طول و عرض جهان بود ناید … چو بهر سفر چتر برون جهانی

ز شهبار مشرق بیکدم چو خواهم … رسالت بعنقای مغرب رسانی

سزد گر بری هم ز موری بپای … بعالیجناب سلیمان ثانی

اگر بی وسیلت نباری شد آنجا … ز من بشنوای من زا با دو جانی

ز دریای طبعم بکن عقد گوهر … ببر نزد شاه جهان ارمغانی

سلیمان علو که بی سعی خاتم … مسخر شدش ملک انسی و جانی

جهان کرم تاج شاهان عالم … که او راست زیبد بر شهان قهرمانی

فلک قدر تنها که در گیتی برآمد … ندیده شرف بیتی بصاحبقرانی

دل و دست او را توان گفت بحری … به هنگام در پاشی و زرفشانی

کز آن شرمسار است ابر بهاری … وز این خاکسار است باد خزانی

جهاندار شاهان توئی آنکه گوئی … برایوان جاهت کند پاسبانی

بود چون بجلالت فاضی گردون … مثالی که بر وی قلم را برانی

سپهدار میدان پنجم نباید … ز دون روز رزمت دم پهلوانی

شد اختران همچو ذره برقصد … ز شادی گرش بزم خوش خوانی

بود زهره را همه بزم تو دایم … سماع ارغنونی شراب ارغوانی

بکاری که کلک مبارز ابیند … کند تیز گردونش هم داستانی

برانند وصف انجم ار فخر زیرا … که او را ببیکی بهر سو دوانی

نزاز نبید اندر جهان شهریاری … که هم شیر نشانی و هم شیر نشانی

نه هر کس که باشد بر او نام شاها — تواند شدن چون تو در شهنشانه

نگردد جهان پهلوان همچو رستم — شغاد ار چه اصلش بود سیستانه

عدو را طمع بود کو چون تو باشد — خر داستانه زدش باستانه (خود پستانه ؟)

که ماند بقوس قزح زال را — کمان کهنه کز سر ... کمانه (زنگانه ؟)

الا ای صبا چون بعالی جنابش — رسی عرضه دار این سخن گر توانه

که این پیش نظمی علی حسن را — بطبع شهی از نژاد کیانه

فنا دلش و مشهور گشته است نظمش — بخوبی آ الفاظ و لطف معانه

شنیدم که از پای مردی آن نظم — بدست آمدش بدره هاء زر کانه

بطبع تو این چیز کرده است — درا بزاء با طبع او هم عنانه

علی حسن گر در این عهد بودی — چو دیدی ز من بنده این خوش بیانه

محال است جنابت که در پیش نظمم — که گوید مگر هست آب از زوانه

بنفشه صفت سر بسر گوش گشته — ورش همچو سوسن بدش صد زبانه

مرا با چنین طبع چون آب و آتش — که او در شکفتند فاضی و دانه

چرا از جهان هیچ بهره نباشد — نه جانی نه مالی نه آبی نه نانه (جانی ؟ نه جای)

منم کز منت در جهان ذکر باقی — بماند اگر چه جهان هست فانه

کرم حال از این نوا نکو بکن — و گر زین بتر گشت هم تو دانه

زمین چون زمان تا انکه ... — زمان چون زمین تا انکه ... دگرانه

زمین و زمان بی وجودت نباشد — که ماه زمینی و شاه زمانه

باز دین و ملک را بر رغم چرخ چنبری — کارها خواهد نهادن روی در بالاتری

عرضه دادم گر چه این معنی تصور کرده ام — وندرا استخراج آن چون کرد فکرم ساحری

بنده را شاهنشه عادل طلب فرموده بود — تا بدرگاهش کنم تقدیم رسم چاکری

چون بشارت سعادت و اتفاق بخت نیک — یافتم از لطف حق بر پای بوسش قادری

حضرتی دیدم در او شاهی که بر وی ختم شد — سروری چون بر محمد معجز پیغمبری

آصفی رای و سلیمان قدرتی کز راه حکم — دیو مردم را کند در بند مانند پری

گر بداند کز کرای او مسافر تا بشب ... — وز سر افراوان گر آزید کلاه سروری (تعدادی ؟)

سرو گردنکشان ملک و ملت آنکه او — در جلال آفتاب و در سعادت مشتری

ظل یزدان آنکه دارد رای ملک آرای او — در جهانگیری خواص آفتاب خاوری

شهریار هفت کشور تاج ملت و دین علی — آنکه باشد چون علی در رزمش آیین صفدری

در جناب حضرتش زانپس که آوردم بجای — شرط آنکو بند که در رسم زمین با محضری

جمع دیدم لشکر انبوه چون مور و ملخ — هر یکی همچون هژبری اندر عنا و لشکری (از)

سر بسر در روز هیجا بیلان کارزار — خیره چون بر آهوی دشتی پلنگ بربری (چیره ؟)

لشکری زینسان بسوی ولغان میبرد شاه — تا سر اعدا کشد در بند فرمانبری

تاکه امداد ظفر آفاق شهر ملک و دین — آنکه معجز کند ظاهر بگاه شاعری (ناکه ؟ تاج ؟)

وانکه گر سحر حلال شعر او بیند بجواب — زانش غم سوختی بیش از ... سامری

بود همدم با امیر ناموره ملا یحیی — آنکه با او بوده دستان در لابه دلی نشری (همه ؟)

قهرمان و پیشوای خطه فرزانگی — سرفراز و سرفراز کشور کند آوری

همچنانکه کان بزرگان از کجا می آمدند — از همایون حضرتی کز چرخ دارد برتری

حضرت نوشروان ملک و داور دارای دین — آنکه اندر دین و ملک او را برازد داوری

آن سلیمان حشمتی کاورده در فرمان خویش — ملک جن و انس را به منت انگشتری

خسرو عادل سنان شمشیر باد دل که هست — همتش بر زادگان کاندر نصرت آوری

خسرو سیاره کان پیوسته همچون زرگران — بهر بذل لشکرش کند در کوره کان زرگری

مشتمل بر شرح اشواق و محبت با قلم — هر چه الماس زبان شان سفته اندر دری

شاه را مقصود و قرا حال چون معلوم شد — کرد از آب لطف گلزار بحر اطری

عزم اول فتح کرد از شوق نوشروان جهان — خود چنین باشد ره و رسم شهان گوهری

هر دو را با هم پدید آمد بفضل کردگار — در امور ملک و ملت اتفاق و یاوری

دوستان از لب شادی گشته خندان همچو صبح — دشمن از غم تعبدانی همچو شفق گون کی

منت ایزد را که گشتند آفتاب و ماه ملک — آن مر این و این مر آن را از دل و جان مشتری

مهر را بیها کند زین پس بهین این صفا — شیر شرزه بر گوزن و باز بر کبک دری

آنچه در پایان بهین در نظم کار ملک و دین — گفت رمزی هم در آغاز مدیح انوری

این زمان پیدا همی گردد که افتاد اتفاق — اجتماع مهر و ماه اندر دو چرخ چنبری

گوهری شمشیر ایشان گر نخواهد بخلاف — بر عروس ملک و دین تا روز محشر زیوری

روشنی پیدا شود در ملک و دین کالاید آنک — از جهان بروند بیرون تیرگی کافری

هر کجا گردند با هم متفق این هر دو شاه — نگسلند از هم نطاق گنبد نیلوفری

تا ز محمود و ز سنجر ماند خواهد در جهان — نام نیک از گفتهای عنصری و انوری

باد

باد چون محمود و سنجر هر یکی را صد غلام

ما دحانشان برده گوی از انوری و عنصری

بهار است ای پسر بد ده ز بهر دفع دلتنگی — شرابی چون گل و لاله خوشبوی و خوشرنگی

نگر کز نقشبندی طبیعت گرد در بستان — چسان بر آب می بندد هزاران نقش ارژنگی

جهان شد خرم و خندان کنون آمد زمان آنک — که هر مطربی آید ز گردون زهره چنگی

ببزم خسرو اعظم خداوند خطه عالم — چراغ دوده آدم شهنشاه ملک و دین زنگی

عدو بندی که روز کین اگر پیش نهنگ آید — ز بهر باد پر در قعر کند رفتار خرچنگی

کلاه حکم تا بر سر نهاد از یمن عدل او — بجز چین قبا کسرا نبینی چهره آژنگی

سپه دار صف هیجا که دارد راه سرداری — کند بر رد که جاهش ز بهر نام سرهنگی

براق عزم او را برق اگر همتک شود روزی — نصیب جلد بر هواری بود با او برون لنگی

سعادت مسند جاهش ز رفعت بر مه و بر ثریا — که نتواند رسید آنجا خیال مردم بنگی

مروبر چیر گردد ز اکرازوی رخنه یابد — کند از بهر شهباز هم آن طبل هم ارنگی

برسم نعل اگر خواهد فلک بر فرق سر آرد — ببزم او در پروین خوشه انگور آونگی

دو نوشن بود در او از آن هر دو دائم — یکی زان ناشهب و می دگر بانگ دهل زنگی

سپهر آلات زین جست بهر رکیب خاصش — جناغی کرد خورشید و مجره را کند تنگی

طبیب حاذق لطفش تواند برد اگر خواهد — ز نرگس علت کوری ز سوسن آفت لنگی

چو شیر شرزه مهرش گشاید پنجه روز کین — کند گر خواهد و گر نه پلنگ ننگ خورنگی

اگر گیرد بکف تیغ عدو شاز برق رخشنده — کند بر صفحه تیغش ز تجنب بد گهر زنگی

سرافرازا تو آن شاهی که کوه پای بر جا را | بجنب حلم تو باشد زبان گاه بی سنگی
سلیمان وش مسلم شد جهان زانکه چون آصف | تمامت رای و تدبیری سراسر عقل و فرهنگی
نسیم گلشن خلقت مشام شهر اگر یابد | شود خوشبوی زانکاش ز ناف آهوی زنگی
فلک خواهد که در رفعت نهد با جاه تو پهلو | ولیکن زیب مش با او ندارد حد همسنگی
اگر خورشید رای تو کشد بر کوه تیغ کین | رخ لعلش درون کان شود از بیم نارنگی
کشید آه دل خصمت سوی گردون ز کریانی | چو دیدش کلبه‌ی موج ز باد بکو و از زنگی
ببزم و رزمت ار بیند خرد گوید به توفیق اکنون | ببخشش حاتم طائی بکوشش رستم جنگی
گر افتد سایه‌ی خورشید رایت بر سها که | عجب نبود اگر راهم کند زان پس شباهنگی
ز بیم شحنه‌ی عدلت خرد را بر عجب ناید | که گیرد زهره‌ی رعنا بزلک شوخ و شنگی
کنداین بین کو نرسخن ز بن پس پیش تو | مبادا کت صداع آید ازین گفتار آهنگی

همیشه تا بود اورنگ شاها خسروان گردون
ز شاهی مسلم باد کامل خود اورنگی

گر شود هر سر موی که مراهست زبانی | وز ازل تا بابد باشم از ایام زمانی
هر زبانی که کشاد بصد گونه عبارت | دهد از مکرمت شاه فلک قدر نشانی
در جهان مدت بجد بچنین سان فصاحت | نکنم عشر عشیر از کرم شاه بیانی
شاه یحیی جهانبخش که چون یحیی برمک | همتش کرد روان در بدن جود روانی
آنکه از معدلتش در همه آفاق بیابند | از پی پرورش بره بر از گرگ شبانی
شهریارا تو نه آن شاه جوانبخت که هرگز | فلک پیر ندیده است چو تو شاه نشانی

در جهان گر طلبند اهل بصیرت ابدالله | کاردانی که بود ناظم احوال جهانی
گر ببینند بصفا پرصفت رای تو برجی | بکنایت بتوان یافت چو بخت تو جوانی
سایر حکم تو سازند ز هلال و ز نجوم | از پی مرکب خاص تو رکابی و عنانی
عقل کارآگه اگر فکر کند تا بقیامت | از جلالت ندهد هیچ نشان جز بگمانی
فر نهاده ور کند انجم و سازند ز انها | که نخیزد ز هنر مثل تو در هیچ قرانی
هر چه فانیست شود از ابر فیض جهانت | وانچه باشد بچمن باد هر ایام خزانی
باعطاء دل چون بحر تو دست چو کانت | کم ز یک قطره ز بحری و غباری ز کانی
قسم دشمن تو جز پشت سپر هیچ نباشد | نبود سر تو در وی سر بحر روی کمانی
چون عدو در نظر افتد بسوی تیغ و سنانت | بشود هر مژه در دیده‌ی او تیغ و سنانی
گر جهان پر شود از فتنه چرا از اهل جهان | گر دهد شحنه‌ی انصاف تو شان خط امانی
عقل با روح قدس گفت که در حضرت سلطان | هیچ دانی که بود این همه گفت روانی
تا جهان باشد و بود است نبوده است نباشد | هیچ ممدوح چو شاهنشه و مادح چو فلانی
از فلانی غرض روح قدس این بود آنست | آن که او هر سخنی را بجز از عقل بخوانی
گر بخوانی بجز از عقل از او هر سخنی را | نه ببینند ز چنین بیع و شرا هیچ زیانی
طوطی طبعش از آن شهره بشیرین سخنی شد | که لبالب شکر شکر تواش هست دهانی
ختم کردیم بدعای تو سبک روح شها را | تا نگویند ز هر سو که فلان گشت گرانی

ز بود تیغ زبانها که مدیح تو بادا
تا سخن باشد و بر گوهر هر تیغ زبانی

گر نگارم برقع از رخسار بر گیرد همی … عالم جان را ز بحر بلب نظر گیرد همی

هر که بیند خط سبز آگون بگرد لعل او … در گمان افتد مگر طوطی شکر گیرد همی

در لبش بوسه بر بودم نشان ماند از آن … عارضش از نازکی زان هم اثر گیرد همی

گر خبر بودی ز خود دل را اثر شکی شدی … مشکل اینست کو دل از خبر گیرد همی

هر که پا در راه عشق آن پری پیکر نهد … شرطش آن باشد که اول ترک سر گیرد همی

گفتمش آتش زنم از سوز عشقت در جهان … گفت پنداری مگر با ماه در گیرد همی

زو نهادم شد جدا روز وداع از هجر آن … گر سرشکم سیل خونین رهگذر گیرد همی

می کند چندانکه میخواهد ستم بر عاشقان … وز شکر خنده این کند و اختصر گیرد همی

گر ستم زینسان بود زود اکه جای که جور داد … راه درگاه شه جمشید فر گیرد همی

شاه یحیی آنکه رای او چو تیغ آفتاب … دارد آن قدرت که ملک بحر و بر گیرد همی

وانکه هر جانا جدا از پیش بخشش بنده … دست جبر کسب عزت بر کمر گیرد همی

وانکه چون آید عطارد مدحت او در قلم … خامه و روقی از شهاب و از قمر گیرد همی

دایمش هر سو که رو آرد بفضل کردگار … لشکر دیگر زند ملک دگر گیرد همی

هر یکی از بندگانش ابود هنگام کار … آن توانائی که شاه تاجور گیرد همی

روبهی کز بارگاه او روان گردد بصید … چون بیوم سوم باشد شیر نر گیرد همی

روز کین پنهان شود ز خصم چون نحس حضر … ور چو مهر از اختران روی حشر گیرد همی

چون کند پرواز باز دایمش آفاق را … همچو سیمرغ فلک در زیر پر گیرد همی

وقت جود درگاه بخشش همچو ماه و آفتاب … عالمی را همتش در سیم و زر گیرد همی

ابر نیسانی مگر از بحر دستش بر … گر ز رشاش او صدف در گهر گیرد همی

گر نسیم خلق او یابد کند بر خاک چین … از غم آهو نافه در خون جگر گیرد همی

شهریارا کمترین بندگان این بنده … از برای مدح تو چون خامه سر گیرد همی

مثنوی و دیوان گر در نظر گردد شریک … بفکند دفتر زد دیوان راه در گیرد همی

با چنین شعری که همچون صیت عالم گیر تو … تا بجا و وراز حدود باختر گیرد همی

گر کنم دعوی که مدحت لایق انشا کنم … هر زه ها پرسی هر زه به حق و سر گیرد همی

تا نگردد بعد از این خاطر عاطر ملال … جا کر آن به کاین سخن را مختصر گیرد همی

خوب تر باشد ثنا کاز دعا آید پدید … بنده اولی آنکه راه خوب تر گیرد همی

تا خبر باشد که چون آید امام منتظر … سر ببر آفاق را از خشک و تر گیرد همی

بادت آن قدرت که حکم نافذت آفاق را

سر بسر همچون امام منتظر گیرد همی

منت ایزد را که دولت کرد بازم رهبری … سوی عالی درگهی کز چرخ دارد برتری

درگه والاجلال ملک و دین سلطان … یونس طاهر نسب کو را بنازد سروری

آن همایون فر که تا آرد سعادت بهر … یکزمان از ظل العرش غایب نگردد مشتری

وانکه هر دفع یاجوج حوادث در جهان … رای ملک آرای او سدی کشد اسکندری

هست خورشید از برای روشنی کار خویش … ذره از نور رای شه بصد جان مشتری

نظم کار ملک و دین از کلک گوهر بار او … با وجود آنکه باشد کار کلکش سرسری

زیر طاق آسمان تنها خونت … هم ز بیا منظری هم نیکو مخبری

آخر هر روزی به هر روز رشک دای او — خور ز دل در طشت نیلی آفتاب خاوری

تا ابد بادا بر جهان محمور فشانی کفش — شکوه سوی چرخ برده پیش لیاد کری

ای همایون طالعی کامد ز دیوان قضا — وقف ذات بی همالت مایه نیک اختری

از برای بخشش پوشنده ماه و مهر را — هست صنعت سیم پالائی و عادت زرگری

شعر بی آورده ام سوغات و بطنزم عقل گفت — زر در موسی بحضر آورده است سحر سامری

عقل خود شرمی کو بلفعل عدو چاکر انجم — قیمت جوهر نداند کو بغیر از جوهری

و آسو از شوق مدحت شعر گویم جمی — ورنه کو تا حالت دهر بر شعر شاعری

دار داخلاص تو در جهان بی غرض از بین — چون ندارد با چنین الطاف چاکر پروری

گر چه برنا باید زدستم شکر الطاف تو لیک — بی کنم اخلاص خود ظاهر بمدحت گستری

چون سخن در وصف تو دارم بزبان — طوطی جان را کند الفاظ عذبم شکری

موسم عید است و هر کس تهنیت گوید — هیچ دانی من چه گویم نداء چاکری

تهنیت گفتن بعید است نیست حاجت هر آنک — خلق را از فرخی هر روز عید اکبری

تا از راه اقتضاء طبع دور آسمان — بیشتر باشد از آن کاندر شمار آوری

باد چون دوران گردون بی نهایت عمر تو

تا ز ملک و ملت و از جان و جوانی برخوری

بیا تا عشرت آبادی چو خلد جاودان بینی — چه خلد جاودان کاینرا بسی خوشتر از آن بینی

خرد بنهند دارا خواند کسی خلدش زهر آن — کر تا گشت این بنیاد از شرم آن لقمان بینی

بلی هر بی نوا انرا کفت خلد از روی اسمعیل — که چون رضوان در او عامل فراوان را فغان بینی

نباشد در جهان چندان شکفته باغ بی کین — تماشا را ابد بر باغ آن آمی تا در وی جهان بینی

هوای او بجا صبح چنان صحت همی بخشد — کر در وی جز نسیمی بالعجب کره تا توان بینی

درخت او که از طوبی به بیرسبزی فزون آید — بر او مرغ سعادت را نهاده آشیان بینی

سزد گر جنتش خوانی زبهر آنکه چون کوثر — بکی در پای زرقا و دار او ان الفربان بینی

میان جنت او بیند کسی کوثر عجب نبود — میان کوثر اندر وی بکی جنت عیان بینی

شبان تا روز قصری را گرین دیبا بر اود — برا بوان هندوی کیوان زیر سیم پاسبان بینی

خوش آ قصری که اندر وی ز عکس جام رو نقا — زمین یکسر پر از اختر بسان آسمان بینی

قدم چون در حریم او نهی از غایت نزهت — همه شادی دل یا بی همه آرام جان بینی

فضیلت بر بهشت او را تمامست این که گر گاهی — تماشاگاه عشرت جای شاه کامران بینی

شهنشاهی که پیش او ز هندو تا کرام — نطاق بندگی بسته هزاران او جان بینی

سلیمان قدر آصف رای تاج دولت و ملت — که از مفتی حکم او عبارت کن فکان بینی

ستم سوزی که در ملکش خبر دارد عجب نبود — ز عدلش گر سعد از اکرام که کار شبان بینی

عجب جنبش و آرام عزم و حزم او دایم — زمانرا چون مکان و آسمان را چون زمان بینی

همیشه تا ز جهر صیت و ذکر نام بانی ما

هوای خاطر شاهان بمدح ما دهان بینی

تا زمان باشد کسی را در مکان بر تری — از جلال الدین و الدنیا زبید سروری

آن عطا پاشی خطا پوشی که اندای صوا — در ممالک شد مسلم بر سران او داوری

وان و زیر شه نشان کالحق بجای خود بود — گر کند در مدح او محمود کار عنصری

مشتری از طالع عرش کوکب سعادت کسب کرد / کاینچنین مشهور عالم شد بنیکو اختری

نور رایش بشکند بازار رای آفتاب / معجز موسی برد رونق ز سحر سامری

حاتم طائی و رستم را بگاه بزم و رزم / ابلد ار با او مشابه در تصور آوری

چون ببینی بخشش و کوشش از او از هر دو ... / از جوانمردان نخوانی وز دلیران نشمری

کشتی دریای امر و نهی و حل و عقد را / بادبان کرده عزم او و حزم او لنگری

اوج کیوان از نکوهم کاستان قدر اوست / کی بود با ذره تاب آفتاب خاوری

خدمت درگاه او کرد از ره اقبال آنست / روی از او بر تافتن باشد نشان مدبری

خسروا این بین که بندگان خاص تست / شکر میبینم از او چو چرخ چنبری

چرخ چوگانی چو گوئیش مضطرب ... / صد خلل در کارش از آن بیخطا لشکری

کار او گوهر فروشی واندرین بازار نیست / هیچکس این جنس را غیر از عطارد مشتری

حاصلش قلب سبا هست اینچه باشد رونقش / چشم او در سیم بالائی و رخ در زرگری

بر سر بازار دانش چون نهد دکان ... / رونق لعل فروشان بشکند از جوهری

در خراسان بود چون عیسی در بیرون شکست / با چنین بی رونقی از بی خری بازخری

وارد از لطف تو نزد شاه امید تربیت / تربیت کن چون محمد الله ...

من چه گویم تربیت چون کن چو آنکه دانی / غیر از شاهان عالم رسم چاکر پروری

تا نسیم لطف یزدان بشکفاند هر شبی / اندرین نیلوفری گلزار گلهای طری

بر مثال از گلچهر کان زاد این هست آنچنانکه

زو نجات النهار در این گلشن نیلوفری

فی الترجیعات

ترجیع فی المدیح

باز فراش چمن بوی نسیم نوبهار / بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار

بر زمین گوئی که عکس آسمان افتاد از آن / شد زمین چون آسمان در کسوت گوهرنگار

ز امتزاج خاک با باد آتشین نفس / در مزاج لاله بیخی آب را آتش شعار

گل سلیمانست پنداری بدار الملک باغ / زانکه تختش را بهر سوئی برد باد بهار

لاله گوئی مجمر لعلست کاندر وی صبا / نافهای مشک میسوزد ز سر جویبار

سر برآورد ارغوان گوئی که بر بید از بهر صید / چون همی بیند که پای بط برآمد از خیار

صنع استاد طبیعت بین که از تأثیر او / غنچه شد پیکان او بید شد خنجر گذار

باد دیگر هشد جهان از صنع رب العالمین / همچو بزم خسرو آفاق نجم ملک و دین

بر چمن چون کرد باد نوبهاری گل فشان / شد چمن در باغ چون بر چرخ راه کهکشان

حبذا فصلی که نرگس بی ز تأثیر او / می کند مستی و مخموری چو چشم نیکوان

صبحدم باد صبا سر میبرد در بستان ز عید / طرهٔ شمشاد گیرد بهر سو کشان

چون صبا عنبر نسیم و خاک مشک آمیز شد / خیز و تاب آتش غم را بآب رز نشان

اندرین موسم که چون آید نسیم مرغزار / اهل عالم را همه از نغمه رضوان نشان

عشرت ار خواهی کرد آنی همچو بلبل با نوا / بر مثال نازنین گلبرگی گرداری بر فشان

ور همی خواهی که دایم خوش برآئی همچو شمع / عقل ناصح پیشه را در بزم خسرو ... نشان

خسروی کاندر کفش باشد ... نگین / لاله چون بر نیزه مینا گون سنان آتشین

چون دم عیسی عهد آمد نسیم صبحگاه / شاید ار جان یابد از لطفش نبات و هم گیاه

خاک باد صبحگاهم گر ز طریق خاصیت | شد چو آب زندگانی خضر او در یخ کاه
در شکفتم از بنفشه تا چرا شد قد او | در جوانی بر مثال قامت پیران دوتاه
گو شبا چون از نازک لباس آمد پدید | شد دوتا چون صوفیان تا عذر خواهد گناه
شکل نرگس بین که چون از سیم می‌زاید ش | گو شبا خورشید تابانست بر خاک راه
ابر نیسان چو جام سرخ گل پر مل کند | تو بیا پرهیزکاران شاه را گیرد پناه
ای بت گلرخ بیا و بید و عشرت بران | تا شوم فرزین خرام از باده چاکش شاه
انکه از مجر کفش گر ابر گیرد فضل آب | پر گهر آید برون دست چنار از آستین
وانکه مهر نصرتش دایم بصید گرمی و تاب | خنجر دندان کشد در روی خصمش آفتاب
طرهٔ هندوی شب از برای دامنش | آسمان پرچم کند برج ذنب تیر شهاب
در جهان از یمن عدلش بر نیاید تا کسی | تیغ بران جز خطیب هست آنهم در قراب
تا ز باغ عدل او خوردست قند کوکنار | بر نمی‌گیرد چو بخت حاسدانش سر ز خواب
از سموم قهر ظالم سوز او بیند خرد | آنکه شبنم شیر می افشد ز بیت تا بسوز ناب
گر شرار آتش قهرش بدریا بگذرد | عنبها جوشش ماهی بسوزد در آب
ور نسیم لطف او بگذرد ور بر گزند مار | مهره گردد در بن دندان او بی کر لعاب
گر ارادت بگذرانان باقدرش گیرد بزین | پوست بر پشت پلنگ آید بحکم او بزین
گر کند باد نسیم از خلق او نسیمی در چمن | گل ز غیرت تا بپای از سر بدرد پیرهن
بعد از دم و گاه بزم آید ز عنف و لطف او | زندگانی از تن بجان و سرد کار از جان تن
ذرهٔ از نور رایش گر به خورشید اوفتد | تا جهان افروز شود شمع برین نیلی لگن

نه مثل

نه المثل گر اطلس نیلی بپوشد دشمنش | همچو کرم قز بخشش کسوتش گردد کفن
گر ز فتنه در ضمان روزی خلقان گشتش | کی شدندی منتظم ارکان ایام در بدن
قرنها باید که تا آید چو او صاحبقران | بشنو اندر صورت تضمین مثال الذی من
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خون لعل اندر عروق کان همی گیرد نگین | تا شود با خاتم گیتی ستانش همنشین
ای شده بر ذات پاکت ختم کار سروری | همچو بر ذات محمد معجز پیغمبری
آسمان سرگشته و حیران ز شأن قدرتت | ور نه پا بر جا دوا بودی سپهر چنبری
پیش قدرت گر فلک لاف سرافرازی زند | عقل داند معجز موسی ز سحر سامری
شاه بیدار حرام و ناهید بگاه رزم و بزم | آن شود خنجر کش او وین کند خنیاگری
خسروا عالیجنابا زا جهان کیفی خرد | گر نبودی بر جهان کردی دو وفا سروری
خاک پایت را فلک گر تاج سر خواند سزد | زنخ گوهر نشکند هرگز بطعن مشتری
چون تو شیرا کی تواند گفت مدحت چنین | تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
انوری شد آفتاب و از رخ چرخ برین | تا ثنای حضرتت گوید چو پیر برین
خسروا چون ابر دست سیم در پاش تو باد | در کف دریا بماند از حسرتش پیوسته باد
آفتاب جود تو چون سایه بر که مرو نکند | شد جهان آزاد گر جود حاتم طائی زیاد
زر بعصر کان درون بند گر از رای تو شد | کلک دریا شست بیان در بست و بند گشاد
با افضل انعام عامت اهل عالم جز دو کس | من چگویم کز چه محروم از همه ایشان زیاد
آن یک از کمی برون شد پیش از عهد تو | وین دگر هر نوبت دوران از مادر نزاد

تا بخندد نوبهار از گریهٔ مژگان ابر | تا نگردد شام هرگز همنشین بامداد

باد خندان نوبهارت تا ز آب جاست | بامداد عشرتت را شام غم در پی مباد

بر ثنای حضرت کوکبه سهم آفرین
در دعاء دولت آمین کند روح الامین

ایضاً ترجیع

تا نسیم مهرگان از درگهی آیین شده است | لعبتان باغ را زیور همه زرین شده است

تا درون از برف همچون قبهٔ کافور شد | ابر از باران لبان گنج در آگین شده است

ابر چون کافور سوده می فشاند بر چمن | عقل را اندر گمان چه نفس نامه عنبرین شده است

گر نه سردی می کند باد خزان با هر کسی | پس چرا از تندبادش روی چمن پرچین شده است

شعر رنگاری صبا از فرق بستان در کشد | باغ عروسان چمن گوئی که اندر کابین شده است

قطرهٔ باران ز ابر کافری‌ده شد بر شاخها | هر کجا شاخ نو گوئی مطلع پروین شده است

کشت همچون مزرع دهقان خلالی چون خلیل | ز آنکه آتش هر یکی را چون گل و نسرین شده است

بعد ازین با لشکر بهمن که شد آفتاب | تا ز برهٔ پوستین دین شد آفتاب

چون سپاه بهمنی را بیم جان از آتش است | پشت گرمی خلایق این زمان از آتش است

گوئیا آتش گسست اندر سردی سینها | وین نفسهای دخان بی کمان از آتش است

در زمستان تا بخار چون گلستان لیک | جویبار از شعلهٔ دار غوار از آتش است

گر نبودی آتش اندرین فصل سردی بدوان | پیر نو آن گشتی جوان درین جوان از آتش است

گرچه از سرما زستان پای شمع افسرده شد | شب زنان زنده است کاندر تن جان از آتش است

آتش آورد است آبی هم بروی کار شمع | بنگر اینک چشمه کابش روان از آتش است

گرچه بادی در بیان شرح آید ولیک | اهل عالم را سپر در دفع آن از آتش است

این زمان کز آسمان تابنده ماه بهمن است | زال زر گیتی اثر چون زر که سنجاش آهن است

از نم دایم زمین دریای بی پایاب شد | بارد ابکر بر فلک باری چه قصاب شد

گر نه مهر اندر کمان چون تیر بی پیدا بود | پس چرا آن تاب گرمش سرد چون مهتاب شد

همچو سیماب منعقد ژاله بارد ابر | در زمستان ابر گوئی منعقد سیماب شد

این زمان چون ماه همین بر جهان سرورست | خلق را همچون مجوس آتشکده محراب شد

آب هم تا آتش نخواهد شکیبائی کند | زین سبب در طبع از آتش درین تاب شد

چون نقیض آسمان تا هم زمین از برش شد | از زمین بر آسمان هم کسوت سنجاب شد

نفس نامی بر چمن چون بادبان تا فراغ است | همچو بخت حاسد صدر جهان در خواب شد

بحر جود و معدن الاحسان علاء الدنیا و الدین | صاحب سیف و قلم شکل گشا و ملک و دین

آنکه خورشید درفشان ذره در رای وی است | آسمان را چون زمین سر کوه قدر بر پی است

وانکه حکمش عقل را بر چه کند فرمان روا | گرچه عقل از ابد فطرت سحرهٔ طبع وی است

وانکه از رشک کف عالی شبه طبع داد او | بحر دایم در تب لرزه و سحاب اندر خوی است

در دعا همنام او کس را همی دانم ز آنکه | کمترین سالش صد چون جوانمرد طی است

با سر و پای گوزن آید بعهد عدل او | گر بهد فرمان هر ایح اندکان شاخ در پی است

حاسد شرا چون ربابی آسمان تا لب گوش | زانکه زین پرده خم واند ربند مانند وی است

با نالها و لهای بحر خود شمر ولیک | گفته ان گر نه کران این سر ز نشیمها ...

سنجش؟ (زرنجی)

گرید؟ آب؟ ؟

نیز ... گوزن که در کمان است
... از فرمان او
... بار گوزن ... ؟

دشمنش چون لاله بادا از غم ایام خست | اژدهان چون شهان از زخم گرزش باد خست

از دل و دست گهر بحر و کان گرده خجل | از دل و دست تو ز بهر نثار گرده خجل
آنکه خاک پای گردون سا بش از روی شرف | گر برفعت سر فرازد آسمان گرده خجل
پیر گردون گر بدعوی دم زند با کلک او | عقل بی داند که پیش اخزان گرده خجل
ذرهٔ از نور رای مملکت آرای او | گر بتابد بر جهان خورشید انرا گرده خجل
با وجود بخشش گنج گر جود حاتم طی از انک | صد چو حاتم از جود او و روان گرده خجل
از مسام ابر اگر آب حیا آمد رواست | چون ز بحر طبع دلدش هر زمان گرده خجل
گر ببیند زر فشانی کفش باد خزان | از چنان زر پاشی خود بیکران گرده خجل

سایل از فیض کف رادش بکام کرم جمع | هر چه کان از خون دل در صدف از آب جمع

صاحبا عمر تو و دولت مخلد باد و هست | پیش یاجوج ستم عدل تو چون سد باد و هست
مسند صدر وزارت از وجودت با فروغ | با چنین فرخی مدام این صدر و مسند باد و هست
سایلان چون باز گردند از درت با کام دل | ذکر ایشان روز و شب العود احمد باد و هست
هر بکاری که سر بنایدا از فرمان تو | از به بر فرقش چو برق مشقّد باد و هست
آن سنان آبدار برانگه کردار تو | دایم از خون دل دشمن مورد باد و هست
دشمنانت را بجز بخت الرقیم منزل مباد | دوستانت را مکان بر فرق فرقد باد و هست
نو عروس خاطر این بینوا جاودان | در شبستان قبولت بهمه مرغد باد و هست

چون دعا و دولت گویم ملک آمین کند
چون مدیحت گسترم پیر فلک تحسین کند

ایضا ترجیع

مه عید انا تو چون گشت طالع | مکن اوقات خوش آید و ضایع
بنفشه امروز عشرت کن که فردا | که داند تا چه خواهد بود واقع
یقین میدان که سعد و نحس گردون | نخواهد شد به تدبیر تو دافع
مده عمر از برای فتنه از دست | که دیگرگون نگردد حکم صانع
زمانی بی شراب ناب منشین | اگرچه حکم شرعست هست مانع
که هر باب مضرت هیچ عاقل | نگیرد ترک بهر باد منافع
مخواه از ترک نوشین لب شراب | چو پندی نخواهی تلخ و نافع
مئی روشن که بر گردون زعکسش | شود در نیمه شب خورشید طالع
مئی گلرنگ و گلبوی و گل افشان | چو رای خسرو آفاق لامع

امیر شهرستان توکال قتلغ | سر گردن کشان توکال قتلغ

بیار ابهانه گلرخ شرابی | بزن بر آتش اندوه آبی
با بی گرد غم از دل فرو شوی | که دارد همچو آتش التهابی
شراب لعل را بین گر بندیدی | که بیند آب از آتش نقابی
مده وقت صبوح از دست هرگز | که باشد صبحخیزان را ثوابی
مکن چندین درنگ آخر چو دانی | که دارد عمر در رفتن شتابی
بسکنه درده آن رطل گرانرا | ببزم خسرو گردون جنابی
جهان مکرمت دارا زمانی | سپهر معدلت را آفتابی

سرافرازی که گردون سرنتابد ‌ ‌ ‌ ز خط حکم او در هیچ بابی
جوانبختی که در مسند نبیداست ‌ ‌ ‌ سپهر پیر چون او کامیابی
امیرشه نشان نوکال قتلغ ‌ ‌ ‌ سرگردن کشان نوکال قتلغ

جهانداری که از لطف الهی ‌ ‌ ‌ مسخر گشتش از مه تا بماهی
نبیند کنه قدرش دیده عقل ‌ ‌ ‌ که باددد دید اشبار کاهی
سزد گر خیمه بر پشت گردون ‌ ‌ ‌ کند در روز بارش بارگاهی
سپهدار سپهر پنجمینش ‌ ‌ ‌ یکی باشد ز ترکان سپاهی
نسازد زهره جز بر یاد بزمش ‌ ‌ ‌ بهنگام طرب ساز ملاهی
ز شعرم کهربا گون خامه او ‌ ‌ ‌ برارد بر گردون زنک کاهی
بود معنی روشن زیر خطش ‌ ‌ ‌ چو آب زندگانی در سیاهی
جهان آمن آباد دید ورش ‌ ‌ ‌ که بادا چون تسلسل بی تناهی
شه انجم گرش چاکر نباشد ‌ ‌ ‌ کند در حال معزولش ز شاهی
امیرشه نشان نوکال قتلغ ‌ ‌ ‌ سرگردن کشان نوکال قتلغ

سرافراز جهان پادای عالم ‌ ‌ ‌ جهت کارساز آل آدم
سپهر کوی پیکر پیش قدرش ‌ ‌ ‌ مجدت قد شده چو کان صف خم
بزد خلق روح افزاش بادا ‌ ‌ ‌ دم جان پرور عیسی بن مریم
جهان زیر نگین حکم دارد ‌ ‌ ‌ سلیمان ورش و لی بی سعو خاتم
شا این همین چون عالم اودا ‌ ‌ ‌ بنا بید الهی شد مسلم

بجلوت

بجلوت چشم بد را از بکادی ‌ ‌ ‌ همه خوان اذره اخلاص وی دم
تعالی الله زهی میمون لقائی ‌ ‌ ‌ که روی اوست عید اهل عالم
بعید ار هست گو بد کر اودا ‌ ‌ ‌ نگویم من جز این از بیش و از کم
که ماه عید دام خنده بادا ‌ ‌ ‌ هما یون طلعت نو بین اعظم
امیرشه نشان نوکال قتلغ ‌ ‌ ‌ سرگردن کشان نوکال قتلغ

المقطّعات

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

اخلّائی انبّئکم جمیعا — بانّ الله فعّال لما شا

چو خواهد گشت واقع هر چه مقدور — چه درد غربت چه درد ماوی و منشا

مکن شادی گرت گیتی بکامست — مخور غم گر بود کارت نه زانسا

چو گردانند گردون از میانه — که خوش گفت آنکه گرد این بنا شا

مکن جز اهل معنی را تواضع — کنادی کبر و خوش مکن تماشا

و لست بضارع الّا الیکم

و امّا غیر کم کلّا و حاشا

بر کاتبان خویشتن املا بدی مکن — چون سر زدند از پی تحریر خامه‌ها

املا نگر که بر چه نویسند کاتبی

و ایشان بحضرت که نویسند نامه‌ها

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید گران ز رنج نفر آید دل ترا

ور ملک کاینات ز دست تو بعد شود — هان تا غمش ز جا نبرد باید دل ترا

چون هست نیست هر دو نماند بلی بود — آن بر گران نباید نباید دل ترا

قانع شو و متابعت عقل پیر کن — گر بند غم ز هر او نگشاید دل ترا

جز صیقل قناعت و استادی خرد

از زنگ حرص کی بزداید دل ترا

بیا از ابن یمین ابن سخن بشنو — سرای شاه پسند پند را بکار آنرا

بگو قرستی و پنجست آن گر آنها — نباید بود غافل مؤمنان را

ده عشری و دنا بیش منزل خیز — اگر ممکن بود بر بدن آن را

تنی را پیروی کردن در آنها — گر آنها پرورش باشد دلان را

برین مغز ای چیزی هم مکن کم

منت ضامن بهشت جاودان را

عزلت و انزوا و تنهائی — برهانیدت از هزار بلا

دستت از دامن هر زبون کوتی — از چنین حالها بود عنقا

گوشه و جر بدیع کرد داو — جمع باشد الطایف شعرا

هر که دارد بیان ابن یمین

نیست تنها اگر هست تنها

هر که در مال می کند صنعت — سعی در جمعش ار بود تنها

غلط است آنکه می کند نادان — نا پسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی باشد — گر نه تفریق آیدش ز قفا

جمع و تفریق هر دو می باید — تا نکو صنعتی شود پیدا

آنچه دانست گفت ابن یمین

گرچه داند بجیش میل شما

گنهی گر کنون کند پنهان — واندر از ای همی کند پیدا

کرم ذو الجلال از آن بیش است

که کند یاد آن بروز جزا

منور شد نشیمن ملت و دین — دو گیتی چون همین دارد هما را

خرد در جبههٔ پاک اصلش — فروزان از همین دارد همان را

شکست شیر اندر عهد ملکش — سپهر اندر کمین دارد کمان را

بقصد جان بدخواهانش مریخ — کشیده در یمین دارد سنان را

عدو هر جز ز بیم از عدالش — قوی حصن حصین دارد کسان را

اگر تحسین را افشد ثنائی — دعا آن بی قرین دارد قران را

بعون دولت او باشد ارادش — شجاع و با حنین دارد جبان را

اگر خواهد عجب نبود ز حلمش — که ثابت چون زمین دارد زمان را

فلک تا گرد آن سرور مقدا — موخر چون سرین دارد سران را

مکان سرفرازی را مکین است — بحمد الله مکین دارد مکان را

نشان مکرمت جستم خرد گفت — که آن مسند نشین دارد نشان را

سزد کاین ابن یمین با مجلس او

که از جای چنین دارد جنان را

خداوندا مرا در علم معقول — زبان و دیده گویا گشت و بینا

بمعقولات برزم دستبرهست — اگرچه نیستم چون ابن سینا

زاکرمال الابیات شاید

رضینا قسمة الجبار فینا

منم ابن یمین که سوان کرد — جز ز بین انتساب شعر مرا

در میان سخنوران باشد — فضل فصل الخطاب شعر مرا

نتوان کرد نسخ تا باید — همچو ام الکتاب شعر مرا

نبود فرق در جهان گیری — ذرهٔ زافتاب شعر مرا

ز اهل دل هوش برد آری برد — بر مثال الشراب شعر مرا

از حسد آتش اندر آب افتد — گر تو بینی ور آب شعر مرا

عقد گوهر کند تعبیرش — هر که بیند بخواب شعر مرا

بیت معمور یافت خرد — در جهان خراب شعر مرا

گر معارض نمی‌تواند شد — بجواب صواب شعر مرا

زانکه خود را فضیحت آرد و بس

هر که گوید جواب شعر مرا

با اهل خطهٔ فریو مدار نظر — مگر بعین عنایت نظر نکند خدا

که آنست سپهر کرم بطالع سعد — فکند سایهٔ الطاف خویش بر ضعفا

شود ملصقت ایام عز دولت او — که در پیدش که کند پادشاهی وفا

زهی کریم نهادی که بر بسیط زمین | سپهر با همه دیده ندیده مثل ترا
توئی که بر چمن جان هر که بنده تست | ز فیض ابر سخای تو است مهر گیا
توئی چنانکه اگر ذره شود موجود | ز عزم و حزم تو در پیکر زمین و سما
زمین شود چو سما بیقرار و سرگردان | سما شود چو زمین با وقار و پا برجا
گذشت بر دل من این سخن بخواهم گفت | خدایگان رهی لطف اگر کند اصغا
سعادت ازلی با عماد دولت و دین | جهان رادی و مردی سپهر جود و سخا
ز بدو فطرت و آغاز آفرینش او | مقارنست و بدین حال و اتفاق الست گوا
سعادتی منها نا که بر تو انده بود | ز اتفاق ملاقات لحظه چند لقا
بکام دل ز جهان داد عیش بستاند | که هست بر کف او این سخن که برسد
زمان دولت و اقبال مغتنم شمرد | مهیا کند از روزگار باز دعا

مگر ز بخت شهنشاه بیابد این بیمن
فراغتی که تواند کند او فریضه دعا

بتمثیل این بیمن نکته | کند عرض بر شاه فرمان روا
هنرمند مانند بازی بود | که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش شود نخجیر هیچ | که نیک آید آن صنعت او خوش بجا
همان به که آن باز بیگانه را | کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بیکلی ز طبعش رود | دهد دان پس از هنر بهرها
وگر ضعف بیند چو باید مجال | کند خویشتن را ز دام رها

ملمعی

بلمعی که گر داد اگر باید ت
که باشد چنین شاه بیابدی ترا

عطای خواست از من ماهروئی | بگفتم جان ز مهرت ساده را
ولی باید ز فرمان سرنتابد
که این معنی بود فوق عطا را

مرا فلک بیولعبدی فریبنده بلک | از آن هر ادبکی یاری نکرد وفا
زمانه چند گهی در هوای بهلو یکی | عزو و داد بانت پدر نقد خیر سرا
چو زان عزو محبت ریخ دل شد حاصل | ملول گشته ز اصحاب منصب علا
عجب حال خود اینک بصورت تضمین | بر اهل معرفت این بیت کنم املا

حدیث من ز مقابله علات بود
من از کجا سخن سر ملک ز کجا

مخفی زدمن دستبد امرود | از سخنهای قدوة الشعرا
مرتضی افضل یگانه دهر | فخر سادات قدوة نقبا
آن هنر پرور سخن گستر | وان نکو سیرت خجسته لقا
وانکه با صد هزار دین ملک | جز با حول نبیندش همتا
بهر گردون ز رشک خامه او | در کان او فتد گدا انشا
گلبن فضل را که انشا | گر چو طبعش نباید نشو و نما
راستی قطعه ز غایت لطف | همچو آب حیات روح افزا

قطعه‌ای کز بود در باغی | موج او جمله لؤلؤ لالا

از لطافت که هست کار کرت | در مزاج عقول چون صهبا

مخلصش چون شنید این ابیات | گفت از اخلاص بنده‌وی دعا

کاین سخن گر بسنگ خاره رسد | دم بتحسین زند زبان صدا

باد باغی که بلبل طبعش

گر کند از فضل ما بنوا

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک درگهی | کز غبارش چشم جان گشتست نورانی مرا

درگه آنکه گر شد بحشر کند قاضی عقل | گر کند دعوی که منزه [illegible] بانی را

آصف ثانی علاء ملک و دین کز لطفها | باد داد ایامش ایام سلیمانی را

آفتاب ملک و ملت آسمان برو داد | آنکه آمد ذات پاکش ظل یزدانی را

چون بمین بوسیدن باشی فضا این بین | عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا

گو ز حضرت استجارت کردم از درگاه تو | تا بلطف از تنگنای حبس برهانی مرا

این سخن دانم که نامد رای انور را پسند | وز حسب گشت پیدا خشم پنهانی مرا

یعلم الله کاین از آن کردم که گفتم مرکیم | تا به پیش خویش خوانی یا بپیش دانی مرا

ور نه آندم یابم آزادی ز بند روزگار | کز عداد بندگان خویش گردانی مرا

حاش لله کز گدائی درت تا زنده‌ام | دور گردم ور بود امید سلطانی مرا

هم درِ اجمعی ز درج عنبری یافتم | برفشانم چون بدست آمد بآسانی مرا

خاک درگاه تو نقد و شهم بلک هر دو کون | آنچنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا

جاودان اقبال بادت تا بفضل کردگار

از سپهر ظلم پرور داد بستانی مرا

مرا پیشه شعر است و در وی فنها | اگر ها بد بد آید از پیشه‌ها

چو تیغ زبان اندر آرم بکار | کنم از هنر بران طی بیشه‌ها

ز تیغ زبان من آنکس که او | نیارد بخاطر در اندیشه‌ها

سرانجام داند که بر پای خود

ز نابخردی میزند تیشه‌ها

خسیسی اگر لاف آن میزند | که باشد بگوهر نسب اصل ما

نیم منکر این ولی در حسب | میان من و او بود فرقها

اگر چند از آهو بود مشک و نیک | ولی مشک چون مشک نارد بها

ای نسیم صبحگاهی بر تو جان ایثار کنم

گر کنی آگه ز حالم خواجه نصرالله را

آن سرافرازی که دایم دارد اندر شکر خویش | منفر ابر دستان و رطب اللسان افواه را

وانکه باشد بهر رای او توان گفتن کنون | گر کشاند دست تعدی هست کوته ماه را

چون ببوسی خاک درگاهش اگر فرصت بود | عرضه دار احوال این داعی دولتخواه را

گو ببابان بیش از آرزو بود لیکن آنک | تو نباشی ره بدین سازد خاک آن درگاه را

این زمان چون گشت ممکن یافتن مطلوب خویش

لطف کن بهر رهی بگشای درگه راه را

زهی فرخنده جائی خوش مقامی | که خجلت می دهد خلد برین را
نقوش دلفریب جانفزایش | ببرد آب نگارستان چین را
ندانم کاین ارم یا باغ مینوست | که حیرت بهتم ازوی آن و این را
۳ ؟ صفای سلسبیل و نزهت خلد | بخاطر نگذرد روح الامین را
۲ ؟ ز منظرگاه بالا چون ببینند | روان در زیر او ماء معین را
۱ ؟ از آن ساعت که بنیادش نهادند | دراو صاحبقران بهترین را
خرد بار وحی گوید که شاید | ببین بزم بزرگ خرده بین را
چو بینی بکف جام مروق | بزن هنگامه ملك و دین را
وز برشته نشان کز رشك کلکش | سواد عین نبید حورعین را
دل اندر وی بعشرت شاد بادا | سر امرا ز زمان فخر زمین را

ولی باید که بگذارد بدل در
که بگذارد بدل این بین را

ولی باید که بگذارد بدل در
که بگذارد بدل این بیت را ؟

یکی گفتا بمن که خورشید تابان | ترا سیر از خواب مستی چرا
بد و گفتم ای مهربان یار من | ترا مقیت با من درای ماجرا

ببوی دمن و تو دمن مرغزار
غزاله که چون غزاله چرا

نوا ؟

مرا در وقت پیری یار ... | نه در خود بود حقا ثم حقا
فها انا فی العزوبة ذو عیال | بلا فی الظهر ... ثم ...

چشم پدر از فرقت روی تو سفید است | فرزند دلفروز من ای بدر منیرا
پر از خود تحفه فرستای پسر من | القوه مع وجه الیاقوت بصیرا (تمم)

ای پرورد گو ؟

حرف الباء

لیک جهان بکام تو گر نیست گو مباش | منت خدا را که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست | خود را مدار در غم این کار مضطرب

کام ؟

خوشباش اگرچه روز بشب شد بناخوشی
آخر بزر شام را سحری هست در عقب

سائل حال جهان از یکی کرد سوال | آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
گفت دنیا و نعیمش چو یا بازی و سراب | یا خیالیست که صاحب نظر دید بخواب

حکیمی (ختم)

خواب را مردم بیدار دل اصل نجند
نشوند اهل خرد غره بتمویه سراب

بتمویه ؟

زهدت فی الدنیا الدنیة کلها | فمالی سوی نیل المعالی مطالب

عشقت المعالی والتکرم مذهبی
وللناس فیما یعشقون مذاهب

بلبل و بهمن بیعاری و به چار بهم | خورده هر روز شنی پنج شش از بادهٔ ناب
هفته مجلس مالعنه بزن هشت بهشت | بود عار روزی گشت صراحی و شراب

ای تو در طاق نظاره ای فلک جفت کرم
وقت مار ابجی ده می گلگون دریاب

اوراق ؟ اورا (ابنی ...)

ای خدیوی که عهد دولت تو | هست چون در زمان عمر شباب
دوره حزم تو سرشتِ درنگ | دوره عزم تو نهادِ شتاب

روز ظالم ز تیغ معدلت | چون شب دیجور شد زیر نهفتا
هست آگاه رای انور تو | آنچه دارد ملک وراء حجا
شد بعماری عنایت تو | بیت معمور این سرای جزا
حال این بنده چو پیدا است | نتوان داد زحمت الفنا
لیک فرصت ز دست نادادن | نبود دور از طریق صوا
گر عنایت کنی هم اکنون کن | که فتد دور ما نزار بجا

نوشدارو چه سود خواهد داشت
چون شد از ملک زندگی سهراب

ملک چند روز من ز سپهر کار و طلب | بودی چنانکه فرق نمی کردی روز شب
واکنون چنان شد است که در چشم من چو روز | کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار بشاید درون کار | تا سعد گشت نحس و اندوه با طرب
دور جفای چرخ سرآمد بفضل حق | اکنون ز خانی دهد از هر من طلب
با من سپهر دور وفا کر ز سر گرفت | آز آسیب نرگس ز عجم بود و ز عرب
تا باد منتم نباید ز کس کشید | منت خدای را که نشد هیچکس سبب
ایزد نظر بعین عنایت بمن فکند | وینها که از عنایت ایزد بود عجب
گر حاسدی بمن نظری شر روی کند | در موی دهد صداع مرا ز شور و از شغب
با تاب ماه چارده شب تاب ناورد | در تا روی بود اگرچه کند تاب انگبین
الحمدلله این نشانست در جهان | پیداست در صفای حسب صحت نسب

شعری و نثره ریشک بر شعر و نثر من | پاک آن نسب که در بود او باشد این حسب
این بیت گشایش کار است ز خلق نیست | گر حاجتیست هست ز درگاه حق طلب

بر آتش جگر بزنی آب زندگی
از دست سفلگان و کریمان زیر لب

ای جوان بختی که در خلوت سرای کائنات | رای پیرت می گشاید پرده از اسرار غیب
در جهان عدلت چو موسی تا ید بیضا نمود | گوسفند از گرگ بیند مهربانی شعیب
تا نشستی چون محمد بر سریر سروری | من بپا استاده ام در بندگی همچون صهیب
در جناب ظلمت از روز شبابم صبح گشت | وین خط چون قیر شب وشم ساز انوار شیب
پیش از این با من عنایت بیش از این بودی ترا | لیس فیما بین عبد العبد با مولای ریب
پای در دامن کشیدم مدتی چون خارپشت | در تفکر سر فرو بردم که شد آسیب غیب

موجب هجران ندیدم در وجود خویشتن
هیچ جز الا هنر کان هست نزد ملک عیب

هرچند که در خلاف وعده | مشهور جهان شدی چو عرقوب

با این همه نزد من عزیزی
چون یوسف مصر نزد یعقوب

دو مشفقند ادیب و طبیب بر سر تو | نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب

ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب
بجهل بسته شوی گر بخشد از تو ادیب

مرا بهود بر چو ایان شد | چه باک ار بود خشم با کین و تاب
چو رخشان کند رخ ز زرق آفتاب | ز نعل خوار گرد تاب و خواهی نتاب (ختم)

اگر نیک و گر بد چو خواهد رسید | سرانجام کار سپهر تو روز و شب
ببین روزها تا صبوح تو گیست | بنه بگذاری شب یا طرب (ختم)

یک دو سیمین بر و یار [illegible] | [illegible] هر روز منی [illegible] از باده ناب
[illegible] | بود امروز تو گشته [illegible] ز لب
ار تو در طاق [illegible] از رنگ [illegible] | وقت ما را بمی ده که گلگون [illegible] (ختم)

مکرر است

حرف الثاء

هر که موجود حقیقی را شناخت | ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ره بپیمود آن هیچ می دانی که بود
آنکه لا موجود الا الله گفت

الطی معانی ابن یمین | اگر چه ز غایب لبی وی گذشت
نماند و گر هست در ذات خاک | اگر باد عفوت بر او بر گذشت

ذرات ؛

ایزدا مستحق عفو توام
زانکه من بنده را گناه بسیست
ز تو خود را عفو همی خواهم | پس بر این قول بی خلاف آیت
عفو کردن بر آن گناه بود
بی گنه را بعفو حاجت نیست

الطی ز فرط و نوع که هست | من پر گنه را بعفا رغبت
فراوان گناه نهان می کنم | ولی بنده چون هست در نهایت
مکن آشکارا بروز جزا
بجای آر یا بنده ستاریت

مراعده است و کبری تو نیز | همین ره گرفت مردی و مردمی است
که بعد از نبی مقتدای بحق
علی بن ابو طالب هاشمی است

ای پسر ضبط آنچه هست همی منکا تا نه هیچ آن تست اندوهی بیابخوری

لیک اگر ضبط از وه امساک خواهی کرد خون نام و ننگ خود انبر بود در گردنت

بشنو از من تا نمایم در معاش راه راست منت این بهر باید بجای آوردنت

از در افراط ان تفریط بودن محترز

بر طریق اقتصاد آهسته باید کردنت

گر نواند فلک عزت مباش از بهر آن کز صعودی نبود کش هبوطی در عقب

ور بلندی دهدت بخت بران غره مشو کار تقاعی نبود کش سقوطی در عقب

ذلک و تجریه است زاد انده مضبوط حق

هر که دارد خوش شرا و در امید مخرجت

مرکب انسان که همت روح را گاه عروج در طریق حق براق نور دولت مرحبت

هر که جانی دارد آزار دلش هرگز مجوی کاندران صورت که داند تا چه معنی مدرجت

شر اندک خوار مشمر زانکه اصل فتنها کاندر ابر انسیم و در فتوای تحریک حجت

هر چه میبینی که هست آن بود و خواهد بود نیز در صدوف دیگر مر و بد دیگر مخرجت

دی گذشت و کس نداند که فردا چون بود روز است امروز و همچون صبح صادق ابلجت

آنکه وجد نبرد هر کو ساند از نقد دعات هست سودای چه بی کو به یغا ابلهجت

راستی خواهی مرو جز بر صراط مستقیم زانکه راه بمن و سر اید راست بی معوجت

بی نیازی بایدت با فقر خو کن همر آنک التفات خاطر آنکو پاس دارد واجبت

کار دنیا سر بسر باطل شناسد از خرد هر که چون این بهر او داده خو منهجت

نام نیک ؟ (ایکدام متن) — خود — سنت ؟ — در (متن) اعتدال (متن) — کار تقاضی ؟ کار تقاضا ؟

استاد

استاد کار خانه فطرت بجیچو نت از هر کسی نقش بقا جامه‌ها بافت

چون دستم زمانه بدستان گشاد دست اسفندیار روی تن اندر عالم نیافت

افتاد در کشاکش ایام چون کمان آنکو بتیر فکرت خود موی بشکافت

از هر بدکشیدن آزادگان ببند گردون ز خط ابیض و اسود کمند بافت

تاکی شتابی عاقل ازین چرخ سفله طبع تا چون نبود سبز نبود جگر نتافت

دنیا بجای دین مطلب کاهلیست آنک باد شمال زشت و رخ اندوستان نتافت

بگریز ازین جهان دغل وش که پیش ازین

عنقا ز بر گران سوی از و اشتافت

ابدال اگر زمانه بصد غم نشاندت بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست

با دور روزگار نشاید ستیزه کرد وانکس که کرد انمثل خویش برای اوست

بازنده پیل پشه چو پهلو همی زند گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست

گر کار عاقلی زود برده صواب از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست

چون کارها بجهد میسر نمیشود آن نیز هم از کسی که خرد رهنمای اوست

گر کار نیک و بد نشود شاد و غم نخورد

داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

روزی مقسوم و وقت معلوست ساعتی پیش و لحظه پس نیست

هر یکی را مقدر است که چیست چه توان کرد اگر ترا این نیست

تافت ؟ — بازنده (متن) — گر جان خود بباد دهد (متن)

کرچه تنگ ؟

آنکه جفت مراد خود باشد | زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی که هر ملک | کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست | از شفاخانهٔ مهندس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی | مرد وامانده کاروان رس نیست

هم ز خود جوی هرچه میجوئی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

مخور ای ابن یمین غم که وفاتت چو رسید | بحضور عم و خال و پدر و مادر نیست

هر وقایع که بسلطانیت واقع گردد
بیقین دان که بغیر بود از آن خوف تو نیست

بجد از بلا مجوی خلاص | که حذر در بر قدر هدر است

بخدا در بلا پناه طلب
زانکه دافع خدا نه حذر است

بخور و بپوش و بپاش و بدانکه حاصل | هر دو ندانست کسی کو بدیگری بگذاشت

منه ز خیره که بسیار کس ز غایت حرص
نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

هر چه داری بخور و بذل کن و باک مدار | که ترا طعنه زند کس که فلان مسرافست
نبود هر چه کند اهل کرم بی توجیه | چه توان کرد فلانی ز بخیل اسرافست
حاسدم مسرف اگر گفت چه غم کابن یمین | نشمرد جود ز اسراف که از اشرافست

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست | هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست
گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگان | گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ده بمعنی بر که در صورت همی ماند دو نی | از یکی خیزد شکر وان یک نی هم بوریاست
گر صفا خواهی و وحدت بس بپرهیز از آب | ز امتزاج خاک باشد گر گهر کم صفاست
مرد جد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی | عزتی گر هست عنقا را ز عجز انزواست
گنج عزلت گیر و همچون کوه اندر زمین | تا بدانی کانچه سبکبار است در نشو و نماست

جنس کو گر دست خشت عمر ضایع کرده است
زر به سر خاک سیاه آورد که کبر کیمیاست

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن | خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر قدمی همدمست | حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
که بفلک بر کشد دامن دعوی چو مهر | صبح صفت گر ز صدق جیب دلت چاک نیست
روی براه آر چست ترک گرانی بگیر | هر که سبکبار نیست چابک و چالاک نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره‌ای | آنچه تو خوانی زرت بهتر از آن خاک نیست
هر که رسد نزد تو هرچه خورد نقد اوست | چون نخوری در رزق تو زاد ترا باک نیست

نیک و بد دهر چونکه بگذرد لاجرم
ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

هر که در کارها مشورت کرد | گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک | در جهان با دو شخص باید گفت

اولا آنکه او بجز گوئه — همچو الماس و در تو اندسفت
ثانیا با کسی که صورت صدق — با تو بیرون نهاد و در بنهفت
ثالثا بینی که هر یک از ایشان — گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاقت — با دل خویش کرد باید جفت

ورد قبول آیدت نصیحت ختم
غم خود خود کرد روز کار آشفت

ای دل هوشیار اگر چه سپهر — با تو در شیوه مولسانیست
مخور اندیشه که با همه تنها — هست این حال با تو پنهانیست
کیست یاری سپهر هر روزی — کاو بنا دن دمیش یارا نیست
بی ثباتیست بیسرو پائی — در جهان با کسش مدارا نیست
سرخی و ناوری بوعدهٔ او — بی نبینی که پای بر جانیست
گر تو خواهی که بر خوری از عمر — خلق را خود جز این غم تا نیست

نقد امروز دامن اندر دست
دی گذشت و امید فردا نیست

اینکه در جمع مال می بینم — از همه چیز ها فزون هوست
گر نکردی ز مال بر خوردار — در زمانه که هست دست بدست
پیش من همچو روز معلوست — که عدو خورد خواهد شرزیست
گر در آئی ز پا مدار طمع — که شود دستگیر هیچکست

بشنو این پند را از این بیتین
که بود در صلاح کار ثبت

چنان سزد که ز کار جهان نغوری — کسی که پیرو گفتار مردم داناست
ز بیوفائی گیتی اگر نی آگاه — بقصر خواجه نگه کن که اندر او پیداست
در ایتدا او در این صفه ور این مسند — نبی نشست امیر و اسیر اناد بر خاست
تو هم روی و نماند در این طرح اینجا — گرت خوش آید و ورنه منت بگویم راست

چو اختیار نداری بیار این بیتین
نکوتر از همه کارت رضا و ایتصاست

ابد الا اندر جهان کریم مجوی — کاندر این عهد آن نخواهی یافت
جز کرم کیمیا و عنقا را — ثالثی در جهان نخواهی یافت
چون سنتمانداردلی اسما — بر یقین دان کشان نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه از او — غیر نامی نشان نخواهی یافت

با تو این بیتی بیان کردم
گفت این سیار نخواهی یافت

کسی که طریق تواضع رود — کند بر سر بر شرف سلطنت
ولیکن تو مجلس بدان و مکن — ملک سیرتی در که شیطنت

تواضع بود با بزرگان ادب
بود با فروما یگان مسکنت

اهل از احوال خود می‌باش دایم باخبر / طمطراق خواجگی و روسیه‌کاری بس نیست

که گهی کز سوی دنیا التفاتی می‌کند / اهل عقبی را ز برای اعتبار بس نیست

نقد عمر آنکه کرد تحصیل نان صرف کرد / بر سر بازار دانش هرزه‌کاری بس نیست

یکسان اندر دوزخ نظر بر جنت الماوی / زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بس نیست

عمر باید خواه یعنی نام نیک ابن یمین / کاین دو در دنیا عمر ثانی ستوده‌ای بس نیست

گر نداری گوهر و زر دان چرا باشی دژم / وان ملک آب بی ناروان ... بس نیست

شهره عالم شد خوش زبان باقی ابن یمین

غایب فصول همت اشتهاری بس نیست

گر جهانی ز دست تو برود / محزون اندوه آن که چیزی نیست

عالمی نیز اگر بدست آید / هم مشو شادمان که چیزی نیست

ابن یمین جهان چو درگذر است

درگذر از جهان که چیزی نیست

خدائی که بنیاد هستی را / بر وزاکت اندر افکند خشت

گل پیکر ما چهل بامداد / بدست خود از راه حکمت سرشت

قلم را بفرمود تا بر سرت / هر بودنیها یکایک نوشت

نپندارم که گوید از روز حشر / که این کار خوب است و آن کار زشت

ندارد طمع رستن شاخ عود / هر آنکس که بیخ شر غاز کشت

چو از خط فرمان او برون نهند / چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت

خرد را شگفت آید از عدل او

که ایزد دهد دوزخ آن را بهشت

سدابیل بنوروزی ... ولیک / از گدا طبعی خویشتن هوس خواستن است

چه نشینی بهوس ما صعب بر سر گنج / از سر جمله سرانجام چو برخاستن است

رنج بر جان چه نهی بهر جهان آرائی / این خود آراستن به ز جهان آراستن است

رو قناعت کن و در بیت حرم مکوش / که معیلان زنی چو سر ما ... پیراستن است

در جهان پوشش و خورد به که از ننگ گدائی

زین فزون نخواستن عمر به کاستن است

گر ضبط مال خویش بقانون نمی‌کنم / عذرم بنزد مردم دانا ممهد است

بام سرای فتاده و بنیاد منهدم / سهل است اگر بنای قضا بال مشید است

از مال بهره‌ای نبود کسب فضل کن / کانکس که فاضل است بگیتی مسود است

گر جهل با غناست همه عار آنکه راست / با فقر ساختیم که فخر محمد است

باز آمدیم زانچه هوا بود در سرشت / عقلم نمود راه که این عود احمد است

چون با قضا مرام موافق نهاده‌ام / زندان مرا معابل صرح ممرد است

ابن یمین مجوز غم اخلاف هر آنکه / اسلاف وار همره ایشان معتقد است

کار زمانش کز پی ترتیب می‌کرد

جامه سفید کرده وداد و سود است

چرخ دولاب است دور آسمان / زانکه هر کس را که اندر وی گردیده

برکشیدش گونهٔ دولاب وار

پس نگونش کرد و آب آن بریخت

حالت علم و مال اگر خواهی — که بدانی که هر یکی چونست

مال وارد چو بدر در وی کاست — علم چون ماه نو درافزونست

رفع را بین که حق ادریس است — خفض را بین که وصف قارونست

طلب مال بهر علم بود

هر که را طالع همایونست

آفت مرد چون ز شهرت اوست — حزم آنکه که خامل الذکرست

تا نگردد مجلس اکابر عصر

ناقص العلوم کامل الذکرست

تعیین دال و ذال که در مفردی فرقند — ز الفاظ فارسی بشنو تا نگه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود — دالست و هر چه هست جز این ذال معجمست

جهان از هنر بی نیست تنها

همین دان کاندر انجمن شکوهست

ز بنداری که گر این هست یا نی — ز بهر آن مهیا نار کی نیست

ملامت با قناعت تو امانند — چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست

اگر صد اسب داری در طویله — بزیر مرکب از آنها جز یکی نیست

اگر رنجه نباشی هر بیشی — توان گفتن که چون تو زنده کی نیست

در تعیین حکم جهانگیری برای شمار … دال و ذال بهر قطعه این بیت را استشهاد میکنند

سلامت

زندگی ؟

کفانه

کفانه از غفلت او وی هدوست

تماست انفد روبن الذکنبت

مرد بیمار کاحتما نکند — هیچ دانی که حال او چونست

می دهد تیغ تیز ار سر جهل

بعد وی که طالب خونست

هنرمند باشد بیان گهر — که هر کس سزاوار خریدار نیست

ز بی حاصلی گر بخواهد ز طبع — هنرمند را بی هنر عار نیست

ز بیمایگی دان اگر مفلسی — بدل مایل دت شهوار نیست

چو بامن ندارند جنسیتی — عوام از پی این کسم یار نیست

چه خوش نکته گفتند اهل هنر — که زان خوبتر هیچ گفتار نیست

هنرمند باید که باشد چو پیل — که این نوع هر جای بسیار نیست

بر بیشه دشمن باید که شاه

که او لا بود اهل بازار نیست

در جهان هر چه می کنند عوام — نزد خاصان رسوم و عادات است

انقطاع از رسوم این حضرات — اتصال همه سعادات است

راه تقلید محض در بستن

افتتاح در مرادات است

نکند عمر خویشتن ضایع — هر که در عقل او قصوری نیست

هرچه آن را جمادی شمرند | همچش از نبات و بی‌شعوری نیست
آدمی نیز اگر خبر نه ز خود | همچنین از جماد دوری نیست
خواه گو باش او و خواه مباش | چون از او ظلمتی و نوری نیست

سور باید شمرد شیون او
چون از او شیون و سوری نیست

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت | بشنو که بشنود سخنش هر که عاقل است
گر هرک در پی است امل تا بلهی بود | ور خود بود قضا و قدر سوی باطل است
ور مکر بهتر نیست که در دل آدمی است | کان را شناختن به یقین کار مشکل است
پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را | کشتن بدست خویش بهر حال اهل است

در گوش کن که گفت حکیم و در آن بکوش
کش نام نیک عاجل و پاداش آجل است

هر که رنجی کشید و گنج نهاد | بضرورت بد دیگری بگذاشت
چون نظر می کنی به آخر کار | حاصل از گنج غیر رنج نداشت

خرم آنکس که همچو این بین
نخورد و خفت تمام اندر چاشت

اگر در حوادث که پیش آیدت | بدرگاه ایزد پناهد دلت
ور از امر و نهیی که فرموده حق | نه افزاید ایچ و نه کاهد دلت
چنان خاص درگاه یزدان شوی | که یابی از او هرچه خواهد دلت

هر روزی خبر بدی چه روی | ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست
چه بری آبروی چون نانی | نخورد کس از آنچه روزی تست

گر نیوشی و گر نه من گفتم
گفتنیها تمام راست و درست

معنی طلب که بر و ده بود از صورت | مغز است نزد مردم دانا غرض ز پوست
همچون پیاز جمله تن ار جامه گنده | کند دماغ از تو نزد شخص مغز دوست

گنده؟ خورد؟

معنی تو نگر منگر جامه کهن
بگذر ز صورت ار گه بپوش نکوست

هر که را در جهان همی بینی | در بن چاه با سر کاهی است
طالب لقمه ایست و ز پی آن | گر گدائی و گر شهنشاه است
مقصد جمله خلق یک نان چیز است | لیک هر یک فتاده در ره اوست
اهل عالم بسان چو مخانند | پیر سرزد یکی آنکه آگاه است
شاه را بر گدا چه ناز رسد | چون گدا شاه نیز نان خواه است

اختلافی که هست در نام است
ورنه سی روز بی گمان ماه است

در جهان نیست هر که در وطنش | نعمتی هست و حقوانی نیست
کنج عزلت گزیده از عالم | در پی طارم و رواقی نیست
هردم از ناگوار و ناجنسش | همنشینی و هم وثاقی نیست

هر که جفت چنین مراد بود — همچو او در زمانه طالع نیست

خود کسی کاین سعادتش باشد

هست شاهی و طرفه این نیست

زهد و عفت که صفات عاشقان صادق است — با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است

خوبرو هر چهره که قدرت نماید خال زهد — کسوت عفت بقد کامکاری خوشتر است

بوی دانش در مشام جان اهل معرفت — ز دعا نال از نسیم مشک داری خوشتر است

خوی نیک ار با ادب هیچ دیگر گو مباش — همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است

باروان کز وی نباشد هیچ خوشنود جهان — گر خرد نپسندد ش تا سازکاری خوشتر است

گر غنا و عزت حاصل نا آزادگی است

دلسوی این بهتر افقر و خواری خوشتر است

بگشاد اگر در فشاند کسی — خموشی بسیار داران خوشتر است

خردمند خامش بود چون صدف

اگر خود دو روی پر از گوهر است

صحت و امن هست و جمع معاش — گر نباشی شکور کفران است

شکر انعام منعم ار نکنی — آن نه کفران که محض کفر آن است

هست کفران فزون ز کفر از آن

که مثنی کفر کفران است

آرزومندیم با ادراک حضورت بلی — همچو الطاف خداوندی غایبانه گشت

چشم آن دارم ز لطف خود که بینم روی تو — زانکه هر سان از مرادم از خدا پیدا نگشت

این خسرو زمانه که ارکان دین و ملک

الا به یمن عدل تو محکم اساس نیست

نسبت همی کنم کف راد ترا بکان — کان مسکنت و در کف تو احتباس نیست

هرچند آفتاب فلک عین عالم است — الا ز نور رای تو اش اقتباس نیست

دشمن شکوه شیر ببیند ز صولتت — گر آنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست

خواهد چو خوشه خصم ترا سر درو ز چرخ — زان در کفش هلال بجز شکل داس نیست

انوری که نور در آینهٔ سپهر — الا ز رای تو بره انعکاس نیست

این بنده که بنده عالی جناب تست — دارد حکایتی که در آن التباس نیست

هر کس که یافت صدمت محنت زمن — چون سامریش ناله بجز لامساس نیست

بنده مرا که در کف و اساس مدیح تست — مگذار مندرس که گذاند داس نیست

بر عقدهای گوهر موزون شاه تو — کردم از آنکه مثل تو گوهر شناس نیست

اکنون که در پناه حریم حمایتست — از چنگ باز کبک دری را هراس نیست

از دور روزگار ستمها کشیده ام — کاز ابسان عدل تو حد و قیاس نیست

از تند باد حادثها سر گرفته ام — وز بیم روزگار مجال عطاس نیست

بستان ز روزگار ستمکاره داد من — سهلست انتقاد بجز این التماس نیست

با داهمیشه طالع سعد تو در صعود

چندانکه در صعود ذنب هیچ راس نیست

صعود ؟ ذنب ؟

ای فلک با من اگر بد کنی اینک دعا | مر مرا از تو هر این و هر آن بتوان امیدست
ور دلم محنت دور تو کشد باکی نیست | رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
نیز گردون همه انواع فضایل داده | لیک در ملک طرب کامروا ناهیدست
گر کمالی که مراهست تو نقصان بینی | چه کنم عود ز جهل تو چو شاخ بیدست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی | گنه از خفت عقلست نه از جمشیدست

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل لغت ناهید (زهره) بشعر خدای این استشهاد میکند.

محل ؟

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید
جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشیدست

دیدم آنکس را که باز همتش | کاه صید از ماه سیمین طیلسانست
کمترین بندگان درگهش
از تماشاگاه او اصطبلخانست

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چه سود | نیم آزاده گرم بر دل از آن باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگهداشتنش | هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست
روز تو شب منتظر حادثه و وارث باشد | هر کجا آز وری ضابطه و زرداری هست
نشوم شاد بسی گو زر و سیم از پی آنک | در نگهداشتنش غالیه خرواری هست

به تنگ / غالیه ؟ (نسخه بدل، تحقیق)

شکرها کنم از سیم و زری نیست مرا
کم فراغت نگهداشتنش باری هست

تو ز من برتری اگر جستی | گفت آنکو ز حال آگاهست
گرچه فخر است ظل مهر کیست | دست عادت ز عرض کوتاهست

مرکه بیند بدالی طلب
جاش بالای ماه والهست

مرا صورت از لغو گر کژ شود | چه نقصان رسد زان بمعنی راست
اگرچه فتد تیر در احتراق | وگر چند گردد تن ماه کاست
همان سروری ماه را ثابتست | همان دانش تیر گردون بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی | که مانند آیینه صورت نماست
نه انسان همین شکل و این صورتست | که این صورت و شکل مردم کجاست
جز این هست چیزی که انسان بدوست | که آن هست باقی و این بر فناست

چو معنی آن یافت این ببین
اگر صورتش نیست وگر هست راست

آنکه از برق سحاب کرم شامل او | تا ابد چشم طمع را دل و جان در تابست
وانکه خصمش بمثل گر بود از آهن و روی | در گه معرکه لرزنده تر از سیمابست
تیغ چون آب وی و سبزه پر آتش خصم | دشمنش در سم و سنان و دل سهرابست
اتفاق همه خلقان جهان هست بر آنک | پهلوانی که بدین روی و نوازد نابست
حاضر و حامی اقلیم هنر شیخ علیست | که ز بیداری او چشم فتن در خوابست
بجز این درد ندارند گروهی که مدام | روی ایشان از پی طاعت بمحرابست

که سر افراز جهان شیخ علی باید باد
کز تو ابر کفش کشت امل شادابست

هر یکی از شهان بوقت شکار | صید دیگر کند بقوت بخت
شاه عالم چو عزم صید کند | شهریاران ربایند از سر تخت

باد پاینده تا جهان گیرد
بمساعی تخت و یاری بخت

دی گفت دوستی که ترا موی شد سپید | بر نو رد گشت اگرچه که این هم نه باب نیست
لیکن هنوز موسم این نیست سرو | مو را خضاب کن که بشرع آن گناه نیست
دادم جواب و گفتمش ای آنکه در جهان | از دوستان یکی چو تو ام نیکخواه نیست
دانی سر خضاب چرا نیستم از آنک | باز سفید کم ز کلاغ سیاه نیست

هرچند شام موسم آرام و راحت است
میدان گرد لعل ور از صبحگاه نیست

زانها که خبث باطن انسان ظاهر است | این بیت مصرح که بدیشان رسی توست
گر طعنه میزنند بر اشعار عذب من | این هم ز فرط عوام که بعضی ز خاص راست
در هم مشو که بیشتر از غایت حسد | بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعم شکرستان | گردند لیک مغز شناسند مغز پوست

هرچند هست لاله در سبزه دمن
هرگز کجا چو سرو سهی بر کنار جوست

گر یابی از تمامت حساد بد کهن | کو را ز صد سخن که بگو بد نکوست
خاقانی فصیح در این باب نیکتوست | گفتست بشنو نیک که او بر لطیفه گوست

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ابر بودی که در دو ده مردی تو سربسر | دستم ز امغابل و حاتم نظیر نیست
گر زخم تیغ دست ترا خشک ساخت باد | بشنو که هیچ عذر جز این دلپذیر نیست

دست گهرفشان تو ابر است و تیغ برق
هرجا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست

احرام بسته‌ام از پی عالیجناب شاه | کز کائنات قبلهٔ بگزیدهٔ من است
گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم | کان توتیای روشنی دیدهٔ من است
نوشم شراب نیز بسی از جام لطف او | کان اصل شادی دل غمدیدهٔ من است

دریاب مر از مقصد لبیک باز دولت
وین نیز هم ز طالع شوریدهٔ من است

زیادی باده چشمم در خارف | کمان کردم که او را سنگ بشکست

مبیم کم ماه لیکن بد نباشد
ز چشم کور اگر الماس بشکست

دی مرا گفت محرم یاری | که دلم هیچ راز از او ننهفت
که بگلزار طبع وقت دگر | در بهار سخن چه غنچه شکفت
نوک الماس فکر ثاقب تو | گوهر نظم در مدیح که سفت

گفتم اکنون بمدح و هجو کسی　　نشود فکر با ضمیرم جفت

زانکه در مدح دروغ نیست رهی

وندر اینها بود بهیچ رهی نگفت

والاضحا دیدن تو که آنکه گر آمد　　در پیش رای انوری ذره کمتر است

الفاظ دلکشای زا... عاقلان　　اندر مذاق طوطی جان نیز شکر است

دی قطعه بدست مرا افتاد ناگهان　　از گفتها تو که بلطف آب کوثر است

چون نور باصره چشم رها از سواد آن　　دیدم که قطعه نیست یکی مجمره گوهر است

نے نے صواب نیست که یکسر خوانمش　　هر بیت از آن که در نگری مجمری گهر است

عمرت دراز باد که ملک سخنوری

طبع ترا بقوت فکرت مسخر است

بزرگان عراقے را بگو شد　　که چا کر بیکد اینجا بینوا زیست

کر اینجا رحمتش سوی خراسان　　دو این ده روز باشد غایتش بیست

گر اصحاب خراسانش بپرسند　　که در ملک عراق اهل کرم کیست

چو اینجا از کرم نشنیده بویے

جواب آنجا چه گوید مصلحت چیست

مرا بلبل طبع شب بی نفس　　که آواز او عقل مدهوش گشت

زبانے که وقت نوائے گشاد　　فرو بست و یکبار از کوش گشت

که اندر خزان مشبلی فتاد　　مهادشیا ... فراموش گشت

نبند کل حزمتی زان سبب

زبان از فرو بست و خاموش گشت

مطبخی ایست ناگوار مرا　　شهره گشته باش پختن گست

تا بشام از سحر بود بنگ　　تا سحر که زشام باشد مست

هر چه از مایعات با فتد بخش　　هر چه از جامدات با فتد شکست

گر بقبض آورد عصاء کلیم　　در رسد سوی دو الفقارش دست

دایم آتش بود سودا شاب　　اگر انجیش باشد ابن پوست

بنگر تا بغیر این بین

اینچنین مطبخی کسے داهست

گر دم زمیان همگان عزم کباب　　تا بشده یکباره نچیری که حرام است

گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست　　بر گو که حلالست حرامست کدام است

گفتم که بلی هست نهان زین اسرار

و اسرار نهان داشتن آئین کرام است

فرزند خواجه در هزار خواجه کمتر است　　گرچه بشکل و صورت و هیئت برابر است

منگر بدانکه این پسرست آن پدر از آنک　　بر مغز گر بدی نرسد در ها برابر است

خاقانے بلند سخن خود مثال این　　گفتست نکته بشنو زانکه بس نکوست

گیرم که مار چوب کند تن بشکل مار

کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گشته (الحم)

دیده (کذا)

بقبض؟ بکف؟

تنور؟

وا زین ... ؟ که گفت؟

از؟

بهار (کذا)

رسید نامهٔ نامی بنزد این بیجان　　بشارتی که جگر مرده زو حیات یافت

دلم که بود گرفتار غم اشاراتش

چو کشف کرد حقایق براو معانی یافت

بنام ایزد زهی خرم سرایی　　که چون فردوس اعلا دلگشایست

هوایش از اعتدال طبع دایم　　چو انفاس مسیحا جانفزایست

غبار آستانش از خوشی نسیم　　بسان نافهٔ آهو مشکسایست

در او سوز ار بود بر مشک و عود است　　وگر نالد کسی آن چنگ و نایست

ز نور جام چون ماه تمامش　　که چون مهر از جهان ظلمت زدایست

بر اسرار فلک واقف توان شد　　که همچون جام جم گیتی نمایست

چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت　　چه حاجت سایهٔ فر همایست

لطیف آمد عمارتهاش یکسر　　بلی معمار او لطف خدایست

فلک حیران شود زین بیت معمور　　چو بیند کش زمین آرام جایست

سرایست این ندانم یا بهشت است　　بهشت است این ندانم یا سرایست

ز خلق خوش نسیم صاحب او　　هوای او همیشه عطرسایست

صفا در وی ندای صاحب راد

که لطفش با صفا و نیک رایست

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهرهٔ　　شیرین لبی که خسرو خوبان بر زنست

مشکل ز آدمی بتوان یافت همر آنک　　با حور با پری بگه حسن بر زنست

بر نازکی و لطف تو رخ لسته لیل

اورا هزار فخر بهر شیوه بر زنست

گر چو سندان بود مرا دندان　　چون کهن شد ز درد مندانست

در جوانی مرا چو سندان بود　　آنچه دندان و وزن دندانست

وین زمان که نوبت پیریست　　ضعف دندان و وهن جدانست

گر یکی ناتوان شود چه عجب

چند کارم کند نه سندانست

جمعی افتاده‌ام طمع خام بسته‌اند　　در ملک دین که بدانم تعبیرست

زین گونه ناپسند کجا مرتکب شود　　هرگز کسی که با خرد و رای و با هش است

اندوهناک و خشمگین از طمع مدام　　هر یک ازین گروه که گویا خاطرش است

من قانعم بدانچه مرا می‌دهد خدای　　کارم ازان همیشه نشاط منش است

قانع مدام خرم و طامع دژم بود

بار طمع مکش که گرانست و سرکش است

مرد آزاده در میان گروه　　گرچه خوش‌خوی و عاقل و داناست

محترم آنگهی تواند بود　　که از ایشان بالکل استغناست

وانکه محتاج خلق شد خوارست

ور چه با علم بو علی سیناست

فخر آل مصطفی سید لطیف الدین نصر　　آنکه پیش رای پیرت عقل اول کودکیست

با صفا از کوکب دری نعلین نوشد — هر کجا نامی خرد زان بر فراز نام کیست

صیقل رایت با نوا بیغش روشن کند — هر که را آیینهٔ دل تیره از زنگ شکیست

هر غباری کان ز نعل ستم بگرازند خاست — بر رخ زر تیغ فام دشمنان آهکیست

هر که دارد چون کمان در سر کژی با خدمتت — هر زه بر چشم شوخش راست تیر ناوکیست

بندهٔ میمون جنابت شد چو ابن یمین — هر کجا بی وزن وزنی بخیارد برکیست

از ره چاکر نوازی بگذر از پابنده باش — بنده را با مجلس عالیت اندک کاندکیست

بر من از وجه شریعت هست بر واجب — گرچه بر ز همت اسباب خیرت اندکیست

ملک طلوع از من بستان دو وجه آن تا گوییت

لوح اقبال ز ذکر خالت وز زبن داد کیست

ای صاحبی که همت بی منتهای تو — آیین جودی در عهد یکبار زیست

بگشاد کار خلق جهان کلک لاغرت — زانم که در مصالح خلقان زبان تست

رای منیرت آب رخ آفتاب بخت — دست و دل تو رونق دریا و کان شکست

معلوم شد آنکه ز دستان همی — بیچاره چاکر تو چه دستان بجان بخست

باران چو بر کشت روان از گشاده ابر — زانم که مهر تیغ زن اندر کمان نشست

هر کس که داد مهر تو لاش پیش کرد — از باد سرد حادثه ها جاودان برست

تا بنده دار ز رحمت باران در خلاصی

باران لطف بید و بخش ز آنکه هست

صاحبا اگرچه از ضعیفی تن — بی نیازم بیند گیت شتافت

لیک طبع چو آب و آتش من — می تواند بفکر موی شکافت

ره شد ور بازوی هنرمندان — ذهن و ثنا دی تواند بافت

لا جرم کسوت مدایح تو — دیبهٔ خسروی توانم بافت

ز بیت کن مرا که چرخ کهن

که چو من تو سخن تواند یافت

بزرگوار امیری که زیبد ز نعمت — در انتساب حسینی و سیر ز خست

سر اکابر سادات مشرق و مغرب — عماد دولت و ملت علی ز خست

ملک صفات بزرگی که خلق و خلق او — شکسته رونق بازار نافهٔ ختنست

ز نور مشعلهٔ رای انورش بر چرخ — فروغ شمع زد اندر درون نیلگون لگنست

بر برسا بر عالی ظلال همت او — درخت سدره و طوبی چو سبزهٔ دمنست

جریده بر همه داد و عقل گفت اینست — سفینهٔ کرد دار و بحر لؤلؤ عدنست

مثال داد که اثبات کن بر اوراق — که طبع راست سر لطیفه معدنست

کر امثال ندیدم گر بر بیچ خویش — اگرچه سخت بکیش و عظیم در لگنست

نوشته خادم و گفتش خیره کرد انوریست

ولیک اشارت مخدوم عذر خواه منست

کرم عنان که داد مرا آصف زمان — یکباره بی ز خاطر ما طرح گذاشتست

بر وی کرم نهفت که اینست کجا کرامت — بر خلق را که بر در امید داشتست

وانگاه در عدد ملتی که گذارد — چون رایت کرم بفلک بر فراشتست

وز باد بنده گر زود و عده های او | نشگفت از آنکه بنده بر آن دل کماشت

مانند او نیست کر اندر جهان بجود

دل نقش وعده هاش بجان بر نگاشت

جهان جود و کرم تاج ملک خواجه علی | تویی که گوی ز تو شد ستانه هر که گوی است

لطیف خواست درا جای مکرمات ای | که هست خاص پس آنکه عیب و نقص است

بجز خیال کسی شب روی نیارد کرد | در آن دیار که سرپاس پای تو عسس است

هر هم که هند دارای تو قدم در پیش | هزار منزل از او آفتاب باز پس است

سخن سرای که در عدد ثنای تو نبود | میان اهل سخن هرزه لای چون جرس است

سرا تو آنچه بتشریف داده همه | ز بهر فخر بر انسانی بعد کار بس است

ولیک طوطی طبعم که طایر ملکوت | بجنب او چو بزن دهای خرمگس است

از آنکه بال و پر بشکست از ناسبی حال | فتاده اکثر اوقات او درین قفس است

بجز بال و پر از سال ز خاطرش | که در هوای تو پرواز کردنش هوس است

کنون که دست [illegible] هست شکر ثنا شد

مدد ز دست [illegible] کرد دسترس است

صاحب اعظم سر گردنکشان ملک عجم | اینکه در مردی و دانایی چو نوشیروان نخاست

فتنه را در خواب [illegible] سر فرو شد تا ابد | کز جهان چون حزم هشیار تو بیداری نخاست

رای پیرت گرچه باشد یار اندر کارها | لیک چون بخت جوانت در جهان یاری نخاست

هرچه کرد از بهر نظم ملک و ملت رای تو | در ضمیر آسمان بر کار اش انکاری نخاست

(margin:) ~~صاحب پاس~~ سی پاس پاس؟
(صاحب فرهنگ جهانگیری گوید سرپاس
سردار پاسبان را گویند این بیت گوید
بجز خیال کسی شب روی نیارد کرد
در آن دیار که سرپاس پای تو عسس است
انتهی و لی ظاهراً این نظر نمی رسد

(margin:) صاحب جهانگیری در ذیل لغت یاوری
این شعرها بیت استشهاد می کند.

فتنه را در پیش عدلت سر برآوردن نخاست | در جهان غیر از نسیم باد هیچ خونخواری نخاست

آن زاد در خشک سال مکرمت یکدم که دید | کز ز ابر دست گوهر بار تو ادراری نخاست

صاحبا گوهر فروشی کم از من بنده | کاینچنین جنس نفیس از هیچ بازاری نخاست

پیش از این گر شاعران بودند چون زین بهتر | شاعری نادر ز دوران ما چنین باری نخاست

با نوا از شکر که در گلزار مدحت بلبل است

بلبلی چون او بدید و ز همه گلزاری نخاست

ور بر شاه نشان ای یگانه دو جهان | تویی که ذات تو مقصود از این سپهر و گونه است

چهار ماه بود تا بپنج گاه نرحوالی | ز شش جهت شش سر [illegible] جسم کرد [illegible]

ز هفت هشت دیل انتظار بر [illegible] ها نم | امید هشت جنان در [illegible] معبود است

که ذره بنده [illegible] به [illegible] اخلاص

ایاز وار بجان بنده تو محمود است

مارا حکایت عجب افتاد با فلک | تا بدبیان حالت آن بشرح [illegible] است

در عمرها یکی ز آن کرم [illegible] رسید | اما چگونه [illegible] که ز جز [illegible] آز حیات

خاطر بسوخت ز آتش فکرم که هر [illegible] | وجه معاش را [illegible] از کجاست

جسم ز [illegible] عقل [illegible] یابد [illegible] | تا [illegible] آنکه در [illegible] موجب [illegible]

گفتا که اهل فضل چو یابند جای [illegible] | گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست

اکنون ز بیشه قطع نظر کردم [illegible] | رو در چه [illegible] من سوی درگاه کبریاست

درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین | خورشید خسروان جهان سایه خداست

(margin:) ؟ راه روی نگاه

(margin:) چه خوش گفته اند (فضل [illegible])
کوی خرتر [illegible]

شاها بحال من نظری کن بزاه لطف — قلبم ز تو نظر لطف کیمیاست

شد مدتی که مدید که خاک جناب تو — در چشم بخت دیدهٔ این بنده توتیاست

تو خود بگو که با چو تو شاهی هنرپناه — بی بهره از کفاف چو من بنده رواست

ابن یمین که بلبل گلزار مدح تست

از لطف طبع تو نسزد اینکه بی‌نواست

ما را شکایتی است ز گردون دون نواز — کانرا چو درد او سر و پایی پدید نیست

بر ما جرا که خاستم بنشستم ز هر کنار — وندر میان جمله صفائی پدید نیست

کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل — در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست

شد بسته کار فضل پریشان بعقدها — وین غم بتر که عقده گشائی پدید نیست

گفتم بعقل جان ببیم ز بیم مخوف — زیرا چو عقل راهنمائی پدید نیست

دیدم بم و آزموده بگرانی حال عقل — ذو بیزهم اصابت رائی پدید نیست

از خود طلب مراد خود ایدل که غیر تو — در خانهٔ هیچ خانه خدائی پدید نیست

گر دون بمهر تست اچه که ملک هوش — معزور آن مشو که وفائی پدید نیست

ایدل اگر علاج تو نسازد گردون — دعا ز درد مشو که دوائی پدید نیست

در شام غم بظلمت دلگیر خوش برای — کز صبح خرمیت ضیائی پدید نیست

از خشک سال مکرمت اغصان فضل را — در هیچ وقت نشو و نمائی پدید نیست

ابن یمین کرم مطلب در جهان که آن

عنقای مغربیست که جائی پدید نیست

بکده

یکچند نوبت در جناب خسرو جمشید فر — آنکه باید ملک از او همچون تن از جان زیب

وانکه مهر بخشش او سیم و زر را میبرد — در صمیم کان ز لطف مهر تابان زیب

وانکه در بر سایهٔ چتر مهر شه عجب نباید مرا — گر ز نور ماه باید تار کتان زیب

من بعون رای پیر و قوت بخت جوان — عرضه کردم شعر و زو دیدم فراوان زیب

خود بحسن تربیت عز مود و بر تو ابرا — کرد شادت تا کند از دولت ایشان زیب

از عمل تو آب دانه های من کوتی نبود — زانکه تا اکنون اثر پیدا نشد زان زیب

نقبنا المصدر ور کردم عرض تا دانند ابر — آنکه اندر باب مثل من بود احسان زیب

تربیت گر بی کند خسرو بنفس خود کند — زانکه این جا گر نخواهد یافت ایشان زیب

تا بود عادت کردایم غنچه دلتنگ را — لب شود خندان چو یابد ز ابر نیسان زیب

ابر نیسان کف فیاض باد آنجهان

تا بد از وی غنچه دلهای خلقان زیب

ای سایهٔ خدای تو نی همچو آفتاب — با خاص و عام بر سر اظهار زیب

گرد بسیط خاک فلک دورها بگشت — نادر نیافت گر چه تو بر کار زیب

مهر از مهندس فکر تو دو خرش — بر هر دلی که هست بسیار زیب

من بندهٔ کمینه که بنواخت مدتی — لطفت دلم ز لفظ گهربار زیب

بلی چند اگر چه ذره بجان یافتم — از آفتاب رای تو انوار زیب

ور شد حسود مانع آن کامدم بدست — از مجد جود کو هر شهوار زیب

شکر خدا که باز پر افتاد کار آنکه — پیش تو کرد در حقم انکار زیب

نقبنا ؟

سایه ؟

بلی ؟

وی گفت فخر ملت و دین آنکه عقل او | داند نکو طریقت هنجار زیب

کز آصف زمانه شنیدم که بعد ازین | این بیت شد است سزاوار زیب

گفتم بلی و درین سخنم نیست شبهتی | زیرا که میرسد بمن آثار زیب

در حق من بسیط جهان سر بسر گرفت | چون صیت عدل شاه ملک اظهار زیب

وقت اگر نباید لطفم ندا و رد | آن دوحه مباد که پربار زیب

خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست | محروم و بی نصیبت گلزار زیب

ناهست عادت اهل کرم را کرم خلند | بر کف فاضلان جهان بار زیب

بادا دوان ز عامل دیوان لطف او
بر اهل فضل متصل ادرار زیب

صاحبا همت تو یکچندی | بمواعید شادمانم داشت

وارزوی محال چون سایه | بر پی مهر تو دوانم داشت

وعده را چون ندیدم انجامی | دست بر اخر دبر انم داشت

که بگویم که من بدولت تو
چون تو صدرا چنین توانم داشت

سرا کابر عالم علاء دولت و دین | تو ئی که رای تو بر آفتاب طعنه زنست

ز عکس شعله رای عالم آرایت | هزار تاب درین شمع نیلگون لگنست

حکایتی است مرا با تو عرضه خواهم داشت | چگونه عرضه ندارم چه بر جهان زدنست

جهانیان همه را بود اعتقاد چنان | که خواجه منبع رایست و مجمع فطنست

چو بر سرایر احوال شان وقوف افتاد | که زند او شبه بر شره لولو عدنست

ازین سخن همه را اعتقاد باطل شد | شود هر اینه باطل چو اندرین سخنست

گمان برند که چیزیست علت ختم | از آنکه جنس طلبکار جنس خویشتنست

بزرگوار و زیرا چه لطف طبعست این | که سرو پیش تو کمتر ز سبزه دمنست

ولی زروی حقیقت تو نیز معذوری | شکایت از تو ندارم گناه بخت منست

شکر ایزد که گر نماند ندم
بحر طبعم هنوز پر گهرست

نزد جوهر شناس بینا دل | عقد در چون بود چه جای ندر است

ز آتش خاطر اثیر و شم | شعله آفتاب یک شررست

ماه را در منازل علوی | فکر من پیشوا و راهبرست

ذهن صافیم لوح محفوظست | کز رموز فلک بر او صورست

نکتهای لطیف من چو نمی | در مزاج عقول کارگرست

طبع طوطی عقل اول را | سخن خوش مذاق من شکرست

چه سخن گویم از هنر باکس | سخن من معرف هنرست

سخن اینست کو بگوی جواب | هر که را اندرین سخن نظرست

کج نشین راست گو بدین انصاف | با جزالت نگر چگونه ترست

با چنین ها لها که من دارم | هنر از جمله ها لی دگرست

که اگر تاج و منصب آن | بر سر من نهند درد سرست

در جای دیگر باز میگوید

فارغم از جهان و هرچه دروست — چون سرانجام جمله برگذرست

لیکن این روزگار سفله نواز — نیک بد مهر و سخت کینه ورست

ناوکی کز کمان چرخ جهد — سینهٔ من ز پیش آن سپرست

می کشم جور دور حادثه زای — وز همه حادثاتم این بترست

کافتاب جهان ملاذ الدین — از من دل شکسته بیخبرست

آن هنرپروری که این همین

در هوای کهینه خاک درست

اکنون که هرکسی بمرادات واصلند — هرسان نگر که بنده بمحرومی اندرست

این هم یکی ز جملهٔ شوریدهٔ طالعست — کاینجا کرم ضعیف به بیچوری اندرست

هرکو درین زمانه طلبکار منصبست

هیچ از نصاب عقل مراورا نصیب نیست

گیتی بجز فریب ندارد طریقهٔ — از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست

سرور کند بلطف و زپا افگند بعنف — اینست عادتش ز وی اینها عجیب نیست

گردون نسب نپرسد هست النجیب ملح — پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست

این بین که رست بعمل میل خاطرست — اول بدان که آخر آن جز نهیب نیست

حال عجیب و آن عمل عزل او نگر — بلی واعظ چو حال الثبات عجیب نیست

چون عزل هست بوقت طلاق زن

خرم کسی که قاضی و شیخ و خطیب نیست

شاعرانی که پیش ازین بودند — گر زمنشان بجاه برترست

آن نه تنها ز شعرشان که مرا — با یکایک درین برابرست

این زمان نیز شاعران هستند — که تو گویی که هر یک انوریست

لیک پیوسته با هنرمندان — رسم گردون دون ستمگریست

من که ضمیر عطاردی هنر — کو هنر را کسی که مشتریست

چون بنزدیک اهل عصر کنون — مرد پلچی مزورش جوهریست

زین پس این بهین اثر کال و مل — گر سیمی طلب کنی خریست

پی کن اسب فصاحت اینک آنک — رسم ابنای دهر خرخریست

بنگر حسب حال خود بشنو — که ز اینان عظیم باوریست

نیست اندر زمانه محمودی

ورنه هرگوشه صد چو عنصریست

وز بر مشرق و مغرب مگر نیند اند — که منصبی که مراورا است هیچکس را نیست

بر آستانهٔ جاه وی از جلالت قدر — ثری بدیدنا و که از ثریا نیست

مشیر ملکش را سزد نشاید — کسی که در همه عالم کسیش همتا نیست

مرد آن قبل که ز افراد روزگار بود — از آن قبیل که گفتن صریح یارا نیست

بزرگوار روز بر اخذ به خلق نوع — مجال بنده چرا یک زمان مهیا نیست

بحضرت تو کرده با نمونه ابیات — بعیب بنده که رد آرد و مهیا نیست

بلی جناب تو دریا و موج آن گهرست — ولی چه سود که زان بهره ...

پلچی (؟)

در شرح لغت پلچی صاحب جهانگیری این شعر را هم تمثیل کرده

فارغم از جهان و هر چه دروست | چون سرانجام جمله برگذرست
لیکن این روزگار سفله نواز | نیک بد مهر و سخت کینه ورست
ناوکی کز کمان چرخ جهد | سینهٔ من به پیش آن سپرست
می کشم جور دور و حادثه زای | وز همه حادثاتم این بترست
کآفتاب جهان ملاذ الدین | از من دلشکسته بیخبرست

آن هنرپروری که این همین
درِ او کعبه خاک درست

اکنون که هر کسی بمرادات واصلند | فرمان نگر که بندهٔ مهجور ابترست
این هم یکی ز جملهٔ شوریده طالعیست | کاین جا که ضعیف بمهجوری اندرست

هر کو درین زمانه طلبکار منصبست
هیچ از نصاب عقل مر او را نصیب نیست

کس نیست معجزی که ندارد طریقتی | از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست
سرور کند بلطف وز پا فکند بعنف | اینست عادتش ز وی اینها عجیب نیست
گردون نشیب هست از ... | پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست
این بس که هست بعمل میل خاطرش | اول بدان که آخر آن جز نهیب نیست
حال عجیب و آن عمل عزل او نگر | بلک واعظ چو حال ایشان عجیب نیست

چون عزل مرده هست بوقت طلاق زن
خرم کسی که قاضی و شیخ و خطیب نیست

شاعرانی

شاعرانی که پیش ازین بودند | گر زمنشان بجاه برتر نیست
آن نه تنها ز شعردان که مرا | با یکایک درین برابر نیست
این زمان نیز شاعران هستند | که تو گویی که هر یک انوریست
لیک پیوسته با هنرمندان | رسم گردون دون ستمگریست
من که قند عطاردی سخنم | کو هنر داکسی که مشتریست
چون بزن دیک اهل عصر کنون | مرد یلچی هنروش جوهریست
زین پس این همین ابن کار و مل | گر مسیحی طلب کنی خریست
یک کز اسب فصاحت انیق تنگ | رسم ابنای دهر خرخریست
بنگر حسب حال خود بشنو | که زیانان عظیم یا در بیست

نیست اندرین زمانه محمودی
ورنه هر گوشه صد چو عنصریست

وز بر مشرق و مغرب مگر بعید اند | که منصبی که مرا و راست همچو کرانیست
بر آستانهٔ جاه وی از جلال ... | ثری بزیر یا او که از ثریا نیست
مشیر مملکتش راستی نمی شاید | کسی که در همه عالم کسی همانیست
نه زان قبیل که ذا فرا روزگار بود | از آن قبیل که گفتن ... بارانیست
بزرگوار روزی پراغد ... | مجال بنده چرا گر زمان ...
بحضرت تو کرده با ... | بعنبر بنده که ... مهیا نیست
بلی جناب تو در باو موج آن ... | ولی چه سود کران نیز بحر ... نیست

در شرح لغت یلچی صاحب جهانگیری
این شعر را بدین تشنیع کرد

یلچی (رونهوه)

مرا ز گوهر دریای جود محروم

گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ایصبا گر پیش مولا نارسی / گو فراموش کردن از ما شرط نیست

گر مجدد و مان نو لا واجبست / کردن از یاران نو اشرط نیست

ور چه دریای عمل پر گوهرست / غوص تا آن حد ما نا شرط نیست

در طریق مرده ای آن الکرام / در ضمیر آوردن ما شرط نیست

خود تو بر مانده درین مذهب مگر

یاد کردن دوستان از شرط نیست

مرا بدرگه دولت پناه سرور عهد / که با جلالت قدرش سپهر را جاه نیست

امید عاطفت آمد روان آنکه می گفتند / که در جهان بفتوت کسیش همتا نیست

بلی ز هر چه شنیدم هزار چندانست / ولی چه سود که زان هیچ بهره ما نیست

نمی کند بنظر رحمت بار بمن / ز حال این بمنش خبر همانا نیست

جناب حضرت والا اثر همه دریاست / که چون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست

بغیر بنده نبینی بران لب دریا

کسی که شربت عیشش از او مهیا نیست

جمعی که رباعی و غزل باز ندانند / گفتار همانهاست که شایسته دیباست

اینست هنرشان که بیاز کردم ازنگاه / اسباب معاش همه از شعر مهیاست

وانکو بگهر همچو صدف بود دلش / خاموش چو ماهی ز نهان شاعر گویاست

از ملک فصاحت بکناری شده او که / اکنون ز نهان جز روی یکباره چو بیخ است

ز دولت بزرگان جهان بهره نیست / آری چه توان کرد جهان صورتدیاست

گو هر که نقیب است ز خاشاک بدر است / خاشاک خس ز که سر بسر بالاست

اوصاف بزرگان بسخن راست نیاید

از ذبیح اهل سخن آن همه پیداست

مردمان با یکدگر دایم نزاعی می کنند / از برای آنچه دارند از دگر کس عاریت

من ندارم با کسی در سر نزاع از بهر آنک / بیگمان دانم که باید داد وا پس عاریت

گر بپوشی جامه ام بر زبان و تشویش خلق

عارم آید زانکه پوشم در بدل ملک عاریت

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی / تا به آخر خبرم شد که ز نقش صرف است

عوض هر چه بر ملک عمر بستند / کمند قافیه ... که انیش نفر است

عمر ضایع شد و در طلب دنیا آزار / اندوه کردن از همه شود بتر است

این زمان یک نفس از عمر بملک جهان / ... که بملک جهان حضرت است

طالب ملک قناعت چو شدم دانستم / که ز سر هر چه بیاد است بجوان در در است

از بد و نیک جهان هر چه تراپیش آید / غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

اگر که جوی و گلشن به سته است / گر زین دو فزون می طلبی آز پرست است

بیش مطلب زانکه درست است به فنیم / کان جامه که از نقش نگارینه درست است

در وجه معاش تو برات که نوشته / تغیر نیابد که ز دیوان الست است (محتشم)

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل لغهٔ پنج بشعر ازین استشهاد کرده که ظاهراً قطعهٔ
و در وزن و قوافی برابر است :

شنید پاپا که سالار را که سخن رانی همی   بشنید و پنج نگیرار فرمان بسخت .

حرف الجیم

هر که دارد کفاف عیش جهان   که نباشد بدان بکس محتاج
کلبهٔ نیز باشدش که ازان   نکند هرد مش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقت خودست   تا تواند مگرد زین منهاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل
بهرهٔ وارثست یا تاراج

باخرد گفتم کردانی در جهان جای چنان   کاندرو و بخسبم بیاسایم دریغ
گفت نکنید در زمان وایں ساده طبع از کہ   زانکه نتوان یافتن بی خار گل بی مار گنج
هست راحت در جهان مانند عنقا بی نشان   غیر نامی نیست زو در اندرین دار سپنج
گر درین ایوان شش پوشش در بی رنج نیست   راحت نفس همی باید برون زین چار میخ

منزل عورات همره دشوار و تو نازک مزاج
بار بر پشت از عنایت برتن مسکین منج

هر که او دست در بنقره و زر   باشد و بهره بر ندارد هیچ
وانکه بر آب زند کاندر خویش   بجز خسارتی ندارد هیچ
ابر او بود همین تشنه دلان   خشکسال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد اهل هنر   صفر اگر چیزی شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان
بیشتر بی عیار نارد هیچ

~~نکند هرد مش کسی اخراج~~
وا برچنین کسی نزبگر و سوی تاج
ظ: چنین محبوبی آیین (جانج)
تاراج!
ریخ

وا برچنین شاه [illegible]

هر ملتی که داشتم زین پیش — که از ایشان بمن رسید رنج

همچو قارون فرو شدند بخاک — جمله و باز ماند از ایشان گنج

هر یکی را بعمر مظلمه بیست

هیچ حاصل ازین سرای سپنج

گر بت رشته دیگر دروغ هست — جیب بی حاشیه معنی هیچ

کاغذ خام شرح بود — کاغذ پخته بود معنی هیچ (نسخهٔ چاپی)

لفظی؟ گرسته؟

حرف الحاء

فسیح؟

هر که او بر چار مطلوب از مطالب یافت دست — گاه هش در شرف باشد بچار افق فسیح

اولا اصل صریح و ثانیا عقل صحیح

ثالثا رای نصیح و رابعا نطق فصیح

ایکه اندر شرب می ما را ملامت میکنی — شربت از رشد باشد زانکه او خیر و صلاح

می نگه دارد نفوس خلق را از عیب بخل

وانکه او آید بخاوت باشد از اهل الفلاح

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین — نیستم با کبر و جور و کبر سقیم کر صحیح

نگذرم بر صدر مخلوق ار کریمست ار لئیم — ننگرم در روی معشوق ار قبیحست ار صبیح

تا بیاری کاملست این بنیاد در نظم — در نسب و در مراثی در هجا و در مدیح

نسیب؟ (غزل)

وین نه پنهانست خوان شعر گسترده‌ام چنان — در مذاق عقل باشد در حلاوتها ملیح

ختم شد بر من سخن زانسان که معجز بر نبی — وین سخن در روی اهل نطق گویم فصیح

ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان — تا از او آیات معجز در نظر آید صریح

فسیح

کو را ممدوح نامد حیش گویم آنچنانک — لفظ آن باشد فصیح و عرصهٔ معنی فسیح

من درین اقلیم بی ضیعت چو در کار کرم — رحلتم فرماید از غیرها عقل نصیح

گوییم چون هست در دنیا جناب آنچنان — در پناه آن بیابید راحت جان مستریح

با چنان دار الثقافه در گشاده خلق را — دل چرا داری چنان از صدمت گردون جریح

سوی درگاهش سفر کن که سفر شد آنچنان — طارم پیروزهٔ گردون وطن گاه مسیح

۱۲۵

از سایه شیخ ؟ پایه

رو بظل آسوده تا جاهش رها کن از روان   سرکشی باید تو خود دانی خسروا زکاخ

قرز

نطق سحبان از باقل کی توان امید داشت   ور محالات خرد باشد سخاوت از شحیح

کهف خویش الاغنیات ملت و دین زاده   آنکه همچون عقل کل نامد در ابنا الرفیع

محبوب ؟

در جهان پاینده بادا با دولت و اسلوب

تا رواج اندر کلام الله بود خوش ترجیح

مثبت ؟

یکی گفت صبح شب دمید   تو در خواب غفلتی حی الفلاح

بدو گفتم آخر ندانسته

که خوشتر بود خواب وقت صباح

۱) خداوندا ز هر حاجت که ما را   عودی در ضیافت خانه‌ات (محترم)

حرف الدال

یکی را از هزاران شکر گویم   نیارد گفت هر کز هست موجود

هزاران شکر و حب ؟ هر گو (محترم)

بحق آن کرم کاول نمودی

که آن کرده عاقبتان کار محمود

گردان (محترم)

الهی مرا چون سرای سپنج   سرانجام باید بغیری سپرد

ازین منزل اندک اندک ببر   که خوش مرد آنکو بیکبار مرد

نخواهم جهانی که هر شخص را   کز آسان بود زندن نتوان شمرد

گرو (محترم)

سعادت رفیق کسی کرد حق

که او را ز گیتی بیکبار برد

خلق جهان که خدمت داداری کنند   هستند سه قسم که انکار می‌کنند

قسمی شدند از پی جنت خدا پرست   وین قسم معامله‌ست که تجار می‌کنند

قومی دگر شدند پرستش ز بیم او   وین کار بندگانست که احرار می‌کنند

کننده (محترم)

جمعی دگر ازین دو جهت قطع کرده‌اند   بر کار هر دو طایفه انکار می‌کنند

نظر (محترم)

چون غیر خویش هرکه هست نفی کنند   بر گرد خویش دور چو پرگار می‌کنند

اینست راه حق که سیم فرقه می‌روند

سیر و سلوک راه بهنجار می‌کنند

ابدال اگر نیستی کز پیکرت باد فنا   تا گرد انگیزد غباری چون ز بیداد گردد گهی

ز ابر خذلان زمهریر قهر چون باران شود   هر که دارد ذره طاعت بجان زو دست برد

برد ؟

وانکه دارد اختیار خیر و فرصت فوت کرد — چون برد آن ناسپاس بیخرد نامرد مرد

ناسپاس ، ۱۴۶

آنکه بودش اقتدار خیر و فرصت فوت کرد — چون برد آن ناشناس بیخبر نامرد مرد

در مصیبت ناله کم کن کاین جزع ماند بلنگ — بره را او برد گرگ و تو شبانی می کنی

ساقیا دوران ندارد بخت شیرین ... — جام در ده تا فرو ریزیم بر روی دردیده

غم مخور این بین زیرا که از چرخ کبود

بر امیر و پادشه تا اختیارها خرد خورد

خورد خود ؟

ای دل گر بت روزی دو سه رو ناشاد مراد — خوش باش که احوال جهان زانسان که آید بگذرد

کار جهان یزدی بود در هر یکی رخشان شده — خوش در نظر آید ولی چون رنج ناید بگذرد

بگذار گیتی را ورد بگذار چو ما افتاده — کز مادر آنکو در جهان روزی بزاید بگذرد

بگذار گیتی را ورزد ؟ برآید ؟

ماتم در دست غمش بانیم جانه غرق خون — او کاشکی بارگی عمر چون جان ربا بید بگذرد

بر ما چو در خرچه بگذشت و آمد و غم — دل شاد باید داشتن کاین هم بپاید بگذرد

از تنگنای آرزو مسکین دل این بین

گر چون زغم رستگی ... بگشاید بگذرد

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد — گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکی خطا مباش — بگذشت بیش از این بتر این نیز بگذرد

نیکو ؟

گر چه درد وزن کار ز هر ... ولی نشست — اندوه مخور که بیخبر این نیز بگذرد

بلبل حمله‌های دار که مردان مرد را — بگذشته از این بیش صبر این نیز بگذرد

منت خدای را که شب دیر پای غم — افتاد باد صبح سحر این نیز بگذرد

این بین ز موج حوادث مترس ای ... — هر چند هست با خطر این نیز بگذرد

تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد

اینره قضا چو ابن قدر این نیز بگذرد

دو سه روزی که با کشاکش غم — در سرای سپنج خواهی بود

پنج روزی که در گشتی عمر (؟)

گر فزون از کفاف طلبی — طالب درد و رنج خواهی بود

مال کز وی منفعت نبود

چه کنی مار گنج خواهی بود

ای خردمند اگر شراب خوری — با تو گویم که چونش باید خورد

چون نخواهد طبیعتت مخور

چون بخواهد دگر نشاید خورد

برو ای دوست پند ادکه اندر همه عمر — از خط و شعر تو هیچ گره بگشاید

شعر و خط نیست متاعی که بهائی ارزد — با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید

مصطفی از همه کس بود بر آن قادر تر — کاین و آن را به بنان و به بیان آراید

لیکن آن هر دو پسندیده او چون نبود — ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید

گر تو از امت اوئی چه روی راه خلاف

بر مگرد از رهش ار ملک دو کونت باید

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت — مدت عمر تو گر پنج و گر صد باشد

پنجه و ؟

بگذار که مگر زان شود حال نکو — نکنی آنچه که بر اهل خرد بد باشد

کز همه خلق جهان سیرت بد نا خوب است — لیک نا خوبتر از مردم بخرد باشد

صاحب جهانگیری در ذیل لغت تیز زد با آن مفروطه شعر این بیت استشهاد می‌کند.

نگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنک | آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد

مکش از بندهٔ فرمان سر تسلیم و رضا | که شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد

در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه | تا ز اطراف کمر لعل و زمرد باشد

سحب گفتش چه نازی بنسب ابن یمین

و نجیب آنکه نسب با گهر از خود باشد

چون سفیهی ترا بیازارد | آن دمش گر ادب نیاری کرد

باید آبی زدن بر آتش خشم

تا نباید رنج از او براری کرد

هر که در اصل بد گهر افتاد | هیچ نیکی از او مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت | از کلاغ سیاه باز سفید

دون نوازی مکن که می نشود | در صفا هیچ ذره چون خورشید

هر که را دور چرخ جای داد | بااصالت نگشت چون جمشید

بید را گر بپرورند چو عود

بر نیاید نسیم عود از بید

ابله ار چند در سفر خطر است | کس خطر بی سفر کجا یابد

آنچه اندر سفر بدست آید | پرورا در حضر کجا یابد

هر که چون سایه گشت خانه نشین | تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه در بحر غوطه‌ای نخورد | سلک در تو گهر کجا یابد

وانکه

وانکه چلو نمی کند از کان | صرّهٔ سیم و زر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر بود | کام دل از هنر کجا یابد

باز گر آشیان برون نپرد

بر شکاری ظفر کجا یابد

اقبال را بقا نبود دل بر او منه | عمری که در غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من این نکته خوب بین

اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

ابله از احداث روزگار نگرید | مبکنش رو ترش خو که نیک نباشد

مست خرابات عشق را بملامت | سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پی آزار کان هیچ طریقی | پیش کسان بد مگو که نیک نباشد

گر بدی بینی از تو کرمی بنهاد | زود دلش را بجو که نیک نباشد

یار کهن را بهیچ روی مده از دست | بهر حریفان نو که نیک نباشد

با همگان باش یکزبان و یکدل | رشتهٔ وحدت مدر که نیک نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیح است

هیچ نباید از او که نیک نباشد

روزگاری که ز کس هیچ گزندت نبود | وندر او وجه معاش نظامت باشد

دیو را طبع تو منزه دوری بی مزد کند | گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد

صحت و وجه معاش و ز کسی بیم نه | این سعادت بر اگر آنکه مدامت باشد

زهد داهی بود و شیوهٔ رندی داهی / زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد

مرسان غم بدل هیچکس و شاد بزی / عقل باید که همه جای امامت باشد

آب انگور نکو خور که مباحست حلال / آب زمزم مخوری بد که حرامت باشد

اگرت سیرت انسان بود ای ابن یمین
چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

اهل ایام مشیت بکند شت / بعد از اینت هوش باید بود

از کدورات شیطنت رستی / با صفای سروش باید بود

سوی شر دست و پای باید خست / خیر را سخت کوش باید بود

سرفکنده چو نرگس اندر پیش / همچو سوسن خموش باید بود

بر سر آتش بلا چون دیگ / باد لب پر ز جوش باید بود

سینه گر گنج در همچو اهل / چون صدف جمله گوش باید بود

اندر این دور ای زن ابن یمین / گرچه زر با خروش باید بود

کرکرت باید از این دو رست / کاندر او زهر نوش باید بود

باید ؟

گر نگوئی خوش آید همه کس
ناخوش آمد نیوش باید بود

عقل گوید بهم از عالم و تحذیر مکن / گر نبی دوست نه دشمن بدخواه بود

گوشه گیر و کناری ز همه خلق جهان / تا امان تو و عمری بنود داد دهند

خلاصی (ستم)

تا نکه با هر که تراه ادو سه پیدا شد / گفته آید همه نوع سخن از نیک و بد

بکن

بیت زصد ؟

بکن از انجمن از نیک و بد شناسد / باشد آنکس که ممیز نبود بیش و ضد

چشم بهبود در اجوهر مقبطر است / که کشد تیغ بلا را بطبیعت سوی خود

سخن بجیده در جوهر نقا فضیلت است (دام امکند)

ای زن ای ابن یمین ز بی سر و تنها و بیش / گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد

بگذر از صحبت همدم که نه راهست دلی
همچو آیینه و آیینه ز دم تیره شود

هر که را با خود مصاحب کنی / بنگرش تا خوبتر از چون مرزید

گر بعهد حال سامانش هست / میل او کن کو بقانون مرزید

ور بعکس شد و دو نیش در کار او / زانچه حد او ست افزون مرزید

سالها گر زیب خواهش کرد
همچنان باشد که اکنون مرزید

اصل اهل چو ز خاک است اینی مطلب / عنصر خاک نه مایل سوی بستی باشد

عجز آنست که از حال خود آگاه بود / آنقدر عمر که در دور بقیه هستی باشد

مسکنی باید و مقدار کفاف و پیشا / زین فزون زحمت آن زیر دستی باشد

باده در بانداز دهد ای هشیار / بیشتر خواستن از غایت مستی باشد

بشنو از ابن یمین این سخن انجام غرض / اعتقاد تو بجز گر بد مستی باشد

بیش از اندر طلب بیشتر از قدر کفاف
سخت کوشی چو تو از غایت سستی باشد

سخت کوشی تو از غایت ؟

اهل چو مکنت که روزی تشبه / تا تا جز بکام نونیک کام نبرد

تو سید بس مباش و بشادی گذار عمر

شاید که عمر تو همه زانگونه بگذرد

مرد باید که در جهان خود را | مثل شطرنج باز پندارد

هر چه باید از آن خصم برد

وانچه دارد نگاه و دارد

مکن هرگز ستم بر زیردستان | که ایشان چون تو خواهانند

جهان دایم از داد و دهش جوی

که نوشروان و حاتم زندگانند

در جهان کهن از عامه تو کیسه تهی است | که یکی زان همه بر خوان پدر کاسه نهید

دست کفچه مکن ایدل که ترا خوان نهند

آنکه خود دل بجز از کاسهٔ سر کاسه نهید

پدر که سر قد او باد تا ابد پرنور | خیال در شب و روشن مرا بخواب نمود

چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم | نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دید

ز راه شفقت و از روی مرحمت الحال | ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سؤال کرد که این بین چه عجب بود | که روی بخت ترا تا خزان نشخود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی | اگر چه نه فیه والت نیست در وجود

ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم | ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

خرد بطعنه همی گویدم که خوش مشتاب | اگر بکاست ز شادیت در عنا افزود

یا لله ؟

چیزی (نو چاپ)

شکایتی که مرا بود از فلک گفتم | شنید یکسر و نیکو نصیحتی فرمود

چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار | که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود

مباش رنجه ز دهر جهان که سکندر شاه | نداد نقد روان از ابقلب وی اندود

مدار امید ز اهل زمانه زانکه مه | وگر بپای شرف عزت فرقدین بسود

ندیدهٔ که چه گفتست شاعری که دیش | غبار ذلت ز آیینهٔ روان بزدود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | که یکزمان بمراد کسیت باید بود

تو نیک باش بهر حال و از بدان مندیش

که تخم نیک هر انکو که کشت بد ندرود

رزق مقسومست و وقت آن معین کرده اند | پیش از آن و بیش از آن حاصل نمی گردد بجهد

هر چه می آید ز نیک و بد بدان خرسند باش | کانچه خواهی ز آسمان نازل نمی گردد بجهد

هر که با ادبار آمد توام از آغاز کار | گو مرنجان خویش را مقبل نمی گردد بجهد

سوسن آزاد چون از قول محروم آمدست | گرچه دارد ده زبان قایل نمی گردد بجهد

هر که چون این بی‌دل مجنون لیلی مضطربست

ز لیلی او گر بد گو عاقل نمی گردد بجهد

ایدل مدار امید کرم ز اهل روزگار | کانها که بوده اند کریمان نمانده اند

وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی | بر مکرمات دامن همت فشانده اند

از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی | زیرا که تا خوشیش بغایت رسانده اند

برکنده اند سرو سهی را ز جویبار | بر جای سرو بقلهٔ حمقا نشانده اند

آدمی چه چاره این صبر و صبور باش

کاندر ازل بهرچه رود خامه رانده‌اند

پنج روزی که جهان چنان باید زیست | با خلق نیکو که همه بیش شانی ارزند

وقت رفتن چو رسد بس چنان باید رفت

که ز بیگانه و از خویش وداعی ارزند

هر چه رزق تو باشد ای سره مرد | بیقین دان که کس نخواهد خورد

وانچه روزی دیگری باشد | نتوانی بجهد حاصل کرد

چون چنین است پس نداشت خرد

هر که بیهوده آز را پرورد

گر بمثقال ذره بد و نیک | آورد فعلت از عدم بوجود

در قیامت جزاش خواهی دید

پس ببین تا چه میکنی محمود

تا بود در سرت کله داری | یکدمت بی صداع نگذارند

پای در دامن قناعت کش

تا ز جیب تو دست وا دارند

غم فرزند خوردن از جهلست | که خدا این و آنش می ندهد

کردگاری که آفریده اورا | می تواند که جانش می ندهد

از کمال کرم چو جانش داد | نکند آنکه نانش می ندهد

گر کم بد رسد آیم معذور همیدارم | کانرا که نبی بیند مجرم ز خدا خواهند

باران چو سیاه شد گر هند ملول از وی

وانگه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند

در جهان هر جا که هست آزاده | بند غم از تنگدستی می کشد

وان متنعم چو نیکو بنگری | اکثرش از بی پرستی می کشد

گر حکیمانست و گر رندانه | آخر کارش بمستی می کشد

زنگ اندوه جهان کلها نگر | سر ز مستی سوی پستی می کشد

زانکه باغ خوش باید گرفت

چون سرانجامش بکشتی می کشد

هر که را داد است ایزد خوی نیک | گر چه او تنهاست با تنها بود

وانکه خوی بد فزون حال اوست | گر چه با تنها بود تنها بود

اهل عالم سربسر فرزین بیند

چون طعامند و هیچ دارو و درد

فرقشان چون طعام در خوردند | که از ایشان گزیر نتوان کرد

باز جمعی چو داروی کارند | که بدان گه گهست حاجت مرد

جمع دیگر چو درد بامزند

تا توانی بگرد درد مگرد

شادی هر که کدخدای شود | چند روزی چو عهد گل باشد

بعد ازان آن عزیز آزاده — بنده وش در مضیق ذل باشد

نتواند هیچ روی گر بخت — ور چه داننده سبیل باشد

زانکه بر پا و گردنش دایم

از دو زمهر بند و غل باشد

هر که دل بر اصابت خبرات — بد و نیک مطمئن نکند

وانکه در طبع خویشتن چو ضمیر — بهر اصحاب مسکن نکند

گر بمیرد ببایدش کشتن

تا هوای جهان عفن نکند

صبر در کارها چه نیک و چه بد — از امارات بخردی باشد

در وقایع نمودن استعجال — رسم شیطان و ودی باشد

بشتاب از تو در نخواهد شد — هر قضائی که ایزدی باشد

بقضا دادن رضا اولیست

گر نکوئی و گر بدی باشد

هر که از جهر خود نگفت سخن — هر غیرش سخن بجان شنوند

غرض آنکو دهد بعرض بد و — دشمنان همچو دوستان گروند

اهل عالم همه کشاورزند

هر چه کارند همچنان درونند

کوکو خوش است و چشم پوش — میان شیباطین سرپوشی کند

نبینی که از جمله میوه ها — بر آنست کو چشم پوشی کند

وزان سوسن آزاده گی افراشت — که باده زبانی خموشی کند

بدین هر دو گر بزم خوانی چرا — بقصد کسی سخن گوشی کند

حکیمانه گو بدین سخن

کو کو که حکمت بوشی کند

غلام مستی آنم که در خمار سحر — ز یاد معصیت خود چو بید میلرزد

ازان چه باک که در معفرتش گشاده شود — کسی که دختر عصیان بتو بپر دوزد

مگوی زاهد مغرور را که ملت — برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد

که پیش وی بخبر ملاء و مرنج جهان — که در دیده پی مردی زخاک سر بر زد

بخاک پای قناعت که ز بنده تو

جهان بر بخش آزاده نمی ارزد

از طبیبی شنیده ام روزی — اوستاد بزرگ بود آن مرد

گفت آنرا که در شکم ناگاه — از غذای غلیظ آید درد

گر طبیبش معالجی نکند — چشم او را علاج باید کرد

زانکه چشم دید آن غذای غلیظ

که همی دید پس چرا می خورد

مرد فرزانه گر بلائی رسد — عجب از فکر او خطا نبود

زانکه این حال از دو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود

گر قضا هست جهد نیست مفید

ور قضا نیست خود بلا نبود

که توانند بود بی وجه معاش　　هر که اندر عالم هستی بود

لیک از ساز کار افزون خویش　　نزد هشیاران ز بدمستی بود

با کفاف روزگار ابله بساز　　کز خوشی کی بکند کی سستی بود

کفهٔ میزان تهی باشد بلند　　وانکه پربار است در پستی بود

نه شکر وار دار از زه رسید ماند

سر به آزاد از تهی دستی بود

ابله آخر ترا که باد هوس　　برتن زار ناتوان باشد

کی توانی نهاد روی براه　　چون که کوچ کاروان باشد

خود گرفتم سبک روان گشتی　　بار ابله چو بر گران باشد

چون کنی کی رسی بمقصد خویش　　خاصه این راه بی کران باشد

لیک ار خوی نیک همره تست　　قطع این ره بیک زمان باشد

هر که میزان گران رکاب کند　　ابدا بر سبک عنان باشد

هر قطبی کر پخته هم عمر

تو شیره راه تو همان باشد

دو دوستانه اگر بکیلند در جهان　　هزار طعنهٔ دشمن بنیم جو نخرند

گر اتفاق نمایند عزم جزم کنند　　سزد که حلقهٔ افلاک را ز هم بدرند

کاین (نسخه ب)

بسته ؟

در پهلو (نسخه ب)

پروه (نسخه ب)

مثال این بنهم نراد مهرهٔ نرد　　یکان یکان بسوی خانه داد می برند

ولی دو مهره چو همپشت یکدگر گردند　　دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ در نخرند

نکوش این به بهین دوستی بدست آمد

که دشمنان سوی یکن بصد کرنه کرید

اذا اعدت نخوالا ل والکبن سرنح　　من الفضة البیضاء فالعود احمد

وایاک ان تلقی الاحبة معسرا　　فذاک بثمل العاشقین مبدد

فان کنت ذا مال فقولک مثبت　　وفعلک محمود وانت محمد

فان صرت محتاجا ففی کل حادث

مفهم لک الهم المبرح معقد

ابله آسوده مباش که باکی نبود　　که بروی تو حسودی بحسد می نگرد

صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی　　کان بد اندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور گر حسد آن تنگدل شد دل اوی　　که چو پرپنه ز زندان ساعت از او در گذرد

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن

کار وی اینست که بنشیند و خود را بخورد

ملامتم مکنید ار نبینید منو شم　　که در سنکاری آزاد کان بود زبید

کنون که بحل نور دید بر سنکاری یافت

بحکم این همه رسن از بحل ندید

آنها که داشتند شدند و گذاشتند　　زانسان که داشتند که گوئی نداشتند

؟ دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ ارزد نرد (نسخه ب)

باد فنا ز خاک اثرشان ربود از آنک | نقشی بر آب ز آتش شهوت نگاشتند
بیت آخر از گروه که بر کار دون کار | فکری سزای اهل بصیرت گماشتند
اندر جهان چو گفته میر از تراشنه | کردند دل تهی ز زر و سر فراشتند
زان پیشتر که باز ستانند شان ز دو | چیزی که داده‌اند برغبت گذاشتند
این بهترین نعمت دنیا بود و باش | چون زان نعم که در پی شان آمد و داشتند

ز نعمت اکثر که در اندر شرع جهات تو
چو چشمه‌سار کوثر و تسلیم کاشتند

کسی کز اهل خرد باشد از سزاواری | که همچو روغن از آب از شراب بگریزد
و اتفاق فتد ما عبثی با اصحاب | که بی حجاب بینت العنب درآویزد
گر از فضیلت هشیاری آگهی دارد | چنان ستیزد کز مستی نکو بپرهیزد
اگر ضعیف شراب اندکی نوشد | وگر ستیزه کند و در شرد و فرد برخیزد

ز مردمی و ز مردی فتاده باشد دور
بر این که این بهترین گفت هر که بستیزد

بزرگ زادهٔ ار چند کودکش بینی | گرش جفا کنی از کارها هزیمه بود

بدان انقیاد آخر که شیر بچهٔ خرد
بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود

مرا از هر چه در عالم خردمند | مر آن را از مذاهب بی‌شمارد
طریق دهقنت آمد ستوده (گزیده) | که دهقان زیند روده جز آنکه کارد

ستانندشان ؟

گفتند که صحبت بزرگان | از رنج نیاز وا رهاند
روزی دو بخدمت ایشان | عمری بمراد دل نشاند
گفتم که کسی که روز خود را | بر بوک و مگر بشب رساند
سرمایهٔ عمر می‌دهد نقد | پس عشوهٔ نسیه می‌ستاند
اول همه زحمتش بادی | تا پایهٔ آخرش که داند
بر زان نبود که مرد عاقل | چون این بهین اگر تواند
گرد هوس از جهان فانی | از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت | جز آیت عافیت نخواند

تا هست همیشه کند کوشش
جائی که قضاش غم چشاند

هر کرا داد نعمتی ایزد | او از آن نچشاند و نچشد
ملک الموت را بنا باد | [illegible]

وانکه آن را بسان جان ازوی
بستاند بد بگری بخشد

ای برادر اگر شراب خوری | با تو گویم که چون ترا باید خورد

تا نخواهد طبیعت مخور
چون نخواهد دگر نباید خورد

بمیدان اظهار مردانگی | بنزد خردمند مرد آن بود

فائده ؟
از زهر است ؟
نوش ؟
جامی ؟
نه چشاند و نه چشد ؟

که نارد بباد آنچه ناید بکار

خود از حسن اسلام مردان بود

چند از روزگار بی عقلان | کز خرابی عقل آباد اند

عقل و غم را بهم گذاشته اند | وز حماقت همیشه دلشادند

هر کجا عقل هست شادی نیست

عقل و غم هر دو توأمان زادند

در قصه شنیده ام که ابلیس | روزی سه هزار پند می داد

کردند سؤال از او که این چیست | وز بهر که می فرستی این باد

گفتا که هزار زین سه بخش | کو ملک دهد بپور و داماد

پس وجه معاش خویش از ایشان | خواهد بتضرع و بفریاد

ثلث دگرش بر آنکس | کو رنج کشید و گنج بنهاد

وان گنج نخورد و بر خوراند | تا گشت خراب و وارث آباد

پس ثلث دگر که ماند از وی | آن نیز برش آن دو کس باد

بار ار چه کم گشت این پند را

بمقدار خود از مروت نکاهد

چو دونان زجور و ناز حیف باشد | اگر چیز بدرگاه ایزد نخواهد

رسد رزق او خود به بیش و کم و کاست

نه زان اگر خواهد و گر نخواهد

شهریار جهان طغا تیمور | شاه سیارگان غلام تو باد

جام گیتی نما که خورشید است | دور او تا ابد بکام تو باد

هست بزم تو رشک خلد برین | حور عین ساقی مدام تو باد

تا بماند خضر حیات جاوید

آب حیوان شراب جام تو باد

عید نو کاینه دلها ز زنگ غم زدود | بر روز بر شه شان فرخنده و پیروز باد

چون برات و قدر بادا هر شب از شبهای او

روزهاش از خرمی چون عید و چون نوروز باد

ای سروری که خسرو سیارگان بزم | در پیش رای انورت از زمره عبید

در خانقاه عالم امر و جهان نهی | رای تو هست شیخ و قضا و قدر مرید

یاجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق | تا در جهان ز عدل تو سدی بود سدید

درگاه دهر هیچ تصرف روا نبود | بخت ترا از آنکه جوانیست بس رشید

حاسد ز بوی فضل تو گر جان کند رواست | یا ابن جعل ز نکهت گل زحمتی شدید

خصمت برنج سگ کند حرص بس شد | خونش بریز تا بود آن سگ کند را مفید

بشکاف آهنین دل دشمن بنوک تیغ | قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

هر لحظه میرسان الم تو بجان خصم | زیرا که لذتی بدل آید ز هر چه دید

هر دم ز ناب حادثه تازه دشمنت | بادا چو بایزید کز زندگی ندید

آن بایزید نام و لیکن یزید فعل | فعل یزید نیست مناسب ز بایزید

در جای دیگر گوید
گمان برد که جنسیت است علت ضم
از آنکه جنس هلاک جنس خویش است

شبی ز بیم بظاهر وز نهیب باطنش / بهر زبونی خاکست در کمین برید
هرچند کشتنی است ولی خون او بریز / افسوس باشد ار شود آن ظالمان شهید
گر خلقش است علت ضم ور زانچه کرد / نزد رضای من ز پی تاج دین حمید
هان تا بقول او نشوی غره زانکه او / ظاهر شود مرید و بباطن شود مرید
از گفته مجیر یکی بیت آبدار / بشنو که هست اهل خرد را بدان مزید
شاها روا مدار که مفعول من او / گردد برون کار تو فعال ما یرید
انجم وی کند بلطف و عنف نیست / هر نیک و بد که می رسد از وعد و وعید
خورشید رای تو نظر روشنی نکرد / در دشمن شقی که نشد تا ابد سعید
دریا ببنده را اگر گوهر همی بود ز روی / یکدل نشد با هم و من دو صبا ز وحید
گر یابم از تو زینت از دشمنان چه باک / آمد فزون ز صد شب یلدا که هر مزید
تا در جهان ز عید و ز نوروز خرمی است / روزت بجز چو همه نوروز باد و عید

باد الحسود جاه تو چون خیمه چار میخ
در کرده بر طناب شده رشته ورید

محیط مرکز افضال دین و ملت و دین / تویی که چون تو جوانبخت چرخ پیر ندید
سپهر اگرچه بهر سو هزار دیده گشاد / بجز بدیده احوال را نظیر ندید
خیال در همه عالم بگشت همچو تویی / بجز باقبال ارکان دولت امیر ندید
قیاس کلک تو با تیر و گردش سپهر / شکوه کلک ترا هیچ کم ز تیر ندید
ز راه بنده نوازی اشارتی کردی / ببنده که ز فرمانبری گزیر ندید

خلاف رای تو چندان که عقل صورت بست / بهیچ روی در آیینه ضمیر ندید
شکسته بسته مدیح چنین که می بینی / برین جریده نوشت ارچه دلپذیر ندید
مگر حروف بران بنده که طاعت خویش
بجز ثنا بعث خاطر خطیر ندید

جلال دولت و دین پرور ای جهان کرم / تویی که چون تو جوانمرد چرخ پیر ندید
فلک بگرد زمین با هزار دیده بگشت / بجز بدیده احوال را نظیر ندید
پناه مکرمت و فضل را مناسب حال / بعین ذات شریعت جز امیر ندید
ز رشک بحر کف هیچ دیده ز ابر بهار / برون ز گریه و سوز دل و نفیر ندید
بحفظ سال مروت امید ابن یمین / چو ذات همت تو هیچ دستگیر ندید
بر آستان تو چون عرض کرد حاجت خویش / مکارم تو ز انجاح او گزیر ندید

بعین ذات شریف؟
زاد؟

هزار سال بمانی که در جهان کرم
بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند / مشتوار گوید کس ز انذره فردوسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او دگر باره ز زمینش برد و بر کرسی نشاند

خرد دادوش سپهر دم بخلوت / که ای بیدار دل پیر مجرد
که باشد کز پی جود وی امروز / رخ اهل هنر گردد مورد
زبان بگشاد پیر کار و گفتا / علاء الدین و الدنیا محمد

بیسعادی میگفتم؟

سپهر حشمت و رفعت که دارد   بزیر پای همت فرق فرقد

بکام دوستان او جنونش

برغم دشمنان بادا مخلد

خلعت شاه جهان بر شهریار شرق و غرب   تا قیامت بر مراد دوستان فرخنده باد

تاج ملک و دین علی آن سایه پروردگار   کافتاب بخشش از برج شرف تابنده باد

رونق عالم ز فر دولت میمون اوست

تا بود عالم بر رونق دولتش پاینده باد

تا شبانان بر فراز خاک خواهد بود باد   تا ز آب آتش نخواهد هیچ فرقی دید داد

داور هر چیز کان در زیر چرخ آید پدید   خسرو عادل محمد بیک ارغون شاه باد

آنکه تا شد صیت عدل او بعالم منتشر   منطوی شد نامه اعمال کسری و قباد

وانکه تا ذاتش برادی در جهان مشهور گشت   شد جهان از ذکر جود حاتم طائی ز یاد

مادر ارکان نزاید تا ابد چون او پسر   زانکه تا اکنون ز آغاز ازل باری نزاد

در هنر با او عدو گر لاف همسنگی زند   هر کرا عقلی بود [illegible]

شاد بادا از لطف ایزد تا ابد الاباد بود

زانکه چون ابن یمین خلقی از و هستند شاد

براوج فلک رایت سرفرازی   ز جمع بزرگان کسی می رساند

که داد و ستد باشدش با سخنور   زری می دهد گوهری می ستاند

چنین گر نباشد چرا این فضایل   بایستد به پیش او مدح خواند

چه خوش نکته گفت ابن یمین بانه   که او تا جهان باشد آن نکته ماند

طمع چون بدیدم من از نام خواجه

زبانش غرض گر خورد کم ز خواجه داند

آمد مه صیام که بر آصف زمان   این و چنین هزار دگر هم خجسته باد

والا ملازم دولت و ملت که جاودان   دست قضا ز دامن جاهش گسسته باد

دو بنده کمترین صف بنده آزاد کارزم   زینسان که هست تا ابد از بند رسته باد

هر کام دل که حاسد او آرزو برد   دستش ز آب دیده از آن جمله شسته باد

از بیم لشکرش که چو مور و ملخ بیشمار   دشمن ملخ صفت بر زانو نشسته باد

دایم ز گوشه جگر خصم جنده حال   بهر عقاب رایتش آماده مسته باد

تیهاء نیزه ها سپاه مظفرش   در جو بیار دیده اعداش رسته باد

ابر بروز ما فرد ز لف عروس فتح   پرچم فراز رایت عالیش بسته باد

تیغ ترا چو آهنش از کان بعرصه رفت   دندان مار فلکش ازین دسته باد

شیر سپهر اگر نهد سر بره حبث   از تیغ آفتاب دلش و ریش خسته باد

چون شمع آسمان بجهان نور ده شده   پروانه از ضمیر منیر تو جسته باد

پیوسته در زمانه ز خیل تحالف   پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد

ابن یمین بمین مساعی دولت

از محنت نوائب ایام رسته باد

من ابن یمینم که چون طبع من   سخنرا ابد انش اساسی کند

برانم سخن آنچنان کز کمی | که خواند دلم دو هراسی کند
اگر سامری بیند این ساحری | سخن وقف بر لا مساسی کند
ندارد ز شعر مرا کس آگهی | که بر شعر غیری قیاسی کند

من آن لحظه رنجم ز اشعار خود
که مخبر آن ناشناسی کند

حاسد بدسگال بادی کیست | او بمیزان من چه می سنجد
زود باشد که ماهی کلکم | چون وزن خویش از جگر سنجد

پوست اندر کشم بناخن هجو
اندرش همچو ارزن سنجد

مرا دو یار جهانند به ده دو همزادند | که یک زمان نتوانم گزیر از ایشان کرد
دو طفل گرچه ایشان بلطف دایه طبع | دو مهد ساخته ز جزع و بنازشان پرورد
دو توامند که هرگز بیکدگر نرسند | بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
دو نرگسند تر و تازه وقت صحت نفس | شوند گاه مرض هر یکی شکفته چو ورد
دو خادمند نه از روی قطع آلتشان | از آن جهت که نه خنثی و نی زنند و نه مرد
باختیار ز من لحظه جدا نشوند | نه گاه شیون و سور و نه وقت صلح و نبرد
هیچ وقت ز من جامه طلب نکنند | هوا اگرچه بود گرم و گرچه باشد سرد
ز خانه پای برون تا نهاده می پویند | بگرد حلقه آفاق بی مشقت و درد
هزار میل مسافت بلحظه برو ند | نیاورند بنعل هیچ حر و برد

؟
صحبه ؟؟
چنان زرد خودش ؟
کند ؟
خادمند! خواهد لند؟

معرف ار نشوند این دو باز نشناسم | سیاه را ز سپید و کبود را از زرد
شود بسان شبه روز روشن من | اگر بدامن این هر دو بر نشیند گرد
گذشت مدتی یک هفته تا هیچ نبینم | که کند رو شده اند این دو پیک راه نورد

اگر نه زود شفق آورند در کارم
بسا غما که دهن نیز کی بباید خورد

ببزم آصف جمشید رتبت | کهی کاین بهین ادبا نشینند
ندارد خویشتن را در مضیقی | ز نا اهلی اگر ادنا نشینند
فزون پا بر دارد مرد نادان | اگرچه برتر از دانا نشینند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک | بدریا گرچه زو بالا نشینند

زحل هرگز نگردد سعد اکبر
بجای ار چند از او اعلا نشینند

مرا که طوطی شکرفشان گلشن قدس | چو پیش بلبل نطق او غنچه پر اندازد
عروس این سخن سبزه زو نگار ز شرم | چو بکر فکر مرا دید زیور اندازد
فریب وز بوسه دو ایشان بهمایه | بدان رسید که سوده زبان بر اندازد
ولی مهابت آن افضل زمین و زمان | که منشی فلکش بر پاس سر اندازد
فلان دولت و ملت که بحر خاطر او | گه تلاطم امواج گوهر اندازد
فلک شود همه تن آفتاب اگر رایش | بلطف سایه برین سبز منظر اندازد
چنان نشسته باشان که پیش کرسی او زین | که راست نی هر که ره سزی او ثان در اندازد

فریب وریوز ؟
ببسته زبان ان!

هیچ با دم با دخزان چو اهل کرم — بروی خاک بر از شاخها درم اندازد

مباد حاسد جاهت جز آنچنانکه ز جزع

فراز صفحهٔ زرد گوهر آب اندازد

گرچه فرزندان جسمانی سه چارم هست لیک — از جهان و موشان زهرگز هیچ غمگینم نشاد

منت ایزد را که فرزندان روحانیم هست

تا بپاشد عمر فرزندان روحانیم باد

در باب من زروی حسد کینه ناشناس — دمها ازدند و کوره دل در پی تافتند

بر کارگاه خبث طبیعی که هستشان — یکچند سال جهل می تلبیس بافتند

تا در شب ضلال بسوی کمان چرخ — موی غرض بنالد جهلت شکافتند

ظلشان چنان فتاد که بیهار سد تین — از بسکه بهر غمز بهر سو شتافتند

رغما لانفهم همه نیکی بمن رسید

وایشان جزاء فعل بد خویش یافتند

خیال باغ وزارت ملاذ دولت و دین — چو سرو بر چمن ملک سرفراز افتاد

عروس فضل که جهدی بسیر فاخر و فخر — بروزگار وی اندر نعیم و ناز افتاد

سپهر پیش ار چه ز حسن الکمال معنی جست — وگر چه پای پیش تو در شدن دراز افتاد

وگر چه ماه معالیش در محاق نشست — وگر چه شمع بزرگیش در گداز افتاد

چو آفتاب جاهش نکاست یک ذره

نه ماه نیز بصفت الفعال باز افتاد

حلیت تلبیس؟

غمز؟

بران

بران گروه بخندد دخزه که بر پیچ — که دوخ دامن از او در کشیده گرید

هر مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم

بر آنکه پیش بمنزل رسید گرید

در اقبال و ادبار گردون دون — رگ جان تدبیرها بگسلد

چو آید بپیوند نوا نش کشید

چو برگشت زنجیرها بگسلد

امید دوستان ز بکام دلم نیست روزگار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود

رسمی است در زمانه که هر کم بضاعتی — رتبت به پیش ز اهل هنر بیشتر بود

دریا صفت که منصب خاشاک اندرو — بالای عقد گوهر و سلک درر بود

سهل است اگر جفا کشم از دور روزگار — زحمت نصیب مردم والا گهر بود

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک

رنج کسوف بهر که شمس و قمر بود

زین پیشتر بهر لب آب و کنار حوض — آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند

هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار — بر فرق فرقدین قدم بها بسوده اند

زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند — و آثار لطف خویش بخلقان نموده اند

بگشای چشم عبرت و هشدار کان گروه — رفتند اگر ستوده و گر نا ستوده اند

در گشتزار دهر بر آب جهان خویش

تخمی که کشته اند بر آن درو ده اند

جوی (ایجیا)

بنگر که این گروه (ایجیا)

بدان رو درووده اند (ایجیا)

بعزت ار چه سپهر بر این صفت دارد | که سوی حضرت شاه همیشه راه بود
ز دل برون نکنم هیچ باز هوای وطن | درین حدیث کسی را چه اشتباه بود

که شیر بیشهٔ خود دوستتر از آن دارد
که در ملازمت پایتخت شاه بود

یا رب که مهر ورد سوی اصحاب روزگار | آنها که درگاه فضل فراوان سپرده‌اند
وز روی عرض خویش غبار بهر که | از مکرمت مجلهٔ احسان سترده‌اند
در عالم وجود بدست سخا و جود | در چشم بخل غورهٔ خذلان فشرده‌اند
در نرد جود حاتم طی را هزار دست | ده فصل طرح داده و آسان نبرده‌اند
وز بحر شعر بنده خضر وار در جهان | الا زلال چشمهٔ حیوان نخورده‌اند
گویند که گفت ابن یمین از طریق آنک | او را ز فاضلان خراسان شمرده‌اند

دلگر ای کرم ز لئیمان نبرسد
منت خدای را که کریمان نمرده‌اند

سپید بود مرا روی حال و موی سیاه | زمانه بین بدل هر یکی چگونه نهاد

سپید روی حالم شد لیس چهرهٔ تو
سیاه رنگی مویم نصیب حال افتاد

ای مخدوم که از عالم غیب آگاه است | حال من بنده کما هی بیقین میداند
من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری | عیب این همت والا هم خود این میداند
منم آنکس که در اکسیر هنر خاطر من | از شبه ساختن در ثمین میداند

لیک از این گونه مصنع که منم کس نبود | وین سخن بی سخن آن داور دین میداند
چه کنم عرض بر او قصهٔ پر غصه چو او | بهتر از من حال من زار حزین میداند

دولتش یاد که او مصلحت ابن یمین
در همه حال به از ابن یمین میداند

کرم بدست قدسانی سمن ساقی | که در لطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم که خوردن می | نماز شام زمان شروق من باشد
صبوح کان نبود پیش زبان ناد | بجان دختر رز کان عیوق من باشد
نخواهم آنکه شود تا لب سزا محا | وگر چه محرم صدق و صدوق من باشد
بکام مستی اگر بوسه زانو خواهم | چنانکه عادت و رسم فسوق من باشد

شکفتنم آید از او در کنارم ار نکند
نشدی آنچه سزاوار بود من باشد

طالع بر عجب ابن یمین اگر مدام | با وی اولاد زنا بی سببی بد باشد
کاو در حرمنم از کون خری گرچه کند | هر چه گویند چو مخنث کجی خود باشد
نی المثل در همه کس گرچه فرشته گردد | چون رسد نوبت من بر صفت دد باشد
سهل باشد که گر آسان شکند شیر ژیان | گردن گور که هزاران کره و کر صد باشد (؟)

منم و تیغ هجا و سر ایشان پس از این
ور چو لعبت با گر لعل و زمرد باشد

غرب اگر چه وزیر شه جهان باشد | همیشه میل دلش سوی خانمان باشد

عیوق؟

باشند؟

باشند!

باشند؟

در چو که تا گر لعل و زر د باشند؟

گوید که گفت ابن یمین از طریق آنک (ز ناظم)

گوید که گفت ابن یمین بجرم آنک؟

اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز

ولی بکام دل باز آشیان باشد

دشمنی دوست روی افتادت — کز هنرش نیست خواهم شد

هر دمی کان گرفتم اندر پیش — کشت خرسنگ و بند پا هم شد

بر گزیدند رای ناصواب مرا — عرض و عرض و مال و جاه شد

زکناری ز دست ادبیم

ببلاغت سرادکلام شد

گرم گردون گردان چند روزی — نیز انسان که باید نگردد

طمع زونکم یکبارگی هم

بدپیشان بعد ازین نباید کرد

هر بلا کز قضای بد باشد — بین که آن روز کار در رسد

می نبینی که هر مراد بود — چون با طراف جوبار رسد

سروها که نیز زین بکنند

که از او سبزه و اغبار رسد

دی یکی گفت که در مجلس سر و جهان — هرچه خواهد ولت آن نیست که حاصل بود

لیک طبعت شیوه درباره پدرم و نپسندید — و انچنان خیر پسندیده عاقل بود

هر که در صف نعالست کنون زینت — بجز از صدر که هش مسکن و منزل بود

گفتم ای ساده دل اندیشه مجوز — که بنزد خرد این مسئله مشکل بود

مجلس از وی معظم چو کعبه است و درو — هر کجا فرض کنی منزل و منازل بود

کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او

قدر مفضول که از رتبت فاضل بود

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش — ببرد با خود از اینجا چو رود سوزی چند

من از آن رندم و قلاش که تا خویش بوم — از مطاع که درا و دم زده ام روزی چند

هر که میراث رابیند ازین پس گوید

داد بر وارث خود این همه گوهری چند

گر ز من اقران بشوت قانعند — گو همی باشید باد او دز باد

فائقند ؟

من هنر می جستم ایشان سیم و زر — شکر کایزد داد هر یک را مراد

من گرفتم سر ببرکان زدند — پیش من هستند همچون کان جماد

با حر ؟

نیست با ایشان عنادی در دلم — که مسیحا خود کند آخر عناد

تا فقیر هرچند خواهد گشت ذال

سهل باشد نیز شان دردش باد

همه شد دهر و دی بیز دیر زدگی — بدان تا دمی حق صحبت نگه دارد

یکی گفت ضایع چرا می کنی عمر — که چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو زلف او گیر و بنشین بکنجی — که این صحبت آلا مذاست ببارد

نه از خود رساند بتو هیچ خیری — نه شر کسی از تو هم باز دارد

خردمند ازین گونه کس را که او هست — وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

که ؟ نه ؟

آسایش جان ؟

که داند که در وحدت از وا   چه آسایش جانی بمن میرسد

گشاد است بر من ریاضی که زان   حزرو و انسیم سمن میرسد

دمادم لطیفی دگر زو دمن   ز آزادگان ذ من میرسد

رسد هر زمانم بدل دلبری   چو سروی که سوی چمن میرسد

برادر بود از عقدهای که آن   ز عمان و ملك یمن میرسد

نقد ؟

بهمت بر اهل دانش چنان   که تبعید دانش ثمن میرسد

؟

معاش یمن نا سپاس ذ بر   بلا زحمت کید و من میرسد

نه زمن بر کسی منتی می نهم   نه بر من مشقت ز من میرسد

شد این بهمن فارغ از خلق از آن

که رزقش چو سلوی و من میرسد

پیش از من که رفت سپاهان یا یکدگر   رازی گفتند گوشم می شنید

و بر زمان نفیو شم اسرافیل اگر   صور خود در گوش من خواهد دمید

وای بر این بهمن ز بی تسنگی

گر نگیرد لطف تو دامن کلید

آصف ثانی جلال دولت و دین   همچو سلیمان جهان بکام تو باد

تا بود عمر جاودان چو خضر   چشمهٔ آب حیات جام تو باد

زهرهٔ زهرا کنیز مجلس تست   خسرو سیاره گان غلام تو باد

زینت و زیب و بهای سکهٔ ملك   از لقب فرخ و ز نام تو باد

گفتند

گفتند قضا تیغ ابد از ترا   جفن عدو کشتن بنام تو باد

خصم جگر تشنه را در آتش غم   آبخور از چشمهٔ حسام تو باد

هر شفق و صبح کز افق بدمد   فرخی فال صبح و شام تو باد

تا که بود سبز خنگ چرخ بشوی   ابلق تند زمانه رام تو باد

وز کرمت ز بهر این بهمن

بارهٔ رهوار خوش لگام تو باد

خدیو کشور دادی بجاه دولت تو   توئی که ابر کفت لولو خوشاب دهد

اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب   بتشنگان امل وعدهٔ سراب دهد

چو نیست ساقی ما دار بیم طعنهٔ خلق   مجال آنکه با جرعه شراب دهد

لر ؟

چه باشد از کرم شاملت که چون دریا   بهر نفس که زند ما بهر سحاب دهد

بلطف خویش ز معجون دلگشای بدید

گر فسرده دل فدری از پی ثواب دهد

غیاث ملک و دین آنکه طوطی جانرا   ز شکر سخن خوش ادائی چینه بود

جهان فضل که پیر خرد بمکتب او   ز جملهٔ فضلا همچو طفل دینه بود

خیال مهر تو بیم در میان جان همه عمر   نهان در اندل و در صمیم سینه بود

سفینه بر که داد پر ز بحر گهر   سفینه که در او در حرمسکینه بود

سفینه که در او الفاظ عذب او معنی   بلطف همچو صافی رفینه بود

چه گفت گفت که دیباچهٔ تو بر ره او   که گنجهای گهر اندر او دفینه بود

جواب دادم و گفتم مگر نه آگاهی — زمن که با من از آنسان ملال بکینه بود

که پیش صدمت دردش بنای هستی — چنانکه بر گذر سیل آبگینه بود

مرا که با من از اینسان ستم کند گردون — چه جای کینه دیبا چه سفینه بود

اگر قبول کند عذر من خداوندم — زجانش این همین بنده کمینه بود

دو اعتذار منش ولیک بر نیاید

روا باشد و شرط کرم چنین نبود

الخداوندی که از رغبت همای همتت — بیضه از کرکس گردون نشیمن ساز کرد

هر کجا میزان عدل شامل شاهی نمود — از سر گنجشک عاجز ظلم با شهباز کرد

دشمن از بیم تو چون زاغ کمان شد گوشه‌گیر — روز روشن چون عقاب از پیش پرواز کرد

سنقر الله زناب خورشید نمود عدل تو — چتر خورشید از مهر سایبان آغاز کرد

بے نیاز گشت ظاهر روز روشن همچو بوم — هر که با تو بی ثبات چون زغن آغاز کرد

تا چو قمری طوق انعام تو دارد چاکرت — همچو بلبل بر گل و صدت هزار آواز کرد

گرچه بود این بیتی غث اصف عزالت کزین

چون طبع عالی‌جناب آمد هوای باز کرد

ایشه کامران وجیه الدین — ای چو نام تو طالعت مسعود

رخ نهاده ببندگی چو ایاز — بر بساطت هزار چون محمود

چاکرت لاشه مرکبی دارد — همچو فرزین کجروی معهود

هر که گردد بر او سوار بود — در عداد پیادگان معدود

طمع بیچنگ عاجز از سرشها کرده

گر بجا کرده چنان اسپی — که شوم زو حاسدان محسود

پیل بالا افشانم از دل پاک

در مدیح تو گوهر منضود

زمن بخدمت مخدوم من فتح الله — که باد سایه عالیش تا ابد ممدود

که باشد آنکه ز روی نیاز عرض کند — که از طریق کرم گر بطالع مسعود

عنان عزم سوی مخلصان خود ماند

شود ایاز تو از راه بندگی محمود

ضیاء دولت و دین ایکه مادر ارکان — نصید فرزانه چو تو فرزند نامور نارد

بحق الکرم بر سر فضال امید — ز ابر دست تو باران جود می‌بارد

بیمن دولت تو هست جمله اسبابش

جز آب روز تو آنهم امید میدارد

وزیر کشور چارم غیاث دولت و دین — تویی که رای تو صد ملک ابهار آید

هر چه بخت جوان تو حکم جزم کند — سپهر پیر بر آن نکته‌ئی بیفزاید

فضایل تو گر از خود شمار کند حاشا — چنان بود که بگل آفتاب اندآید

هزار عقده اگر بر امور ملک افتد — ضمیر تو بسر انگشت فکر بگشاید

روا بود که در ایام دولت چو تویی — زمانه همچو منی را بغم بفرساید

ز گوسفند و جو و کاه ماند فوت عجب — گر بر بیفت که این سخن کاندری باید

تو گفته که مرتب کنند بلی سوره — ز دست نایب و حاجب برون نمی‌آید

ضمیر پاک تو چون حال بنده می داند / سزد که بنده بتذکرش صداع ننماید

کنون چو کار مرا هیچ استقامت نیست

کرم اجازت رجعت دهی همی شاید

آسمان قدرا ودیرا چون تو بر روی زمین / تا زمان هست نبود است بزرگی بنود

بزرگ و نبود ؟

شاه ملک کرمی و بر خود فرزین و راد / جای داد یم و پسنده ز تو هر که شنود

بپسندد ز تو هر که شنود ؟

بنده بر رقعه اخلاص چو رخ راست روست / نه چو فرزین که ازین گوشه بدان گوشه رود

من چو پیلم که فرا پیش تو تا بنشسته خود / نه چو پشه که دل من همه کژ کژ رود

بر پیش

بنده عزم سفری دارد و خود میدانی / آنکه بی اسپ شدن راه میسر نشود

معنی شرع مکارم چو تو فرزین روا

گر ز بساط کرمت بنده پیاده برود ؟

خدیو کشور دانش شه ممالک فضل / جمال دولت و دین صاحب کریم نژاد

تویی که منشی گردون بیان شاگردان / خطاب از ره تعظیم می کند استاد

چو کلک از پی نظم جهان میان دربست / چه عقده بود که از کار مملکت نگشاد

هیچ دور بجز ذات پر فضایل تو / نشان نداد کسی آدمی فرشته نهاد

بپیش نفحه اخلاق روح پرور تو / بیان معجز عیسی بود سراسر باد

ببند کیست کسی کو چو نی کمر دربست / بسان سرو شد از بند روزگار آزاد

کمینه داعی درگاه جاهت این همین / که هست مهر تو از بید و فطرتش همزاد

بحضرت تو فرستاده لیت سفینه چنان / که او شود دل غمناک اهل دانش شاد

بیان امید که چون بگذرد به بنده نظر / ز حال بنده در درگاه خویشتن آید یاد

چو بحر فضل تو بی نام سفینه داده تو / که گر سفینه بجز سوی بحر نفرستاد

همیشه تا اثر فضل در جهان باشد / بجز جناب تو مأوای اهل فضل مباد

بشمس دولت و دین مفخر زمان و زمین

سلام من که رساند پیام من که برد

لطیف طبع جهان آنکه چون رسد سوی گل / نسیم لطف وی از رشک پیرهن بدرد

روان ز نفحه اخلاق او بیاساید / چو از نسیم بهاری که بر سمن گذرد

بگو بدو شکر که بمالی بتو نشان زدند / که دل بجانب او همچو جان بتن نگرد

ببطخانه بگشت چنان بسالها بافتی / رهی که مارکی نزد خویشتن بخرد

تا زپا تزده خویشتن بخرد ؟

گرش بداین همین از ره کرم بخشی

ز از فرط سخا حاتم ز من شمرد

بوستان کمال فضل و گلستان هنر / سبقت بنای ز وجود تو هنرها موجود

بکر فکرت دل صاحب نظران بر بابند / چون ز کتم عدم آید سوی صحرای وجود

مهر رایت چو بر اقلیم هنر سایه فکند / طالع اهل هنر شد مه تو چرخ سعود

لصبور ؟

ذهن وقاد تو از سلک معانی گه نظم / بسر انگشت بیان باز گشاد است عقود

نادر اقلیم هنر نوبت شاهی چو زند / بنده گشت از دل و جان همچو ایاز محمود

گر زند تیر فلک با تو دم از شعر بلند / هر دو ز بانک دهل فرق کند نغمه عود

ور حسد مهر بر انداز ای تو خورشید روا / بی هنر آنکه در آن تاو کشش نیست حسود

پیش صاحب‌نظران بر سر بازار هنر
گوهری کان نبود نظم تو باشد بدره

قطعه‌ای بر دمن آوردی و از غایت لطف
روی بر خاک نهاد آب چنان تر بچه بود

گر چه این قطعه ز الفاظ السنه ولی گوهر خود
سیف اخسان قطعهٔ غرا بهر حلو بود

الناس فرج کرده و دستار از من
بجدائی که جزاو نیست جزیل معبود

بحکمی کرد این خیمهٔ زرتشت فلک
قرص خورشید کاچش بود هیچ عود

گر تو جان باز ندارم ز مروت لیکن
چکنم نیست مرا دسترسی در خور تو

شهریارا بدان خدای که او
از جهانت گزیده و شاهی داد

روز و شب را ز خم نیل فلک
هم سپیدی و هم سیاهی داد

زبر آسمان و زیر زمین
گاه قسمت بماه و ماهی داد

که مرا مرکبی است کز هستی
تن بیکباره در تباهی داد

گرد بر خویشتن حزین ثابت
هر که بر اسبش گواهی داد

باز ماندست ز راه گر پیش
بارهٔ باد پا نخواهی داد

نظری کن که بنده این بیت
شرح احوال خود کماهی داد

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را
دافع عقلم بر پر زین همت دام کرد

بود در آغاز کارم دل چو گردون بیقرار
چون ندید انجام آن نیکو چو قطب آرام کرد

عمر ضایع شد اندر پختن سودای خام
پخته نبود هر که زینسان کارهای خام کرد

صاحب جهانگیری در ذیل کلمه ... قطعه را عیناً نقل می‌کند لیکن ... شعر ...

درگاه قسمت زیر آسمان را به ماه و زمین را ...

عقل پیر از راه شفقت گفت با من کای جوان
هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد

مرغ جان از کاشیان بر پرید و طوطی سدره
از برای دانه نتوان پای بند دام کرد

چون شنید این پند زفرمان سلطان خرد
نفس سرکش امتثال از کام و از ناکام کرد

کنج عزلت با فراغ خاطری را اختیار
بارگاه هر امیر و هر وزیری نام کرد

ای وزیری که برای جهان آراست
هیچ داری خبر این گنبد پیروزه نماند

باچنان رای و دولت عجب از بیخبری
زانکه در دمن و در من نوشته بکروزه نماند

وانگهی طعنه زند که دلان خواهد
چون حذر میکند مرا و حرمن بوزه نماند

یکدو پیوزه کنار دامن ز هر در چینم
ببر خواجه که در پای بهی موزه نماند

نوبت یکروزه [illegible]
چارهٔ دیگرم این بار بجز روزه نماند

چند بر خاک درت باد هوس پیمایم
زانکه فقر مرا آب چو در کوزه نماند

لطف کن خواجه و تشریف اجازت فرما
کاین گدا را پس از این طاقت دریوزه نماند

سرا کابر عالم نظام دولت و دین
توئی که چون تو پسر مادر زمانه نزاد

هزار سال فلک گر بگرد هر کره خاک
کند طواف نبیند چو تو کریم نژاد

پس از هزار زبانم که داد و عذر تو
بیا بگوی که بنده ز کار بنده گشاد

نه لایقست که گویند طاعنان که ملک
جواب دادی تو بر موجب سؤال نداد

بقول چون تو فصیحی اگر چنان گفتی
نکرد گوش مکن گو بقای جاه تو باد

کنون بر آتش شهوت ز نیم آب کرم
ز خاک درگه عالیت بگذریم چو باد

فلک آنست که بکرد و بپایان نبرد | تا دلم را ابتلای چو شبی نسپارد
روز روشن ز شب تیره سپهر ار گیرد | گر ز عالم روش عقل بر او بنگارد
گر روزم چو شب تیره و لطف بر دلم | گر همه خود شب یلداست بروز آرد
طمع نیست که روزی بدمد صبح مراد | ورنه شب تیره حرمان اثری بگذارد

روز روشن چو برارد ز افق رایت نور
پرچم شب ز سر جمله جهان بردارد

گروهی بیدکان نوخواسته‌اند | در کینهٔ کهنی می‌زنند
چو یاجوج در سد اسکندری | بدستان بد رخنهٔ می‌زنند
برانشای چون من مسیحادمی | ز کون خری طعنهٔ می‌زنند

همانا نبینند آنکه از بر عزرود
که پا بر سر دشنهٔ می‌زنند

نسیم باد صبا جز تو کیست کز بر من | ببرد خواجه رسالت که ناز خواهد بود
بگو بدشکر که کرم کار بر قرار نماند | کدام کار که آن برقرار خواهد بود
مرا که فخر بنوداست تا کنون بعمل | بپاس کن که ز عزلم چه عار خواهد بود
دو چیز موجب شکر است بنده را که عزل | گریز دو ننگ دلاش اعتبار خواهد بود
یکی که هیچ نکرداست در زمان عمل | که وقت عزل از آن شرمسار خواهد بود

کینه؟ ؟؟ کهنه؟
رخنه
طعنه
دشنه
نبرد؟

دوم کفایت ارکان دولت ای ایزد | شد آن ضمانه که در دهر در بار خواهد بود
چه کم علم اگر عزل در پی آنست | ز بی‌ثباتی این روزگار خواهد بود
مرا ثنای تو گفتن نکوتر از کاربست | همین نسیم برازایم چکار خواهد بود

من و رسالت صیت بشر جهان بجهان
علی الدوام که این نیخ بچار خواهد بود

مرا دوستی کو که با دشمنم | بگوید که این نکنده داد باد
که گر دولت اقبال دور فلک | وداد بار ازاو جبره ما شاد
سپاس از خدای جهان آفرین | که هر شام کامد پس از بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما | سپهر برین داد روزی بباد
چو خواهد گذشتن همان روز هین | چرا غم خورم من چو باشی تو شاد

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک درگهی
کز جلالت با سپهر هفتمین پهلو زنند

پیش بلقیس سلیمان مرتبت کز خلق او | هر نسیمی طعنه بر نافهٔ آهو زنند
عرضه دار اول زمین بوس رهی وانگه بگوی | چون رهی را نیست راه آنکه خود زانو زنند
پس بگو ای آنکه عدلت هست تا محشر گواه | شاهبازان بندها را اگر بر تیهو زنند
چون روا داری که چوپان تو اندر ملک | ز کتان بی‌آزاد و صد چوب بر هندو زنند

خوش نگردد خاطر این بی‌ازدیاد عدل تو
گر نه آنی چوب یاسا بر سر او و خود زنند

یارب چه روی چیست که روزی بگفت شاه | کاین بی‌ادب لاشه را چه می‌خورد

تند را؟
؟
؟
نگفت؟

چون هرچه داشت رفت بتاراج حادثات — وز مایه‌اش هیچ نی آیا چه میخورد

باشد ملازم در ما همچو آستان — جز خاک این جناب معلی چه میخورد

دانم که نوکری دو سه رو اسبکیش هست — ور نیز نیست اشهر تنها چه میخورد

چون خود نداشت ثروت و از کس نیافت هیچ

دانم که بینوا بود آیا چه میخورد

حکیم ملت و دین داد من پیام برید — که دوستان حق یاری نگاه داشته‌اند

ز بی عنایتی تو شکایتی است مرا — که بر ضمیرم از آن فکرها گماشته‌اند

بمن رسید ز گفت و معنی و دین سخنی — که رایتش ز علو بر فلک فراشته‌اند

کنون بصورت تضمین از آن کنم نقش — که عاقلان ز فش بر روان نگاشته‌اند

تو نیز کشته خود بدروی که در گیتی — درود‌ه اند بزرگان هر آنچه کاشته‌اند

قصه بر عرضه بر درگاه خداوند جهان

عرضه دادم گر ز راه مکرمت اصغا کند

می کند گردون دون بر من ستم هموار حیف — عدلت آخر چون روا دارد و او اهمال کند

هر زمان آرد مصحح تر ز نحس کاین ببین — مبلغ چندین ادا از وجه مولانا کند

وجه جستن چون برائم نوال داد این ببین — گشت واجب آنکه بر رای من الغا کند

کاین رهی وجه معیشت چون نیابد بیجهد

وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

گرچه دور فلک سفله نوازم همه عمر — بکمان هنر و فضل مشوش دارد

وز

وز کمان ستم چرخ اگر هوای دلم — ناوک غم که زد به بیلک آرش دارد

ور دهان قصد کند قربان کنندم ولله — گاه و بیگاه میان بسته بتر کش دارد

نکنم میل بدانکس که مرادیت و دل — از سر جهل پر از آب و پر آتش دارد

نشود دام فلک ور چه بسی ربح کند — هر که نفسی چو سمو توسن و سرکش دارد

سر بیزد بیه کنم خاک کف پای کسی

که نسیم کرمش وقت مرا خوش دارد

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا — هر لحظه بی گناه عذابی دگر کند

کام چو عود باز کند بوسه کرچو عود — سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند

هر شاخ شادیم که بود در زمین دل — آن را بباد حادثه از بیخ برکند

بر گرد در انده که بر او نام روزی مانست — چون عنکبوت گرد مگس دام پهاند

من نیز رو شحنه کنم این بار با هنر

باشد بلند روشنی نظری بر من افکند

ابلها چرخ کنی وطنی داکه اندر او — هر دم هزار غصه ز هر سو بمن رسد

در شهر آرزوی دو من آن بسته ام — تنگ شاهم از بس همه سلوی و من رسد

منا کرای آن نکند که برای او — بر دامن ضمیر غبار از من رسد

حقا که از درون دو کون ملال بود مرا — گر حکم آن بمن بپاس دو بمن رسد

بر جو بیاده هر سهی سرو پیش تخت — آزاده چون من که بطرف چمن رسد

گردد سهیل همچو سها مختفی ز شرم — گر برق خاطرم سوی ملک یمن رسد

ملک ؟

گر حاسدان بمن نظر شر نمی کنند — سهلست که بعد زلالت اهرمن رسد

با من حسود دارد سر لاف همسری — در منزلت کجا بمو حد شمن رسد

کس سرکشی رسد چو سهی سرو چو ما — آن سبزه را که پای بخاک دمن رسد

نجم ؟

خواهی چرا کشم بخرم عزت جهان — وز جان دهم ثمن چو بوقت ثمن رسد

گلخن چه می کنم بر باغی دوم کز او — هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد

یعنی بسوی عزیز جهان گرم شود — کز جود وی بمن ز مصر یمن رسد

دارای ملک خواجه علی آنکه هر دم

از گلشن نجابتش نسیم سمن رسد

دلا بار جهان بر گردن جان — منه چندین که چندانی نیرزد

بسیم و زر مشو بسیار مایل — که اینها کندن کانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین — جواب تلخ دربانی نیرزد

بکنج بند که آزاد بنشین — که ملک مصر زندانی نیرزد

مرا خیزد ز مجد دل گهرها — که هر یک زان کم از جانی نیرزد

ولی با همت اصحاب دولت — بقیمت گوهری نانی نیرزد

دریغ ابن یمین جانی که آنجا

دو صد دانا بنادانی نیرزد

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او — زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد

عمارت کرم الله جهان از اساس رفتا — بنای بخل بیکبار خراب و ویران کرد

مگر بحضرت عالیش آگهی نرسید

از آنچه در حق من پیشوای دیوان کرد

چه کرده بود ندانست علی شمس الدین — بجز نزاع که با اهل فضل و دونان کرد

همان مضایقه بر دونان که با من او کرد — بر پیر نایب دیوان بعینه آن کرد

اگر تو این بنظر او ظریفی ندهی

ضرورتش سفری باید از خراسان کرد

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

ز دشمنان شنو ار دیدت تا که گویند — که عیب در نظر دوستان هنر باشد (رجب)

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز — تا که مستور و جوانش بسلامت باشد

زن نکوه اگرش دختر قیصر باشد — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد (ابجد)

چه سازم گردش گردون چنان است — که خس را بر سر او جا بر آسمان برد

جوان مردان ز مردم را دگان را — زنیرزانان آب رخان برد

کسان را دل و جاه و مال دنیا — که تنگ آید مرا خودهشان برد (ابجد)

شریف زاده چو مفلس شود و دار و پیش — که شاخ گل چو تهی گشت بار ور گردد

لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد (ابجد)

قطعه

گفتم از لطف تو [illegible] در تحفه گذری نکرد / با چو در صحبت [illegible]
گفت ... گزین کرده ام / [illegible]
بر طریق ادب [illegible] / ماه و [illegible]
در جهان [illegible] / عاقبت [illegible]
چون چنین است ار که در عالم
فرد گردد ز [illegible] هیچ زیان و [illegible] (بهجت)

چیست ای لاله گر امروز [illegible] / [illegible]
این همان نرگس که [illegible] / [illegible] (بهجت)

هر که را دولت ایزد خوش نیک / گرچه او تنهاست تنها نبود
وانکه خوش به قرین حال اوست / گرچه با [illegible] تنها نبود

[illegible] دل که مسعود [illegible] / که او چون [illegible] عاشق زادان گشته
بر تا تو انی ازین [illegible] / که او دانا فخر مردان گشته
[illegible] / که بسیار بار [illegible] خندان گشته
[illegible] / که بسیار [illegible] گشته
[illegible] / که [illegible] رستم [illegible] گشته

از این بیش سؤال کرده / کاینها که [illegible] نجات [illegible]
[illegible] / کاندر [illegible]
گفتم [illegible] / کاندر حق [illegible]
[illegible] / کاشیان همه [illegible]

اگر [illegible] قناعت ثروت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] (بهجت)

چو دولت خواهد آمد بنده را / همه بیگانگان خویش گردند
چو برگردد ز روز نیکبختی / در و دیوار با او خویش گردند

[illegible] بی خرد گفت با لطف [illegible] / [illegible] که خورشید [illegible]
چه گفت گفت که چون روزگار [illegible] / تو را که [illegible] هیچ [illegible]
جواب دادم و گفتم که [illegible] / از آن بپرس که او بنده خدا نبود
ترا که خدمت [illegible] می کنی [illegible]
[illegible] که خدمت خالی کنم چرا نبود

شب ز لطف [illegible] برسیدیم / به [illegible] که در خاطرم تصور شد
که رنج و محنت ایام [illegible] / [illegible] جهان [illegible] شد
[illegible] / ز سعی [illegible]
جواب داد که [illegible] / که در جواب [illegible] (بهجت)

چنین [illegible] / زین [illegible] خواهی شد
[illegible] که تو [illegible] / از [illegible] خواهی شد
[illegible] خاک [illegible] مردم خوار / عاقبت زیر خاک خواهی شد (بهجت)

گرت باید [illegible] / میان [illegible] باقی نبود
[illegible] اگر [illegible] / مخواه آب اگر خضر [illegible] نبود (بهجت)

[illegible] ارباب [illegible] / گر نخواهی [illegible] (بهجت)
همچو باران که نخواهد [illegible] / در نیابد ز خداش [illegible] (بهجت)

حرف الراء

کرده کار ابعذاب ارچه کنم تن دیکم / از در مغفرت خویش نگردانم دور

ظلمت معصیتم نور و نوا برد ز کار / بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور

عفو و غفران چو هم از جمع صفات تواند / که بهنگام خود آیند بکالبط ظهور

که ببخشی گنه ما که ظلومیم و جهول

بهر دانند خلائق که عفوتی و غفور

پیر مردی زن جوان می خواست / گفتمش زانکه این هوس خوش نیست

زانکه از عمر جاودان با پیر / با جوانیش این نفس خوش نیست

گرچه مرغند جمله مرغان لیک

جنس با جنس هم نفس خوش نیست

ایدل نصیحتم بشنو تا برون بری / گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خاکدان / سیمرغ وار عزت قناعت کن اختیار

چون شب شرزه بکند ای باش در جهان / مانند کاو چشم بگو واره بر مدار

شادان مشو ز نیک و بد [illegible] غمین مباش / ای دار مکنات جهان جمله در شمار

ای دان که بود نی بوجود آمد از عدم / تا چه حز ابود زبراین مدد مدار

نخی که کشتند بر آن بید دوی عجب

[illegible] بعد هر چه باید با ید بروز کار

طبع انسانی بر آن مفطور شد / کو ز دنیا سیر نخواهد گشت سیر

طبع دنیا بر آن مفطور شد (مخمس)

که توان کردن سبوی پر ز آب … کاینچه از بالا در آمد شد به زیر

دل منه بر کار دنیا بهر آنک … زود بینی انقلاب او به زیر

درد مردی نه مردن غم مخور … مرد باید دل هم بهمبرد چون دلیر

از کمان چرخ دنیر حادثات

می نخواهد جست تیر آه و نفیر

حضرت اصحاب دنیا را مثالی گفته‌اند … عرضه دادم گرچه بعضی را نشاید دلپذیر

نیستش با مستراحی کرده‌اند از بهر آنک … باشد از بهر قضای حاجت انسان ناگزیر

لیک چون حاجت برآید نه عار آنجا درگذر … زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر

گر بگوش دل شنوی پند اصحاب خرد

اینت عالی بس نکوست اینت کاری بی‌نظیر

نیست مغبون نزد عقل کسی … که بود که خرد به سیم و بزر

مال بهر بهاء جاه شد … ور نه ناید بهیچ کار دگر

گر تمتع نباشد از زر و سیم

چه زر و سیم و چه سفال و حجر

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه … بی قیمت ار که به بود در بها چو دُر

چون قدر هر یکی بدانا بخوانست … بشنو نصیحتی ز من این ما در حذر

با مردم کریم بپیوند و دوست باش

وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

اهل خرد که در پی خانه طلب کنند … جز بهر سر چیز نیست در آن حالشان نظر

یا بهر کمال عزت و یا اکتساب مال … یا بهر حصول راحت این نفس خیره سر

خواهی که دست بر بود بر سر امید … بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر

گر آرزوی عزت جاوید باشدت … برکن دل از جهان که متاعیست مختصر

ور بهر سیم و زر پی دنیا همی دوی … باری بگوش تا بود عقل راهبر

یابی مگر بگنج قناعت فزون شود … تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر

ور میل خاطرت سوی آسایش است … پس جان خود مکن سپر ناوک خطر

زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است

آنرا بجهد می نتوان کرد بیش نی

کاری که لطف بای خداوند شهان آن … آید به پیان زر طلا پاک با عباد

وانجا که عنف دست تغلب برآورد … بیخی که سست باشد و بر باد بر نهاد

از عنف با کناره و از لطف در میان … تا جهد ممکنست همیباش بر نهاد

این پند یادگیر که زین بهر بماند

در روزگار اهل خرد یادگار

ای پسر همنشین اگر خواهی … همنشینی طلب زخود بهتر

زانکه در نفس همدم از همدم … نقش پیدا شود ز خیر و ز شر

مثل اخگر که با همه گرمی … سرد گردد بوصل خاکستر

ور چه باشد فسرده طبع انگشت … چون بآتش رسد شود اخگر

گر تو خواهی که نیکنام شوی — دور باش از بدای عزیز پدر

وین سخن را که گفت این بیت — در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسند بد ناید شنو — ور پسند آیدت ازان بگذر

شنیدم که عیسی علیه السلم

تضرع کنان گفت کای کردگار

بحق جهان آفریننده را — چنان کافریدی بچشم در آر

بر این آمد و چند روزی گذشت — همی کرد روزی بدشتی گذار

زنی را در آن دشت از دور دید — سر اغبار بالو دقیق و نزار

بدو گفت عیسی که تو کیستی — چنین دیده مانده ز خویش نزار

چنین داد پاسخ که من آنکسم — که کردی مرا مدتی انتظار

چو بشنید عیسی شگفت آمدش — مرا گفت با صحبت زن چکار

بپوزش درآمد زن آنگاه و گفت — جهانست نام من ای نامدار

مسیحا بدو گفت بنمای روی — که تا بر چه وجها زاشد شکار

بزد دست و برقع ز رخ برکشید — براو کرد راز نهان آشکار

یکی گنده پیری سیه روی بود — ملوث بصد گونه عیب و عوار

بخون اندرون غرقه یک دست او — دگر دست کرده بحنا نگار

مسیحا بپرسید کاین حال چیست — بگو باز ای قحبه خاکسار

چنین گفت کاین لحظه یک شوی را — بدین دست کشتم بزاری و زار

جهان را (چنینده را)

جهان جهان (محتشم)

نابکار (محتشم)

دگر هست حنا از آن بسته ام — که شوی دگر شد مرا خواستار

چو بردارم این را بقهر از میان — بلطف آن دگر گیرم در کنار

شگفت اینکه با اینهمه شوهران — هنوزم بکارت بود بر قرار

ز راه تعجب مسیحاش گفت — که ای زشت رو قحبه نابکار

چگونه بکارت نشد زایلت — چو داری فزون شوهر از شمار

بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر — که ای زبده و فرد روزگار

گروهی که کردند رغبت بمن — از ایشان ندیدم یکی مرد کار

کسانی که بودند مردان مرد — نگشتند گرد من از ننگ و عار

خوشا لو چنین است با شوهران — اگر بکر باشم شگفتی مدار

تو نیز ای برادر در این قصه ها — همیدار از این بهتر یادگار

ز مردی اگر هیچ داری نصیب

بدین قحبه رغبت مکن زینهار

روی پلیدنکار (محتشم)

شکر نعمت ز شکر وا دارد — اینچنین خوانده ام در اخبار

گر فزونی نعمتت باید

شکر منعم ز واجبات شمار

هر که مدح اند را او اثر نکند — فکرت هجو او مکن زنهار

اثر مدح با تو گویم چیست — یاد کار منش بخاطر دار

آنکه چون در ثنا هوا درخزید — بدهد در هجاش زر عیار

هر که را سیرت اینچنین نبود — آدمی جز بصورتش مشمار

وان خر ناشناس نادان را

خواه افسر فرست خواه افسار

چون روزگار هست بتصحیف روزکار — پس روز کار خواند توان هر که روزگار

یعنی که روز کار کنون است کار کن

کاین روز چون گذشت دگر نیست روزگار

حر تو آزاده که نشناسد — کس اندر جهان ز جمع بشر

زانکه آنرا که سر دهان داند

یا ندارند یا نعم مگر که بشر

مرا نام اگر نیک اگر بد بود — چو رفتم از این چه ننگ و چه عار

کسی را بود فخر و عار او بود — که ماند ز من در جهان یادگار

پس از من جهان هرچه خواهد بود

چو من دامن افشانده‌ام زین غبار

صاحب اعظم غیاث ملت و دین هندو که او — وعدهٔ شیرین بگیتی ماند خواهد یادگار

در جوابم گفت پیر کاردان یعنی خرد — کای جوان آخر چه میگوئی ز نیرنگش مدار

خود همی دانی که در کتم عدم بودی که داد — نیک و بد را با وجودت داور گیتی قرار

هرچه انشید دولت باشد بدان خواهی رسید — گر بود نقد برین دانیت باید بر بار

در خلاف آرزو نقش عزان در ازل — رنجه کم شو گرچه تا برنیاید هیچ کار

چون بد و نیک جهان یکسره بحکم خالق است

پس ز مخلوق از خرد داری مباش امیدوار

دوش با خود نقش مصلحت دنیا ما — میزدم هند سترد بد و نیک امور

گاه ساختمی بر که و حوض گر ماه — جز بکشتی نکند خیل خیالات عبور

گر بصحرای هوس از پی نظاره گهی — باغها ساختمی متصل حور و قصور

کاهشان کرده از خور چو فرود برین — زانکه فردوس برین خوش نبود بی رخ حور

ناگهان گفت بگوش دلم هاتف غیب — کز جهان بیخبری بر شده مست غرور

رخت بربند ازین خانهٔ ظلمانی خاک — تو دراکه وطنت نیست بجز عالم نور

بود پیش از تو فراوان چه صد و چه عطا — وین زمان نیست بجا غیر عطای ز صدور

خانه بر گذر سیل درین کهنه رباط — بچه کار آید از او خانه خدا گشته نفور

خانه در عالم وحدت طلب ای ابن یمین

تا بار کانش ز دوران نرسد هیچ فتور

کریمان گرم بدست و دل ببخشند — گر بخششی بکی از زر و دینار

ولی نعمت خداوندم چو بخشد

بدیشان چه کند جوشش جبر کار

ای نسیم صبحدم از بخت نیکم یار باش — بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار

خسرو جمشید فر کز رشک صد بای کفش — ابر باشد با دل سوزان و چشم اشکبار

شمس ملت و دین که خورشید از نعلش — در جهانگیری بشرق و غرب دارد اشتهار

آنکه تا بر شکل نعل مرکبش آمد هلال — آسمان هر شب [illegible]

خاک درگاهش چو بوسید یکی بعظیم تمام — زانکه رای جانبخش یار صبحگاهی نهاد

در بیان شوق از انشا چو فارغ شوی — عرضه دار این بیت دو معنی بر سبیل انبساط

گو ندیدم هیچ سودا در سر ابن یمین — جز بچشم اندر کشیدن خاک پایت [illegible]

لیک از روی حسد گر روز [illegible] کرد او — در جناب حضرت میمون [illegible] بخشاد

بعلم الله که در وقت غایب بودی گر زمان — هیچ اگر بود بشر یاد [illegible]

بعد از آن گر فرصت گفتن بود از راه لطف — زینت فرماید کوای امیر کامکار

شعر بود بحر احسان جهان آن جناب — زانکه جز [illegible] نبینم هیچکس ابر [illegible]

آفتاب [illegible] پرورای ملک آن دولت

سایهٔ الطاف بر ابن یمین گسترده دار

علاء دولت و دین آن وزیر شاهنشاه — که میدهد دل و دستش چو بحر و کان گوهر

اگر ز بحر کف او سحاب فضله برد — کند چو قطره پراکنده در جهان گوهر

بجو اندر این بحر او کف ساخته [illegible] — و در بیت شعر این پیش شاعران گوهر

ز اکرا ابن یمینی بسیار فضل چو هست — و در بیت مدحت من کن بامتحان گوهر

نثار حضرت او کردم امتثال ترا — ز گنج خاطر چون گنج شایگان گوهر

یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست — زهی عقیق تو افشانده بر روان گوهر

بسمع خواجه رسانیدم از کرم فرمود — که هست قیمت شعر تو بیکران گوهر

ز بس که در بینم که امیدوار شدم — که یابم از کف راد خدایگان گوهر

گذشت

گذشت عمرم و کس در کنار من ننهاد — بغیر مردمک چشم درفشان گوهر

چو دیده مردم چشم از کناره [illegible] — ز روی مردمی آورد با میان گوهر

چو در یتیمان شدم از بار انتظار نزار — که جمع کی کنم آیا چو در یتیمان گوهر

اگرچه وعدهٔ احسان از ابتدا [illegible] — هنوز هست امیدم که تا کیهان گوهر

بیابم از کرمش زانکه گوهرش پاک است — خلاف وعده نیابد از آنچنان گوهر

شاه جهان طغاتیمور خان تاج‌بخش

کز قدر و جاه بر سر کیوان نهد سریر

شاهی که از جلالت جاه و علو قدر — بر برج [illegible] سزد و مشتری وزیر

از گلشن مکارم اخلاق او برد — باد صبا [illegible] عالم دم عبیر

از لطف کردگار بتایید بخت او — چیزی که [illegible] امکان [illegible] نظیر

بیرون کشید ز عرصهٔ عالم عدو شاه — احداث دهر [illegible] موی از خمیر

پیکان آب دادهٔ او روز کارزار — بیرون جهد بجوش از آسمان گذار تیر

حکمی که بر سپهر کند بخت نوجوانش — جز امتثال آن نکند این سپهر پیر

گشتند [illegible] کمال وی [illegible] — زانرو همی رسد بفلک هر زمان نفیر

در تیره شب [illegible] موران [illegible] — [illegible] از کمان [illegible] هزار [illegible]

ای بی‌قرار خامهٔ او ملک را [illegible] — ای چشم دین [illegible] بنور خرد قریر

شاها توئی که بر فلک [illegible] بهرام سعد — در [illegible] انوار [illegible] بود سپهر

شگفت اگر بقوت بخت تو نوجوان — از قرص آفتاب [illegible] بود [illegible]

از عکس تیغ سبز تو شد کور دشمنت | افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

خصم تو گر شود همه تن جامه چون پیاز | زود درش سپهر برهنه سازد بسان سیر

شاهی که سر ز بیعت حکمت برون برد | آرد کمینه بنده سوی درگهش اسیر

نتوان حساب یک مه خرج تو ضبط کرد | ده صد هزار ان بقوت فهم و دو صد دبیر

هر کو بساط حضرت میمون تو بوسد | گردد بپایه همبر کیوان بچرخ پیر

خیاط اگر ز اطلس گردون کند قبا | بر قامت بلند جلالت بود قصیر

خلقی ببند کیسه کمر جیب بسته اند | هر کس که هست گر ز صغیر است و گر کبیر

هر چه وجود تو پدید آکند فلک | مالی که هست گر ز قلیل است و گر کثیر

تا دست بر فشانی بخشش در آمدست | در کانها نمی‌توان یافت یک فقیر

در روزگار عدل تو از بس رافتست | نوشد بره دلیر ز پستان شیر شیر

دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان | از ترک رهزن فلکی بسته هر سفیر

شاها منم که بلبل خوش‌گوی طبع من | در گلشن مدایح تو می‌زند صفیر

شعر مرا تو قدر شناسی که در جهان | چون رای روشن تو بود نادر و بصیر

دارم طمع که این همه اعانتت | گردد ز جور حادثه چرخ دستگیر

تا من قصایدی کنم انشا بمدح تو | کاندر کمال قند زند سبقت بر شیر

تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود | تا بنده چون امیر بدولت شود خطیر

بادا کمینه بندهٔ میمون جناب تو

بر هر که دور زمانه امارت کند امیر

بجز بد

بجز بد در شهر من شهره ام | چه گفتم خود از من بود شهره شهر

چو عیسی نخواهم ز دارنده المثل | نخواهد ز من نیم هر چهره مهر

ورم زهره بوسی بمنت دهد | مرا آید آن از لب زهره زهر

نجویم بکس التجا هیچ جو

ورم خون برین دست بدهد دهر

خداوند دریا دلی آنکه یافت | ز جود تو جان خلایق سرور

عطای کف گوهر افشانت هست | بمن بنده نزدیک و من از تو دور

تو چون آفتابی که پیش از طلوع

رساند به دور و به نزدیک نور

ابن یمین دریغ ببازی نیامدت | بر قد هستی که بد و داد کرد کار

در یافتی ز ناس ز رده صواب | دشمنش تاج وار شدی دوست تاجدار

ز دهر دوستان طلب و مهر دشمنان | چون نیک بنگری ز اینان و نیاید هیچ کار

آن لعل بی مثال جهان دان که جوهرش | از پاک جوهری عرضش آمد است خوار

ز کس نکند سر چو زن از خشم او برست

رستی گشاده وار ازان سر کشد چنار

سرا فاضل عالم خواجه عبد الحی | نه هر سخا گهرپاش تر ز ابر مطیر

ز اهل فضل تویی آنکه در مراتب شعر | رسیده بکمال و گذشته ز اثیر

تویی که خامهٔ زر پیکرت بخرامی | میان بیست دو آورده در بحر عبیر

سخنوری که ز رنج چون دانه شد فتاده تو — چو خوشه بر سر او گشت موی ها همه تیر
ز رشک خاطر گوهرفشان تو زر کان — بهیچ دور نیابد خلاص یک گره تیر
سپهر اگرچه هزاران هزار دیده گشاد — بعجز بدیده احول زاند بدین نظیر
ز غیرت سخن خوش تر تو ز شیر و شکر — شود که ما خشم حاسد چو شکر اندر شیر
هنر و را باد ای حقوق مدحت تو — ضمیر این چنین گر همی کند تقصیر

ببیش از این نرسد خاطر مشوش او
تو از بزرگی خود در بذل بر وخرده مگیر

تا شد است این قصر خرم بزمگاه شهریار — ای بسا خجلت که دارد زو بهشت کردگار
جنة المأوی که بودی پیش از این پنهان ز خلق — در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گوناگون بصحنش بر فتاد — شد زمین او چو سقف آسمان گوهرنگار
فرق نتوان کردن او را از آسمان الا بدانک — باشد آن پیوسته سرگردان و هست این پایدار
از تفاخر بیش از این گر سر فرازد بر فلک — چون نهد بر آستانش پای شاه کامکار
شهریار جمله آفاق تاج ملک و دین — آنکه دین و ملک را باشد بذاتش افتخار
تا بود آیین که سازند از برای خوشدلی — شهریاران جشن ها در مهرگان و نوبهار

صد هزاران نوبهار و مهرگان با کام دل
این همایون قصر باد اجشنگاه شهریار

باخرد در حجره دل دوش خلوت داشتم — شکوه ای کردم از دوران این نیلی حصار
گر ز حل و عقد او با هم سخن میراندیم — گاه می کردیم ستر سعد و نحسش آشکار

گفتم

گفتم آخر چیست موجب کاین سپهر بوالهوس — با هنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار
داشت قصد آنکه از پاسخ در آرد بر گُنا — گر نبُدی دستگیر من مسیح روزگار
عالم عادل علاء الدین که از انفاس او — بر سپهر چارمین گردد مسیحا شرمسار
آنکه در قلب طبایع آن تصرف باشدش — کارد اندر طبع دی پیدا مزاج نوبهار
وانکه گر فرزند او مولا شهاب الدین که نیست — در جهان امروز مثل او حکیم نامدار
آنکه لطف جانفزای او ز دور و خاصیت — نوشدارو سازد از آب بن دندان مار

جان من بخشنده احسان ایشان هر دو شد
باد جان هر دو تا روز قیامت پایدار

ای صفدری که از تو ولی و عدوی تو — آن تاجدار آمد و این کشت تاجدار
گر دست درفشان تو چشم بد رسید — از بند بند خصم تو ابخال گوش دار
چون ذوالفقار سر و نام او از علی — بشکست و پاره پاره شد از دور روزگار
زان پاره ها بدست عدوت او فتاده بود — چون دید دست بر تو در روز کارزار

گفتا مگر علی تو ئی از دست او بجست
وامد بغزو دست تو بوسید ذوالفقار

ز عالم غیب آگه کی کرد چون — همانجم زین سپهر سخت پیکار
بیلغوی کشیده در تنگ و بند — چو طبع دید شیرین شکر بار
اگر زین پس برین سیرت بماند — نماند در دیار فضل دیار
دلا از وهم مپسند شادی و غم — که او را اختیاری نیست در کار

بخشنده ؟

معرّبد دائل شد هر بد و نیك   نخواهد شد ازین صورت دگر رای

مرنج از بهر دنیا و مرنجان   مباش آزرده و کس را مبازار

که هست و نیست یکسر بگذرانت   هر انچه نیست اورا هست انکار

برین ابن یمین دنیا بنزد

بدان کز بهر او مانند تیمار

با عطارد گفتم ای ز با تو دارم نسبتی   چند بد مهری کنی آخر غم کارم بخور

گفت کای ابن یمین گر هست رخ بود ما   که بدبختان گشتی گر جهان آسیمه سر

اکثر اوقات باشم در وبال و احتراق   بر سر بیچاره هم هیچ دارد فلك زیر و زبر

دو نوع کارت بدستم بر نمی آید ولیك   خواهمت گفت اندره اشفاق پند معتبر

از کرمان چون جهان خالی همی بینی مکن   بعد ازین عمر گرانه در سر بوك و مگر

در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر پاره نان

در پی دو نان مپوی و آبروی خود مبر

خیز ای نسیم با صبا از طریق لطف   بر در گر سپهبد ماندران گذر

اول سلام من برسان بعد از آن بگو   کای سرور زمانه و سردار نامور

کارت که شد گشاده بتوفیق کردگار   ما را همه خیال چنان بد که آن مگر

بعد از قضای ایزد و تأیید بخت نیك   بود اتفاق صحبت ما را در آن اثر

نوع دگر سپهبد اگر می بد کان   ورنا ورد حقیقت این حال در نظر

آری اگر بکام تو بگرهی زینت کار   دارم توقع از کرم و لطف داد گر

کاحوال تو چنانکه تو خواهی چنان شود   بر موجب اراده و مقصد و دگر

ز داهل زمانه انگر دو

گر عیب کند جمله گر احرار

هست عقل معاش آن بکمال   کرد بد در جهان منافق و اد

وانکه امساك غالبست بر او   اوست اکفی الکفات در هر کار

زین دو قوم چو نیست ابن یمین   زان بر خواجگان دنیا دار

هست عقل معاش او اندك   هست اتلاف مال او بسیار

من و اتلاف مال و بی عقلی   وین فضیلت که زاوست فخر شمار

وان گروه و تجمّل دنیا

وان رذالت که اوست مایه عار

هانا که شاهنشه بی نظیر   کز او تازه شد رسم تاج و سریر

تیمورخان شهنشاه جمشید فر   که هم تاج بخش است و هم تخت گیر

ترخان

گر اخلاص من بنده یاد آورد   ببخت جوان داند و رای پیر

که ابن یمین بر گل مدح کس   جز او گر زند بلبل آسا صفیر

اگر چه بظاهر بود نام غیر

ولیکن مراد او بود در ضمیر

بر بساط امیر عزّ الدّین   قصه راست می کنم تقریر

بنده مانند مهرهٔ یکتا   هست در ششدر دغا اسیر

بر یادت عید هم تصدیع | بی‌رثای بیاد دستم مگیر
حل منسوبه خادم کن | سخن اینست از طویل و قصیر

ده هزارت غلام باد چو من
خانه‌گیر و ساکن تسخیر

صاحبا بنده اگر جری کرد | ناوک قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادب گوش نداشت | خرده زو نیست و گر هست مگیر
بشنو این شعر امیرالشعرا | بلکه دو بیت و سخن پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن | سخن مست تو بر مست مگیر

هر که او گیرد بر مست شراب
هر چه او گوید بر مست مگیر

ای همای همت عالی تو | کرکسان چرخ را کرده شکار
از هوای مجلست با نا آمدم | از هوا کردم چو سیمرغ اختیار
همچو صعوه دم فرو بردم ولکن | شد هر بیت عندلیب آسا هزار
بلکه بطلع هست چون چشم خروس | جلوه کن سوی من طاوس وار

تا بشادی هر دو چون زاغ کمان
گوشه گیریم از غم روزگار

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف | بر خاک آستانه صاحب روزگار
آن افصح زمانه که نفس نفیس اوست | سرو فراز امائل و اعیان روزگار

حاجب شاعر آنکه صد قرن گوهری | ناید برون نظیر وی از کان روزگار
با دو قرن کهنه او هیچ در قرن | هرگز نگشت حاصلم از خوان روزگار
گو گرچه دورم از تو بلیبر زخم ضعیف | زو دولت نیست جان من ای جان روزگار
دانم که آگهی تو هم از شوق من ولیک | پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار
دارد توقع این رهی آنکه گه گهی | یادش کنی بحضرت سلطان روزگار
دارای دین امیر ابوبکر بن علی | کامروز اوست عمده شاهان روزگار

تا دور روزگار بود باد دور داد
کاینست بر خلاصه دوران روزگار

صاحب اعظم جلال الملة والدین بو نصر که باد | انجم و افلاک را گرد مراد او مدار
پیش دریا پاش و کلک در فشانش عرصه هند | خجلت باد بهار و رشک ابر نوبهار
عالمی در بحر احسانش غریق آنچنانک | زانمیان این بنده را بیم و لیکن بر کنار
ای کریمی کز طبیب جود تست او در صنع | ساختند از سنگ خارا بهر سیم و زر حصار
چون ز بهر عرض بخشیدن عرض و زر تو است | تا کرم ماند بگیتی از کرمها یادگار
دوستان را دو نوازی کن بر غم دشمنان | ور نه هر این بیت دلبر ستم فهمین گوشدار

باد رنگین این شعر و خاک رنگین است زد
باد رنگین سنان و خاک رنگین بیار

ای نسیم صبحدم زانجا که لطف تست خیز | در بحر شو بگذر بدرگاه شه سلطان سریر
تاج ملک و دین علی کز بد و فطرت آمدست | همدم بخت جوان و همنشین رای پیر

خسرو جمشیدفر شاهی که از آغاز کار　　دادش این دهر هر چه آید در تصور جز نظیر

گو منم آن کز بلندی در مدیحت شعر من　　بر بیاض مهر غیبت سوده بنوشتست تیر

نام نیک چون ز شعری میکند پاینده شعر　　چون روا داری که فکرم وقف باشد بر شعیر

چون منم در بند افزونی طلب کردن ولیک　　رای شه داند که باشد از کفافی ناگزیر

متن ؟

چون برابر هر چه خواهی داد ایزد دسترس

چون ترا بر هر چه خواهی ؟

پایمردی کن بلطف این پیغام و سنگیر

ای شهنشاه نکونام که هست　　در همه کار دولتت یاور

هر کجا رایت تو رو آورد　　نصرت ایزدش بود رهبر

شهریاران هند بهر شرف　　بر سر از خاک پای تو افسر

از ره بنده پروری بشنو　　قصهٔ پر ز غصهٔ چاکر

لاشه اسبی فتاده مرکب من　　پرورش از همه خران کمتر

پرورش ؟

هست آن کاو کوش اشتر دل　　اسب صورت ولی بمعنی خر

من بر آنم که داند این معنی　　شاه گیتی‌پناه دین‌پرور

که چو من شهسوار معنی را　　نبود جز مناسب و در خور

برهان بنده را از این غم و رنج　　تا نگه داردت ز غم داور

مرکبی بادپای بخش مرا　　تیزپی تیزرو میان لاغر

راهواری بخوش روی چو آب　　ره نوردی بتیزی صرصر

تا نباشد کسان که با بنده　　بی عنایت شده است شاه مگر

این پیک نسیم بخش و عزت باد

تا بخشی چنین هزار دگر

ای نسیم سپیده دم برخیز　　از سر لطف نیک قدم بنهاد

رو بدرگاه زبدة النقبا　　فخر آل محمد مختار

مجمع دانش علاء ملت و دین　　آن مجیر اهل فضل را سردار

اولا بوسه ده جنابش را　　پس پیام مکان بکان بگذار

گو بجان آمده است این مسکین　　از جفای سپهر ناهموار

وز نیاز ظهیر بر چشمش　　روز روشن شده است چون شب تار

؟

از ره بنده پروری برخیز　　بکید و کام از سر کرم بردار

رو بعالی جناب خسرو عهد　　آن بخشش فزون ز ابر بهار

وانکه باشد ضلال همت او　　چون ز دریا بخشش گوهربار

وصف حالم بجملگی بر گوی　　مکن اهمال در بیان زنهار

گو مثال جهان مطاع فرست　　سوی نواب این هنر دیار

تا بلطف جسیم خود گیرند　　بر یکی از سر کار عمل قرار

یا دهندم سر ماه غله بقرض　　هر مهی کم ز بیش بیست خروار

تا من از دانه غله را عوضش　　برسانم بعینه به انبار

یا برآیین سابق فقرا　　بدهندم وظیفه و ادرار

یا اجازت دهند تا بروم　　زین وطن کاندر او شدستم خوار

بقای که قوت بود می خورد | نبود ساختن چنین دشوار
گر بکی ساختن توانی کرد | ای کریم جهان ازین دو سه کار

هم دعاگوی باشمت همه عمر

هم رهینت بمنت بسیار

برهان دین و حجت اسلام خواجه نصر | ای منظر تو مظهر الطاف کردگار
وی آنکه خاک پای تو از شاه اختران | زیبد که تاج سر کند از بهر افتخار
گفتم قصیدهٔ خوش و مصنوع و آبدار | من بنده در مدایح سلطان معز دین
اول بر آستان تواش عرضه داشتم | بردی بر آسمانش ز تحسین بشمار
و اهل نکته خاطر تو ملتفت بدان | شعرم بفر مدحت شد با بد اشتهار
زین رو چو در تناسر و بر دست من بماند | هر چند بود با کز ارندر شاهوار
آری هنر کجا کند و هم فن الادب | باشد مرا ملازم و همراز و یار غار
و در نیست هر فن الادب آخر به هر جهت | کاین بنده را رصدت احداث روزگار
بپسندد عنایت چون تو مربی | چون خال و زلف سیم بران نشاط کار
شعر مرا که عرصهٔ عالم فرو گرفت | مانند صیت معدلت شاه کامکار

حقا که در جناب تو فاضل نابغ

دارم طمع که هیچ ازین باشد اعتبار

شرف ملک و دین شریفه بو از هنر | آن منوچهر که بخلاف منوچهر
گفت جزوی دو سه از گفته تو با انعام | آوردم نزد تو دو روزی ز سر شفقت و مهر

روزها

روزها رفت و نیاورد مگر مهر پدید | او هم از بندهٔ خود این همه پوشید سپهر

نه همانا که تقاضا بودش حاجت آنک

من اگر خواهم و گر نه رسدم نوروزی

دی مرا دوستی که مایل بود | دایمش خاطر خطیر بشعر
گفت از اشعار تو بخوان غزلی | ای تو بر شاعران امیر بشعر
گفتم از شعر کرده ام اعراض | گرچه هستم بلا نظیر بشعر
زانکه دانای دهر نیست کسی | نه جوان راغب و نه پیر بشعر

وین بتر خود که طبع وقادم

بی نیاز دارد از شعیر بشعر

شکرها کنم درین ایام | که همی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زدم بودی | دست گیتی مرا نهادی خار
به بند ندی بصد شکنجه و چوب | بقیاس جامعی دزد دار
من چنین گشتی که اکنونم | مفلس و با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بدان همی گویم | که درین فرصت و تقلب کار

گرچه اندک بضاعتم باری

سودم آمد شکنجه بسیار

بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند | با من کبود دیده سپهر سیاه کار
بر خوان روزگار جگر می خورم بصبر | اینست کار بنده بر این نیخواه کار

کارم بنا همی کند این چرخ دون‌پرست | زان غصه کم نهاد چو دهقان بناکار
با من همی کند ز بدی هر چه می‌کند | با دیگرانش نیست بجز سیم و دانه کار
مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی | مانم سرم به پیش درون چون گناهکار
هست این زمان به لشکر کار آنکه بخششش | از راه طبع جز غم آب و گیاه کار

این بس گشایش کارست خوش طلب
نگشایدت ز هیچ امیر و ز شاه کار

صاحبا مدتیست تا کردم | خدمتی آنچنان که بد مقدور
هر چه فرموده‌ای ز باطل و حق | بوده امر ترا بجان مأمور
نه مرا از تو عز و منصب و جاه | نه شراب و کباب و نه منظور
هر که از بهر خدمت مخلوق | گردد از وصل دوستان مهجور
چون ز جنس هنروران باشد | بر سر نوع عالیش مقصود
راحتش گر فزون بود از رنج | اندکی رنج او بود مشکور
ور بود رنج و راحتش یکسان | این هم از کار نیست چندان دور
ور فزونست رنجش از راحت | هست بی‌مزد و بود مزدور
چون من از فرط سیم کشتم | گر به هر عشوه شوم مغرور
عقل داند که زین سلیم دلی | مرد گردد با حمقی مشهور

زین سپس ار سر بتابم از خدمت
شاید ار خواجه داردم معذور

محکم است ؟
بودم امیر را ؟
لطف عرض خدا ؟!
که ؟

تا کسانی که در این دور جهان بتوانند | هر یکی را چو صراحی سوی جامست نظر
خورده گرد تو ببیند چه هشیار و چه مست | سر ز تنشان ببرد کاتش و سانند خبر
ورنه خمار شوی جان و جهان زهر شدت | نکند بر تو یکی ماند چو باده گذر
رو مسیحا نفسا زین حرکات دوری تا | هم طویله نشوی عیسی سیم با خر
الغرض چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح | خر خری لایق تو نیست خر ابیار خر

زین همه سازغار که همه مار هست
صورت بشکل ماهی و سیرت تو مار

از بهر سیم خام تو ماهی کشش مکن | بگذر ز مهر و بوسه لبان مار
محبوب اهل دل نشود بدکنش بال | آخر ز گنج سیم ورت آمده مکان مار
هر کس چو مور کرد میان پادشان کشش | بر ساخت پای زهر آب هلاهل مار
این مار سیم زان بر آید ... | آید بلی بر چو سر آید زمان مار

چون مار هر یکی دو زبانند و زهر باش
با داده ... سرهم را چو زبان مار

ای نسیم صبحدم از راه لطف | خواجه یوسف را ز من پیغام بر
گو بدرگاه تو آمد پیش از این | بکر فکرم با هزاران زیب و فر
دولتی کو نه نبودش زان نشد | از کرامات قبولت بهره‌ور
بعد از آن بکری دگر پرورده‌ام | در شبستان هنر زان خوب‌تر
در بلاغت چون کمالی یافت است | وقت آن آمد که گردد جلوه‌گر

... فرهنگ جهانگیری.

گر برون آید ز پرده خیره‌کش — خاطب از هر سو فزون از حد و مر

زان همی ترسم که از خواهندگان — افتدش ناگاه با جنسی بسر

ناجنسی ؟

من نیم در عهدهٔ آن بعد از این — گر برآید زو هزاران شور و شر

هان چه فرمائی همی بینی صواب — گر شبستان آید آن دلبر بدر

عرضه کردم آنچه در وهم می‌نمود

مصلحت بین پیش تو بردانه مگر

شکر انعام حاتم ثانی — مخلص الملک بو نصر طاهر

آنکه گر اخلاق نیست که هست — نسبتش طاهر و حسب ظاهر

نکند این زبان توانم گفت — ای زبان از ثنای تو قاصر

چون بسالی ندارد این بیت — که شود بر جزای آن قادر

هست سودای آتش اندر سر — که ببارد ز لجهٔ خاطر

دانه‌ای چند گوهر شهوار — هر یکی همچو کوکبی زاهر

بر جناب جلالت افشاند — گر بقصیر را شود حایر

گر سر استماع آن داری — لطف کن سوی بنده شو ناظر

ای جهانی ز جود تو شاکر — بکرم اهل عالمت ذاکر

از صریر درت همی شنود — مرحبا گوش سایل و زایر

کلک تو در گه رضا و سخط — عالمی را مبشر و منذر

صیت احسان و ذکر انعامت — مثلی گشته در جهان سایر

وصف کردار و نعت گفتارت — هم بدیع آمدست و هم نادر

تا تو معمار خطهٔ کرمی — شد مبانی عمارتش عامر

مبانی ؟

مخضاب کف همی دارد — روضهٔ مکرمات را ناضر

در فنون هنر طبیعت تو — گشته مانند بیکران ماهر

بیکران ؟

بر قضا و قدر بود داند — در بد و نیک ناهی و آمر

صاحبا از جفای دهر شدست — فهم من کند و خاطرم فاتر

لیکن از دهر داد بستانم — گر بود همتت مرا ناصر

تا در ایام نام اهل کرم — زنده ماند ز گفتهٔ شاعر

باد مداح تو چو ابن یمین

هر کجا شاعری بود فاخر

عمر تا کی چنین بسر ببرم — حاصل روزگار بوک و مگر

همچو بلبل که خزان خاموش — زان شدم کز بهار نیست اثر

کو نسیم کرم که شاخ امید — دهد از لطف جانفزااش بر

کو ببازار فضل جوهریی — که شبه باز داند از گوهر

گرچه دوری ز دین دیار بخت — دل ما را بجز غم دلبر

بر سر خستگان مسیح دمی — از برای شفا نکرد گذر

هیچ آزاد غیر سرو نزد — دست از بهر کار ما بر بر

شکر ایزد که هستی دارم — که بگویم درو بیاد و سر

با چنین همتی قناعت نیز　　دارم از هر چه دارم افزونتر

گرچه از این همه انقطاع　　آنکه اوست بر جهان سرور

منتی گر کشید باید از آن

بر شکستیم و کرده قطع نظر

شهریارا آن شنیده‌ای که روزی از قضا　　شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر

پیر دهقان چون همی کشت او بدید گفت شاه　　نیست کو نخلی بخورد از ملاحت باخبر

جوز بن کو بنشاند کمتر از سی سال بار　　تو کجا یابی ازو بر روزگار خود ثمر

گفت ما خوردیم بار از کشتهای رفتگان　　هر که آید کو بری او هم ز کشت ما بخورد

شاه را از وی خوش آمد این سخن گفتا که زه　　یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر

پیر گفتا کشت غیری بر بسی سال آیدی　　کشت من باری بیکروز آمد اینک در نگر

شاه کسری هر تحسین باید بکرر گفت زه　　خازنش چون بار اول داد زر بار دگر

مر کنون زان پیر دهقان هیچ کمتر نیستم　　صدره از کسری تو خود هستی به تمیز بیشتر

کرده شعرم را صد بار تحسین و نشد　　ملتمس احسان هم و تحسینت [illegible]

کی توانم حمل کرد این حال بر [illegible]

طالع بد حال این شد موجب حرمان مگر

کسی خوش برآید درین روزگار　　که باشد بدستش یکی زین سه کار

نخستین حکومت که آن منصبست　　کز آنجا گشاید لبی کار و بار

دوم کار سرهنگ شد است و تیز　　که یکسان بود نزد او مور و مار

ستاند

دهد؟ اوهست؟

نگه‌شتیم؟

دا [illegible]؟

[illegible] (؟)

فال؟

منصبست (؟)

ستاند ز هر کس که باشد بزور　　بفرمان حاکم رود بی‌شمار

دگر کار از آن هر سه خواهند گفت　　که خواهنده شد باشد از فخر و عار

ز هر سو بدست آورد لوت و پوت　　بشادی برآرد ز انده دمار

چو این هر سه زان سر فرو نشود　　نشد لاجرم حاصل او را بیاد

ز سستی اصحاب دولت کنون　　بپیچید بسر میبرد روزگار

سپهر ار کفانی نخواهیش داد

ز من بی‌حیا ز خود شرم داد

اقامت در خراسان گشت مشکل　　شد اینجا مشرب عشرت مکدر

مرا در دست نی دانش نباشد　　بجز گوهر فروشی کار دیگر

درین اقلیم صاحب همتانند　　که هر یک زان بزرگان هنرور

همت آنچنان باشد که او را　　نیرزد پیش شان صد دانه گوهر

مرا گوهر فروشی با چنین قوم　　نمی‌گوید که چون گردد میسر

ضرورت از خراسان رفت باید

اگر پیش از تو بیت آید که هر [illegible]

پدر که جان عزیزش به لب رسیده چه گفت　　یکی نصیحت ز من گوش دار جان پدر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی　　سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای　　نه جور اره کشیدی نه جفای تبر (نجابت) (؟)

صاحب جهانگیری در ذیل لغت هگفت دو بیت از این شعر که ظاهراً از قطعه است نقل می‌کند که در دواوین [illegible] نیست

دوم این است: کریم الدین تو آن پهلو نژادی　　که گردان را تو پشتی تفاخر

فرستادم بخدمت قطعه‌ای　　بدست پهلوی هگفت دلتر

حرف الزاء

با مردم احمق منشین و بنشینی | زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز

زنهار بیاموزد و از ابلهی آرد

کاری چو شب تیره بروی تو بهین روز

گر ترا طمع کمی نباشد | ابلد زکس هراس هرگز

رایج دهد آنکه شد مقرر | بر سر ننهد سپاس هرگز

از سفله کرم مجوی زنهار

کالملس نشود پلاس هرگز

کار امروز هر که فردا کرد | نشود بر مراد خود پیروز

نقد نتوان بنسیه داد از دست

همچو فردا نیافت کس امروز

گرچه سیم و زر بسیار بود نادان را | مرد داناش بمردم نشمارد هرگز

ابله ار چند پر از زر و زیور بود لبک بری | گرچه بی زور بود بشکند او را کرز

آب اگرچند عفن گشته بود در شمرش

می نخواهد شد از کشتن آتش عاجز

بعلم الله که در امور معاش | زود همت مراز پی آز

لیکن از کوششی نخواهم کرد | ببشیمانند بنا سزام نیاز

وان نیاز از کسی خرد دارد | ز دان کو برامد است بناز

بتحقیق زداه معنی هست | مرك در صورت حیات مجاز

بی ملامت نمی رسد بیمن

گر کنم بالضرورة کار بساز

ای باد صبحدم گذری کن زراه لطف | بر حضرتی چو کعبهٔ اسلامیان عزیز

یعنی جناب سرور گردنکشان عهد | آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز

خاك درش ببوس بتعظیم و پس بگوی | گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز

کاین بنده ضعیف بوجه معاش خویش | املاك و هرچه بودش در خانمان عزیز

اکنون نه ملك ماند نه یکجو بهای ملك | وین خوش که برقرار بماندست نان عزیز

نانی نه داد این دو بار بخواری چو می خورد | ای کرده کردگار ترا در جهان عزیز

لطفی کن و جواز دهش تا از این دو باب

جانی دو دو کنان نبود همچو جان عزیز

بگوش هوش بشنو نکته خوب | اگر داری خرد دستور خود ساز

همیشه تا توانی ای برادر | مشو با هیچ کس همراه و دمساز

حسود و بی وفا نادان و کاذب | بخیل و ناکس و نااهل و غماز (بهجت)

حرف السین

پنج روزی که درین تودهٔ خاك وطنت | بنفس آتش سودا چه پزی دیگ هوس

طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد | حیف شکر مکنش بستهٔ درین تیره قفس

تا صد و سال دگر زین همه طفلان جهان | از نوادر بود ار زنده بماند یک کس

چون ترا دعوت ازین دار فنا در پیش است | جهد کن تا همه نیکی تو گویند و بس

گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی | کاندرین ملك چو طاووس بکار است مگس

بشنو از این بیت سخن پند مفید

از بدی دور شو این پند چنین است و بس

سعی در تنقیص قدر خویش کرد | هر که کرد اهمال در تکمیل نفس

بارها ای نفس نافرمان ترا | گفته‌ام کز حرص بر دنیا مچفس

آبرو خواهی چو خاك افتاده باش

نی چو آتش در هوا در تاب نفس

مدتی شعر ز هر نوع که دانی گفتم | لفظ و معنیش بدان سان که پسندد همه کس

غزل از روی هوس بود و مدیح از طمع | نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس

هم رثا و هجا نیز گرای نکند | بر دل افشاندن از فکرت باریک نفس

زنهار ای این بین دام طمع باز مکش | عنکبوتی تو کلاه نبود به ز مگس

صحبت وجه معاش و طلب بابگاه | تا بکی پا مکن انصاف بده اینت نه بس

بنشین فارغ و بسیار منه بر دل از آن | که چو شاهان نبود موکبت از پیش و پس

شکر شکر طوطی دوان باز مداد
دو سه روزی که بماند است درین تنگ قفس

هر که را همت بلند بود — راه باید بمنتهای نفوس
وانکه در کسب نکنامی نیست — عمر بر باد دهد بفسوس
از کرم می توان رسید بکام — تا جدا از کرم شد است خروس

کرمش آنکه در میان آورد
ور بود کم ز نیم ذره سبوس

بیخ که شاخ آن نکشد سر بلند — بر کن اگر که سدره و طوبی بود بخس
زیرا که هر چه راستی نیست اندرو
ناید پسند هیچ وجو کز جو وانی

بس دوش خرد گفت بروح القدس — گر تو سؤال ده هم اینست و بس
کاهل سخن را چو نبود ابجدی — راست بگو تا که کر اینست و بس
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن — طبع خوش این همینست و بس (۱)
عذب و مبین نیست بجز شعر او — شعر همین عذب و مبینست و بس (۲)
عیب وی اینست که در باب او — دور فلک بر سر کینست و بس

آنکه خلاص دهد از کین او
مهر شه روی زمینست و بس

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک — بی گنه بسته زندان و گرفتار قفس

بستهای بوس؟ (آنند علم ...)
آرد؟
بجنس؟
اهل (نسخهٔ ...)
(۱) کوست که در مجلس روحانیان گفته او صدر نشین است
(این شعر در نسخه ...)
(۲) این شعر در نسخهٔ ... نیست.
معین؟
خلاص (نسخهٔ ...)

آمده روضهٔ فردوس بدین مانده جای — گل سیراب و سمن ساخته از خار و خس
نه چه بلبل منم آن سدره نشین شهباز — کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس
باز خواهم بسوی مکمن عقبی رفتن — چه کنم کلخن دنیا بر از اینم بس و بس
گر بپا پی شود احداث فلک بر سر من — تا بجدی که مرا روز بود نیم عسس
نیست اندیشه زار عاد و زاد عاد و زنم — کاروان بود انجمنه بر بانگ جرس
از کمان فلک ار تیر حوادث بارد — الجای دل من جز بخدا نیست بکس
نکنم رغبت بنا که مناعی است قابل — شاهباز آن بکه صید نکند پر مگس

چه دهد این بزن دل بجهان کرازو
وقت اگر باز نیابد بتن از صد نفس

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر — نظر بحال اوی کنم زود دو سه
بعینه این مثل آن حریص محروم است — که بازی فشاند ز فرجی آسما

آنکه کارش ز اینکه اینها انها
باده که وه هرزه گوئی بود و بس

وانکه از عهد شباب تا شیب — میل سوی فتنه جوئی بود و بس
در جهان زد آتش از ظلم و از آن — حاصلش بی آبروئی بود و بس

خواست تا گرد روز برما تا شد
زانکه کارش زشتخوئی بود و بس

گر کسی از روز کار اکنون شکایت کند — بنده باری زود ندارد غیر شکر بجفا

؟ بجای؟ بزین؟
... از ... که ...
دیم

دوستان جمعند و حال دشمنان دیگر است   هست جمع حاصل و جمع معاش و بیش بیش

من نمیدانم که زین خوشتر چه باشد روزگار

گر تو نپسندی مرا اینک سر و من ناسپاس

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی   کردم از نکایت گردون پر فسوس

گفتم ز جور اوست که اصحاب فضل را   عمر عزیز رفت و اندر پی پسوس

از قرص آفتاب همی خوان جاهلان   وارباب علم را ندهد قوت محسوس

تا لیث سالخورده بدستار گشاده دست   او برد شاه دستم و دانا چو حنکبوس

دانا فزوده داد درین سر گرفته حصن   بی جرم و جرح در طلبش کینه ور چو طوس

گفت از برای عزت ارباب جهل نیست   کاورنگشان همی فلک از عاج و آبنوس

بر پای باز بندند زهر مذلتست   تاج از پی شرف ننهد بر سر خروس

مردان که از علایق دنیا مجردند   هرگز نظر کنند بزینت چو نوعروس

این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال   باشد چو لعل و گونهٔ نادان چو سندروس

عالم چو پای بر سر افلاک می نهد   گو جاهلش مکن همه عمر دستبوس

چون همت تو نوبت شاهی همی زند

گو از درت مرو بغلط چرخ بر کوس

حرف الشین

هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست   از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش

هرگاه که خواهی بتوان گفت چو گفتی

هرگاه که خواهی نتوان کرد نهانش

صنعت کیمیا اگر خواهی   با تو گویم که چیست اکسیرش

کیمیا ای کند بعقلی بی   نیست تو خیر او چو تقصیرش

گر ترا گنج سیم و زر باید   من بگویم که چیست تدبیرش

در قناعت بپیشه کن و قانع باش   تا ببینی که چیست تأثیرش

آن فواید که اندرین کارست   عقل عاجز شود ز تقریرش

از یکی هفتصد شود حاصل   بنگر اینک باصل و توفیرش

بیش ازین نیز هست رحمت خالق

هم ز تقصیر تست تأخیرش

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر   که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش

گرش مروت و مردی بود زهی بیدار   وگر نه روی بگردان ز حشو و طاماتش

کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی   در استمالت او کوش و در مراعاتش

وگر بدی کند او را بروزگار سپار

که روزگار کند بهر تو مکافاتش

دشمن خود را حقیر مدان   خواه بیگانه گیر و خواه خویش

زانکه چون آفتاب مشهور است | آنچه گفتند زیرکان زین پیش

که ز دعوی بلند قدر نباید

آنچه سوزن کند به پیشه خویش

سخن بکری بود نوزاده دل | گر لب دارد همچو جان پاکش

چو سرو ش هست میل سربلندی | اگر بر سیم آویزی چو تاکش

بر سم جاهلیت کرده باشی

بکاه زنده که در زیر خاکش

در مجلسی که همدم آزادگان شوی | صاف وجود دلگشای بگیر و باده باش

مهمان خویش را بنواز و بجای خود | بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

صد بند اگر زمانه بکارت بر افکند | منت مکن بحضرت مهمان گشاده باش

مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست | چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی که شاه معشر آزادگان شوی | تا سبب مراد خویش بر غیب پیاده باش

در بادیه چو این همه کنج عافیت

زنهار دور از طلب نا نهاده باش

قطع کن ای ابن یمین اصل آنک | هیچ بجز بلعجبی نیستش

اهل ادب را نکند التفات | وان بجز از بی ادبی نیستش

آن چو بزرگی است که بکجو کرم | نه نسبی نه حسبی نیستش

هستی او را عدم انگار زانک | آنچه از وی طلبی نیستش

ای بسا فیلسوف کارآگاه | که ببردی بنرد کار از پیش

چون رسیدش زمان آنکه خورد | نوش دولت رسد بجستن نیش

وی بسا غافل زمانه که یافت | حظ وافر ز بخت بیش از بیش

نیست نکبت ز غفلت مردم | نیست دولت بفکرت و دوراندیش

چون چنین است عاقلان دانند | که کسی بد نخواست بهر خویش

بر هادا بود عرض ز زبان | تا که دارا است می شود از کیش

زهد کن بعقل از این ده با

بند کشتی ز دکی تیر بیش

هر که وجه معاش خود داند | وز کسی هم غم نیست غمش

در جهان پادشاه وقت خود است

حیف از پادشاه وقت کیش

ز سپهر چو زاد مهر و وفا آید | که دانند دل آزادگان بود خصلش

هر آن خدمت بلا اگر کانجیح آید | در وفا سینه فرزانگان بود فصلش

گر از عتاب و گر چه عنایتی از تو | که این بنا چو فنا داست بی شبهات اصلش

جهان و هر چه در و هست نقد غنیم زوان | که داغ هجر بیرزد نعمت وصلش

نبود حیل مودت مباز ز اهل جهان

و گر که بود جهت هر کس فصلش

آن دل که داشتم ز دی آزادگی طمع | در چار میخ طمع گرفتار دیدمش

چون نقطه تا فتاده قدم در مدار کار … سرگشته گرد خویش چو پرگار دیدمش

وقتی اگر چو سایه نشیند بگوشه … زان کافتاب بر سر هم پا و دیدمش

حاجت بگلشنش نبود چون زروی من … بشکفته سنبلید و سمن زار دیدمش

با این همه جوان بهنر زاد و محرمست

واثق بعفو شامل داوار دیدمش

گر بسبب انقلاب دور ز کار بخت … وز کید این بیهوده ناشناس سرزنش

مشغول فرزانش باید هر نفس بی … تا بگوش جان فرو خواند پیغام آرزش

گر صرف روزگار آمد بود هر نفسش … رنج دل باشد نصیب هم و الامش

عقل کار آگاه داند گر خطر خیز بخط … وین قضا بر لوح جانها از قلم شد منقش

شهرهٔ آفاق کرده دهر شجاع معظم … در هول دگر ماند هر جبان رعشش

در جهان و فتح رواج زد هی آید پدید … کاندر آتش باد ها پا لایدش زر کرنش

سکه نتواند تصرف کرد در الف سیم وزر … تا ز پولادش نگردد چهره او نقش

هر که باور نه ندارد بخشانه بحجا … از برای او بر آیین مثل گو بنده عش

وانکه چون این بین از کار دهر آگاه نیست

گو ببین احوال خوارزم از پی سلطان تکش

دوش دیدم ماه را مانند پیلتن تکش … زهره با بربط هر ایام از پی رقاص دویش

گفتم این تعجیل هر چیست گفتا فرصتست … کاین زمان بهرام و کیوان را نه باکست بیش

سعد فتحی را ز بهر خطبه خواند ز منبرم … تا عطارد آورد خورشید داد عقد خویش

از حسد نا اهلم ار گوید بدی … زان بود کز من بدل بدبینیش

حاسدان هستند و ما را باک نیست

بی هنر آنکس که حاسد نیستش

با پسر هرزه این بهمن از غم دل گفت … آندم که فلک بسته ناند هر کو بیشش

پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی … باشد که کند چاره درد دل ریشش

گفتا که بلی شاه ابو بکر علیه هست … شاهی که بود جود و کرم ملت و کیشش

خورشید صفت ذره نواز است از آنند … چون سایه روان خلق جهان از پس و پیشش

چون رحمت او همه را شامل حالست … بیگانه از و لطف همان دید که خویشش

بر ظلم فلک داد او خواه که امروز … نوش کرم او شکند تلخی نیشش

رو معتکف درگه او باش که آنست

جای کرم کعبه اهل هنر و قبله خویش

شهریارا جهان طغا بنمود … ای چو حاتم بمکرمت شده فاش

وی چو باد خزان و ابر بهار … دست تو زر فشان و گوهر پاش

بنده را بود استر بر آخر … لاشه اسبی مناسب و باش

چند روز است تا فزود خرام … کرده وجه معاش خود ز بهاش

وجه کی مختصر چه بر دارد … خاصه در دست رند کم لاش

شاه از انعام بنده اسبی داد … چیست در خوار درجا باب و جاش

صورت آنچنان که بر نکشد … مثل آن نوک خامه نقاش

گرچه سمتش چو تیشهٔ فرهاد — هست در کوه هنر سنگ تراش

نگسلد از سبک روی تا وی — فرش میدان اگر کند از ساش

خسروا چون بهای اسب نماند — زد بمقدار اندر خشخاش

مرکب شهریار هم نتوان

همه بخرج خود فروخت لاش

خسروا بنده را اجازت ده — تا بگویم حکایت دل ریش

مدتی شد که در ره اخلاص — کرده ام بندگیت از کم و بیش

جان بمهر تو کنم قربان — ور نباشد چنین ندارم کیش

این زمان کاسمان ز بدمهری — میچشاند بجای نوشم نیش

فاقه تا جان من کند قربان — تیر محنت همی کشد از کیش

روز آنست کافتاب کرم — سایه افکند بر من درویش

مال کز دیگری حوالة بدوست

چه شود گر دهی ببندهٔ خویش

گر بپر دولت قدیم سرور زمان و زمین — نو بنو کرد شکل تو گیتی بدید داور خویش

منم که گوهر ستاره کان ز بهر شرف — نخل ایلهای شریف تو سازد از سر خویش

عروس ملکت الحمد نماز جلوه گری — کند ز گوهر تیغ و سنان زیور خویش

منم که در گه مدحت نیابت خوش سخنم — کنم چو تیغ بلارک بدید جوهر خویش

پناه اهل هنر چون جناب تست چه شد — که باز می‌نگری از غلام کمتر خویش

مرا ازین بنام و لطف نخواندم باشد — چنانکه آب روانت بمغز اندر خویش

کجاست آن کرم نفس و آن نظام طبع — که ذات پاک ترا ساختند مظهر خویش

ز وصلشان همه کس چون مراد یافت نصیب — که چهره شان نماند بچشم چاکر خویش

چرا بسیم و زرم تشریف نفرمائی — چرا ام خلعت فاخر نپوشی از بر خویش

که هر که بندهٔ او زو بود بآزادی — همی دهد ز سر علم گونه زر خویش

جهان بکام تو بادا و باشد این آن

جهان ندید جهاندار جز تو در خور خویش

چه طالع است مرا یا رب ای دل قلاش — که با تو عمر نکند روزگار جز پرخاش

چه روزها شب آورده ام درین فکرت — که سر حکمت این نکته کرد باید فاش

که نوک خامه نقد بر بیاض وجود — چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش

بکن ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت — که از زمانه ندارد هزار گونه خراش

مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر — تمام صرف کنم در بهاء و وجه معاش

من از زمانه کفاف قرون نخواهم الا — که ز آنچه بنشنند مردم قلاش (۲)

نه هیچ دولت سپهر روشنم ز مهر شکم — نه دست کفچه کنم از برای کاسه آش

کجاست حضرت شاه جهان ملاذ الامن — که با لبان پر از ساعتی مگر بتهاش

کند شکایت ایام ملک ببیت عروض — بر آستانه آن زرفشان گوهر پاش

جهان لطف که در بحث نعمت آن

که هست معتکف آستانه من همگاش

فرق: یارب؟

نعیم است ...

(۲) ب ط عوض وطبع ما چو نثر مکن

جهانگیری در ذیل لغت بوک شعری بطور استشهاد لفظ این بیت نقل
می کند که ظاهراً از قطعه ایست که در دیوان ظهیر نیست و در قطعهٔ
ام که بهمین وزن و قافیه در نسخهٔ کتابخانه است این شعر
مستی ندارد شعر این است .

تو هم ابن یمین بر این می باش — مگذر از عهد خود بوک و مکاش .

حرف الصاد

گر کسی با تو میزند لافی — که ز اد و ستم بصد اخلاص
نقد او بر محک تجربه بزن — تا کنی فرق سیم از رصاص
گوشه نان ز دوستان شکنی — که نجوئی از او بضعف خلاص
فی المثل گر برادر لیث است — بشکند در زمان سر بقصاص

بعد از آن گر بعذر پیش آید
رو بر او خوان و لات حین مناص

تحیّت ازیحیی ولم تر حاسدا — علیک لذیذا الطیبات تنغص
فذ عمر و ما یلقی من الحمد انه — یموت و یحیی اذ تزید و تنقص

منم آنکس که بهر گوهر فضل
گشته در بحر فکرتم غواص

مدحت گفته های من گویند — اهل تمییز از عوام و خواص
گر عطارد نکو هدم باشد — زانکه القاص لا یحب القاص
گرچه از طبع جوهری بدهی — سیم گشتی بقید کور رصاص
آنکه زین پیش بود اهل نفاق — این زمان میزند دم اخلاص

لیک ممکن نگرددش بحیل
رستن از من و لات حین مناص

دل بجان آمد از ضیق جهان — وین بتر که امید نیست خلاص

دادش (نسخه) تا کند (نسخه) فرق سیم از رصاص (نسخه)
بجوئی از او بضعف ؟
گر برادر چه است (نسخه)
شاید ؟

از گزند سپهر ناهموار — چون گریزم و کان جز مناص

بخت را گفتم ای رهین زمین — باز مانده مزن دم اخلاص

که ندارد معاونت هرگز — حاجت باری سلالهٔ عاص

ساز او با نوا و دستانست — تو بدستان او مشو رقاص

ای بسا گوهر بکام نهنگ — گرچه بحر صدف رود غواص

نامروت زمانه [illegible] — [illegible]

بیش از این صاعقه طبع درون پرورد — نیست فرق از عوام تا بخواص

شاخ کبش بین [illegible] — [illegible]

گر لب نان ز خوان او شکنی — بشکند سر همان دمت نقصاص

گر کند منشی فلک جوری — جز بابن یمین نباشد خاص

شاید آری که درد با نهاهت

ذکر القاص لا یحب القاص

این قطعه در نسخهٔ ... در نسخهٔ ... نیست

کس که روی از هنر و ناز — بغیر از قناعت [illegible]

گوش حاجت از تو [illegible] — [illegible]

یقین دان که رونق بازار او — [illegible]

بر آمد او را چو خون [illegible] — برآید بکیسه [illegible]

کشته گاه او هم بتیغ زبان — بریزد ترا خون [illegible] قصاص

ور همکی (نسخهٔ ...)

ساز او با نوا و دستانست (نسخهٔ ...)

سیم کسی ... (نسخهٔ ...)

کشتی — سیب شیرین ... (این دو بیت در نسخهٔ ... نیست)

کر شامه گرادم

حرف الضاد

رونق ملک و دین ابوبکر یا ان ضنّ — برسم طعنه توان گفت ابر را فیاض

تو آنکه کز الام دانه بود جواهر را — بعهد بخشش عامت زوال چون اعراض

زهمت تو که تا نون چو داسان [illegible] — محصل است همه وقت امید را اعراض

جهان فضل و هنر دار [illegible] — بخشگسال کرم تازه و تر است بیاض

قضیه این سرا با تو عرض خام کرد — سزد گر آن نکند طبع نازکت اعراض

در آن جریده که مدحت سواد کردم — بیان نامه اعمال من نماند بیاض

ز خاندن کرمت بر سبیل گستاخی — همی کنم طبق پنج کاغذ استقراض

اگرچه از مرض احتباس این بیمت — شده است با همه رندی چو زاهدی مرتاض

ولی معالج دار الشفاء مکرمتت

برد ببادوی احسان زهزاران امراض

اغراض (نسخهٔ ...)

عرضه (نسخهٔ ...)

احتیاجش (نسخهٔ ...)

حرف الغین

عزمم درست گشت که نادم دگر بگفت | مدح کسی که هست بود هجو هم دریغ
مبغضان خسان نزبند شیرین عطا | نازو که جاهل ساعقه باند هیچ بیغ

این چنین نه همت دون از کرم بجوی
که کار ذوالفقار کند نه چوبین تیغ

شراب بود زین آنکو شراب خواره بود | چو روغن است که بر بند بد عا الچراغ

اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولیک
فزونی زنده شود موجب هلاک چراغ

پیش از این کردند وش بود دم | کار من ماشتی هزار فروغ
وین زمان کز برای مصلحتی | دم ز هدی همی زنم بدروغ
حالم از فقر و فاقه هست چنانک | نرسد نان بتره نه بدوغ

وز برای رعایت ناموس
می کشم بر گرسنگی آروغ

پیش از این روزگاری و تشم ... | بود حال و بالم اندکی با رنج و با فراغ
از پی عشرت براغ اندر سرا بردم و تشم | وز برای عیش بودم کا خدا دهن باغ
با حریفان موافق عمری بردم بسر | در تماشا و تفرج گه بباغ و گه براغ
زانقلاب روزگار چون زاغ زار و بلج | این زمان بر کاوحی ملالت نشینند کلاغ
بود چون بال سپیدم پیش از این کبوتر | در سپید بکر پلاسی میبرم اکنون چو زاغ

از برای قوت دل گر بجوری بادیم / صندل و صندلی نیابیم غیر چوب ادرونا

پیش از این با ایستمی و بعد شمع افروختن / این زمان شب جنبادم کرده عزم و چراغ

بودم امید که روزی ابر شد بجان / روز و لیل زانکه خود و هم شب بجنبد ساغ

بر مثال اسب ... که زان نوان ... / روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ

از دل پر سوز و چشم اشکبار خونفشان / گرد را آتش چو سمند کرده آبم همچو داغ

مرکبی چون عیسوی دارم بمعجزه رفتن براه / هر زمانم دیگری گیرد چو لاشه الاغ

رشته صبرم که بودش قوت حبل المتین / اختلاف روزگار از ضعف کرده چون کاغ

ای نسیم صبحدم این بیمن آمد بجان / لطف کن احوال او وا دار گر خالی فراغ

عرضه کن برشاه گیتی ... / خود بیان ... و ما على الرسول الا البلاغ

سایه حق آنکه است از چه جهان آسمان / انده نو زین وان خورشید منیر ... چراغ

معدلت اولاد ... / باشند اهل قضا باهم فراغ و هم فراغ

دور عالم من نگفتید جز بید و بروز نیاه / تا بود دوره ما غم باشد این دولاغ

شاعری نیست پیشه که از آن

حاصلت نان بتره تره بلوغ

راستی سخن زشت و بیمعنی است / اجر خواستن برای دروغ

زان بوده کار شاعران بینور

کر ندارد چراغ کذب فروغ

حرف الفاء

حال صیغه امر و ماضی و مضارع بود زن / اسم فاعل اسم مفعول و مشتبه جمع و وقف

مصدر و اسم زمان اسم مکان و ادغام و مد / الفاء ساکن اعلال و قصر ابدال و حذف

افعل التفضیل اما الذنب فی تحقیقه

ابتداء آن اسماء آن ابنیه صرف

من از فن و روز خود بر ارجمی کنم نیخ / عجب مدار که خواهم برابر ... وقوف

نه آفتاب فلک نوربخش ماه بود

همیشه ماه رساند با آفتاب کسوف

ای سپهر بی حفاظ دون نواز / صرف ... کن گاه گاه ... در صروف

کارهای کز تو آید بر آن / اهل دانش را همی افتد وقوف

زر بپیمای کنی نااهل را / چشم شهبازی همی بندی ز کوف

سک نخواهد که شیری در شکار / گر کنی زالطرج اورا بازصوف

از تو گر بابند رنج اهل هنر / عیب نبود ماه تابان را خسوف

گر تو با این بیمن باشی یکین

دان چه باک از ... ابر ذوق

دگر فتن (سببه)

زمن نامناسب بود این زمان / نشستن به بزم طرب با حریف

ولیک ار بود خلوت دلپذیر / ... از دست سیمین عذاری ظریف

باشدم (سببه)

بپیری اگر آیدم آرزو / نباید شگفتم ز طبع لطیف

حرف القاف

از بخل و ز کبر بر حذر باش   کاین هر دو کنند جمع تفریق

زین هر دو بجز فساد ناید   دلرا نکنی بدین دو تعلیق

در بخشش و در تواضع افزای

باشد که دهد خدای توفیق

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی   دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق

مشو مخالف حکم خدای عز و جل

بکوش تا نبود اندر میان خلق نفاق

دلا گرت توان کردن منه پیش کسان گردن   ترا خود چون جز از نان خورد رزق رساند خالق مطلق

بر شاخ طمع از نه که باشد بار آن لاشی   طمع اسمی بود کز وی شود صد شور و شر مشتق

بجای پسته خندان کن ار باز شکر افشان کنی   چو گل برگ پریشان کن که تا خندد ز شوری ملحق

کسی کو شد بزرگ شهر و وزرا و اصحاب بی حجره   از آن سازد بجد دل و زهره چه خواند عاقل احمق

مجوی ای بیهنر بر نظام کار خود از کس

زادر کارسازی بر توکل کردنست برحق

مدتی گر بود دو فر خسته و آزرده داشت   از فراق افضل آفاق و بدر اشراف

آفتاب ملک و ملت آنکه تا باشد جهان   جفت او نشنیده اند سایه ابر سلطان

فخر آل مصطفی سید علاء ملک آنکه   اهل تقوی را چو جنت در کنفش باشد امان

وانکه از جوزا کمر بندد ز بهر بندگی   پیش رای انور او شاه از طارم دوان

ناگهان نجم بشارت داده گفت آمد برون — ماه تابان از عراق و مشتری از احتراق

ای بسا شبها که در بیداری بروز آورده‌ام — تا میسر شد بحال اتصال این افتراق

چون گشادم شکر این دولت که بر درگاه او — باز چون کرده ز عهد بند کی بستم نطاق

سرورا چون در فراقت کار دل آمد بجان — شد تنم از رنج نالان چون درخت از دوانی

باخرد گفتم کزان ترسم که نوش وصل او — تا چشیده جان برآید از تنم نیش فراق

چون خرد معلوم کرد احوال دادم تسمیه — قال لاتباس وثق بالله فی حل الوثاق

منت ایزد را که دیگر نیست بر عمر روزگار — بخت با این بهین آید درون اندر وفاق

زان مشقت چون برستم دارم امید از خدا — کم نباید کرد از بر این احتمال آن مشاق

جاودان پاینده بادی تا بحیز دولت

باشدم پیوسته زین پس با سعادت اعتناق

آنرا که بخت یار و سعادت بود رفیق — یابد گشاده سوی مراد دلش طریق

منت خدا را که مرا کامکار کرد — بر چشمه‌سار کوثر برهاند از حریق

ناخوانده همچو روزی نیک اختر از درش — با طلعتی چو روز و شبی از گون عشیق

برجستم از نشاط و مراحم گرفت پیش — بر دست او نهاد یکی ساغر رحیق

می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب شد — ذکر لی ما فعلت بریلا بلیق

هنگام صبحدم چو سر از خواب برگرفت — بگشاد لب بخنده و پس گفت ای رفیق

دو چشم زاین بهین و نشاط اثر

تا ره چگونه بردست بنزه در مضیق

حرف الکاف

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود — ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش — نه چو گنجشک که افتد بدم باد خنک

هر ذره از ملکت هست و نصیبی از تو — ز تو بوی کن و مگیر بفضلت ملک

نقد امروز مده نسیه فردا مستان — کر بغیر ابد هد مردم فرزانه شک

بر رعیت خرد روی ظفر بنماید — که خرد بر سپهر هستی تو هست نزک

بجز ره توان برد بسوی درجات — که خدا گفت که عاقل نبود از اهل درک

رو هنر جمع کن از نقر مکن مال و منال — مرتضی را چه تفاوت که برد غیر فدک

مال مایل بود ای آنکه بهین علم طلب — که تو یکدم نشود در غم و شادی منفک

علم دانند بادر هر و بقا روز نعیم

شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

ذو الیه کس که گوهر مرده — کند بازندگان عهد خود خنک

کسی کو باز نشناسد بد از نیک — بود واجب که پرهیزی بفرسنگ

بتاج خسروی کی نازد آنکس — که از تابوت یاد آرد باورنگ

تو تا در بند نام و ننگ باشی — نخواهی باز رست از محبس تنگ

سرای ز بستن و پیش خلفان — بود زیور دا اهل فرهنگ

گرت آسایش کونین باید — بباید شست دست از نام و از ننگ

نظر این بهین گونه بر برد اشت — که بر زد شیشه نی و چه بر سنگ

دختران ضمیر این بهمن   همه چستند و چابک و چالاک

در پس پردهٔ طبیعت خویش   آنچنانشان بپرورید پاک

که اگر هم بدست نامحرم   افکندشان طلب ندارم باک

ببلاغت رسیده اند و کفو   نیست شوئی و من از این غمناک

ور بدین خواجگان که کفو منند   بدهمشان ز شوی افلاک

بره و رسم جاهلیتشان   کرده باشم بزنده در خاک

حال ابنای روزگار اینست   نیستم نیست بعد از این ادراک

نزنم دم بشعر تا بزیم

جز باطراء خواجهٔ لولاک

زد لشکر خرد داد وش گفتم   که ای بر ملک دانش گشته مالک

بپاکاندر پی کسب فضایل   کشیدم رنج در قطع مسالک

چو حاصل کردمش گفتم کهایم   بسعی او خلاصی از مهالک

بدیدم از هنر عیبی بزرگ نیست   نیز دلیل بود کان ممالک

خرد گفتا مشو یکباره نومید

لعل الله یحدث بعد ذلک

حرف اللام

ای پسر بشنو ز من پندی که باشد سودمند   نیکبخت آنکس که چون بشنود آرد در عمل

چون مدام اهل غنا دایم فقر اندر دلست   کی سر همت فرود آرد بلاف صاحب دول

عزت صاحب نظر دایم نبینم اعتماد   زانکه زلزال حوادث آرد ببنیادش زلل

مرکز فهم خود رسیدی از همه دنیا بگا   نی ز تو خواهد جدا که جز بنا کامش اجل

عزت از حکمت طلب کان هست دوری شامل   کاندر آنا متر نیاید هیچ صاحب بدل

چون بنا کار بر حکمت همی نارد خلل

گر تو باشی زنده در دو سوم آن خلل

هفتاد سال کرده و چندانت باد عمر   کرد است رنجش این بهنر از جان ملول

پیری مخواه از آنکه ندیدم که سوی کی   آمد ز هیچ سوی نسیم خوشش قبول

سودای پیر گشتن اگر هست پیر و جوان

باشد از آن سبب که ظلوم آمد و جهول

ای برادر هیچ اگر داری ز حال خود خبر   پس چرا باید که باشد یکدمت پروای ثال

در تو جهد کوش و وقت خویش را ضایع مکن   از تکبر می نباید هیچ حاصل جز ملال

آنچه داری گر بر آن افزون کنی نقصان آن   و آنچه دانی گر بیفزائی بر آن باشی کمال

عقل کار آگاه کو واعی برآرد سروری   حیف باشد گر کنی از بهر مال او پایمال

مال اگر زاین بیش ما یل بعیبر بخت خنده   گفته ام با دل که از بهر منال لا منال

مال را زآغاز فطرت در طبیعت هست میل   واضع اسماش گو هم از این گفته مال

که عشوهٔ که هر دم عاشق او دیگر است

ملتفت گردند از عین حقیقت اهل حال

بروای این چنین که ره هدایتم ترا | دو سه روز دگر اندر وطن خاک اجل
هیچ اگر زامدن و رفتن خود بی‌خبری | همه کن ماند همی عمر بباد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت | نخوری دانه تا آمده خود مرغ اجل

صعب گردد مشو آن کار گرش رای صعب

بگذرد سهل اگرش نیز فرا گیری سهل

هرچه آن آشکار نتوان کرد | مکن اندر نهان هیچ سبیل
زانکه پنهان نخواهد ماند | بد و نیک جهان هیچ سبیل
سخنی کت گزند باشد از آن | مگذران بر زبان هیچ سبیل
که سخن چون روان روان برود | باز ناید دوان هیچ سبیل
هر بلائی که از بر تو رسد | نتوان رست از آن هیچ سبیل
پند پیران مدار این چنین | رد مکن ای جوان هیچ سبیل

سودمند است پندشان ار شنوی

زان نپیچی زبان هیچ سبیل

اگرچه صبر مفتاح نجاحست | ولیکن صابری کاریست مشکل
باول عمر دوری صرف کردن | بآخر داشتن زو غصه بر دل
بتلخی صبر همچو زنام خویش است | بود دور از صبوری مرد عاقل

سؤال

هم ؟

سؤال کرد زمن سائلی که ای درویش | ترا چه حال همی بینم و نبینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی آید | که من بصیغهٔ ما ضیت نبینم حال
جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب | چه حاجت اهل خرد را بدین قضیه سؤال

بغیر شکر کنان بازنه نخواهد دولت

کریم بار خدائی که داد جان بعیال

نرسد هیچ بد و نیک بکس | جز بتقدیر خدا عز و جل

زانکه ارزاق چو فارغ شده اند

ورحیات تو ز توقیف اجل

هر که بندد کمر بخدمت خلق | چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز چون نبود | پس بود سعی او در آن باطل
اولا نعمت و دوم حرمت | که بدان حاصلست شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق | هیچ از این هر دو آرزو حاصل

پس چه بی‌خودی شبانروزی

عمر ضایع چرا کند عاقل

گرت میل باشد که در پارسی | همه دال را باز دانی ز ذال
بگو بهر یکی ضابطه یادگیر | که اینها نیابی بگیتی همال
اگر پیش او حرف علت بود | نکه کن که آن حرف را چیست حال
اگر هست ساکن بخوانش دال دان | وگرنه همان ذال معجم نه دال

حرف ؟

پس چه چون ...

که آن را به یکی نبینی مثال (محتشم)
اگر پیش از او حرف علت بود بجز دال ...
ور آن حرف جز حروف علت بود نکه که آن حرف را
چیست حال اگر هست ساکن تو آن ذال دان
دگر نه ... دال معجم نه دال (محتشم)

هر کرا حال عیش مساعد نیست / هرچه او کرد و گفت نامعقول

مردی و جود او جنون و تلف / زهد و فضلش همه فساد و فضول

زانکه اقبال رهنمای وی نیست / می‌رود تا به پیشگاه قبول

مختصر زین بگو بهر این بیت / تا نگردند اهل عقل ملول

هرچه مدبر کند همه مردود

وانچه مقبل کند همه مقبول

هرچه موجود است از آنها که اند / اهل حکمت منحصر در ده مقال

جوهر و کیف و کم و این و متی / وضع و نسبت ملک و فعل و انفعال

وانچه خارج زین مقولاتند / شک نبینم عقل را در وی مجال

پس هر آن موجود کاندر وی عزه

هست حیران نیست الا ذو الجلال

کوته نظران این بهین بشنوانند / از راه برون برند با قوال مقول

افزون ز ده و فزون کنا خلق اند / کو بر فضلا هست در آفاق مفضل

پس فایده فضل نکو نیست که چه باشد / گر زو نشود اکثر اعراض محصل

نامی که بدید و تا بکنون شهره شهرها / وان ثابت و راسخ شده در طبع ملول

هرچند که کوته نظران جهد نمایند

از نیک بدی نتوان کرد مبدل

چه باشد ای نفس خرم نسیم شمال / که بگذری بسوی آن اختر سپهر جلال

واکه ؟

خدیو کشور دانش نظام ملت و دین / که هست در همه فن همچو ملت فنان بکمال

مجره لطایف انفاس روح پرور او / نشان نداد کز اندرز مانه سحر حلال

زبان نطق چو بگشاید از سلامت لفظ / کمان بری که ز کوثر روان شدست زلال

نظر بطلعت میمون او چو بگشائی / چنانکه شرط ادب باشد ای نسیم شمال

بگوی قصه هجران ولی مگوی چنان / که طبع نازک او را فزاید از تو ملال

چه حاجتست بتطویل شرح هجران را / بر است این سخن مختصر بحسب الحال

سلام من برسان پس بصورت تضمین / بگوی کاین بیت گفته است ای ستوده خصال

جزا بها آنکه نگفتیم شکر روز وصال

شب فراق نخفتیم تا سحر ز خیال

دیدم بر پسر ساده غلام بخاری / زیبا و دلفریب و نکو فعل و خوب قول

چشم بر او فتاد و طمع کردم اندرو / سرپوش بردم از سر خوانی هراز هول

گفتم بغیر بوسه دهی چیزه بکرم

بشنید خوش برآمد و خندید و گفت هول

ای اکمل زمانه که در عرصه زمین / افراشتند رای تو شد رایت کمال

مثنوی حکایت و سرها داز آنکه هست / نقصان عقل اکبره در غایت کمال

دانم که مثنوی نه چه بر آنرو که مزلست

درشان عقل و افزونی آیت کمال

برمن سپهر کرده نعیم جهان حرام / از وشان گفته‌ام که بحری بود حلال

سالست ؟

پسر ؟

چشم ؟

آینه در سبو و مرا دست نام و ننگ | دامن گرفته از پی نان دادن عیال
زین حالتی که دید بعجز گرفته شد لب | جان میدهیم بر طرف چشمهٔ زلال
آن چشمه چیست حضرت شاهی که در جهان | مجری بیت همتش گرفته بود موج آن نوال
سلطان نظام دولت و ملک که جود او | گوید جواب پیشتر از گفتن سؤال

مر بعد نظم کار مفوض برای اوست

زین بیش ار کساد کرد منال

دو هفته سی روزه چون رخ نمود | ملبو گفتم از من مبادی بجل

مرا از مزیحی نو لا عز شدم

کرباد برودی گرفتار دسل

که بادی بزهوی (متنم)

مرجع اهل جهان عجم ز دهر و نفاق | شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب فضال
آن بنده شاه معزو چنان پندارد | کز بزرگی جهان جمله بالسنهٔ منال
با بزرگی کرم و خوی خوش ار احاحیت | او بزرگیست که گرچه مفرش بدیل همال
رو ندیدست کرم هیچکس الا در خواب | و اکرم نیست که دیدست خیال الخیال
ملکات وی اگرچه همه با نعمت شد | لیک بخلش بود و بخت طبیعت نکال
اعتقادش چه توان گفت عفی الله اجد | نکند یاد سلف جز به نکویی همه حال
سخن کس نبود غایب گوید همه روز | کرد بان طمع غلط نظمش نتواند با کلال
لیک یابد نکند که لطفش مدد دهد و دهد | گر بگوشش برسد جای کلام و ملال
با چنین کس بسوی روضهٔ رضوان روزی | هر که برپای دل او بود از عقل عقال

وارث املاک بجو سعد بن مسعود آنک | عرض خواهم داشتن در حضرت او شرح حال
از خراسان چون نهادم پای در ملک عراق | بود اول کرکه کردم بر درش حط رحال
و ستبر اینک تو چون بیخ بنیم بگفت | آنچنان که باید نداشت باک هر نیکو خصال
چون بخیر و چو اخلاص دید دینار فراد | از کرم در حضرت شان ده انعام کرد اتعوال
بعد از آن آن احوال که دیدم از زاه اینر | گر بزی مردانیی دو شد اعلاج کال
و استوی آنچه من دیدم ز نااهلی او | شرح آن نتوان که بیرون است از حد خیال
با چنان نیکی که با او خواجه سعد الدین نمود | حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال

کم اول!

گو نبا اکر من گناهی برین دل آمدید

کو چنین تا کر مرا افکند باید در وبال

مرا زین پیش خاطر چند گاهی | با نواع سخن می بود مایل
غزلها گفتمی و مدح و مراثی | هجا گفتن نبودم نیز مشکل
کنون از جور گردون بسته بینم | در گوهر فشانی بر افاضل
غزل را عشق باید عشق را یار | ندارم من بکون بر هر دو حاصل
بمدحت هم نیابم اهتزازی | ز صاحب منصبان بی فضایل
هجا را نیز تا چندان نبینم | درین مشتی خسیس دون جاهل
کنون چون در زمانه ام سخن نیست | مدیح مرده باشد سعی باطل
چو حال شعر از اینسان شد که گفتم | همان بهتر که زین پس مرد فاضل
مراثی و غزل دیگر نگوید | شود از زیور اشعار عاطل

حرف المیم

لقد بعث الرسول لزجر قوم | عن الدنیا بتغریب و لوم

فان لم یترکوها الیوم طوعا

فکیف اذا جمعناهم لیوم

پیش از این بی صدور و عظام | داشتندی درین مقام آرام

جز عظام و صدور بانی نیست

این زمان زان همه صدور و عظام

چون سرانجام این خراب رباط | رخت بربست باید ناکام

پس همان به بود که ما و دماغ | متصل باشدت بجیم سلام

زانکه دنیا پلی است واهل خرد

بر سر پل نکرده اند مقام

گر تراهست خرد یاد بیاد از ابن یمین | یک نصیحت بشنو ای ز بزرگان کرم

هر چه در دست تو باشد بفشان بالله | زان مپندیش که از دست برون شد درهم

چون همه نوع که باشد بسر آید روزی

بخورند و بخورد هم و بخور بد و بخرم

ای هنرمند نامجوی پسر | هرچه در کارها چه بیش و چه کم

قدم از سر کند قلم کردار | بر خطش سر نهند همچو قلم

پادشاه وحوش از آن باشد | که بخود کار خود کند ضیغم

هرکه ؟ زنبقی در کم ؟

نداردرنجه خاطر تا نواند

بمدح و هجو آن مشتی اراذل

آنچه نا گفتنی است در دل خویش | دار پنهان بجان مثابه که دل

اگرش هم بود زبان طلب | نتواند که آوردش بمقال (المختصر ؟)

رود دیوانه ای گذر روزی به سوال | سلیمان بن رشید علیه السلام

که چون بنای این ملکت کرده | ترا مانده این اسم [illegible]

چه خوش گفت دیوانه او را جواب | که چون رفت این ملک بستدام

[illegible] آهن سرد کوفت

تو ده باد [illegible] صبح و شام (دیوان [illegible])

سر گهی تنگ نشسته در کنجی | بنگر آنکه چو امثال [illegible]

زندگی آب روان [illegible] آه جهان | [illegible] دنیا و [illegible]

در این سینه اندیشه [illegible] گفتم | [illegible] که [illegible] شود حالت [illegible]

جواب [illegible] گفت [illegible] این [illegible]

[illegible] (دیوان [illegible])

این شت ؟

داد ابراهیم ؟

آغاز کار ها!

بلند دوری که بر کشند ز باطل انام | دل در او می‌توان نبست چو در دار مقام
مکن آغازهٔ کاری که سرانجام از آن | دور باید شدنت ناشده آن کار تمام
نقد را باش که بر نسیه و نوشته نبود | اکثر سود ز دل از طمع باشد خام
دست در باب کنار باده که نوز جام پر است | باد ماند به کف آدم که همی گردد جام
گر بود وجه معاش و معاش کردن | بسلامت بتوان زیست ز هر دار سلام
گرچه هرگز نکند این فلک شور لیکن | هیچ دوری که رسد ز قدح نوش بکام
شکر کاحوال فلک هست مدام گردان | هم نمانند لئیمان چو نمانند کرام
نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین | عید را چشم همی دار پس ماه صیام

کانکه گشت پراکنده از و هفت و رنگ
کار پرویز هم از و یافت و بیژن ز ظلم

هر که بر حضرت دادار توکل دارد | مخلص و عود به بد آید بر آن بند هموم
و آنکه با طاعت و پرهیز بود بر در او | شادیش نیز بود ار گرچه جهولست و ظلوم
مکن اندیشهٔ بیهوده به نیک و بد کار | که بد و نیک جهان هست بکار مختوم
طالع او سعد و گر نحس به فرمان ویست | نبرد ره به قضا معتقد رمل و نجوم
بود نی عاقبة الامر باشد لیکن | هر یکی را اجلی باشد و وقت معلوم
هر کسی داند که کارد گره‌ها خبر اند | دست داود کند آهن و پولاد چو موم
راه تسلیم و رضا گیر که بگشاد کسی | گرچه کوشید بسی پرده رستم مکتوم
سخن ابن یمین گوش تو گر بنیوشد | شود آکنده صدف وار بدر منظوم

وقتی (حتم)
بسی (حتم)

صاحب جهانگیری در ذیل لغت بنویشان این شعر ابن یمین

مرا هست در خم می خوشگوار | نهاده ز بهر ندیم کریم
هر ندیم چو من یابد اندر دهر | خردمند و آزاده خوی و حکیم
خورم باده تنها گر آید دو رخ | بدستم نیفتد از اینسان ندیم
اگر با حریفان نا اهل می | ننوشم ملامت مکن ای حکیم

من از می‌پرستم نباید دریغ
ولی صحبت آید دریغ از لئیم

می‌پرستم؟

ابله ار گوش سوی من دارد | کنم از حال عالمت اعلام
نفس اماره تو صیادیست | دام گسترده بهر صید مدام
طمع خام دام او باشد | حبة القلب کرده دانه دام
هر که در دام او اسیر شود | بر نیارد دمی ز حلق بکام
وانکه بر پای دام بسته شود | بر سر اخزان سپارد گام
گر بچشم خرد نگاه کنی | گرچه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود | مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسما | چون بر اشیا همی کشید اقلام

هرچه آن از جنس فتنه شمرد
جمع کرد و طمع نهادش نام

فیلسوفی که من ز دانش او | بید و نیک بودمی محرم
گفت پندی سرچه فرهودست | شاه کسری سر ملوک عجم

آغاز تکاری!

بهر دو روزی که درین کهنه رباط افتادیم — دل در او می نتوان بست چو در دار مقام

مکن آغاز کاری که سرانجام از آن — دور باید شدنت ناشده آن کار تمام

نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود — اگرش سوزش دل از طمع باشد خام

وقت دریاب کنان باده که کوزهٔ جام پرست — باد ماند بکف آندم که تهی گردد جام

گر بود وجه معاشی و فراغی که در آن — بسلامت بتوان زیست زهی دار سلام

گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز — هیچ دوری که رسد زو قدح نوش بکام

شکر کاحوال فلک هست مدام گردان — هم نماند لئیمان چو نماند کرام

ناامید از کرم حق مشو ای ابن یمین — عید را چشم همی دار پس ماه صیام

کانکه کشت پراکنده از و هفتورنگ

کار پروین هم از و یافت ز بس بود نظام

هر که بر حضرت دادار توکل دارد — مخلصی زود پدید آید از آن غصه و هموم

وانکه با طاعت و پرهیز بود بیدار او — شافعش بر دو جهان گرچه جهول است و ظلوم

مکن اندیشهٔ بیهوده به نیک و بد کار — که بد و نیک جهان هست بکار مختوم

طالع او سعد و گر نحس بفرمان ویست — نبرد ره بقضا معتقد رمل و نجوم

بودنی عاقبة الامر بباشد لیکن — هر یکی را اجلی باشد و وقتی معلوم

هر کسی را بپی کار دگر ساخته اند — دست داود کند آهن و پولاد چو موم

راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد کسی — گرچه کوشید بسی پرده ز سر مکتوم

سخن ابن یمین گوش تو گر بنیوشد — شود آگنده صدف وار بدر منظوم

صاحب جهانگیری در ذیل لغت ... نوشته

مرا هست در خم می خوشگوار — نهاده ز بهر ندیم کریم

حریفم چو من باید اندر هنر — خردمند و آزاده خوی و حکیم

خورم باده تنها گر اندر دو چرخ — بدست نیفتد از اینسان ندیم

اگر با حریفان نا اهل می — ننوشم ملامت مکن ای حکیم

من ار می پرستم نباشد دریغ

ولی صحبت آید دریغ از لئیم

می لازمی پرستم؟

ایدل ار گوش سوی من داری — کنم از حال عالمت اعلام

نفس اماره تو صیادیست — دام گسترده بهر صید مدام

طمع خام دام او باشد — حبة القلب کرده دانه دام

هر که در دام او اسیر شود — بر نیارد دمی ز حلق بکام

وانکه زین پای دام رسته شود — بر سر اختران سپارد گام

گر بچشم خرد نگاه کنی — کز چه زاید حوادث ایام

خود بدانی که جز طمع نبود — مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام

من بر آنم که واضع اسما — چون بر اشیا همی کشید اقلام

هر چه آن از جنس فتنه شمرد

جمع کرد و طمع نهادش نام

فیلسوفی که من و را سرادش — ببد و نیک بودمی محرم

گفت پندی سرجای فرموده است — شاه کسری سر ملوک عجم

اولین آنکه هر که مال ترا نیست | هیچ کاری منه بدان از عالم

دومین آنکه هر که جفت ترا نیست | منشین و دل بهیچ رو خرم

سومین آنکه منشین مزند | نیست تا هست پشت او محکم

چارمین آنکه هر که این هر سه | منشین منشین بکنج غم

گر تو خواهی که خوش گذاری عمر | آنچه بایی بعناز بیش و کم

پند چارم گزین که آن صرف نیست

کاندران هست بی غمی مدغم

مدتی در ره هوا و هوس | عمر صرف بزه و بحر پیمودم

روز ننشستم از طلب نفسی | شب زمانی ز فکر نغنودم

چون بدین مدتت مدید گذشت | که ز اندیشه مغز پالودم

گشت مرآت دل چنان کز وی | که یکی نقش راست ننمودم

صیقلی ساختم ز جوهر عقل | پس ز زنگ هواش بزدودم

صورت خیر و شر در او دیدم | چشم عبرت در او چو بگشودم

شد یقینم ز انقلاب احوالم | که نه من بودم آنکه من بودم

کام از کارخانهٔ دگر است | نه بجهد و کاستن و افزودم

بر بد و نیک چون نهم فاده | پس دل از غم بهرزه فرسودم

غایت آرزو چو دست نداد

پشت پایی زدم بیاسودم

کشا بی؟

کارم؟

مرا ز حضرت گردون جناب سرور عهد | مرا چو فرقت جان از تنست و نور از چشم

کرم ز چشم بود نور و جان ز تن شاید

چو گشت طلعت جان پرور تو دور از چشم

بحمد الله چون شباب گذشت | ذات خود دامن نمیخواهم

عاقلان ز من ز من گفتند | خویشتن را ز من نمیخواهم

میل استبرقست و اکنون نیز | این بلای خشن نمیخواهم

هوای لطیف خوام شد

کاین هوای عفن نمیخواهم

خدیو کشور دانش یمین دولت و دین | تویی که در ره حقیقت خلاصهٔ ایام

ز اجلال و کرامت بدانچنان برسید | که نام فرید چو تو ذو الجلال والاکرام

مدام باد ترا عیش بر مراد دلت | از آنکه نیست گوارنده تر ز عیش مدام

شنیده ام که رسیدست بهر عارضه‌ای | بدان گرمی که نیست بر او بند کرام

همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست | که آیمش بعیادت بسر نه بر اقدام

ولیکن افضل عالم اگر خبر یابد | که من چگونه اسیر مرید رد آرام

کان بیم که گنه را بعبد عفو کند

براعتذار سخن کرد بندهٔ تو تمام

باخرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان | کیست آن کو را توان از سروران گفتن کریم

گفت اکنون فخر ملک و ملت و دین است و بس | خسروی کو را توان از اهل جهان گفتن کریم

الکسوة: (از زوایدت) پلاس؟

از برای نظم کار ملک و دین پاینده باد

عمر او در کامرانی تا توان گفتن که به

جمعی که در تصوّر او هم نامدی | پروین صفت ببند دپیوند شان زهم

نبذد؟ پیوند شان ز هم (؟)

دیدم بچشم خویش که دوران روزگار

همچون بنات نعش پراکند شان زهم

شهریارا من از این حضرت چو خلد برین | میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

هستم از بیم جدائی سراسیمه چنانک | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

اگرم دست اجل از سر پا نفشاند | خاک پای تو شود باز دگر تاج سرم

ور اجل بود زمانی ندهد مهل مرا

همین مهر نشان مهر تو تا خاک برم

پیام داد بکس که اژدها پیکر | که ای کشیده بعمر دراز آزادم

توئی که جز بدر تو که هیچ خود نبودم | در آن زمان که بخفتی همی رسد کارم

ولی چو آب لطف خدای سنگ کنم | بغیر یاد گر از عشق تو بکف دارم

کون؟

جواب دادش و گفت ار چه بخت دلیر | بپا که جز تو کسی نیست مونس غارم

فرو چکد سبک آب شرم از دیده | که آنچه در پس من کرده پیش آرم

گر؟

هوای من بپرستی اگر چه افکندی | هنوز من حق صحبت نیاد نگذارم

ز روزگار وصالت چو یاد می‌آرم

هزار قطرهٔ خونین ز دیده بارم

صحبت جمعی که ما را دوستان منزلند | بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم

نیکشان سهل العنان و درم خود دیدیم بحث | واخر الامر از طبعشان درشتی یافتم

خوب سیرت زشتم با جمله‌شان و زهر یکی | سر برکشان چون که داد درشتی یافتم

با وجود این ز ایشان هم نگیرم بر آنک

روز حق فعلنده واکثره انتی یافتم

شنیدم از سر منبر مدرّسی می‌گفت | رضای حق طلبی باش بر سر تسلیم

خدای عزّ و جل در فرائض کتبها | غرض همه ماست بباید گذارد حق عظیم

بطاعت آنکه نگفت آتش هوا نتشاند | کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم

(یا) بجش؟

اگرچه سهو و غلطش عین حکمت و لیک | همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم

که گویم ار کنم اندر اداء حق تقصیر | بود بسوی آن کم غریبه هست کریم

بود به نسبت آن کم غریم است کریم؟

کدام معصیت این بینوا اند کرد

که بیش از آن نبود رحمت خدای رحیم

بدان خدای که بنگاشت کلک قدرت او | درون پردهٔ ارحام صورت اجسام

که عیش خویش نخواهم مدام جز با تو

از آنکه با تو دل من خوش است عیش مدام

بجای هیچکس اندر زمانه بد نکنم | وگر هزار بد آید از او فرا پیشم

روم بحضرت دادار خود بناز برم | بجز دعا نزود هیچ نیز از کیشم

دعا کنم که مرا از بدیش آمرزاد | هر آن کسی که بجای بدی بیاندیشم

خدای هست گواهم که اندرین غایت

غرض ز مدحی و بیم نیست داعی خویشتم

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی — بهیچ فایده جز از حضور کرام

زمانه هیچ نعمتی نکرد بر خاصان

بر زحمت مشتی عوام کالانعام

شرح شوق و نیازمندی خویش — می نیارم که در بیان آرم

با کنار او رسم ز بحر فراق

جان بشکرانه در میان آرم

من نیم مردان سالوس و فریب — پرده ناموس خود خود بدرا

قلب خود را سکه رندی زده — پیش صرافان عالم میبرم

گر ز دخت رز بریدم زهد نیست — مصلحت را راه او می نسپرم

بوی خون آید ز وصل دخت رز — تا بجانم سوی او می ننگرم

لیک هر وقت از زمرد کرده ی — کوری افعی غمزه می خورم

تا برین قانونم ای ابن یمین

کس نبیند ز اهل معنی منکرم

سلطان تاج بخش مرا پیش بخت خواند — سر زانشال حکم بناچار تافتم

زان پس بخواند سرور و سردار کشورم — گر خواستم وگر نه سوی او شتافتم

تا در زدم بمدحت او بوته ضمیر — صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم

وز بهر ادا معانی او در مدیح ثنا — از تار و پود لفظ و معانی بیافتم

چون کشت روشنش که من اندر کمینها — موی سخن بناوک فکرت شکافتم

در بارد وی فصاحت گر چو نکتان نظم — از قوت طبیعت خود رشته بافتم

تشریف خاص خویشتنم داد و عقل گفت

کز برکت برامکه بود آنچه یافتم

تا شنیدم که نو فراش شدی — بالرفاء والبنین همی گویم

روزگارت همه عروسی باد

بدعا از خدای این همی جویم

منم ابن یمین که مرکب نطق — چو بمقصد کسی بر انگیزم

بر زبان چو آب و آتش خویش — آتش از آب کوثر انگیزم

داوری را نه برآوردم بر داد — وز نسر دار داوری انگیزم

چون زند موج بحر طبعم اندر — صدف در تو گوهر انگیزم

وز برای غذای طوطی جان — از نی خامه شکر انگیزم

گر بدی بینم از کسی اینکی — ز دودش از طبع کیفر انگیزم

وز پی شهسوار هر صفتی

مرکب از باد صرصر انگیزم

گر هیبت آید مرا ز سپهر زنان — قانعم من تا منبر از من و از سلوانم

ور بلا سعی باشدم از نفس منت جو علم — طالب میباش من و الملس خانم

دم فرو بستم بکلّی از مدیح و از غزل / بشنو از من کز چه معنی در پی اینها نیم

از کهن لطف سخن بینم که گویم مدح او / بر جمال دلبری هم عاشق و شیدا نیم

نو بهار شادمانی و گل عشرت نماند / بلبلم و ندر خزان غم اکنون گویا نیم

چون بود در کنج خلوت بکر فکرم همنشین

ولیک گو این بین در جنت المأوا نیم

حال خود بر جمال دین سنقر / بکرها عرض کردم و رفتم

چون امیدم روا نشد عرضش / هم ز خود قرض کردم و رفتم

در وجودش نبود فایده

عدمش فرض کردم و رفتم

روزی که در فتاده مرا از قضاء حق / در منزلی که بود درو یار همدمم

یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او / جائی که او فتاده بصد ناز کی قدم

باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل / کایام خرمی شد و آمد زمان غم

بی تو چو نون و نیم نباید بچشم من / گر بگذرم بروضهٔ رضوان و بر ارم

گر بی تو زندگی بودم مدتی دراز / دانم که در ریاض طرب کمترک چرم

حقا که بنده این بنشاید آرزوت / بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم

اما همی دهد دل خود را تسلّی

کان چو رفت نگذرد این روز نیز هم

هر که را با خویشتن حالی بود / کی شود خاطر ز تنهائی دژم

باخودم در کنج عزلت سرخوشم / گر بشادی میکند ادم گر بغم

گو بیا نامد بجستن از عدم / همدمی کز وی برآساید دلی

چون نیم در بند جاه و منصبی / سهل باشد گر نباشم محتشم

در طلبکاری مالی هم نیم / خود کفافی میرسد از بیش و کم

کندهٔ باید چو سگ تا فلک / در کف او رام گرداند درم

بر بد و نیک جهان این بین

دل منه چون هست گردان دمبدم

گاه آن آمد که باشم پای برجا همچو قطب / آسمان آخر چو خود سرگشته تا کی داردم

گرچه گردون این زمان یکسر بخن بار گذاشت / زان چه حاصل چون زمانی باختن نگذاردم

در کمر روزی نبندد گر وجوه یکشبه / با همه گوهر که ابر دیده کان میباردم

نه چرا از فقر نالم چون خرد فلاح وار / تخم صبر اندر زمین پاک دل میکاردم

تلخ تخمیر است و دادم آب شور از چشمهاش / لیک میدانم که شیرین میوهٔ بار آردم

بسکه گردون را خوش آمد شربت کین این / در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم

دانم از روباه بازی خواب خرگوشم دهد / لیک در رخ شیر وش بی کین دل بکاردم

هیچ دانی کز چه عیبم گشت گردون کینه ور / زانکه چون این بین ز اهل هنر پنداردم

گرچه دارم نطق عیسی لیک خر مصلحت

گشته ام واقف که جز کون خر این پنداردم

هر دم از راه قناعت بنمود از سر لطف / جز برابر راه کرا او کلف قدم نهادم

منم آن آب قناعت زده بر آتش حرص — که سراسر کرهٔ خاک نماید بادم

شد چو طفلان دلم از بخت شکر گریه کنان — زان زمان باز که بر حرف الست افتادم

خالق افراشته ام خادم از اخلاص چنان — که ز مخدومی خلوت نشناسد یادم

چکنم ملک خراسان چکنم تخت جهان — وقت آنست که بر سوی خبر از بغدادم

گرچه این مولد و منشاست ولی سعدی گفت — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

زین وطن گر بروم هست خریدار بسی — گوهری را که بود دادهٔ طبع رادم

نه بخواهم شدن از کوی قناعت بیرون — سیل افلاس گر از بیخ کند بنیادم

پیر و این همه ره فرسندی پیش — دو سه روزی که درین دیر خراب آبادم

نبود صحبت شیرین لبان بشوری
زان سبب کوه نشین بصفت فرهادم

بحمد الله مرا هستند فرزندان روحانی — که حور ایشان بپرورده است بر آغوش رضوان هم

سراسر بر جهانگیری چو شاه اختران فرد — عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم

دو با هم گر بنشینند بگشایند بر طبعش — ز صوت شان پر معنی دو صد باغ و بستان هم

بهر مجلس که بگشاید یکی زیشان در صحبت — دمادم اهل مجلس را کند خندان و گریان هم

ز لطف هر یکی گشته عرق افشان خور از خجلت — نهم سرچشمهٔ زمزم چه زمزم آب حیوان هم

سر جا دم نیز هم هستند فرزندان جسمانی — ولی عزیز از عمر بشارد زادم من نیز ایشان هم

ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت — کز ایشان روز و شب هستم دل افکار و پریشان هم

بقای جان فرزندان روحانی من بادا — که من زیشان شدم مشهور با ایران و توران هم

گر او آن کند الحق که چون ابن یمین سازم — بیکبارگی از وطن بدل نشینها دل کنده جادم

نه یک ؟

۹۷

بابا

ال ؟
ناخن سودهٔ زرد ؟

بیا با چه درم باشد تو قنع — که چون واقف شود بر جان زادم

فرستد ناخن سوده نیرزد
که تا افتی عمرا کور دادم

سپهر مهر جلال علاء دولت و دین — توئی که رای ترا شاه انجمست غلام

کسی که سر ننهد پیش تو صراحی وار — مدام در دل او باد خون ناب چو جام

بمن رسید بشارت که رای آن داری — که حال بنده رسانی ز ثغر بعز نظام

بدان مبشر میمون خبر چنین گفتم — که عرضه دار بدان مقتدای جمله کرام

که این عجب نبود کز هزار فرسنگی — نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام

علی الخصوص که عزم نهاد نسبت کنون — که بر جناب تو دارم چو آستانه مقام

اساس ز بیتم کرده و خوش کارب — تمام کن که بود نظم کار در اتمام

هلال گرچه خوش آید بچشم خلق ولی — ز روی حسن بکمال می رسد بماه تمام

بگوش و این همه را بکام دل برگرد
ز لطف خویش که بادت جهان همیشه بکام

بمن رسید که بحر علوم در گرم موج — گهر فشاند بساحل برای تربیتم

سرانه فضل ایام فخر ملت و دین — که اوست بلبل بستان سرای تربیتم

هوای تربیتم کرده و میل خاطر او — محال شده بود از تمنای تربیتم

ضمیر روشن او شد بچشم سر عهد — بیاز آینه صورت نمای تربیتم

بر آستانه جاه و ز بهر شاه فشان — بلطف شامل خود داد جای تربیتم

اگر در پر ارز نگ است جلد ...؟
در جناب او مانند آستانه مقام دارد ؟

بمن رسید ؟

بنده بود ؟

محل آن ببینم که هند و نای نبود — مراچه قند و بود من کجای نبینم

ببین که صنعت خیاط سنه کرمش — چگونه دوخت با آسمانهای نبینم

اگرچه عدد کر چهای نو بنادم حق — کرکره به غرض ابتدای نبینم

ولی از این چمن بلبل خزانکو ... — سنانم ود هش ددهای نبینم

هزار بلبل طبعش مباد کاش بیضل

کز خوش همه زند الحن نوا نبینم

صاحبا اگر چنین همه شاید — کر ... بهت سلام کنیم

ما چه حاضر چه غایبا ز دو روی — هم برین قصه را تمام کنیم

کز تو پرسیم و تو جواب دهی — کز این هر دو بهان کدام کنیم

در سفر آور پیر عمر ببر — یا به بنگاه خود مقام کنیم

چند ازین ... آرزو پختن — تا که این کارهای خام کنیم

هم همان به که نفس سرکش را — گوشمالی دهیم و دام کنیم

گوشه عزلت و فراغت را

بارگاه امید کام کنیم

ز دیوانه کرد روزی سؤال — سلیمان ... علیه السلام

که چون هیچ باری ... از چه — مرا ماند و ... خوش ... م

چه خوش گفت دیوانه او را جواب — که چون ... این ... م

... آهن ... کوفت

تو در باد ... صبح ... م (در میان ...)

حرف النون

الجوانت خلاف البرایا — ووهاب التهاب بلا امتنان

اتلتني في الدنا عرضا مصونا — برغم الحاسدين من الهوان

ولا انتم عطائی بی و کر لی

حفیظا من تصاریف الزمان

ترا اهزد چو بر دشمن ظفر داد — بکام دوستانش سر جدا کن

وگر خواهی ثواب بندگان

طمع از جان بر او ... کن

اگر حصن حصین همی سازی — پس بکو اثر ... ایوان

تا بدانی که چیست حاصل آن

آیت ... نکو نوا خوان

هر چند روزگار کند پست مرد را — از همت بلند نشاید بکاستن

دزدی چو از خزانه خالق معین است — دون همتی بود ز در خلق خواستن

بنشین بعزت ... کار ... کار

تا ... کریبای ... نشاید بخواستن

ای نوش و شاد باش و طرب کن که ... — تو ... برابر از بن حضرت ...

چیزی که هست و بود و بود منبع ... — این لوح اگر هزار ... آری ... رین

زان زبان زعجز کرای ... ها — در شرح آن که هست برابر ... کن

این همه نصیحت پیرانه می‌کند   تا بخت نوجوان شود و کودکی مکن

گر رنج دل نمی‌طلبی پی برای رزق

فکر بجمع بیش و پیش مکن

بیچاره شد که بر هدف دل کمان چرخ   تیر از کمان گشاده و فرو بست کار من

و ز دور ناموافق و ایام مختلف   آشفته شد چو زلف بتان روزگار من

و ز اختلاف گردش گردون دون نواز   اغیار من شدست کنون یار غار من

و ز صرصر هموم و دم سرد حاسدان   بی برگ و بی‌نوا چو خزان شد بهار من

با عقل کار دیده که در حل مشکلات   رای و ثبات مؤتمن و مشار من

گفتم از آنکه می‌کشم از دهر شمه‌ای   زانچه که دیده گذشت ز حد اضطرار من

گفتا که مستمر این همه خطر نصیب

کاهست در حوادث دهر اختیار من

ای دل از آنکه داری از نقصان   جز سلوک ره کمال مکن

هرچه عقل اندر آن رهد و سود   جز بر آن کار اشتغال مکن

شرف نفس اگر همی خواهی   با فرومایه قیل و قال مکن

با مبدی که تهمت خبر بود   از در راحت ارتحال مکن

غم که فردا رسد بخور امروز   ترک شادی بنقد حال مکن

عرض نفس نفیس را هرگز   در پی مال پایمال مکن

منت از دوست بهر نان نه   ور بود جان احتمال مکن

عجز و بیچارگی مهیج سبیل   دشمن ار هست پور زال مکن

بشنو اندرزهای ابن یمین

ور مفید است ازان ملال مکن

گر ثواب و عقاب خواهد بود   نیک و بد را مجیبی بس از این

ور بد و نیکرا جزائی هست   زین دو هر یک که بایدت بگزین

با نکوئی کن و جزایش یاب

با بدی کن جزای خویش ببین

مرد نا آزموده را زنهار   مستاگوی و منه نکوهش کن

گر بر او اعتماد خواهی کرد

اول احوال او پژوهش کن

بر تو باشم ز مهر خاطر خویش   سخنی همچو لؤلؤ و مرجان

مجلسا گر یار و عقل رهبر نیست   بنگارش چو نامه الفه دجان

دشمنت را مهیج دو منمای   هرچه او دوست کام گردد از آن

تشنه باش و ان خضر میدان   منت آب چشمه حیوان

هرچه در آشکار باید خواست   عذر زیر کرده نش مکن پنهان

ور نباید پسندت این گفتار   بر تو کس را نمی‌رسد تاوان

هرچه خواهی ز خیر و شر می‌کن   خود بیابی جزاش از دو دوان

گر بدی آید از تو گر نیکی   نزد ابن یمین بود یکسان

زانکه او را هیچکس طمع

نیست الا بر حسن یزدان

هر کسی را چنانکه هست بدان	پس بدان قدر دوستی میکن
با وفا باش و فضل و صل مکن	هر یاران نو دیار کهن

در عمل کوش و ترک قول بگیر

کار گره نمیشود بسخن

مند بش در حق مردم بدی	که آری بلا بر سر خویشتن
مینی که در نج فراوان کشد	که چاهی کند هر من چاه کن

تا آخر که چه را پایان بد

وی اندرین چاه باشد من

ای عزیز ار نصیحتی کنمت	در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو	ور نه نشنوده اش تصور کن
اول اصدر شو با ستحقاق	پس مجلس در آن تصدر کن
ردف را از ردیف باز شناس	بعد از آن دعوی تشعر کن
وسط کارها نکو داد	نه ضعیفی و نه تهور کن
نه چو طاوس مجلس آرا شو	نه بو بزان و طن چو کنگر کن
با بزرگان ره تواضع گیر	با فرومایگان تکبر کن
با نه با نیک و بد بیاز و برو	شبه را هم طویله در کن

با مسیحا بمصلحت خر را	در طویله کش و هم آخور کن
دم بدم روزگار میگذرد	تو تماشای این تغیر کن
چون نباشد صبح دم بدمد	عزم صهبا و میل سنقر کن

همچو این بهین نبات گوی

دور بگذشت ساغری پر کن

گفت چو روزی هست مقسوم	زحمت چه کشی ز هر جستن
گفتم که بلی ولی از این پیش	گشتست حواله گر معین
روزی یکی بمصر و شام است	وان دگری بروم و ارمن
از بنده مبین تو این تکاپوی	کاین حکم خدای داند بر من

بی هیچ شک نفاذ باید

حکمی که کند خدای ذوالمن

زندگانی بکنج عافیتی	بی مشقت چو می توان کردن
پس چرا بر و بحر پیمائی	ای سلیم از برای نان خوردن
در سفر بی خطر نمی بینی	هست پهلوی کرده زان گردن

حزم آنکس که بلعبه داده

وا ونه ما مور و نه امیر کسان

کنج عزلت گزیده از عالم	گشته فارغ ز دارو گیر کسان
زانکه آید زو تافتن دل	در تنور از پی فطیر کسان

رسته (؟)

گشتند راضی بحکم کن فیکون　　زسته اند از زحمت و زخم کسان

داند ازاده که بلک چندی　　بوده باشد بعنف اسیر کسان

که فراز کلوخ پاره خویش　　هست از کوشک سریر کسان

پشته خار خار پشتک را　　نرم تر آید از حریر کسان

رو قناعت گزین که نوان یخت　　قرص امید از خمیر کسان

پا مرد

پا مرد بود در نامزیل است

آنکه او هست دستگیر کسان

هست کار سعادت دنیا　　راست همچون مناره بر زمین

آفتاب نموز حادثها　　برگشاده براو زتاب کمین

در تزلزل فتاده ارکانش　　دلبر او که هستند اهل یقین

ناگهانی زهم فرو ریزد　　کز امید ثبات دارد از این

هر که را آز پیشوائی کرد　　باز نشناخت مهر چرخ از کین

هر زمانش زبان حرص کند　　آیتی دیگر از هوا تلقین

ماو پاره و گنج عافیتی　　که همین است و بس بهشت برین

این سخن با و داد نمیداری　　خیز و در مجرشو و بیا و ببین

شرهند؟

زان گروهی که سخره شرهند

نابدانی که نیست این بهین

دلا در نیک و بد بی اختیاری　　چنین آمد زبد و فطرت آیین

نه

مذ بر نیکی سزای آفرین　　مذ هنگام بدی در خورد نفرین

وگر خود نی المثل بازار کاه است　　که بر احسان همی پایند تحسین

محاسب روز محشر چون کریم است　　مپندیش از حساب هرزه چندین

بیارای ساقی گلرخ شرابی　　چو روی دلربای خویش رنگین

فما للشاربین الی وعید

وقال الله ویل للمصلین

اگر تو در کلام الله نوز سا کن نیستی　　بدشواری همی گوئی که داین بیر آسان

شود پیدا مجره حافظ و اندر بلور نغم

بود مقلوب طبا و شود در ما یغی نهان

بنظم با تو بگویم بنای صد را　　که چند و چیست مرهات صحو بنت و لسان

صراف و مدخل ذکر و صفر زشتی　　بعا پر و سر و فنو و کدره و حرمان

سؤال و نشد و دعوی و رایز و سعا　　دخول و محدث و شغل و رحمت و غفران

هدیه و مرجع و قتل و ذهادة و غلبه

طلب قبول و جیفه و کراهیه و زوان

کسی که نیک و فساد آمد از بد اپ کار　　ز خود چگونه پسند آید ش بدی کردن

چو سرت ملکی تو ان گرفت بجهد　　نشان همت قاصر بود ددی کردن

بکوش در ره احسان کز آن بود باحق　　تجارتی ز پی سود ده صدی کردن

هوش باش که پیری رسید این زمین　　گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن

الی

شباب فرع جنونست شیب اصل خرد
جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

هر که نه بر دین نشست کالعدمش فرض کن — وانکه زنده باشد و کم ز کمش فرض کن
وانکه درم دارد و ز درم او بکس — نرسد هر شبی در دمش فرض کن

وانکه ز لوح دلش نقش کرم کم نخواند
سر و رخ از سرزنش چون قلمش فرض کن

آصف ثانی علاء ملک و دین کو را خطاب — می نویسد منشی گردون وزیر خافقین
صاحب صاحبقران آن حاکم فرمان روا — کامتثال حکم او باشد فلک را فرض عین
آن سرافرازی که در راه معالی قدر او — از بلندی زیر پای آورد فرق فرقدین
کارساز ملک و دین و قهرمان کلک و تیغ — آنکه گشت از کلک و تیغش ملک و دین را زیب و زین
گاه بخشش از هبوب دست گوهر بار او — سیم او در حصن کان رخ زرد گردد همچو عین
هیبت او بر فراز کوه اگر تیغی کشد — همچو سیماب از هبوب او شود لرزان جبین
گرچه گویند ابر نیسان با کفش مانند بجود — لکن این الغیم من کفه سطا لا و این
گرچه عین و غین در صورت یکی باشند لیک — هفتصد و سی کم ز آید در شمار از غین عین
مدتی از وی امید تربیت میداشتم — ور نبود و دادم امید کو ندادم هیچ شین
گفتم از انعام عامش بر فلک سایم کلاه — باز گشتم خود بسعی چرخ با خفی حنین
وعده داد اما نکرد انجاز و نیز این سنت — زانکه باشد وعده اندر ذمهٔ آزاده دین
گرچه رنج انتظارم داد بلی چندی ولیک — هم بسعی لطف او حاصل شد احدی الحسنین

عقل را نامد چنین کز خوان نان انعامش — مانده ام محروم چون از آب جان پرور حسین
راستی را نامد آن نقصان که من دیدم ازو — بلکه از عین الکمال آمد بلی حسنت عین

گر نشاد استاد ابن لبان معذورم از انک
هست چشم عقلم از جور فلک غاوای این

آنکه در بند کی نکنم هر حر و آزاد را — آزادگیست دمم وا بر غم دمسرد کین
حقا که بر سر افسر شاهی نیابدم — گر بهر آن بود که صد ابلق کنم زین
شادی نمای نیستم از دولت زمان — غم نیز هم نمیخورم از محنت زمین
اکنون زمانه گرچه شمارا ز کو گزین — گر جهل فزون ... نکند کبل ازین

غمگین مباش ابن یمین زانکه پیش ازین
جمعی که چنداند بد لطرة دادمن

منم ابن یمین کالماس فکرم — نکو داند ز هر نوعی گهر سفتن
ز شوقی و ذوقی خواهد طوطی عقل — غبار از شکر نظمم بیرد رفتن
مضمون زیر و بالا و ره انشا — نکو دانم توانم زان بید در یفتن
مرا این قطعه خود برهان دعوی بس — که می یارد چنین بیتی دگر گفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان — ز تاب آتش فکرت جگر تفتن

مدح آنکه باشد حاصل عمرش
بباز کاه و خوردن یا چو خر خفتن

منت ابر را که گر چون گرچه بخشد بحر را — در جهان میداشت سرگردان بسان خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت — دشمنانم را شبان دوستان خویشتن

من چو زندانی برای نان چنین سرگشته‌ام — در آب افتاده‌ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست — از هنر افتد برون گوهر ز کان خویشتن

بر که در بیدای حیرت عقل سرگردان شود — گر بگویم شمه‌ای از داستان خویشتن

زانکه تا بار غم چو کمان شد قامتم — گرچه بودم کوه افتادم در زمان خویشتن

من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم — در قفس از حیرت بلبل از زبان خویشتن

خویشتن را هر که بر تیغ زبان می‌زند — خونش در گردن که دارد غیر جان خویشتن

نان از خوان قناعت سیر کردم آرزو — بستدم از لقمه دونان دهان خویشتن

منت رضوان نبرند کوثر و باغ بهشت — ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن

بهتر است از تو پیاده کان عیب پرورند — چشم ما گر به خاک آستان خویشتن

آشکارا گر به پیش از آمرزش و رزق — آنکه نتواند شنفت از روی خان خویشتن

هر که را بینی بکینه روزی خود می‌خورد — گر ز خوان دیگران نانش و یا ز خوان خویشتن

پس کرامت ز مهمان داشت باید هر آنک — می‌خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

از طمع خواری همی خیزد و بنگر آن مگیر — تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن

ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو — راستی کن با همه خلقان به سان خویشتن

بشنو از این بهر این پندهای سودمند

ور نخواهی این کنی بینی زیان خویشتن

قلم ابر نیست فزون دان ز تیغ — بود گرچه زو کم به نیروی تن

بکام (بدل)

گر (بدل)

قلم

قلم کار فرمای اگر بایدت — که باشی سرافراز هر انجمن

نبینی که از بهر وجه معاش — که محتاج آیند هر مرد و زن

مرا پیش یک مرد صاحب قلم

بپایند صد پهلو تیغ زن

گرامی است آنکه رساند ز راه لطف و کرم — رسائل بجناب خدایگان زمن

گر است قدرت آن کاین سخن همی خواند — به سمع اشرف سردار شیر نشان زمن

امیر عالم عادل که بهر وزند حشمت او — گسسته سخن به بند است در جهان زمن

جهان را فتد و رحمت امیر شیخ عطا — کرد کرمش خبر کند دایمش زبان زمن

بگو بیش که شد داشتم توقع آنک — هم آشکار کند یاد و هم نهان زمن

اگر به طالع شوریده نیست بهر چرا — نکرد یاد شهنشاه کامران زمن

روا بود که جهان کرم سلطان بیک — مدیح خود بستاند برایگان زمن

کسی که بار از ابنای کند تو خود دانی — که واجبش چه بود لیک ناید آن زمن

منم که جز بمدیحش سخن روان نکنم

غلام از آنکه کند منقطع زبان زمن

ای لبت که بسطر بر مباهات گفتند — وقت سحر دید که رد آن ذوالمنن

ای آنکه دوش نفرینت بر ابلهان کنی

من هم بهم چنان بخرد گو نصیب من

گشتست طبیعت گره و هم — دایم دو زبان چو مار بودن

در نسخه گلزار صاحب فرهنگ جهانگیری دو بیت اخیر قطعه را ترک کرده و این دو بیت را ضبط نموده است:

نه بینی که از بهر صد مرد محتاج گردند مرد و زن

فراپیش یک مرد صاحب قلم — بپایند صد پهلوی تیغ زن

جزء قصیده ؟

تلخ زیبد از قصیده ؟

مناجات ؟

در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس　　امسال بتر ز پار بودن

چون زلف بتان ز فتنه جوئی　　آشفته و بی قرار بودن

دایم ز منی بسان حمدان　　بر خلق و بادسار بودن

زین جمع که وصف در بیانست　　دوری بتر و بر کنار بودن

با اهل خرد بکنج خلوت

با بادهٔ خوشگوار بودن

پیام من که رساند چنانکه می‌گویم　　بسمع اشرف والاشهاب ملت و دین

سپهر بهر فتوت جهان جاه کرم　　نظام دین و دین مفخر زمان و زمین

بلند پایه بزرگی که نقشبند قضا　　نگاشت صورت قدرش برابر علیین

بگو بیار چه زن ناسزا کاری کرد　　ببند گشت مشرف بکر است این بین

ولیک در کرو بکند هر مقام که هست　　بجز مدایح جاه تو نیست آیین

همیشه اهل کرم را مثل بجود تو باد

که در مکان کرم جود تست با تمکین

سخن فرزند جان و بکر فکر است　　هر نااهل دون نتوانش دادن

چنین فرزند دشوارت دهد دست　　بود عیبی ز دست آسانش دادن

سخن بکری بود پروردهٔ فکر　　که بر جان می‌توان فرمانش دادن

چنین بکری ز عالم نیست لایق　　بدست ابلهی آسانش دادن

خصوصا آنکه چون کابینش خواهند　　بود دشوار از جانش دادن

گهی است ؟

امیر جیلدی ابی سالک سالک الحق　　تو فی مجرد و معرو بسان روح الامین

چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقتها　　تو فی که علم یقین تو هست عین یقین

کنند صومعه داران عالم علوی　　بر این روش که تو داری بصد زبان تحسین

سپهر کرم روشو مرا چو تو قطبی　　نشان نداد کران ساکنان روی زمین

مرا چو زاغ کمان چند روز دور از تو　　عقاب حادثه هر داشت گوشه نشین

بخدمت ار نرسیدم تو از بزرگی خویش　　مکن خرده بر این بندهٔ ضعیف حزین

که در فضای بلند ذات تو کم نخواهد شد

ببعد و قرب مکان اعتقاد این مسکین

بتغیر دی گفت با من یکی　　که ای ز نیستی از ضمن گران

که پیری برآمد بیازو چو گرفت　　چرا از جوانی نئی بر کران

شدت سر سپید و نشد اندرست　　سیاهی خال و خط دلبران

بدو گفتم ای ساده دل انبغه　　ندانی ز گفتار دانشوران

که با ابرا گر جمره و سر سبود

چو رز گشت کارت و سیم زران

بیکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ　　تیر از کمین گشاد و فرو بست کار من

و ز بخت ناموافق و ایام مخالف　　آشفته شد چو زلف بتان روزگار من

و ز اختلاف گردش گردون دون نواز　　اغیار من شدست کنون یار غار من

و ز صرصر هموم و دم سرد حاسدان　　بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من

بتغیر ؟

صورت ؟

که با سیم ؟

این قطعه ملحق

با عقل کاردیده که بود حل مشکلات | رای و رایت مؤتمن و مستشار من
گفتم از آنچه می‌کشم از دهر شمه‌ای | و آنچه که بود کز گذشت ز حد اضطرار من

گفتا که صبر ابن یمین جز طریق صبر
کایمنی ز حوادث دهر اختیار من

شبی مجره خلوت سرای عقل گذشت | ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین
بشد مجره و در وی نشاند از بخت جوان | نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین
چو یافت محرمش از پی دلش سر نهاد | شکایتی ز دو سه روز روزگار ابن یمین
سؤال کرد ز داناوی آن که چند بود | ببسته سرو سهی پای بار ابن یمین
جواب داد که آزادگان چنین باشند | تو در زمانه نظر بر کار ابن یمین
نگاه کن که ز ابنای فضل یک ره هست | که نیست گله ز صد هزار ابن یمین

غم جهان چه خوری چون جهان نیرزد غم
تو که هست نهادی گذار ابن یمین

با گوی گفت چو کار کاه در هوای وصلت | پیوسته کار دل تم از با رغم خمیدن
داری دمی سر آن کاندر برم اگرچه | با من ز لب نباشد آهن آرمیدن

گوئیش چه گفت گفتا نخوانی و گر نه
از دوستان اشارت و منابر دویدن

ای نسیم صبحدم زانجا که لطف طبع تست | گرچه می دانم که هستی سخت سست و ناتوان
بلبل سحر بکن رنجه بهر خاطر ابن یمین | بر جناب خسرو عادل امیر شه نشان

سرود کیتی ظل دولت و دین بو الفتح | آنکه زیبد خاک پایش تاج فرق فرقدان
و آنکه باز همت او چون کند عزم شکار | کرکس گردون باید چون کبوتر زاشیان
چون بدان عالی جناب حضرت آسا بکذری | عرضه دار اول زمین بوسه بعز زبان
کو دمی ز انعام عامت داشت اسبی پالنی | گفتی بود اندر او و رخش رستم نوالمان
نرم رو بودی چو آب و تیز ران مانند باد | ستم چون بولاد و بر خاک ره آتش فشان
گر شدی سوی بلندی همچون دعای مستجاب | گر به پستی آمدی همچون قضای آسمان
بر مثال اسب شطرنج از بساط روزگار | طرح کرده‌ش چرخ حیلت گر به بازی ناگهان
وین زمان در پیش دارد بنده راهی آنچنان | کش سر و پا نمی بیند چو راه کهکشان
خاصه در فصلی که مرغابی ز سرما روز و شب | در هوای پا بزن باشد بر آتش بر زبان
آنچنان راهی در این موسم که گفتم و صفت | با دلی از غم سبکسار و ز محنت سرگران
اسوار عرصه میدان وادی ذات تو | خود بگوی آخر پیاده قطع کردن می‌توان
تا ز دود چرخ گردان اشهب روز سپید | ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان

ابلق توسن نهاد آسمان رام تو باد
بخت و دولت در رکاب و فتح و نصرت همعنان

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل را | حله گوهر کش طبعت نکوتر پیرهن
وی ز رشک نفحه گلزار خلق فاخرت | گل دریده هر سحر تا پای از سر پیرهن
آفتاب رای تو چون سایه بر گیتی فکند | کرد سیلی از غم آن ماه انور پیرهن
قطعه‌ای بر دمن آوردند کاندر لفظ او | بود معنی خوش نفس چون غنچه اندر پیرهن

قطعهٔ چون آب و در روی پیرهن کرده درست | بی ترسیدی که گردد ناگهان زیر پیرهن
پیرهن جستم من ای کاش بودی پیرهن | تا چو شاخ لاله در آب و نشستی اندر پیرهن
گوشمالی باد هر دو چون رباب از چنگ غم | گر چه چنگم هست الا پوست در بر پیرهن
تحفهٔ نزد اجتباین بگفتم تا بگویند در زمان | بی توقف در بسوی خدمتش بر پیرهن

پیرهن آورده ام در آب خجلت غرق از آنک

چون فرستم پیش تو بی هیچ دیگر پیرهن

بزرگ زبدهٔ ایام قدوة الحکما | سرافاضل عالم فلان ملت و دین
محیط مرکز علم و سپهر اختر حلم | جهان لطف و کرم پیشوای اهل یقین
که باشد آنکه بر آن عرض صد هزار الغا | بگو بدین دو سه حرف از زبان این بیت
که از مجالس قرب تو گر که بعد و رنج | بجز وساوس و همی نکرد کس تلقین
کنون که زآینهٔ خاطرم صفای دلت | زدود زنگ تو هم بصیقل تمکین
بپیشوائی شوق و برهنمائی عقل | شدم بدولت فرخنده باز با تو قرین
چو دولت همه آزادگی چو سرو سهی | بشکر جلوه نمایم چو سوسن سیمین
چه گویم از قدم و از وقار و از کرمت | که این صفات تراهست و صد هزار چنین
صفای آینهٔ رای تو کند پیدا | سرایری که در دل ستار غیب هست دفین
هنر پناه تویی در جهان که چون تو کسی | نداد دور زمان و ندید روی زمین
چو شاه رقعهٔ دانش تویی نکو دانی | که در دروش چو رخ و گاه هست چون فرزین
اگر چه معتقد و مخلصی نه بند بسی | ولی فلاخن گران ز خار و خس گل و نسرین

بصورت ار چه مشابه بود و لیک خرد | ز شیر شرزه نگیرد حساب شیر عرین
بقول حاسد و صاحب غرض دریغ بود | گرم ز دست دهی بی تفحص و تبیین
امید و اثق و ظن صادقست بر بسیم | چو پیش خاطر تو هست سر غیب مبین
که کار گر نشود بی بیان سعایت خصم | علی الخصوص که لطف تو بر ثباتست ضمین

سعادت ابدی باد ضم ایامت

همیشه با شعاف تو عدهٔ شهور و سنین

الا ای صبا خدمتم عرضه دار | بدرگاه دستور با زیب و زین
سر سرکشان کز بلندی قدر | همی بسپرد تارک فرقدین
اگر بگذرد بر فلک تیغ کوه | بلرزد چو سیماب در کان لجین
زبیم سخاء در افشان کفش | شود زرد رخ همچو یکباره عین
بگو پیش که سوی خراسان خرام | که دوری ز حضرت وطن نیست شین
زمان تا نهد خصم بر سر کلاه | ز ایران برانش بخفّ حنین
اگر خصم گوید که من چون توام | جز و صد هزار باز ماند ز سین
بصورت بود غین چون عین لیک | بود نهصد و سی کم از غین عین
بیا کام این بیهنر را بر آر | که در دست همت هست دین
حزینست با عدل تو چون منی | بتیغ ستم خسته همچون حسین

تو در نیکنامی بمان جاودان

که آمد بیاد اندیش احسن حسین

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو | آن اثر دارد که اندر دفع سرما پوستین

بنده کز مهر تو بوده است دایم پشت گرم | چون روا داری که سرما افکند در پوستین

باد دیماهی بصد سردیش خواهد کند پوست | زان سبب کز بیم آن پوشید بر پوستین

گر نپوشی پوستینش بنگرید بنده گم | تا نپوشد ابره خورشید خاور پوستین

پوستینی هست از اقبال تو لیکن بنده نیست | چون من انجام چه سودم بجا گر پوستین

گرچه شیر بیشه فضلم ولی از باد دی | این زمانم هست چون روباه در خور پوستین

بنده داد بابت تا عمری بیابی در خوشی

موبهای او فزون از موبها بر پوستین

هر که را با دشمن می آید | بگیرم بندگی من برسان

زان بمقر عمید هم ذهبت

که همیشه رسم انعام لشان

بحق چار محمد بعز چار علی | بحرمت دو حسن جامع غدای جهان

بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی

که بنده این بیتها ز دست غم برهان

اگر مجال بود بندگی این بیتین | ببارگاه جلال خدایگان برهان

بنا از من بزمین بوس او چو شرح دهی

سخن چنان کنی تو دانی باسمان برسان

ای باد صبحدم گذری کن بدوستی لطف | خبر من شکسته محزون ممتحن

بیابی ؟ — بهای ؟ بهای ؟ — بخدمت ؟ — نقدهای ریز جهان (ایوب)

سوی جناب آصف ثانی علاء دین | کز راه رشد اوست سلیمان این زمن

دستور دین پناه محمد که رای اوست | در ضبط ملک همچو روح در بدن

آن صاحبی که با نفس خلق نافجش | باشد سیاه روی جهان نافه ختن

گر باشدت مجال که گویی حکایتی | این یک سخن بعرض رسان از زبان من

کای مفتی شرایع احسان روا بود | کاین چنین که هر تو بی بدانه وطن

کشتی بخشک راند و خدام آنجناب | غرق بحار جود تو یکسر ز مرد و زن

آری اگر بدولت تو مخدوم و حاکمی

از ما بدولت یک نظری سوی ما فکن

مهر سپهر رفعت و دارای مملکت | والا علاء دولت و دین آصف زمان

دستور شرق و غرب محمد که خلق او | همچون دم مسیح بود مایه بخش جان

آن کز فروغ مشعله رای انورش | پروانه ضیا طلبد شمع آسمان

با عدل او بنزد خرد نیست شگفت نیست | گر هست برّه با بچه گرگ توامان

شهباز همتش چو بپرواز بر شود | نسر سپهر جا بر باید ز آشیان

من بنده را بمجلس خاص اختصاص داد | و او رده در عبارت کرم لطف بیکران

در مدح او بدیهه بگفتم رباعیی | چون آب زندگی مدد عمر جاودان

اصغا نمود شعرم و از راه تربیت | بر دست من نهاد سبک ساغر گران

گفتا بنوش باده گلگون بپیلکا | دانی بیار موچه بود بیلکا نشان

یعنی بدین نشان سبک انجو من شوی | مانند صیت مکرمتم شهره جهان

مخدوم حاکمی ؟ — ور زنا روبت ؟

من تشنه لب نشسته باتید قطره — از ابر دوستان که هست دستور شرنشان

گفتم صداع پیش بیشتر نیاوردم — لیکن صبور بودن از این بیش نمیتوان

در باب صاحبا که با این بیش نماند — الا که حاشیر و تو هم واقفی بدان

چون خاک راه پایمال شود از تشنگی باد

زاینست چه سود کاب دهید در آبدان

نسیم سعادت من گر نسیم باد صبا — که در دادگاه رسالت بود چو روح امین

رساند از من دلخسته مختصر سخنی — بسمع اشرف دارای ملک و داور دین

محیط مرکز جود آن کریم دریا دل — که در مکان کرم ذات اوست با تمکین

سپهر حشمت و رفعت جهان فضل و هنر — نظام دولت و دین سر وزیران و زمین

نکو بیا در چه بود قدر من بدولت تو — که سبز خنگ فلک راه دادم در زین

ولی ز گردش گردون قوی ضعیف تنم — چنانکه می‌نتوانم که کردم اسب نشین

وگر چه نیز مسیحا دمم ولی نبود — مسیح وار بجز بر نشستنم آیین

پیاده نیز نیارم که در سفر باشم — هر کجا که روی همچو بخت با تو قرین

چو از طلاوت بندگی گزیرم نیست

مگر الاغ مرا ساز برهی بر ازاین

ز آستانه جاه و جلال خسرو عهد — که هست پایه قدرش برابر اوج علیین

خجسته حضرت شاهنشه زمین و زمان — که تا زمان بود او بادشهریار زمین

سپهر مهر فتوت جهان جان کرم — چراغ دوده آدم نظام دولت و دین

پناه ملک خوشا بر اله که هست — چو آفتاب سپهر شهان برین نگین

بچشم خشم نظر بر زمانه گر فکند — شود گسسته ز هم رشته شهور و سنین

منم که تا کمر بندگی او بستم — کلاه جاه برافراختم بچرخ برین

بالتفات چنین خسروی چو از مجمعی — که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن و زمین

مرا اگر چه امور معاش منتظم است — ولی زبان سعادت همی کند تلقین

که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه — که گر چه حال تو بشکستم هم کند تزیین

ولیک با کرم او سؤال حاجت نیست — از آفتاب نخواهند نور اهل یقین

همیشه بر سر میدان کامرانی باد

ز مهر مرکب او سرخ خنگ چرخ برین

بدرگاه جلال دولت و دین — که هست این بیتش بنده از جان

دو مسئله فضل از مهمات ضرورت — کنم معروض گر دارد سر آن

بدان امید کاندر وقت فرصت — کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه ایران — که باد از شرق تا غرب بفرمان

نخستین آنکه بی وجه معاشم — وزاین دارم دلی دایم پریشان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی — که غیر از لطف شاهش نیست درمان

امیدم هست کز انعام خسرو — کفافی گردم مجری ز دیوان

خلاصم گر دهد لطفش از این دو — کمال شهر یار با چه نقصان

بگویم راست کاین قرض از چه دارم — ز دخل اندک و خرج فراوان

بگوید ؟

سیح وار بجز بر نشستنم آیین ؟

خسرو ؟ بحق ؟

سوم تشریف سرتاپای دارم — امید از جود شاهنشاه کیهان

از آن کو نام محمد شریف آمد — منش حسان صفت هستم ثناخوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد — محمد دادهم خلعت بحسان

چهارم آنکه گستاخی نمودم — امید عفوی دارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف او بند

که بادا در پناه لطف یزدان

وزیر شاه نشان عالم ار بدانستی

براستی که نهم که طریق چون فرزین

بپای پیل حوادث سرم نگشتی پست

ز یاد نی نرسید بم ار سپهر برین

ز هر پلی دو سه تا که بهر باز رخ

بر اسب کینش سواری عنبرید چندین

بده هزار حیل هاسلان چنان کردند

که سایه باز گرفت از من آفتاب زمین

چو آفتاب رخ از من بتافت بی سببی

بسان سایه شدم گوشه گیر و خانه نشین

طویل باد حیاتش که تا بدولت او

بیک پیادهٔ فکرت کند ادا این بیت

هزار بند ز مصوبهٔ اعادی دولت

گشایدا هم و یابد ز دوستان تحسین

که هیچ وصفی از زبان این تمین

بسیف دولت و دین مفخر زمان و زمین

سرا کابر آفاق عمدهٔ الوزرا

که از وست زینت ملک و بدیش دو فوزین

بگو بدش که ز هر نثار مجلس تو

مراد لیست صدفی وار پر ز در ثمین

بگوی تا چه سبب را عزنیم قبول

نمیرسد ز مهب عنایت بر از این

منم که زندهٔ جاوید ماند از دم من — کسی که اسم وی شد فضل او کند تلقین

منم ز جمع محبان تو فذلک و تو — کشیده بر سر من بی منت خط بر هین

مکن که نیک نباشد بگفت بد گویان

اگر ز دست دهی دوستی چو این بین

هر چه از افسر و سبیر یخیزد — فعل ذشت او و کند آتش بین

ور بود شهباز را بر پای بند — آن نبین خرجی و زیبا بنش بین

ور شد است این بین در کار رست

در هنر زور و نوا نا بنش بین

زین پیام برابا د صبحدم — ز د علاء دولت و دین آصف زمان

دستور دین پناه محمد که خلق او — بخشد عبیر دمی چو مسیحا هزار جان

خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند — هرگز کرا شد است مسلم چنین جهان

گوی حق خدمت من از یاد اگر شد است — ما را حقوق تربیت تو یاد است همچنان

یکبار کی ز بنده فراموش کرده — دانی که آید از تو سبکر و حم این گران

ز اشفتگی طالع این بنده هم بگیر است — کافتاده ام ز حضرت عالیت بر کران

نا رد کمال جاه تو نقصان ز هیچ روی

گر یاد آید از من رنجور ناتوان

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت — ندیدم مردمی از هیچ انسان

مرا از محسنین امید کشت خرم — مرا از هجو وزیری شد هراسان

کرمشان گرچه باشد بحر مشهور ولی ختم بود شان بنان است
مستود شان یکا یک را ابکران نه بخشش یا نم زیشان نه احسان
نمیدانم کردار ندارین خسیسان همه اتفاق با اهل خراسان

هزاران تیر بر پیشانی نیز
اگر بودند ایشان هم برایشان

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد باختیار شود ای پسر مباش بر آن
یکی دروغ دوم صحبت عوام الناس سوم مزاح چهارم شراب بر دهان (از دیوان [illegible])

هنر ابر کمال نقصانست
شاه در گلخن زبش دگرگون
در به چالی امیر جهال
روز و شب در غم و الم بود
نزد دانا جمیع ملک جهال
می نیرزد درمی ننم بود (از دیوان [illegible])

شنو قشری ریزد در شب
اب خوشگوار نوشیده
یا طعام لذیذ را خورده
یا لباس لطیف پوشیده
یا بدا کسی که زیر پت بود
در زبان بد بسبب خورشیده
نه بگویم که قشری چه بود
گر بخواهی از فن بپوشیده
المکش نزا رنج رسانیده
در ادامات خلق کوشیده (از دیوان [illegible])

حرف الواو

ای دل صبور باش ز احداث روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو — بر (حشم)
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هر چه کرد کارگزار او شکر کن تا بیش از آن جزات دهد کردگار تو

همت بلند دار کز خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو — در خورد همت (حشم)

چکنی با فلک عتاب که من نیک بد حال گشتم از من تو
گر خموشی چو باز سر بنشست دست شاهان بود نشیمن تو
ور برآری خروش چون بلبل هست زندان تنگ مسکن تو
دو که گردون فراغتی دارد ز بلند و ز پست کردن تو

هم ز خود دان اگر فتد دوری — بین (حشم)
طوق یا غل نصیب گردن تو

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی بیش از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن بسخن وانچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس است راه کان نیست مستقیم مپو — گو (حشم) ... راه کان نیست مستقیم مپو (...)
بطمع در خطر مبفت و مکن رشته عمر بدست آز دو تو

که نخواهد همیشه باز آمد

بسلامت ز چشمه سار سبو

بغفلت دل منه ار بوی حزم یافتهٔ | که نبینی بوجود آمده هیچ نژ ازو

عاقل امروز کسی خواهد این دولت بود | که نباشد بجهان هیچکس احوج ز او

لاجرم هر که بود در تو عقلش کمتر

هیچکس را نبود کار برون تو ز او

ملک و عزت گرت همی باید | از من این پند مشفقانه شنو

دل منه بر سرای عز چه فریب | که فراوان گذشته زان که و کو

روز دولت مباش غافل از آنک | هست ترکیب دولت از ادبار و

چون همای خجسته قانع باش | نه چو گنجشک جان بدام گرو

در زمین قناعت افکن تخم | تا مراد دل آوری بدرو

با کنار آمد از بحار عزم آنک | شد برون از میانه چو گنجرو

هرگز این مکن که آدم را | پیش از وجود ظلمت و ضو

این داد خبر هرگز این گفت | که فلان خیز و از بهشت برو

چه بود معده پر تفاوت نیست | گو ز گندم پر است یا از جو

ز چه پوشیده شد چه فزود | نزد عاقل میان کهنه و نو

داد تسلیم گیر این ببین

تا خلاصت دهد ز لیت و لو

مرا چون خار غم در دل شکستی بهر کالوبانی | هادم مرا این حسرت بنفشه وار بر زانو

ولی نیک و بد گر بدون چو گر ها است [illegible] گویم

عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

بر هر که عطا باشی باشی تو امیر او | ور هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او

وانکس که نیاز خود بروی نکنی عرضه

گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

دانش محرا رکنم دوری | بی نیازم ز عود سوزی او

ور بید سیم رسد ز گل خاری | فارغم از چنین فروزی او

نرود عاقل از پی روزی

خود رساند خدای روزی او

گر بدانی فریب دهر دون | دل بجان آیدت ز صحبت او

دشمنی در لباس دوست بود

کی کند تکیه بر محبت او

مرد عاقل نرود از پی کاری که در آن | هر کسی هست دیگر خداوند حظ او

عاقل آنست که فکرتش بصفا برسد | که بود حین را ضم همه کس منطق او

دهر بدین دام کند توسن ایام چنان | که لگامش نکشد سر ز ان بن الطوق او

گر زند در پای فلک میل کند ارش باشد | شود از قوت را پشه تو زور او

چون بدین پا بر رسد بر زند هر سوی | دست حدثات مقید نکند مطلق او

هر که بر اسب مراد دولت تو گشت سوار | شاه گردون نکند پس چه کند بیدق او

می کند این سخن نیز در احوال جهان

فکر تا حل شود مسئلهٔ مغلق او

هر که از طاعت تو بسیار در افتاد بعجب | چون عزازیل شود مسخ لعین و نفو

منزلت طاعت ما را اگر این جاه تو دولت | سهل باشد که کند پیش تو بر لب لحظه رد او

هر گناهی که کند بندهٔ خداوند شر اگر

نکند عفو پس او را سزاوار کنف عفو

حبذا باغ و راغ علیا باد | وان ریاض پر اطلس و خز او

ز اعتدال هوا عجب نبود | همچو نی گر شکر دهد گز او

گرم فرق برای تو نثار بجود | حقه سیم و زر دهد فز او

سردی آب را کند احیا | تشنه بالای چاه صد گز او

هوش ارباب عقل برباید | چون کند جلوه دختر رز او

چون نقاب بلور بربندد | آن عقیق تر زبان گز او

گوئیا آتشی گداخته‌اند

که هم از آب بسته مرکز او

ای شهنشاهی که زلت آسمان بنده گر | از برای بندگی کمتر ز هندوی تو

بر مثال استر و سر در شکم پنهان کند | روز کار آنرا که چو بد نفس یکتا موی تو

کمترین بندگان این بهین کز اعتقاد | هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو

حلیه ! رشته !

چون

چون با امیدی که بینند طلعت میمون او | هر صباحی می شتابد همچو دولت سوی تو

کی روا باشد که دربان نگذارد همی را جو او

دور دارد برمثال چشم بد از روی تو

کرده‌ام سؤال از کرم خواجه جانی | بیرون ز وعده نشنیدم جواب او

طبعش بگاه وعده بود راست چون سحاب | با برق و رعد لیک نبارد سحاب او

نی ابر باز می شود از روی آسمان | تا برکنم دل از اثر فیض آب او

نی قطره‌ای همی چکد از ابر تیره دل | تا آتش جگر بنشانم بآب او

نقد و غنای خواجه به نسبت یکی بود

اما کسی نیست هیچ نصیب از نصاب او

عاشقان دیدار جانان خواستند | قال مروا و از کوی و اتقوا

چون بر آن اصرار می کردند گفت

لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مجلس داریم المحق جامع هر کام دل | ایدر بغا نیست در وی منظر جالالی تو

واستوا جمله اسباب طرب حاصل شده است

هیچ دیگر در وی نباید بجز او الا تو

سحرگه کرده در گوش گردون شاد | خروش خروس و نوای چکاو

روان شد چو از موکب شیخ محمد | رهی تا روان ماند مانند چاو

گذشتم بناکام از آن بحر جود | روان بر رخ از رود چشم دو ناو

دو قرص نان اگر از گندم است وگر از جو
دوتای جامه اگر کهنه است وگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو (ابن یمین)

۲۲۱

من از ابر جودش طمع داشتم — که چون گل کنم سفره پر زر ساو
بلی در قمار هوا دادنش — مرا کشت الحق درین دور داو

بجنبش مسیح و عزیر برون شدم
بخر رفتم و باز گشتم بگاو

ای شهنشاهی که هر جا در جهان آزاده‌ایست — از میان جان و دل شد بندهٔ احسان تو
بسکه با خلقان عالم همتت اکرام کرد — گشت تاریخ مکارم در جهان دوران تو
عرضه دارد کمترین بندگان ابن یمین — یک سخن در بندگی گر باشد از فرمان تو
بر جناب هر که باشند از عوام و از خواص — هر یکی شغلی معین دارد از دیوان تو
لیک از آنها گر یکی کاری بدشواری کند — هست غیری نصب کی بر آن آسان تو
وانکه من چاکر بدان موسوم کردم خویش را — در همایون حضرت چون روضهٔ رضوان تو
وانکه [illegible] بود من بنده برسم ثنا — در میان بزم و در رزم و مجلس و میدان تو
ای تو در مردی علی آیین و من قنبر ترا — وی تو در سیرت محمد سان و من حسان تو
در خراسان و عراق اکنون کجا دارد نشان — شاعری کو همچو من باشد مدیح خوان تو
چون روا باشد که ایشان بندهٔ تو شیر را — لقمهٔ روزی نباشد بی جگر بر خوان تو
گرچه نانت گندمست و آسمانت [illegible] — من نیم آدم چرا بی‌بهره‌ام از نان تو
گوهر صد جای دیگر گر چه می‌آرد بها — لیکن این سودا ندارد سود بی هجران تو

در فراقت گر شود صد ره دلم از جای من
یعلم الله کایدم خوشتر از آن زندان تو

ارانیان؟ ارانیان!

حرف الهاء

الهی بهنگام پیری مرا — تمنای نفس جوانان مده
سبک کن بتخفیف دشواریم — گشاده کن از کار من آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شدست — چه آنها که هستند از ایشان چه به

ندادم سر که بهر زین سفلگان
بگردن برم بار پژمان شده

الا ان فضل المرء فی کل حالة — بدل مدعی الدنیا علو حال الصلة
فان تک من عرق کریم نجاره — فبادر الی نیل الامانی بوصلة

وان کان من اهل اللئیم فلا ترم
من الله الا ان تفوز بوصلة

نقصه؟

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال — راستی کن پیشه همچون سرو گر آزاده‌
گر بکوشی در شرف تا باز یابی مرتبه — از مقام [illegible] سر تا چون هنر افتاده
ده هزاران خصم گر باشد چو اندر وصف صیت — خانهٔ گیری خوش نشین کان حیلهٔ استاده
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین — جز برین عرض صبرش چون بنا بنهاده

نفقی؟

در مضیق شد در هر او مبتلا یکبهره وار
بند هر مضمون را کار فلک بگشاده

دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار — صبور باش چو دانی نکو شود ناگاه
مجوی صحبت دنیا گر از همه بزمی — که هیچ صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

فروغ آتش شهوت مده بباد امل ... که آبروی تو چون آب جو شود ناگاه

بکرم مهری گردون مباش غره از آن ... که بی گناه ترا کینه جو شود ناگاه

هنر طلب که هنرمند را سعادت بخت ... برو زگار کهن باز نو شود ناگاه

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ... جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه

کنون چو این همه راه هنر پناهی نیست ... که لطف بیند اگر هوی او شود ناگاه

بکنج عافیت آرام جستنا باش

مگر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

بالحاجه مهم برایدی سره مرد ... برود راه معدود جوی نو سکه

اگر تو راه ندانی من نشان بدهم ... بسوی کنج دوده مهر و داد بی سکه

یکی ز عرصه نسل ودوم رسالت ... یکی از این دو گزین کن شاخ با سکه

دو اصل معتبر آنکه بی نظیر دهند

که کس باقیه باشد قبله و سکه

ملک و کرم و رحمت حق بر روان پاکش باد ... ز من دریغ نمیداشت پند پیرانه

چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من ... اگر قبول کنی آیینت مرد فرزانه

تو باز سدره نشینی ملک نشیمن نیست ... چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین خاکدان ای عزیز پدر ... و گرنه یوسف مصری شداست همخانه

بزیر دانه دود سپهر آینه گون ... چرا نهی سر همت بعجز چون شانه

مباش غره بمهر سپهر بوقلمون نهاد ... که پای دام کشیداست بر سر دانه

هران طلسم که بستند عاقلان برهم ... بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

در آن نفس که طرب جهان بسته شود ... گشایشی نباشد نه خویش و بیگانه

پس از تو این همه چون فسانه خواهد ماند

بگوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

دلا درین سپنج گرچه ز غصه خون همی گردد ... ازین محنت سپهر روز و از زیر کرده بیرون

ولیکن زین حریف گشتن سپهر را شناس ابله ... چگونه هم چون ز نادانی کله میباز دارد

معاذ الله اگر روزی بغیری احتیاج افتد ... بدین معنی که در دستم نماند قوت یکروزه

وگر آتش زند ناگه درچنان در خانمان ... که تنگدارد ز دنیاوی مرا تا آب در کوزه

هما هم وار چون دیده برلب و بر علف دارد ... شوم همچون ملک سازم شعار خویشتن روزه

دلا در آتش محنت گر به جان میرسد بر لب ... بمیر از تشنگی و آبی مکن از بحر در یوزه

ز دونان چون طمع داری که هیچ جو ایزدان

خرد داند که در عشرت شراب ناید از یوزه

مکروه طبعت آنچه شود واقعی ای حکیم ... خوردن غمش بگو است ز غمهای زاید

پای شود بکام تو یا خود نمی شود

در هر دو حال خوردن غم را چه فاید

من نخواهم عزیز کبر کسی ... کاولش نطفه بود مذره

واخرش جیفه شود قذره

واو هم عمر حامل عذره

ای نسیم صبحدم بگذر — از ره لطف با مداد پگاه

بجناب رفیع افضل دهر — قطب اقطاب شیخ فضل الله

آنکه در شان او بود منزل — آیت رفعت و جلالت جاه

وانکه باشد بجاه منش بدر — پشت گردون بسان حلقه دوتاه

وانکه خورشید رای روشن او — ببرد تیرگی ز چهره ماه

وانکه در حادثات اهل هنر — با جنابش همی برند پناه

همسان بنده کی بصد اخلاص — از من دوستدار دولتخواه

پس بگو پیش چو رای انور تو — هست از سر کاینات آگاه

چیست موجب کی نیست آگه از آنک — هست حال رهی عظیم تباه

زین بتر هم شود اگر نکند
همت خواجه سوی بنده نگاه

فخر دین و ملت مهدی ای ز نور رای تو — رهروان عالم علوی هدایت یافته

عقل اول دست تایید بزرگ ادراک تو — چون ید بیضای موسی با کفایت یافته

مفتی رای جهان آرای تو در مشکلات — هر جوابی را که گفته صد روایت یافته

صاحبا گوئی تو آگه که هست این بنده — هر دم اندوه ان گروه صد شکایت یافته

بر دل پر درد خویش از حادثات روزگار — درد و غم را چون تسلسل بی نهایت یافته

چون ز تاب آفتاب حادثات آمد شده — آنکه هست از سایه لطفت حمایت یافته

پس چرا باید که باشد با نکو ذات تو — بنده بدحالی خود بیحد و غایت یافته

لیکن مرو دست عنایت ز حوادث بر مدار
ای ز تو اهل هنر دایم عنایت یافته

جلال دولت و دین تو آنکه جاه ترایست — مقام برتر کیوان فروترین پایه

بر آفتاب بچربد سها بتابش اگر — ز نور رای تو اش ذره بود مایه

ز عقد گوهر لفظت عروس معنی را — ببستر کلک تو مشاطه وار پیرایه

بخشک سال کرم آز تشنه لب هیچ — ز ابر خامه تو آنچه طفل از دایه

تو آفتاب جهانی و بنده از پی این — زراشد است با مید نور همسایه

اگر ز طالع شوریده نیست ارزانی — جهانیان ز تو در نور و بنده در سایه

تو خود بگو که بود از چون تو ئی چو منی
شکسته حال چنین قسمه همی شایه

افتخار آل پیغمبر سید سادات عصر — آنکه جاهت را حرم برتر ز گردون یافته

عقل کل در مجلس روحانیان بخت ترا — از شراب لایزالی چهره گلگون یافته

هر چه بخت نو جوانت جسته از گردون پیر — بیش از آن از بخشش وهاب بیچون یافته

گرچه نا مطبوع می بینم حسودت را ولیک — روزگارش در دگر تقطیع موزون یافته

با تو چون اخلاص خود را چاکرت این چنین — زانچه اندر حسرت حصر آید افزون یافته

بر دعاء دولتت مصروف کرده عمر خویش — وانچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته

عمر نوح جستن ز یزدان بکرده ذکر مال
زانکه مالت را فزون از مال قارون یافته

فرو بود آن مقام کز پیش خسروان — بودند باهم از پی آن در مطاعنه

مصری چو خلد جامع اهل صفا — بودی عزیز او شده مثنی فراعنه

صحت ؟

هر یک بدانمشابه که با مادرش پدر — کردی برای صحبت اصلش ملاعنه

رفتند آن گروه که در هیچ دعوی — معنی نداشتند چو لفظ جماعنه

زین پس وی برای کام دل اندر او

وارستم از جنابت مشتی ملاعنه

دی یکی گفت چیست کاین یمین — با کناره شد از میان گروه

گفتمش بنده را دلی باشد — بر لجوج و ملول و پر شکوه

صحبت خلق بی نفاقی نیست — دل بیاسود هم از نفاق ستوه

جنس من چون نبینم تنها ام — در میان جماعتی انبوه

گاه با آهوانم اندر دشت — گه قرین پلنگم اندر کوه

ور نداری مصدق این دعوی — خود ببین و ز خلق باز پژوه

چون ندارم نظیر بود قبول

خواه ما را ستای و خواه نکوه

دی معرف بپیش آصف عهد — خواند فصلی ستوده کرده

طمع خام او برآتش داشت — که مگر پخته کرد نان فروه

خواجه را خود دهن بجنبیدش — همچو سوفار بود پر از زه

گفت تا که معرف ای خواجه — سبحهٔ آمرزیده ست به

گه گهی نیز بی کران احسان — گر چه تحسینت هست احسان به

زانکه در هر بیت نامش ل زده اند

نشود دیر نکند کدی فربه

پر داد و بال بکرد ار مرغ اگر بودی — گشادی بجناب طربی بسته شده

ولی چه سود که یکبال دارم و آنهم

بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

منت خدای را که مراد او خاطری — بر اقتراح بکر معانی گماشته

این همه ز لطف اوست که دارم طبیعتی — رایات نظم را بفلک بر فراشته

زین پیش بوده اند فراوان سخنوران — یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته

گو این زمان کسی که کند شعر از قفا — با آنچه کالک این بمنش نگاشته

وانکه بدانش این ره انصاف نگرد — تا کیست آنکه او خبر از شعر داشته

با این همه بدانهٔ رزقم چو بنگری

بیضی هنوز بر ز گر آن نکاشته

صاحب عادل جلال الملک و دین دستور حق — ای ز رفعت خاک پایت افسر خورشید و ماه

نقشه ؟

تقبیل الصدور خواهم عرض کردن پیش تو — گر چه داند رای صاحب حال من بی اشتباه

بر بساط حضرتت چون رخ نهاد این بیدق — داد بخشش همچو فرزین جای در پهلوی شاه

از قضا اسپش چو خر اندر خلاب عجز ماند — ای گر فتند در دست افتاد کار از در پناه

راه تا مقصد بپای پیل صد فرسنگ هست — چون کند اکنون پیاده در رکاب قطع راه

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین | توئی که هست فضایل ترا و همشانه
بریخت خون دو صد ملحد این همه روزه | ازو ملول چهائیست بنده نه بهانه
بروز زحمت روزه باشد و شب استسقا | عوارضی که دوایش بجز هندوانه
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام | بشرط آنکه بپنهان بود به پیدا نه
بجای آب دو سه کاسه می پس از افطار
اگر کنیم تناول روا بود یا نه

سر افاضل عهد ابن یمین که در همه فن | بسان مردم بلند فرز کیست همشانه
بنزد بنده رسید از تو قطعه که بلطف | ندانم آب حیات آنچنان بود یا نه
سؤال کرده لطیفانه بنده که مرا | جواب واست نوشتن ز عامر یارانه
اگرچه زحمت روزه است و رنج استسقا | ولیک بر همه سهلست بر تو بهانه
نعیم عامه در این چو باده نتوان خورد
دوای این دو مرض هیچ جز هندوانه

از آستانه جاه و جلال خسرو عهد | خدیو کشور داد و دهش سپاه آشاه
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش | علم فراخت ز ماهی بر اوج قبه ماه
مثال ممتثل آمد ببنده ابن یمین | که شعر خویش روان کن بسوی این درگاه
اگرچه گوهر نظمم گرای آن نکند | که من نثار کنم بر جناب خسرو شاه
ولی چو داد مثال امتثال واجب شد | ازین که هست بر ارباب عقل کارآگاه
که شاه تاجور تخت جار مسند بربست | کمر ببندگی او بطوع یا اکراه

سرچار جز همه اشعار خود فرستادم | بسان نامه اعمال خویش کرده سیاه
گر از جهت سعادت وزد نسیم قبول | وگر بعین عتاب کند ببنده نگاه
بزیر پای کنم پست فرق فرقدها | ز بر بلندی قدر و در جلال و جاه
پناه دین الهست تا بماند دین
بعز و ناز بماناد در پناه الله

ای کریمی که مادر ارکان | چون تو فرزند در ادنا زاده
دست گوهرفشانت در که جود | از کرم داد مکرمت داده
کی توان گفت ابر چون کفتت | عقل داند گهر ز بیجاده
حال خود عرض می کنم بر تو | ای کریم جواد آزاده
باده من بنده را بعرض انداخت | گر جهان باد منقرض باده
گر خلاصم دهی ز دست عزیم | گردد اسباب عشرتم آماده
قافیه گرچه دال خواهد شد
بعد ازین ما و روی سجاده

مجد دانش عماد ملت و دین | ای همه کارهات شایسته
غرقه بحر غم شدم بفریب | یک سفینه که هست بایسته

ای فلک قدری که دایم بر بساط خسروی | خسروان عهد را بر بندگان باشد جاه
باد در پای پیل حادثات افکنده سر | هر که طبعش با تو کژ دارد چو فرزین بیم راه
بنده را در وجه خرج اسب و استر صرف شد | این زمان چون وقت رفتن آمدش نی بارگاه

تو خود انصاف بده آخر روا باشد که من
رخ براه آرم پیاده میروم از پیش شاه

٥

شرف دولت و دین بدهٔ اصحاب کرم / ای بذات تو هنر و فضل تولا کرده
ابر کلک گهر افشان تو مانند صدف / دهن آن پر از لؤلؤ لالا کرده
چشم بد دور ز خط تو که هر نقطهٔ او / سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
دی ز باران کرم چو تخته معنیم در تو / بتولای تو از غیر تبرّا کرده
طرفه باری ورقی چند بهم داد و بران / رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
کز اشعار خود این چند ورق بفرستا / دارم امید بتو نامهٔ سودا کرده
کردم اثبات بفرمان تو ابیات براو / وانچه زین پیشترک داشتم انشا کرده
بجناب تو فرستادم و عقلم میگفت / کای تو بسیار ازین ساده دلیها کرده
مثلت هست چو تاجر که رود از پی سود / بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده

تو فرشته صفتی ابن یمین در گذران
سهوهائی که بود در وی املا کرده

ماه؟

طمع ابن یمین چیست ز کرم کرمت / خود ندانی که چه در صرف کنی اندیشه
هست آن میوه که از لطف تو هر چه هست / دانه از باطن او همچو پری از شیشه
با همه لطف که دارد بخورم خون دلش / خرم آنکس که کند خوردن خونش پیشه
قوّت خونش اگر در دل روباه شود / شیر گیری کند اندر دل هر بیشه
ندهد این بجز آن باده که چون زنده تو / دور بادا آنکه تراشد سوی خود چون تیشه

کرم درخت انگور؟

ای صبا از بخت نیک ار اتفاق افتد ترا / آنکه یابی راه سوی شهریار دین پناه
آنکه باشد لطف و عنفش از طریق خاصیت / دوستانرا جانفزا و دشمنان را عمر کاه
خسرو عادل نظام ملک و دین کز عدل او / بر کنار افتد ازین پس تعدی و بیداد کاه
گر نگویم این بیان با کفش ماند ازانک / فیض این باشد دمادم بخشش آن گاه گاه
چون بدان عالی جناب آسمان رفعت رسی / گر دهد حاجب ترا بار ای صبا از کرم راه
خاک درگاهش ببوس اول به تعظیم تمام / بعد از آن این بیت مختصر عرض کن بر پادشاه
گو منم آنکس که تا بستم کمر در بندگیت / آمدم در شیوهٔ اخلاص بر سر چون کلاه
چون جهانرا همه بینم ز جودت بهره ور / پس چرا این گونه محرومست چاکر بی گناه

چاکرت داند ازین حرمان خلاص آید پدید
لطف عامت گر کند یکره مجال او نگاه

صاحب صاحبقران والا علاء ملک و دین / مهترا داد ده داد این کهتر بده
مانده ام چون مهره اندر ششدر رنج و خمار / بندهٔ خود را خلاص از بند این ششدر بده
چون بیایم در پی این قطعه سوی بزم تو / ساقی خود را بفرما تا یکی ساغر بده
خاطرم در مدح تو پرورده گوهرهای نغز / چون توئی گوهرشناس انصاف این گوهر بده
شکر شکرت غذای طوطی طبع منست / طوطی طبع مرا دایم ازین شکر بده
بکر فکرم نو عروس آمد بخدمت لطف کن / از قبول خود برای زینتش زیور بده

زینتش؟

بارها ابن یمین از داده سوگندها
تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

گفتم دلا تو نیک که همه عمر بوده | بر مطلب و مقاصد خود کامران شده

وای تو در تفحص اسرار کاینات | بگذشته از مکان و بلامکان شده

هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت | چون ابر نوبهار جواهرفشان شده

گردون پیر از تو اگرچه بری | غالب بر او بقوت بخت جوان شده

هرجا که رای انور تو گشته آشکار | خورشید همچو ذره ز بس بپنهان شده

اکنون بگوی کز چه سبب این خلق | هستی نشانه طعنه و کر بر کران شده

عقل اندر آن دل تفسیر در پاسخی | سرمایه حیات چو آب روان شده

گفت آن همه فضایل و آداب علم | کم نیست بلکه بیشتر که بیش از آن شده

لیکن چه سود مایه من نیست غیر هنر | وین نیز عیب اکثر اهل جهان شده

دارم مفرحی که ز ترکیب هم گرانست | رو دل که فند قوت و او خوش توان شده

ابن یمین شاعر تضمین چنانکه اوست | کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده

بازار فضل کاسد و سرمایه زیان | نرخ متاع فاتر و سودش زیان شده

ما را هنر متاع و هنر باد عیب جوی
زانست نام ما بجهان بی‌نشان شده

ای دهر گردون هنر ناستحقی هر دو ها | زانچه در دو با پرورش داده و کان اندوخته

روز و شب اهل را با سیم و زر دادی چو شمع | زان سبب خندان چو شمع آمد ولی افروخته

هر هنر فرزانه را با تاج می دادی مدام | باز را با پا چه ادر بند و چشمان دوخته

عیش آخر این نیز بس کاین یمین از دو روست | باز الا الشعر خود در نا بهر جان سوخته

نی مکن باعث گر [illegible] ساز ابدل زانکه او | با هنرمندان بود بر قصد جان آموخته

جفت گاو دیا اگر هست کنی سالی سه [illegible] | رو دگار رت زود شود [illegible]
در بری شاه جهان را [illegible] صد مدح [illegible] | [illegible]
گر [illegible] بکنی [illegible] | [illegible]

بیان؟

عیش؟

حرف الباء

خداوندا بجز آن کرامت | که ما را داد در ازل کردگاری

بنزد ملائک نفس باشد | بتعلیم اسماء ان تو سامی

ز ما نادیده استحقاق احسان | لقد اعطیتنا فوق المرام

مرا کافتاد عقد صحبت نفس | ز دستان فلک در بی‌نظامی

ز لطف خود ببین تضمین نگر کن | و بدل حال سقمی بالسلام

اذا ابتدئت بالاحسان نعم | فما الاحسان الا بالتمام

بنام نیک نیز هم بمیران
بود عمر مخلد نیکنامی

الهی زبان مرا در سخن | روان دار پیوسته بر راستی

بمعنی بیارای چون ذاتم | ببینکو زبن صورت آراستی

نگهدار اعمال ما را از آن | که باشد در آن کج کم و کاستی

بیکدم مسوزان سهی سرو را | که قدش بمحل نعوذ براستی

چنان دار این بنده را کز او
نیاید بجز آنچه تو خواستی

دلا پاس این نکته باز دار | که دارد خواص دم عیسوی

چو دانی که انجام دولت عجب | با غازش ار عاقلی ننگری

گر از تو بجا [illegible] رسد نظم خویش | جواب از نصد اجزها نشنوی

سکبین (محتشم)

یاد (محتشم)

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که هرگز خار کاری سمن ندروی

چنین است رسم سرای کهن

بنای دگر کن نکو دار نوی

چون رسد روزی بوقت خویشتن　　زحمت جستن چرا بر خود نهی

بی اجل چون کس نخواهد مرد نیز　　پس چرا در عجز و سستی زندگی

رزق مقسوم است لا محاله

موت محتوم است لا یحفل به

سیرت آزادگان از هر کریم　　که بود چون سرو و سوسن هر کجا خاره

آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاک　　از هوا چون بگذری زاینی صفا یابی

شوربای چشم خود خوردن بجان ابن یمین

بهر که باید خوردن سکبای رخ هر کسی

گر ستم بیند از غیر ترا باک مدار　　که مرا مهر بر افتاده دین کار بسی

او بماند ابدا ظالم و تو مظلومش　　که بد و نیک بیکجا الفت نبد است کسی

چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت

جز نکوئی مکن ار هست ترا دست رسی

ابله برو و مقلد احکام شرع باش　　کز بهر آن بعالم تحقیق وا رسی

تقلید شرع نیز بتقلید می کشد　　این امثال با تو بگویم بپارسی

معنی یکی است گرچه بصورت دو مانده اند　　جز بی هزار نیست شمار هزار سی

اگرچه

اگرچه رزق مقسوم است بیچری　　که خویش مر مرد این معنی معزی

که یزدان رزق اگر بی سعی دادی

پیمبر کی ندا کردی که هزی (1)

ای خردمند اگر همی خواهی　　که شوی شهره در نکوکاری

جهد کن تا غلام و خدمتکار　　بیش از ابنای جنس خود داری

زانکه روزی یکی بیک ایزد　　می دهد در کمی و بسیاری

نان ز دیوان غیر شان بخرد　　ور تو مشهور آدمی ساری

مید هندت بنان و جامه خویش

در مهمات نیک و بد یاری

تا توانی مکن ضمان کردن　　کاولش بر دهد پشیمانی

و اوسط آن بود ملامت خلق

و آخر اندر غرامتش مانی

با من پدر که باد پر از نور مرقدش　　گفتا شنیده که چگفتست عاقلی

هر گه که از حوادث گردون دون نوبتی　　پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی

یا در پناه همت صاحبدلی گریز

یا التجا نمای باقبال مقبلی

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بر آنک　　خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گل ساده دلان خرج شود　　شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری

سفر و گردان کن اگر نام نکو می طلبی

که بدین نام ز اعیان جهان بر گذری

من شنیدم که از ره شفقت   پدر پیر گفت با پسری

که ترا تا گدا و بی‌دست افتد   ز اقتضای زمانه سیم و زری

بشنو از طوطی خرد سخنی   روح را در مذاق چون شکری

هم بخور هم بده و بستان مخور زان   از هذا السعادة ثمری

حیفم آید که حاصل همه عمر

بگذاری که تا برد دگری

ز مستی عشق او هر دم بار است   مشو هوشیار از تو اندری

مده یکدم وقت خود از دست

دمی زد دانا براز عالی

من زدم ز آنچه گر تو راست ازان   که حمل افتد این شیوه بر بهشی

گر امید وز بمقدار گوئی سخن   ز خوی خوش خویش در دامنی

و از حد بر در نه بری گفته را   بتیغ زبان خویشتن را ای کشی

ز گفتن پشیمان بسی دیده ام

ندیدم پشیمان پر از خامشی

اگر به جستن کاری شکوه میخواهی   که قاصدی بفرستی و حال بنمائی

بجوی همنفسی کار ساز و از در دست   بدو فرست که تا کار بستر گشائی

نقد (متن)

از آنچه گر ریست (متن)

بد (متن)

کس (متن)

بزرگوار و وزیر انصیحتی بشنو   ز بنده‌ای که تراهست مشفق جانی

یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی   ز هر که هست بگیتی ز انسی و جانی

کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه   برآر حاجت او را چنانکه بتوانی

مکن بشغل تعلل که وقت معزولی

گرانت یاد نیارد بهیچ تاوانی

امید نصیحتی کنم ار آنکه بشنوی   تا بر ده آب کشت سعادات ندروی

زنهار در نهان نکنی آن معاملت

کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

تا خرد همره و دولت بود بنام کن   هیچ کاری که از ان غیر تو بلبل بصری

زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر   و ز تو ماند بیک و بد همه عالم سمری

بلاند مشمر خوار که بسیار شود   هست سرمایه اطراف جهان شرری

در و سر کوده و کم کرش ز بیچ کار جهان   که نبرد کلهی زو دمه خرد و دوری

از جهان قطع نظر کن زهوای تو ببین   تا نباشد بجهان هیچ تو صاحب نظری

۲) چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار

بکوش تا دل آزاده بدست آری

۱) مباش یک نفس از کار خویشتن غافل   مگر که فرصت امکان ز دست بگذاری

۳) گر آنکسی که ز تو حاجتی برد نرود

روا بود که تو فردا طلب کنی باری

اواق؟

صحبت صاحب‌نظر باید که باشد با دو کس — یا کریمی نامجوی و یا حکیمی راستگوی

تا ز جود آن ز دین و دنیا بیابد کام دل — یا ز علم این بیابد از دین و دنیا آبروی

گر خرد داری مشو یکدم جدا زین هر دو تن — ور نیابی هر دو را الا یکی زینها بجوی

ور نیابی هم یکی را این خود اندر عهد ما — کنج عزلت گیر و دیگر گرد دنیا مپوی

خویشتن را در خطر مفکن با امید بهی — گر کنار چشمه نباید ترا ابد سالم سبوی

عزت ار خواهی که یابی خیز و چون زرین بین

آب خرسندی بجوی و دست ازین معنا بشوی

گر تمتع ترا ز نقره و زر — آن قدر بس که قدر بعض آنی

یک سخن بی غرض ز من بشنو — غم خود خور که مفت ندانی

چه نهی سیم و زر بدشواری — تا خورد دشمنت بآسانی

گر ترا داد از زرت وجود زرت — فرض کردم که سر بسر کانی

چون ز گنج خودت نصیبی نیست — تو سر آن گنج را نگهبانی

بشنو این نکته را ازین مسکین — که ترا هست مشفق جانی

سیم آن به که رغم دشمن را — در ره دوستان برافشانی

شمع جمع آنگهی توانی شد — کافکنی سیم در پریشانی

مال تو داد دشمنت بدهد

گر تو زو داد دوست بستانی

ابدال ار داری هوای سروری بلند باش — بر جهان ابر آنچه باشد سروران باشندگی

بر ز بد دستان چو خوش سر کش ابری آرزو — پیشه کن یا ز بد دستان دامن وار افکندگی

گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید — از خضر منت مبر بهر آب زندگی

دانه را بگذار و ارسنی ز دام چار تو — آرزوی افکند آزاد را در بندگی

گر ز دیوان قضا مجری نباشد روزیی — سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

بر سر گنجینه یابی لیک چون آگه نه — کرده عادت از لوم طبع خود جویندگی

آنچه داری چون ز خود و زر دوستان دوری — پس بگو تا چیست حاصل زینهمه دانندگی

خوش برا این مسکین چون هست گنجی بر گدا — هم بود روزی که آید نوبت فرخندگی

گرچه گردون خاتم دولت بدانکس میدهد

کش بود همچون نگین پیسارگی پاکندگی

عاقل نکند هیچ روش — بی منفعتی زیارت حق

نزدیک خردپسند نباید — هر قول که فعل نیست باری

هرگو نشود بوصل تو شاد

گر گویم از او بیر مگوی

زنهار عنی کز ان گرنه‌ایست — در خاطر عاطرت نیاری

کی بر خورد از جهان آنکس

کو شهره شود بغمگساری

با تو این مسکین نخواهد گفت — سخنی از ره نکو خواهی

پادشاهی که بندگان و بند — خلق عالم ز ماه تا ماهی

باری ؟

یکی را دین ؟

راه رشد و ضلال پیدا کرد — بر نکایت ز ابله و داهی

وز برای بیان باطل و حق — کرد ارسال آمر و ناهی

دهر را زانبیا و پیر و باش — گر نجوید کسان این داهی

لاف عرفان خود چگونه زنی — تو که از خویشتن نه آگاهی

همه او باش تا توانی گفت

لیس فی جبتی سوی الله

اشاره بسخن جبتی الا الله بایزید است
(شاید اگر گیر از [illegible])

هرچه در دولت تو ساختند — وانچه با کس کنی ز نیکوئی

نزد اهل کرم نمی‌سنجد

گر از آن هیچ گونه وا گوئی

ای حریص اندر تو تیج بشنو از من ظرفه پندی — کر بگوش دل بنوشی گوید این دانای دهر

پیشتر زین اهل حکمت انداز یانی چکند

عیش شهر غم دهر و زن بهر دو نظم

از دولت تو چه کاهد آخر — چیزی ز تو گر رسد بغیری

چیزی که ازو حساب گیرند

تصحیف نخوان که هست خیری

دست اگر برده‌ها ز شیر کنی — ور پی قوت لقمه برداری

ور ز خون جگر بنوک مژه — بر رخ آیات فقر بنگاری

ور پی کام دل اگر بهر تیغ — ز بر پای برهنه بسپاری

ز داین پیر بستوده زلست

زانکه حاجت بسفلگان آید

ز مخلوق کاری گشاید نگیرد — دل اندر خدا بند اگر کار خواهی

مدد گر به هر در دها می‌بد حرمت — چه فخری بود گر ز ره عار خواهی

جناب امیر و وزیر آن نیرزد — که از حاجب بادشان بار خواهی

ز ناجنس بگریز اگر آفتابت — ز سایه خود لیرا بیزار خواهی

بوحدت بسر بر که راحت در آنست — اگر گلشن عیش بی خار خواهی

چو مرکز درین دایره پای بفشار — چه سرگشتگی همچو پرگار خواهی

از بخیل امید وفا آنچنانست

که آب حیات از لب مار خواهی

چهار چیز بچار دگر بود مختلج — بیان کنم همه اگر تو مستمع باشی

خرد بفخر به خوشی بد دوستی با هم

نسب بفخر حسب سروری بزیبائی

از من که مے برد سوی دستور افغنی — رمزی دو بر شکلیت ایام منطوی

والاعلاء دولت و ملت محمد آنک — نطقش شکست رونق اعجاز عیسوی

خورشید چون نیابد رای وی اندر آسمان — دارند اختران اثر مسلم بخسروی

کلک ضعیف اوست که محکم بنا زبیت — تا رسم ملت قاعده دین کند قوی

هستند گاه بخشش و کوشش غلام او — حاتم بزر فشانی و رستم بپهلوی

در ذیل لغت پهلو نفی پهلوان صاحب [illegible]
این شعر را بمعنی استشهاد [illegible] کند

پیکان او ز جوشن پولاد بگذرد | چون سوزن از فسان زده از لاد جوی

گویند بد و که این همه از شکایت است | در بند گفت عرض کنم بو که بشنوی

آخر روا بود چو منی را که گاه نطق | روح الامین سزد بر سبیل و بدوی

نطقی چو آب از آتش طبعم روان شده | خواهی قصیده خواه غزل خواه مثنوی

در کام من دمی بصفت سحر سازی | در دست من خطی بخوشی نقش مانوی

در ذر بر طاق گنبد پیروزه هر که دید | لب بر گشاد و گفت چرا بسته چون خوی

اکنون که شد شکفته ز فیض سحاب لطف | صد گونه گل بگلشن اقبال از توی

خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست | در گوشه قفس شده ناکام منزوی

کیوان بهیبتی تو و برجیس منظری | بهرام صولتی تو و خورشید پرتوی

یکبره نظر باین همین کن که گفته اند | از هیچ تخم نیک بر بد نبد روی

از جود دور هست پریشانم اینچنان | افتاده بلت دو جای مرا ناد دار وی

بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی

حاصل کنی بواسطه مال دنیوی

سهم آنکس که در اشعار عذبم | نیابد هیچ طاعن جای طعنی

اگر ممدوح یا بم مدح گویم | سزای آفرینها لفظ و معنی

همانا داستان باستان است | که و فیه حالتی بود داستی معنی

در این ایام بادی این بکان | بلند الا سزای طعن و لعنی

فلک را دوش گفتم که ما را | بجز آسایشی از تو طمع نی

فلک چون این سخن بشنید گفتا | برو این همین خب اس یعنی

صاحب جهانگیری گوید خب بالف اول مفتوح و باء معجمه خاموش و ارزان خاموشی را

بر میوه های نو بر بستان سرای طبع | کردم نشان ماه بآیین صباغتی

دیوان من بخواه و ببین و درنگر | تا کرده هیچ ذره گران اینسان صباغتی

اکنون گذشت آنکه کنم کار نظم و نثر | از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی

صد شکر و صد سپاس که الله تعالی | داد این دم فراغت و نیکو فراغتی

من بعد ننگرم بجهان و جهانیان

با این فراغت ار دهدم هم رفاغتی

گر تو بر سهل ممتنع خواهی | خوب شعرا که مطلع یابی

شعر این بنده بدست آید | کان همه سهل ممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری | در مطاوی آن مجمع یابی

لفظها موجز و معانیها | عرصه نیک متسع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی | بر کسانی که مستمع یابی

از نکات در طبایع را | در محابات منطبع یابی

خاطر جمله را از دراکش

نیک محجور و منقطع یابی

باخرد از سر ضجرت سخنی گفتم | کای بنور تو ز ظلمت دل ما جان ناجی

هیچ حضرت بود امروز که صاحب قدری | که دهد از کرمش گرد عنب بخابز لاجی

گفت باشد در دستور جهان آصف عهد | آنکه غایب نبود رش بانیکو راجی

در درهای فتوت که هر کان کرم | مردم دیده دولت شرف الدین حاجی

آنکه بر چرخ زند الله و شهاب از پی خوانش | نسر طایر بگه بزم کند دراجی
وانکه حکمش بزمین و زمن ار بر گذرد | گویدش خیز چرا بسته ابن الداجی
گر بزیبق رسد از حلم و وقارش اثری | جرم زیبق کند از طبع برون رجراجی
ای جوانبخت که هر دم فلک پیر ترا | گوید اندر خور تاج زر و تخت عاجی
راستی را خرد پیر نکو می گوید | آن جوانی تو که آرایش تخت و تاجی
شاه انجم بدهد زر که کواکب باجت | گر تو از ملکتش طالب ساو و باجی
گر نه پروانه ز رای تو برد شمع فلک | کی درین گنبد پیروزه کند وهاجی
روز برشان زند دقه افلاک هنر | گرم رو همچو محمد شب معراجی
تا ثناگوی توام نیست چو من دره نظم | خود تو دانی چو توهم سال للی ناجی
نشود ابن یمین هر که دم از شعر زند | کی چو منصور بود هر که کند حلاجی
تا کند غمزه جادوی بتان از سر حسن | گاه تاراج دل شیفتگان غناجی

باد تاراج قضا جان حسود تو چنانک
که فتد در گویدش اندر خور این تاراجی

من اندر کسب اسباب فضایل | نکردم هیچ تقصیر و توانی
هنر پرورده ام زینسان که بینی | بیا انکار کن گر میتوانی
سخنهائی بنظم آرم روان بخش | که گوید روح قدسش ارزوانی
کند تو آب روانی از سلاست | ندانم باد محمودی دوانی
فلک در حق من تقصیرها کرد | تو نیکی کن بمن هر چند دانی

قاضی دوانی؟ قاضی دوانی!

ولی بر صدق دعوی پیش خصمم | گواهی میدهد قاضی دوانی
منال ابن یمین از جور گردون | که امروز بد و فطرت هست جانی

زر این بیر که حاسد از کثافت
نداند تو زروی لطف جانی

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال | بخاک درگه نوئین شه نشان کرمای
امیر عالم عادل که غیر او نرسد | ز خسروان جهان اندرین سپنج سرای
بوی نظیر وی عنقا و همت شهباز | بدلفریبی طاوس و فرخی همای
وز هر بری سعادت همان نفس گردی | بدان بهشت جناب ای نسیم روح افزای
نخست بوسه ده آن آستان عالی را | پس آنکه از در تحقیق شیب ازنای
نیاز ابن یمین عرضه کن بشرط ادب | بگوی کای مه و مهرت غلام روی زدای

تو آفتابی و من ذره هوادارت
چو آفتاب سوی ذره التفاتی نمای

اوستاد شعر ابن یمین امروز | که بنا گردی او هست عطارد راضی
حالیا هیچ ولی نیست بشیرین سخنی | بر از او نیز نبوده است بعهد ماضی

صدق دعوی چه محتاج گواهست آخر
از خرد پرس که این زو نبود گر قاضی

مرتبت چو محمود اگر باشدم | چه سنجد بمیزان من عنصری
چو سنجر هنر پروری کو مرا | که تا بشکنم رونق انوری

بزرگی آن هر دو شاعر ز چیست   ز اکرام محمودی و سنجری

من اکنون چنانم ز ندوران که نیست   ز فکر شعیر بر سر شاعری

وگر هست آنست این بیت

که دارند آنها از او برتری

ابن یمین منم که بابیات بیّنات   در ملک نطق کرده ام اثبات داوری

در سخن بر شنوند فضل ار بیا کنم   گردد عطارد از پی ایراد دفتری

گر آمدی نبی ز پس مصطفی بخلق   من بودمی بمعجزهٔ شعر پیغمبری

امّا چو مصطفی در اعجاز بهر کرد   اینرا اکنون چه نام نهم سحر سامری

لکن چه سود ازانکه سبحان وقت را

اکنون نمی خرند بیک جو ز خر خری

فیلسوف زمانه قطب الدین   کرد کاری عجب چو نادانی

بر لب شیخ زادهٔ بسطام   از طمع بوسه کرد دندانی

خواست ناکاو لیش بر دهدش

خورد گوساله باز گردانی

گاو لیس ؟!

اگر من بجز روزی بالضروره   براه ناسزا نهی مینه دم پی

مپندارید کان بود اختیاری   که هست اندر مثل کاخر دلی

مرا خورشید دولت چون فرو شد

چراغی ساختم ناچار از وی

کریا وعدهٔ دادی چنانم   که خادم گشته از آن مخدوم راضی

تقاضای کنم هر چند دانم   که بر رای تو نسیان نیست قاضی

ولی محتاج باشد تیغ بران

بخر یک نیچه باشد سخت ماضی

بعلم الله که در روغا داری   ز ان فرزندم که در دکان آری

چشم آن دارم از فراست تو   که مرا بی دروش نپنداری

خود مبادا وگر بود جرمی

هم تو کبری بغیر نگذاری

فرزند هنرمند من ای نور دو چشم   حقّا که مرا بی تو زجان هست ملالی

در هجر تو خون شد دلم از اندیشهٔ آنم   کایا بودم با تو دگر باره وصالی

روزی که بصد محنت و حسرت بشب آید   بی روی چو ماه تو مرا هست چو سالی

رفتی بهوای تو روان مرغ روانم   زین بیضهٔ قفس گر بندی سوختن بالی

جاوید بمانم اگرت بینم و این حکم   اسباب محال است بتقدیر محالی

اثبات محالیست ؟!

آورد دلم یک سخن خویش بتضمین   چون داشت درین قطعه دلسوز مجالی

چون شکر نگفت این بین روز وصالت

شد در شب هجران تو قانع بخیالی

بو الفضولی مرا بکنج دید   همچو جنّی نهان ز هر انسی

گفت دانم ملول می گردی   گفتم آری ز چون تو ناجنسی

ز هجر خوش دلی خویش دوزخ بنیاد دار — نگاه کن که چه گفت از نظر تو استادی

نصیب چهره مطلبی صورت تو نیز باشد — دلیل آن که بدانند کار مو زادی

ببین که حال چه داری ببین کدام بنیست — بنقد روز نگه کن بدی چه افتادی

فریب مشنو زانکه از لئام الناس

نیاید آنچه کریمان کنند از رادی

شهاب الدین علی را گفت باری — که ما را از می چون زهر بهری

تو باری خود همی نوشی و میگن — نشاط باده از شهری بشهری

جوابش داد کان نوشینه می نیست

گران خواهم که زین پایه زهری

ترک شراب کردم از آنم که دیدمش — کز دل نماند در دل اصحاب طاعتی

یک کار نیک نوند همه هیچکس نشان

الّا همه کشیدن احباب ساعتی

اذا عانقت للتّودیع سلمی — غدات البین بین الاصدقاء

تولّت کالاجانب ثمّ قالت — چه بودی گر نبودی آشنائی

در قصه شنیدیم که زین پیش بزرگی — یک بدره زر داد بیک بیت فلانی

ما هم ز طمع پیش بزرگان زمانه — بستیم میانی و گشادیم زبانی

بر دیده بسی رنج و نشد حاصل از این کار — جز خوردن خونی و بجز کندن جانی

گر زین بیت اینست بسا کاهل هنر را — دل تا قفس گردد چو تنور از پی نانی

عنقا و کرم هر دو یکی اند که زیشان — جز نام نیابند بجستجو نشانی

ای اهل هنر قصه همینست که گفتم

هان تا نفروشید بهیچی بکسانی

هر چند که هم بی تو دو سر روزی نخشا — دم برآرم بکام دل خود با یاری

عمر شد در سر این آرزو و دست نداد — آنکه آید بکفم تازه گل بی خاری

من هم دستم و آزاده چو سرو از پی آن — نه همه سرو صفت شاخ امیدم باری

ای بسا بار که دارد ز پی کار جهان — هر که دارد خردی بنده ندارد باری

چون نصیحت گر من دید که در رسته آن — من نه آنم که بدم کرم کنم بازاری

گفت از این هنر لئک آخر غم کاری مخور — گفت الحق چه توان گفت نکو غمخواری

زان شد آشفته چنین این همه تا بنود

هیچ اهل خرد زیر جهان بیماری

عزیزی مرا گفت بر گو چه حالست — که تنها فتاده ببری روزگاری

نه روزت بمجلس در آید حریفی — نه شب در شبستان بود غمگساری

بدو گفتم ایرا از این یار مشغول — از این غم مبر در دل خویش باری

مصاحب نباید مگر بهر راحت — چو زور و رنج بینی نیاید بکاری

گرفتم گل و مل شدند اهل عالم — ز من بشنو اوصاف این هر دو باری

مجرّد شد است اینکه باشد سرانجام — ز گل زخم خاری و از مل خماری

مرا سایه همسایه الحق تمام است — گرم در جهان تا گرهست یاری

که از من بشادی و غم برنگردد | نخیزد میان من و او غباری

جهانرا کسی کو بعز بال بندد | بسر بر نیاید چو او وازداری

چو این بنده زو این حال دانست

گرفت از میان خلق یک کناری

الا ای نسیم صبا از ره لطف | گذر کن بجایی که در شهریاری

که بوسد ز هر شرف پایتختش | کجا باشد اندر جهان تاجداری

ز من عرضه دار این سخن گر توانی | از آن پس که خواهی بجان زینهاری

که گر من بدین در بنالم بنیرم | بر این آستان بر چه باشم غباری

اجازت دهم تا بنام رو بلکی | که ازرم بنالم در آن ملک باری

گواهست بر حال این بنده آنکس | که نتوان نهفتن ازو هیچ کاری

که چاکر بدین اختیاری ندارد | رساندند کارش بجای اضطراری

رهی در جناب کلی کی باشد | مزآخر بگلشن بود نیز خاری

کمال کرم را چه نقصان در آید

گر آبی زند بر لب خاکساری

این بزرگان که بنو خواستگار شهورند | نرسیدست بر ایشان ز کرم جز نامی

چون ندانند که انعام چه باشد بمثل | نتوان داشت از ایشان طلب انعامی

هر یکی را که تو باشیده فرو شردانی | بر سر واندکشیده است بدستان دامی

تا نگو بند که داد ار شنو بصد دشنام | بمکافات بگو واند هد دشنامی

دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی ازین | عمر کرده تلف و وجه معاش از دامی

عرضه کن حال دل سوخته پیش هر شاه

گفتم از دولت هوس ببرد جز خامی

والا شهاب دولت و دین ای که در کرم | صد همچو معن زائده و آل برمکی

دارم طمع ز جود تو یک کوزه شراب | بعزت و بنده را مکن از خویشتن شکی

ور نیست کوزه که بعزت آنچه هست از آن | هرچه آید از تو آن نبود غیر کوزه کی

مجد جود و کرم جمال الدین | ای رخ فرخ مبارک پی

نشر صیت سخاوت تو جهان | کرده منشور جود حاتم طی

در بیان علو تو سخنم | بپرد زیر پای فرق جدی

الثنا بر همه کنم از تو | بشنو و گو کذا الضمان علی

تو بهار حیات من گشتی | بی تو آب رزم چو موسم دی

تاب رز زد باشدم حیات ملی | و من الماء کل شیء حی

سخن اینست آنکه خواهم

که یکی باشد از خوان دی

افضل عالم حکیم ای آنکه رای روشنت | در شب تاریک فکرت موی بشکافد همی

هر هزیر بر گفته این حسام آشفته اند | باز جمعی را زبان از او جدی کافد همی

چون تو نیز در دکان شعر و شاعری استاده‌ای

نیک بنگر تا درین شاعر که به بافد همی

خسروا قدرت آن هست از لطف خدای — که بکتان مدد از پرتو مهتاب دهی

بدل دشمن اگر خود بود از آهن و روی — چون بهیبت نگری لرزش سیماب دهی

مده از دست کنون فرصت امکان چو ترا — دست آن هست که داد دل احباب دهی

حسب حالی سخنی بس خوش و موجز دارم — عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی

وقت هر کار نگهدار که نافع نبود — نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی

چون شود تشنه جگر زآتش محنت برباد — خاک بیزی بود از کوثر اگر آب دهی

تا ابد عمر تو خواهد ز بر ایوان یمین

تا مراد دل او و دگر اصحاب دهی

بشنوای فرزانه حبری که لغتهای فصیح — دائما چون بحر عمان با صحاح جوهری

چون ز بحر طبع تو هر دم بر آید صد عجب

در نظر شاید گرت ناید صحاح جوهری

فریب سپهر مکر منش ای پاک دل — از جور تو چو رفته ز جو تاب زندگی

بر من که مرده بودم از احداث روزگار — مهرت گشاد باز در باب زندگی

در خشکسال مکرمت ابر سخات زد — بر تاب آتش جگرم آب زندگی

باز آمد از آن شراب کهن شربتی نوم — کامیت دگر ز اعظم اسباب زندگی

گر اهتمام لطف تو نبود گسسته دان

از خیمهٔ وجود مرا طناب زندگی

سرا فاضل آفاق و رکن ملت و دین — تو ئی که دیدهٔ اسلاف و فخر اخلافی

هران رموز که از عین عقل نامه زاند — کند حقایق آن آستانت کشانه

چگونه گوهر وصف تو سلک نظم آرم — که شرح فضل تو مشکل تواز بوستانه

زند بدیه همچو صراحی مدام خون باده — کسی که با تو ندارد مدام دلصانه

کمینه بندهٔ عالی جناب ابن یمین — که هست در دره اخلاص در دو گانه

ز بندگی تو بود او فتاده در تب لرز — چو خوشه بر سر و پای خویش دو طانه

شفای خسته دلان جز ز نیست لطف تو بود

بیک دو جرعه کلابش اگر شوی شافی

جلال دولت و دین آصف سلیمان فر — خدیو کشور اهل هنر امیر علی

فلک چو باده وزیران کند تو ئی که تو ئی — بکیش صاحب کافی دگر امیر علی

جهان پیر دگر باره نوجوان گردد — ز ناز آنکه فتادش بسر امیر علی

کمینه بندهٔ عالی جنابش ابن یمین — که دارد از بد و نیکش خبر امیر علی

شبی نشسته با سید روز بهروزی — بر آستانهٔ جمشید فر امیر علی

شکایتی دو سه از روزگار گفت و شنید — بگیر پدر که والا گهر امیر علی

چه گفت گفت که این بند محکم از کارش — کسی دگر نگشاید مگر امیر علی

همین بس است که بکر و جلال تو ز کرم

کند بعین عنایت نظر امیر علی

مرا کافتند جمع مهربانان — چو دیدندم ز غم بد اضطرابی

که خوش شو باش کز دوران گردون — عمارت باز یابد هر خرابی

کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان صاحبدلان نیکو جوابی

چه سود آنکه که ماهی مرده باشد

که باز آید بجوی در فتد آبی

ای نفس مسیح دم جان دهی مخدومی — کز جناب حضرت آصف عهد یکدمی

بحر سخاوت کرم کان مواهب نعم — مهر سپهر مهتری اختر برج سروری

خواجه عماد ملک و دین آنکه بکلک در فشان — کرده سپهر فضل پر کوکب دری

وانکه ز رای او بجان لمعه نیم ذره را — از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری

چون برسی بحضرتش جان و جهان فدای او — زاین همین رسالتی کز جناب او بری

گوشه قبول تو با قدم ز مقبلی — گرچه که مدعی بود نام اندرو توزدی

وین شرف دگر که تو انده بنده پروری — برسر جمع بنده نام دهی بچاکری

ورد منشان زین طرب شعر ز بیخودی — کاب حیات می‌چکد از نفسش ز تر زبی

بنده غریب شهر تست ای تو غریب در جهان

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

همی گفتم از راه حسرت شبی — نسیم صبا را بخواهشگری

که لطفی بود گر شتابی اگر — بپای ز من سوی خسرو بری

کریم جهان آنکه گر جانمش — ببندی بگردی بجز چاکری

هنگام فرصت بگوی اینقدر — از آن پس که خدمت بجای آوری

که شمع شریفت همانا شنود — بفرخنده فالی و نیک اختری

که محمود با عنصری از کرم — چها کرد و موجب همین شاعری

تو هستی و من بنده هم کم نیم — ز محمود غازی و از عنصری

اگر هر فر الفضل مانع نشد

چرا سوی ابن یمین ننگری

هرگز این آسمان سرگردان — بمرادم نمی‌کند دوری

هر سعادت که هست در عالم — او ز طوری فکند با طوری

وان شقاوت که بود طالب غیر — بمنش ره نمود بر فوری

بارها بوده‌ام اندرین فکرت — که چرا می‌کند چنین جوری

عقل گفتا مثال از جودش — ور چه در دل همی کند غوری

زانکه گردانند اهل تمیزی

هر زمان بشکنانندت نوری

مرا از خدمت عالی جناب آصف عهد — علاء دولت و دین هندوی مبارک رای

ملالت آن نفس افزود و نفرت آمد خاست — که عزم ثابت او را بر فت پای از جای

نشاند بی هنران را بجای اهل هنر — ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای

بر آستان چو او بی امانت چرخی — برای منصب مالک تن برای خدای

چو این دو بیت مهیا چرا بدیخت — زبان هرزه درای گشاده ام خود رای

عجب که خواجه نداند و داند ابنعمی — کسی که باز تواند شناخت سر از پای

که هیچ سر نتوان گفت و هیچ مشکل — بدان زبان که بود خواجه را مدیح سرای

خداوندا بدین عالی‌جنابت ... که زو دارد فلک صد شرمساری

فراوان رنج بی‌راحت کشیدم ... کنون سیر آمدم نیز از هرزه‌کاری

نخواهم کرد از این پس عمر ضایع ... کرم باشد کرم معذور داری

بحمد الله ندارم مال و جاهی ... که بستانی بغیر از من سپاری

چو من بر بینوائی دل نهادم

چرا باید تحمل کرد خواری

صاحبا بنده را بخدمت تو ... پیش از این بیش از این محل بودی

نعمتی که داشتی با او ... پیش آزادگان مثل بودی

از شرف در پناه سایهٔ تو ... همچو خورشید در حمل بودی

از تو بخشش بُد و احسان هم ... که گهی نیز در عمل بودی

بنده را هم قواعد اخلاص ... داند ایزد که بی خلل بودی

آنچه را بنده بدان نظر کردی ... ور چه بر تارک زحل بودی

رفتی از پی او چه رهگذرش ... بر سر کوچهٔ اجل بودی

وین زمان همچو عهد پیشین است ... حاش لله که بر بدل بودی

چشم آن دارم از مکارم تو ... که بصد نوع از ذلل بودی

نقد من یافتی رواج از تو

ور چه یکبار کی دغل بودی

ای صاحبی که باید از لطف تو کتابت ... محبوس چاه محنت از بند غم رهائی

گر پرتوی ز رایت بر خاک بر فکند ... هر ذره آفتابی گردد بروشنائی

آنم که بکر فکرم باز بور مدحت ... مشهور عالمی شد در حسن و دلربائی

پیوسته‌ام بمهرت ورزنده کهتری ... در دیده خاک پایت کرده بتوتیائی

گفتم بصیقل لطف آئینهٔ دلم را ... روزی بشادکامی از زنگ غم زدائی

زانپس که چند گاهی بودم بر تو گفتی ... کاخر چرا بپیشم زین بیش تر نیائی

بر حسب حال بیتی از گفتهٔ بزرگی ... در حضرتت بخوانم اصغا اگر نمائی

گر هرگزم نبینی در خاطرت نیایم ... وانگه که پیشت آیم گوئی فلان کجائی

هرگز مباد بندی بیکارت اوفتاده ... از کار من اگر چه بندی هرگز نگشائی

مرا در خفیه دوی گفت باری ... که بینم شاه را از تو غباری

چه گفتی باز گو تا هست باری ... در آن حضرت مجال اعتذاری

بدو گفتم که تا اکنون ز اخلاص ... بحمد الله نکردم هیچ کاری

ولی گفتم زمن لا بد نباشد ... پس از پیری شدن توبیخ خواری

خصوصا در زمان شهریاری ... که بی ما بجوئی کامکاری

چو باد مهرگانی زر فشانی ... چو باد مهرگانی در نثاری

ابر نوبهاری؟

چه نقصان است در مال تو گر هست

کجا شد همت عالیش باری

منم آنکه در مدحت طبع من ... سپهر از دری گشته مهر انوری

عطارد شود نکته‌های مرا ... ببازار دانش بجان مشتری

هر سو که روی آورم اهل نطق | گذارند با من سخن گستری
ز ناسازگاری گردون دون | بگردن در آمد مرا شاعری

درینا مجمع ... خواب ...

وگر نیز محمود نالانی است

مدحت سرانی شد ز عنصری

پیش از این علی شمس الدین | که سر از کبر بر فلک سودی
گرچه در جمع مال و در ضبطش | ید بیضا و سحر بنمودی
لیکن از شاعران خویش گشاد | گر کرا او را بشعر بستودی
هم در او عزتی شدی پیدا | هم عطائی بقدر فرمودی
ابن دم اندر سنه اکابر عهد | غیر سودا نمیرسد سودی

صد از آن دلبر آتش ار فکنی

کاش یاری همچو این نحیف بدی که ابن ایام همان بودی

برنیاید ز هیچ یک دودی

عماد الدین محمد را بگوئید | دعوی رمزی بر آیین عتابی
که باشد هفته‌ای یا بیش یا کم | که قصد تهنیت نمودم در خطابی

قصد تعیت ؟

نیامد تا باکنون از جنابت | بنیک و بد بر چاکر جوابی
بلی آن را که نان در حلق گیرد | نیاید جنبش الا از تو آبی

معزای انتظامم بیش زین

کرم کن یا جوابی یا ثوابی

ایا دخوش نفس گذری کز راه لطف | بر خاک در گهی ز فلک جسته برتری

یعنی جناب حضرت شاهی که درکش | بر سروران عرصه آفاق سروری
سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل | آورد ز پر پای سر بتهای آزری
موسی صفت بمعجز آیات بینات | بر هم شکست قاعده سحر سامری
هنگام کارزار گرش برکف نهی | باشد کند ز قوت بازوش خنجری
آن سایهٔ خدای که یکرفت دولتش | عالم بزخم تیغ چو خورشید خاوری

تضرب ؟

تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن شدست | یاجوج فتنه بسته بسد سکندری
ایباد خوش نفس چو کند بخت فرخت | سوی جناب حضرت میمون شه رهبری
اول ببوس خاک همایون جناب او | تقدیم کرده واجب آداب چاکری
وانگاه عرضه دار که این بیهن کنون | از محنتی که میکشد از چرخ چنبری
شعر از هوای مدح تواش گشته می شود | ورنه کجاست در سر و سودای شاعری
حالش تغیر گشته و وقتش ملند است | بار عیال میکشد و دام بر سری
از تاب آفتاب غم از پا در آمدست | وقتست اگر بسایهٔ لطفش در آوری
خواهی که حال تیره او با صفا شود | محمود را شنو که چه گفتست عنصری
یکبر و زروزه دار و بمن بخش موزه خویش | تا تو ثواب یابی و چاکر نوا نگری
مقصود گفتم ارچه که دانم همه نه نیست | بر رای شاه فاعل بند پروری

عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید

تا در دوام عمر ز اقبال برخوری

صاحب فرهنگ جهانگیری در تحت کلمه سپوک با اول مکسور بیا زده گوید:
گیاهی باشد که بدان جامه‌ها را رنگ زرد کنند و آنرا سپوک و زریر نیز نامند
این بیت فرید کلکان چون دیدهٔ خود می‌کند عدوش زخم خویش را که شد آبیم سپوک
انتهی جهانگیری. این شعر ظاهراً از قطعه‌ایست در دواوین فرید نیست.

یکیست فاضل و دانا و صدر و پاک نسب ・ ولیک هیچکس در جهان ندارد دوست
یکیست نادان بد اصل و بدرگ و بدخو ・ بهر کجا که رود صد هزار نیکوگوست
سؤال کردم از این پیر زیرک دانا ・ که این تفاوت فاحش درین جهان زچه روست
زمانکی متأمل شد و پس آنگه گفت ・ که [illegible] ز بهر تو نغز [illegible]
بدانکه اهل سعادت درین جهان دو [illegible] ・ هر آنکه مال ندارد [illegible]
دگر هر آنکه درین دم درم و زر دارد ・ بنزد خلق همه قول و فعل او نیکوست
دگر هر آنکه هنر دارد و ندارد مال ・ بجان او همه آحاد صد هزار عیب در اوست

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الرجل الذي تهوي به　　وجناء دامية المناسم عرمس

اذا ما دخلت على الرسول فقل له　　حقا عليك اذا اطمأن المجلس

ما خير من ركب المطي ومن مشى　　فوق التراب اذا تعد الانفس

بنا اسلم الطاغوت واتبع الهدى

وبنا تجلى عنا الظلام الحندس

ای آنکه می‌بری بسفر نامهٔ ثنا　　محکم نهاده و گشته سوی طارم لقا

چون اندر رسول خدا آئی بحرمتی　　برگوی چون شد انجمن از جمع با لقا

کای بهتر از هر که سوار و پیاده شد　　بالای خاک چون شمار آورند ما

بر ما شکست انتر و از ما شد راه راست　　وز ما منجلی شده از حال با ظلام

از ما مگیر باز شفاعت بروز حشر　　کاینست و بر نهایت مطلوب ما التماس

اذا جادت الدنيا عليك فجد بها　　على الناس طرا انها تتقلب

فلا الجود يفنيها اذا هي اقبلت　　ولا البخل يبقيها اذا هي تذهب

جودنیا

چو دنیا کند با تو بخشش تو نیز　　ببخش که گردان بود روزگار

نه از جود یابد چو آمد کمی　　نه زبخشش بود چون بود گوشه‌دار

لا تودع السر الا عند ذي كرم　　والسر عند كرام الناس مكتوم

والسر عندي في بيت له غلق

قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

نزد کریم راز تو دیعتی ار نهی　　نزد کرام خلق بود راز سربمهر

در خانه ایست بسته در او گم شده کلید　　رازی که نزد من بود و خانه سربمهر

ولم ادخل الحمام من اجل لذة　　فكيف ونار الشوق بين جوانحي

ولكنني لم يكفني فيض عبرتي

دخلت لابكي من جميع جوارحي

مرا گر بهر چشم کانی چو زینب　　درانده لعل مرصع بچشم

بگرما بر از هجر آن سیه دوم　　که تا گریه هم جمله اعضا چو چشم

نفوس بعيد بعد الدهر ظهري　　وداستني الليالي اي دوس

فامشي والعصا تمشي امامي

كان قوائمها وتر لقوس

کمان آسا شد این قد چو تیرم   زبس کز صدمت دهرم رسد کوب
کنون زین شد بجز در کف عصا نی   کمانی را همی مانم نه از چوب

وکان الصدیق یزور الصدیق   لشرب المدام وعزف القیان
فصار الصدیق یزور الصدیق
لبث الهموم وشکوی الزمان

پیش از این گر دوستی دیدی بنزد دوستی   هر آن بودی که تا از شادمانی برخورند
وین زمان زینسان که بینی گر ز هر آن دیدند   تا دمی با هم غم گردون دون پرور خورند

احل العراقی النبیذ وشربه   وقال الحرامان المدامة والسکر
وقال الحجازی الشرابان واحد
فحل لنا بین اختلافهما الخمر
حلال داشت عراقی نبید و شربش را   ولیک گفت حرامست باده و مستی
خلاف کرد حجازی و گفت هر دو یکیست   حلال دارم از این اختلاف ناهی

شیئان یعجز ذو الریاضة عنهما   رای النساء وامرة الصبیان
اما النساء فمیلهن الی الهوی
واخو الصبی یجری بغیر عنان

عاجز شد است رای خردمند از سه چیز   تدبیر کار کردن زن حکم کودکان
زن پای در نکشد از کار هوای نفس   کودک همی رود شده از دست او عنان

لعز الناس نفسا من تراه   بعز النفس عن ذل السؤال
ویقنع بالکفاف ولا یبالی   بفضل فات عن جاه ومال
فکم دقت ورقت واسترقت
فضول العیش اعناق الرجال
آنکس بود عزیزتر اندر جهان که او   نفس عزیز دارد هر خواری سؤال
قانع شود بوجه معاش و نباشدش   باک ار کمی رسد بعز و تنی جاه و مال
ای بس که بنده می کند آزاد مرد را   فضل معاش و می شکند گردن رجال

یحاول منی توبة کل ناصح   کأن هوی المرد الملاح ذنوب
فما دام للغزلان کافور عارض
وعنبر اصداغ فکیف اتوب
هر ناصحی که بود ز من خواست توبه   گوئی که عشق خوب پسران هست گناه
تا در جهان ز عنبر و کافور زلف و خط   باشد نشان چگونه کنم دست از گناه

لئن عشت والایام اعطینی المنی   لتنخلعن بالشقرا البیض والحمر

وازمت فاعد دته ضاربت منبه … نزاها نزا بالبين كره الدهر

كر بمانيم زنده بردوزيم … دامنى كز فراق چاك شده

ور بميريم عذر ما بپذير … اى بسا آرزو كه خاك شده

اكلوها واهانوها

بنت كرم انكلوها امها … واهانوها بدوس بالقدم

ثم عادوا حكموها بينهم

ويلهم من جور مظلوم حكم

دختر رز را چنانكه ز ندانز مادر برود … پس بسرش كردند از خوارى بزير پاى پست

بعد از آن در ميان خود حكومت داد نه … واى بر قومى كه مظلوم بر ايشان حاكم است

اذا امكنت فرصة فى العدو … فلا تبد شغلك الا بها

فان لم تلج بابها مسرعا … اتاك عدوك من بابها

واياك من ندم بعدها

وتاميل اخرى وانى بها

اما مل اذى

چو با دشمن فرصتى دست داد … مكن جز بدان ايد اكار خويش

كه گر در نيابى از آن در بجهد … عدوت از همان در در آيد بپيش

دنيا

مبادا كز آن پس پشيمان شوى

كز آن فرصتى كم دهد دست پيش

فودعت ؟ المت

المت فحيت ثم قامت فودعت … فلما تولت كادت النفس تزهق

فرود آمد درود داد و برخاست … وداعم كرد و چون شد جان نخواست

اذا غدا ملك باللهو مشتغلا … فاحكم على ملكه بالويل والحرب

بالويل والحرب ؟

اما ترى الشمس فى الميزان هابطة

لما غدا برج نجم اللهو والطرب

هر پادشه كه روى بلهو وطرب نهاد … بر دان كه هست بر سر ملكش اگر سقوط

ميزان كه برج اختر لهو وطرب بود … در وى رسد بجشر و ستاره كمال هبوط

يا رب ان لم يكن فى وصله طمع … و ليس لى فرج من طول الهجره

فاشف السقام الذى فى جسم مغله

واشرح صباح خده بهجة

كرد كار اكر طمع نتوان بوصل دلستان … ور فراق دير باز او نباشم رستگار

غمزه جادوى او داده ز بيمارى شفا … خوب رخسار او را ز خط پوشيده دار

اذا هبت رياحك فاغتنمها … فان لكل عاصفة سكون

ولا تغفل عن الاحسان فيها

فلا تدرى السكون متى يكون

حتى يكون

چون حبیب باده‌ات نو مغتنم | زیرا که هست عاصفه را بیکران سکون
غافل مباش نیز ز احسان دیر آزمات | زیرا که آن سکون نشناسند کی سکون

رایت العلم یرفع فی التسمو | ولم ادر کالتواضع فی العلو

ومن بسط اللسان علی سفیه

فقد دفع السلاح الی العدو

علم داد بدم و تواضع را | کان بزرگی و این بلندی داد
وانکه بر بی خرد زبان بگشاد | خصم را ساز جنگ پیش نهاد

اذا المرء لم یعرف صالح نفسه | ولا هو ما قال الاحباء یسمع

فلا ترج منه الخیر واترکه انه

بایدی صروف الحادثات یصفع

مردی که صلاح خود نداند کار | وان هم نشنود که بد و گوید یار
او را بگذار و خیر از و چشم مدار | کو سیلی روزگار باید بسیار

لا تصحبن لئام الناس ان لهم | عدوی وان کنت عن عز تجانب
واصحب اخا کرم تحظی بصحبته | فالطبع مکتسب من کل مصحوب
فالریح آخذة مما تمر به | نتنا من النتن او طیبا من الطیب

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم زانک | گردند از لئام کریمان اثرپذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم | زیرا که طبع می‌شود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هر چه بر آن بگذرد نصیب | از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

قیل لی انت افضل الناس طرا | فی المعانی وفی الکلام بدیه
فلماذا ترکت مدح ابن موسی | والخصال التی تجمعن فیه

قلت لا استطیع مدح امام

کان جبریل خادما لابیه

مرا چه گفت یکی گفت در زمانه تو نیست | بدیهه گوی کلام و معانی و صورش
چرا بمدح سرای رضا همی نرسی | که در جهان نبود کس بپاکی گهرش
بگفتمش که نیارم ستود امامی را | که جبرئیل امین بود خادم پدرش

کالصبح وافانی رسولک مجلی | لیل الهموم وذلک فال ناطق

فعلمت انک لا محالة زائری

ابدا رسول الشمس صبح صادق

همچو صبح رسولت پیش من باز شد | ظلمت اندیشه‌ها و این حال فال ناطق آمد

مریدانستم که بیشک زندمن آید ار آنک

پیش رو خورشید باشد صبح صادق

ثلاث هن في البطيخ مدح　　وفي الانسان منقصة وذلة
خشونة جلده والثقل فيه　　وصفرة وجهه من غير علة

سه وصف ستوده است در خربزه　　كه در آدمي باشد آن ذلتي
گرانی و دیگر درشتی پوست　　سیم زردی چهره بي علتی

وان امرأ لاقى الهوان بارضه　　لا صبح عنها راحلا للبيب
ولو لم يكن في الاغتراب فضيلة
كما قيل للشيء القصير غريب

در شهر خويش هر كه مذلت همي كشد　　گر عزم اختيار كند خواند اش لبيب
اين نه بس فضيلت غربت كه عاقلان　　گويند مرد مفلس بي چيز را غريب

يقولون في البستان للعين لذة　　وفي الخمر والماء الذي غير آسن
اذا شئت ان تلقى المحاسن كلها
ففي وجه من تهوى جميع المحاسن

گويند ميان سبزه و گل و كنار آب　　گويند هر ديده و دل را ازوي نكوست
باشد نكو ولي همه خوبي و خرمي　　جمعست اندر آنكه دل دوستدار اوست

لعمرك ما كل الرجاء بصادق　　ولا كل ما يخشى من الامر واقع

اذا

اذا كان بين المرء والشر ليلة　　فما علمه في الصبح ما الله صانع
نبود شبى كه نيايد اميدها همراه　　نه هرچه نيز بود آنچنان شود واقع
چو در ميانه مرد و بلا شبى افتد　　چه داند او كه چه سازد بصبح صانع

انا ظالم استحسن الظلم مذهبا　　ولج غلوا في وخيم اكتسابه
فكله الى صرف الليالي فانه　　ستبدي له ما لم يكن في حسابه
هر جا كسى كه مذهب ظلم آمدش پسند
وز اجتهاد كرد فزون اكتساب او
او را بروزگار رها كن كه عنقريب　　آرد بروي پيش آنچه نبود در حساب او

وذي سفه يواجهني بجهل　　فاكره ان اكون له مجيبا
يزيد سفاهة وازيد حلما
كعود زاده الاحراق طيبا
با من سفيه كرد سفاهت بجهل خويش　　مكروه هم آمد آنكه مر او را شوم مجيب
او در سفه فزوده و من حلم كرده بيش　　چون عود كش فزون كند از سوز آتش طيب

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این معما بنام حکیم است

چار حرفست نام آن دلبر — که دو دستش مقبل است مرهم را

اول نام و ثانی و ثالث

خمس و نصف است و ربع چارم را

سر عشار و قهار و غار نگرند — کند مثلشان هر یکی جدا ترکیب

مدد کار ایشان شش و پنج و چار

پس آنگه سه و پس دو و پس یکی است

چار حرفست نام آنکه سپهر — رای او را بجان متابع گشت

اول نام و باز ثالث او

ربع ثانی و خمس رابع گشت

از تو پرسم لغزی فکرت اندر لغزش کن — ایکه در مسند دانش چو تو دیگر نیست

چیست هفتاد که اجزاش نه سوی افزونست

چیست پنجاه که آخر شود عشرش نخست

چیست آن گوهر شهوار میان دو یتیم — سیم و زر در هر دو او آب بهم نام مزوج

هست چون صبح دوم غر فرزندانیش . — لیک صبحی که نباشد بلندیش عروج

که بود حقه سیماب و در او مهره زند — کاه از آن حقه کند بودن شب هر عروج

اجتماع سر و مهراست بر او در همه وقت — چه عجب صورت او هست چو برج در برج

این لغز بر تو اگر حل نکند این بیت

نتواند بدر آورد الی یوم دروج

مشکلی آمده است در پیشم — ز هر کس کو که حل تواند کرد

باز گوید که چیست انسانی — که نه خنثی و نه زنست و نه مرد

همچو ساحر نشسته در خانه

گشته چون آفتاب عالم گرد

پیکری بی گناه داد بدم — چون گنهکار در جحیم افتاد

پخته گردش چو خام طبعش یافت — مالک دوزخش که بود استاد

زانپس از دوزخش برون آورد — تا کند موضع خراب آباد

بر لبش چون آب فشاند — سوز و تابش در نهاد نهاد

در جهان آب کاتش افروزد

جز دوان طبع کرند این باد

چیست آن آسیا که گردش او — نه ز آبست و نه ز جنبش باد

سنگ زیر بر او همی گردد

گر چنین آسیا ندارد باد .

چیست نامی که مستوی خوانیش   از عبادات تازیان باشد

پارسی گر بود کنی مغلوب

لیک معنیش هم همان گردد

آمد بر من خادمکی همچو دو پیکر   زاهن زده بر خود گره سخت میانش

دارد دو سر و یکدهن آماده هنر را   نه در سر دندان بود اندر دهانش

وین طرفه که بی آنکه نماید سر دندان   پاره کند آنرا که در آید به دهانش

بی روح و روانست ولی کار بری جلد   باشد نگرانا اگر و کور همی چشمانش

نام نکنی ور کور ور کوزی انگشت

در کار نیاید زن بی روح و روانش

چیست آن زورپا که دارد بر سر آتش قرار   آتش اندر زیر و آبش نیز تاب و شعله دار

موج دریاها ز باد و موج لولا ز آتش است   آب او چون آب دریاها نباشد خاکسار

آب او جوشان و درروی ماهیان بوالعجب   جوشن هر یک ز سیم خام با زر عیار

ماهیان در تعبیه باز صوفیان خرقه باز   سر بر آورده بر قاصی ولی بی اختیار

هر یکی چون زاهدی اندر ریاضت خانه   چرخ گردان می‌ستاند خرقه ایشان تار تار

بی گناه چند اندر بره آبی غوطه خورد   بسته اندر گردن هر یک طناب استوار

بر کنار آب او استاده غلامی منتظر   تا بر آرد از دو چوبک یک یک زیشان دمار

مرده چند از سیفور والملوکشان کفن   وان کفن زیشان رباید چرخ دوزیشان دوار

ز انبیا و اولیا اشعار دارایشان ز اهرزد   گرچه دارند از نبی و از ولی هر یک شعار

گاه چون بوتنگر قتارند اندر بطن خوش   گاه چون منصور شان منزل بود بالای دار

شد تن از بیم چون تار ابریشم زفکر

تار ابریشم کسی تا گر شد این راز آشکار

چیست آن جسم کو بجنبش طبع   از بلندی کشد کند بمغاک

جسم دیگر چو ضم شود با او   سالها از نقص وارد معایب پاک

هر دو با یکدگر روان گردند   پای بر داشته ز مرکز خاک

همچو شعر بلند ابن یمین   از زمین سرکشیده بر افلاک

ور زهم بگسلند هر دو فتند

بحضیض سمان نه اوج سماک

چیست آن پیکر کروی کردار   گاه مینا برنگ و گه مرجان

گوی یاقوت را همی ماند   بسته اندر زمردین چوگان

رنگ او همچو گونه معشوق   کرد رخش گرد از جهاد خشان

هست برجی زخلد پنداری   از پی حور ساخته رضوان

بهر حکمت مهندس تقدیر   بر ستونی نهاده آن بنیان

خارج او همه عقیق یمن   داخل او مذهب از عقیان

بر فرازش نهاده کنگره ها   راست چون تاج بر سر شاهان

کنگره نیست کاف لعلست   بربها کنده درّ سا و میان

نازکانند در او بهر خدای   بنسوده تن ایشان و تن جان

همچو اطفال یك بیك دارند | از زر ناب در دهن پستان
هر یك از نازکی چنانکه خرد | گویدش نادر از ایست عیان
فرقه فرقه نشسته هم زانو | در پس پردهٔ عفاف نهان
هر گروهی بگوشهٔ دگرند | در بر یکدگر خزیده چنان
که سر موی در نمی گنجد | در میان از توافق ایشان
درمیانشان ز زر ورق بسته | پرده ها دست قدرت یزدان
نازکانند لیك سخت دلند | خود چنین اند نازکان جهان
هر یك از نازکی و لطف چنانك | بلب هر که در بری دندان

بینیش همچو چشم ابن یمین
از گزند زمانه خون افشان

بسم الله الرحمن الرحیم

بود تاریخ عرب هفتصد و پنج و یک / وسط روز دوشنبه سیم از ماه رجب

که زد از کتم عدم خیمه بصحرای وجود / قدوه و قبلهٔ ملک عجم و دین عرب

اصفهبد جلال دول و دین منصور

آن فرید زمن مفخر حسب با نسب

همای ملک علی خواجه آن جهان هنر / که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت

بسال هفتصد و هفده بود از هجرت

شب دهم ز محرم که سوی خلد شتافت

بسال هفتصد و سی و هفت از هجرت / بروز جمعه که چاشت از صفر شد بیست

گذشت سرور آفاق عز دولت و دین

محمد آنکه فلک در عزاش خون بگریست

چون فلک هفتصد و سال بشمرد / پس چهل و هشت بر شمار فزود

نوزدهم از جمادی الاول / روز شنبه نماز پیشین بود

سنه ؟

که بد عز ملک و دین ناگاه

دست رضوان زو جنت کشود

چون گذشت از سال هجرت هفتصد و سی و شش / از ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود

در عراق آباغ از سلطان عالم بو سعید / دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود

بر سر بر شهریاری بعد از او در ملک دین / شاه عادل اربخان صد زینت و صد رتبت فزود

باد پای اربخان اندر رکاب سروری

در یکی سال از بو سعید از وی عنان برتافت رو

وفات صاحب اعظم وجیه دین زنگی / که چرخ پیر نبیند چنو جوان دگر

بسال هفتصد و نوزده ز هجرت بود / شب بیست و سیم ز ماه صفر

سال بر هفتصد و بیست و دو بود از هجرت / شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار

که بهین دول و دین شه اقلیم هنر

رفت ازین منزل فانی بسوی دار قرار

هفتصد از سال هجرت رفته و پنجاه و دو / یکعدد چون گذشت ظاهر بدیه از ماه صفر

صبحگاه روز یکشنبه ز علیا یاد کرد

طاهر اسحاق بن یحیی سوی جنت سفر

ز هجرت نبوی رفته بود هفتصد و هشت / دوشنبه از مه شعبان گذشته یازده روز

که بنده ابن یمین چشم جان مکحل کرد

بکحل خاک در ابن خدا جان افروز

دوشنبه ؟ سه‌شنبه ؟

سال بر هفتصد و بیست و دو از هجرت بُد — شب یکشنبه از ماه محرم شده چار

کز قضای ازلی شیخ جهان صدر الدین

از سر خاک پدر رفت سوی دار قرار

چون هفتصد و پنجه و دو رفت ز سال — بیش از دو نمانده بود ماه شوال

خورشید بقا علی شمس الدین را

از خنجر جیبه اندر آمد بزوال

دهم شب از سر ذو الحجه بود اول شام — گذشته هفتصد و پنجه و چهار از سال

کز نامداران جهان پهلوان علی احمد

نهاد روی بدرگاه ایزد متعال

ز هجرت هفتصد بود و چهل و دو — سه بر عشرین فزوده ماه شعبان

بروز چارشنبه در گه چاشت — ز بد فعلی این گردون گردان

علاء الدین و الدنیا محمد — وزیر شه نشان ملک ایران

ز سر منزل سوی جنت روان شد — که جانش تازه باد از آب غفران

جلال ملک و دین زان گلشن آمد — گلی خرم دل و شاداب و خندان

مبادا بی چنین گل گلشن ملک

که هست این یادگاری زان گلستان

بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال — بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه

شد از نواحی فرزین شه جهان غازان — بسوی خلد که باد آن جهان از انیش به

خورشید لقا ؟

شاداب ؟

بسال هفتصد و دو ز هجرت نبوی — دهم ز ماه محرم سه شنبه از هفته

بروز آن به نظام محمد بن یحیی

ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته

هفتصد سال و سه و بیست ز هجرت رفته — با چهار آمده بود است جماد الاولی

چارشنبه بگه چاشت نجم کهود

شد علاء دول و دین بجوار مولی

بوده معشوق جهان او عذرا　　کشته مجنون عشق او لیلی

چشم نرگس [illegible]　　دل [illegible]

[illegible]　　کرده ام خوشتر [illegible]

سوخته خلق جهان [illegible]　　از فروغ جمال او [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علاء الدین والدنیا محمد　　[illegible]

[illegible]

ای شوق بیت الهام

بسم الله الرحمن الرحيم

ربّ زدني تحيّراً فيك / سال دمعي اليك يا بنيك
اعطني الكاس ايها الساقي / كن سكران وجهك الباقي
طار روحي اليك يا مولى / مال قلبي عليك يا اعلى
حيرتني في جمالك الدائم / هيّجني في وصالك القائم
كان مفتون حسنك العذرا / صار مجنون عشقك ليلى
بصري غير ناظر لسواك / ان قلبي ومهجتي لفداك
مت شوقا لقاء كل نفس / صرت محوا لذا انا الاقدس
احرق الخلق كله احدا / سبحان الجمال يا صمدا

الليلى؟
مهجتي؟
شوق اللقاء؟ لذا انت؟

حیرت ما بخویش افزون کن / چهره را از نقاب بیرون کن
جام وحدت بمن ده ای ساقی / چون منم مست وجهك الباقي
باز روحم بسوی تو بپرید / مرغ جانم بسوی تو بکشید
حیرتم در جمال تو دایم / هیجانم در وصال تو قایم

بوده

بوده مفتون حسن تو عذرا / گشته مجنون عشق تو لیلی
چشم من جز بدوست ناظر نیست / دل و جانم بغیر حاضر نیست
مردم از شوق آن لقای تو من / کرده ام خویش را فدای تو من
سوخت خلق جهان همه احدا / از فروغ جمال تو صمدا
یا الهی مرا ز من بستان / تا نباشم حجاب چهره جان
هستیم را بخود حجاب مکن / پیش تو خود بخود نقاب مکن
منم اینسان بصورت هست / مست از باده ما عهود الست
در ازل چون جمال تو دیدیم / سخنی از لب تو بشنیدیم
در رخ تو هنوز حیرانیم / همان عهد خویش و پیمانیم
آنچنان مست آن جمال شویم / محو و مستغرق وصال شویم
می ندانم که من کیم یا دوست / من نیم هر چه هست جمله اوست
باز این بین چه مجو ئی / ره صحرای عشق می پوئی

گوش کن تا بگویم انجه و سویم / چند حرفی ز عشق می گویم
حاصل کار و بار من عشق است / مونس و غمگسار من عشق است
عشق آتش بجان ما زده است / شعله بر خانمان ما زده است
عشق سودای خانه سوز بود / آتش عشق دلفروز بود
عشق در هر دلی که خانه کند / آتش شوق او زبانه کند

عشق در خانه‌ای که در بزند / از سر خانه دود سر بزند
آتش عشق مغز جان سوزد / شعلهٔ عشق خانمان سوزد
عشق در هر که شور انگیزد / خون دل از دو دیده‌اش ریزد
عشق خود آتشی است سوزانی / تا نسوزی در او نیاسائی
عشق هر جا که آتش افروزد / بیگنه خون عاشقان ریزد
از بیابان عشق آن جانان / میرسد بوی خون ای یاران
صد هزاران ز عشق کشته شده / هر طرف صد هزار پشته شده
کوچهٔ عشق پر خطر دارد / گو میا هر که فکر سر دارد
عاشقی موجب سرافرازیست / عشقبازی بدوست سرافرازیست
مرد را عشق بی‌وطن سازد / بلکه رسوای مرد و زن سازد
ذره را عشق آفتاب کند / قطره را چون در خوشاب کند
عشق جان را بلامکان بکشد / عشق کس را بلطف جان بکشد
عشقبازی بلند پروازیست / هر کجا هست او سرافرازیست
عشق چون باز لامکان باشد / آشیانش نه زین جهان باشد
عشق در پرده‌ها درون آید / هر دو عالم شده برون آید
عشق از ما دل شکسته خرد / عشق ما را ز عقل ما ببرد
در جهان جز عشق آمده‌ایم / همه از شهر عشق آمده‌ایم
عشق ما را ز ما و من برهاند / عشق ما را شراب عشق چشاند

عشق

عشق ما را ز ما و من برهاند / عشق ما را شراب شوق چشاند
عشق ما را چو شمع بگدازد / همچو پروانه بیخبر سازد
عشق ما را ز غم خلاص کند / عشق محرم ببزم خاص کند
گرچه مجنون طریق عشق سپرد / آخر از درد عشق لیلی مرد
گرچه فرهاد خاره سنگین برداشت / تلخ کامی ز عشق شیرین داشت
عشق ما را شراب خاص دهد / عشق ما را ز غم خلاص دهد
عشق ما را کشد بسوی وجود / عشق ما را برد بملک شهود
عشق پیرایهٔ جمال بود / عشق سرمایهٔ وصال بود
عشق ما را ز خون شراب دهد / عشق ما را ز دل کباب دهد
عشق ما را بشکل آدم ساخت / عشق ما را هزار عالم ساخت
عشق ما خون ما گواهی داد / خبر ما بماه و ماهی داد
عشق ما را درین جهان آورد / عشق ما را درین جهان افکند
در چمن جلوهٔ گل از عشق است / ناله و داد بلبل از عشق است
عشق در فرش می‌کند کرا / عشق در عرش می‌برد کرا
عشق در دل سرودها بخشد / عشق در دیده نورها بخشد
عشق با یار متحد سازد / عشق از غیر منفرد سازد
عشق در سور می‌کند کرا / عشق مشهور می‌کند کرا
عشق دیدار یار بنماید / عشق گل را ز خار بنماید

عشق باشد حیات جاویدان　　عشق باشد خلاصهٔ دل و جان
عشق افشای سرّ یار کند　　عشق منصور را بدار کند
عشق یکجا تمام کند کررا　　عشق آواره‌ها کند کررا
عشق مست جام باده کجاست　　عاشق دل ز دست داده کجاست
عشق ما را برد بیکجا نه　　عشق ما را کند چو دیوانه
عشق ما را بکوی یار برد　　عشق ما را ببوی دار برد
عشق جامی بدست می دهد　　زلف معشوق را بدست دهد
گر شد راز عشق نهفته　　از هزاران یکی نشد گفته
گر بگویم هزار سال مدام　　نشود خود حدیث عشق تمام
سالها گر درین سخن رانم　　شمهٔ در بیان نتوانم
پس همان به که ما خموش کنیم　　پنهان جام عشق نوش کنیم

اینکه از حال عاشقان گویم　　گر نوای ز بی نشان گویم
ما کجائیم تا نشان گوئیم　　گر بگوئیم بی زبان گوئیم
بی زبانیم گنگ و لال همه　　در ره عشق پایمال همه
بی زبانیست حال ما دگر　　عین حالست قال ما دگر
بی گذشتم ازین سرای غرور　　بگذرد هی عجب فنا دعبور
گفتم از حال این کسان پرسم　　زین جماعت یکی نشان پرسم

همه لب خشک و دیدهٔ پر نم　　دل پر از درد و سینه‌ها پر غم
نه در ایشان قرار و نه آرام　　همه مست شراب از لب جام
نعره‌ها می‌زنند مستانه　　همه بیهوش و مست و دیوانه
که گریبان خویش چاک زنند　　که گهی آه درد ناک زنند
هیچ از ایشان نشان و نام نماند　　هم سخن هم زبان و کام نماند
گفتم این زار و دلفگاری چند　　مضطرب حال و بیقراری چند
دلتان را بتیغ (بتیرهٔ) غمزه که دوخت　　جانتان را بنار عشق که سوخت
سینه‌ها را ز غم فگار که کرد　　چهره‌ها را بخون نگار که کرد
که شما را همه جمال نمود　　هوش و آرام و صبرتان که ربود
دیده هر چه خون فشان شده است　　سر چرا خاک آستان شده است
آه و زاری و بیقراری چیست　　این همه عجز و خاکساری چیست
که شما را درین بلا انداخت　　که درین محنت و جفا انداخت
گریه زار و زار هر چه بود　　ناله بی شمار هر چه بود
همه گفتند عاشقان یکیم　　سر نهاده بر آستان یکیم
جمع مدهوش بیسر و پائیم　　شام یکجا و صبح یکجائیم
همه سرمست و رند و قلاشیم　　بر سر کوی عشق می‌باشیم
ما درین کوی دلبری داریم　　که بسودای او سری داریم
روی او آرزوی دیدهٔ ماست　　مهر او یار برگزیدهٔ ماست

آرزوی وصال او داریم — اشتیاق جمال او داریم
یارب آن ماه را که دیده بود — بر سر کوی او رسیده بود
چه شود گر با خبر گوید — زان مه خانگی اثر گوید
مست از چشم پرخمار ویم — بیخود از زلف تابدار ویم
یک نفس آن جمال را بینم — لحظهٔ در وصال بنشینم
در دل از روی چه داغها که نهفت — وه چه گلزار و باغها که نهفت
سالها در فراق او گریان — عمرها از اشتیاق او نالان
حال ما را خراب او دارد — دل ما را کباب او دارد
هجر او اینچنین غریب شدیم — هجر او اینچنین سبیل شدیم
در سر کوی او غریبانیم — همه در دست غم اسیرانیم
چهرهٔ ما ببین و حال بپرس — زخم هجران نگر وصال بپرس
آخر ای همنشین چه می‌پرسی — حال زار حزین چه می‌پرسی
خوار گشته عجب ذلیل شده — هجر او اینچنین سبیل شده
دربدر از برای او شده‌ایم — کو بکو از برای او شده‌ایم
سالها انتظار او بردیم — جان در این انتظار بسپردیم
چشم خود حلقهٔ درش کردیم — روی خود سوی منظرش کردیم
در رهش مست و بیخبر رفتیم — گه بپا و گهی بسر رفتیم
بر امیدی که روی بنماید — پرده از روی خویش بگشاید

بعد از این عجز و بیقراریها — آمده در مقام زاریها
گفتم ای چاره‌ساز کار همه — بشنو این فغان زار همه
ای شفای قلوب بیماران — مرهم سینهٔ دل افگاران
درد ما را دوا دهی چه شود — رنج ما را شفا دهی چه شود
چند بر درگه تو در بزنیم — تا بکی بر در تو سر بزنیم
گذری جانب غریبان کن — نظری سوی این اسیران کن
همه در دست غم اسیرانیم — بر سر کوی تو غریبانیم
بعد از این طاقت فراق نیست — تاب دوری و اشتیاق نیست
چه شود گر جمال بنمایی — برقع از روی خویش بگشایی
دید ناگه نگار زاری ما — رحمش آمد بعجز و زاری ما
ناگه آن برقع از جمال گشود — صبر و آرام و عقل و هوش ربود
در نظر همچو آفتاب نشست — پرده برخاست بی‌حجاب نشست
مست از دید جمال وییم — بیخود از زلف تابدار وییم
در شهود جمال او مستیم — می ندانم که نیست یا هستیم
از می عشق او چو بیهوشیم — تا ابد والهیم و مدهوشیم
کشته اندر وصال او فانی — اوفتاده بهجر حیرانی
دل بسودای او فتاده همه — دو جهان از دست داده همه
همه همچون جمال او گشتیم — غرق بحر وصال او گشتیم

قطره در بحر رفت و پنهان شد   ذره هم آفتاب تابان شد
در نظر غیر دوست هیچ نماند   همه شد مغز و پوست هیچ نماند
همه در صورتیم و معنی اوست   بلکه ما هیچ و هر چه هست همه اوست
گر شده بیخود از تجلی ذات   گر فرو رفته در شهود صفات
بادهٔ ما تجلی یار است   ساغر ما جمال دلدار است
ما همه مست می هم از ازلیم   همه مست از شراب لم یزلیم
بادهٔ ما خمار کی دارد   گر چو ما یار غار کی دارد
از نظر صورت دوئی رفته   معنی مائی و توئی رفته
گشته محو این نقوش آباد   وهو العز واحد القهاد
همه آفاق عکس طلعت اوست   دو جهان پر ز نور وحدت اوست
لمعهٔ حسن او هویدا شد   هر دو عالم ز غیب پیدا شد
آفتاب جمال دوست نمود   مغز اندر میان پوست نمود
حسن معنی شد از صور تابان   عقل باشد درین صور حیران
ذره خود آفتاب خود باشد   روی خود را نقاب خود باشد
چهره با خط و خال خود پوشد   بجلالش جمال خود پوشد
هر دو عالم فروغ روی ویست   کعبهٔ ما هوای کوی ویست
از نظر کعبه رفت و دیر نماند   همه شد یار و نقش غیر نماند
بی رخ او بهشت واویلاه   دوزخ ار با ویست واشوقاه

خار با گل یکی بود آنجا   گل و بلبل یکی بود آنجا
همه جا روی یار جلوه نمود   گل هم از جان خار جلوه نمود
غیر او نیست تا بپردازد   خود بخود نرد عشق می بازد
در بساط وصال خود بخود است   دیگری را در آن میان چه حد است
سالها خود بخویش عشق باخت   تا نماید جمال بیرون تاخت
هر که را آرزوی دیدار است   خوش بیا کو که وقت دیدار است
هر که او عاشق نظر باز است   چشم وی بر جمال او باز است
هیچ بر غیر او نمی نگرد   جانب ما سوا نمی نگرد
گر ز اهل محبت لیلاست   مست و دیوانه بودنش اولیست
آنکه مجنون نبود و دیوانه   کی ببلبل بگشت همخانه
تا تو پروانه سان نمیسوزی   وصل شمعت کجا بود روزی
شمع حسن جمال پروانه (جانانه)   تا بر افروخت سوخت پروانه
دیدهٔ کان جمال در نظر است   غیر این دیده دیدهٔ دگر است
تو بدین دیده کی توانی دید   همچو خفاش چهرهٔ خورشید
دیده پیدا بکن که جان بیند   بلکه این عرصهٔ جهان بیند
دیده در روی دوست پیدا کن   روی او را باو تماشا کن
چشم جان بین چو چشم دل بیناست   نه که این نقش آب و گل باشد
بگذر از نقش جانب نقاش   مست و مغرور حسن خوبش باش

گر هوای وصال او داری   آرزوی جمال او داری

نقش خود را بسوز لوح وجود   تا تو بینی جمال او بشهود

تا تو هستی جمال کی بینی   کی ببزم وصال بنشینی

تو نباشی نقاب بگشاید   با تو بی تو جمال بنماید

گر تو از خویشتن برون روی   بسراپردهٔ درون روی

رخت هستی چو از جهان ببری   پی بدان ملک جاودان ببری

بتماشا که سوی صحرا شد   دو جهان محو آن تماشا شد

باغ گلزار و سرو رعنا اوست   هم تماشاگر و تماشا اوست

آفتابی بتافت بر جانها   عاقبت سر زد از گریبانها

تا گریبان هستیت بدری   پی بدان ملک جاودان ببری

بر خود آن هم کرشمه کرد است   لیک ما را بهانه آورد است

کرده آن جمال خود پیدا   گشته با خود درین صفت شیدا

او همه ما و جمله ما اوییم   لیک بشنو که ما چه می گوییم

تا ز اندیشه ها جدا گشتیم   همه اندیشهٔ خدا گشتیم

ما همه هوش و جان ما هوش است   آنچه باقیست جمله روپوش است

گشته با هوش خود ز خود بیخود   همه را کرده او ز خود بیخود

بگذر ما نیز هم جدا نشویم   با کسی دیگر آشنا نشویم

او ز ما لحظهٔ جدا نشود   بجفا هیچ بی وفا نشود

همره و همنشین همه جا اوست   همدم و هم نفس چو با ما اوست

هر کجا میروم همدم ماست   در همه رازها چو محرم ماست

چه عجب دلبری وفادار است   چه نکوخوی و مهربان یار است

گر چرا خود فدای او نشود   خاک راه وفای او نشود

عمر خود صرف آن نگار کنیم   نقد جان را باو نثار کنیم

جان خود را فدای او سازیم   سر خود را براه او بازیم

او چو خورشید و ما همه سایه   سایه با آفتاب همسایه

سایه را چون بخود وجودی نیست   هستی او بجز نمودی نیست

تا بشر خود چو بیشتر گردد   سایه با آفتاب بر گردد

هم از نور خود فروغ گیرد   برود سایه رنگ او گیرد

هر که با آن نگار جان بدهد   جای جان عمر جاودان بدهد

غیر او اشتیاق او چو نداشت   درد و سوز فراق او چو نداشت

از حرم سوی ما برون زود   بسراپردهٔ درون زود

تا که از ما جمال دوست نمود   مغز اندر میان پوست نمود

گر بوحدت رسی ز عین شهود   پوست هم عین مغز خواهد بود

چون بوحدت دوئی نمی شاید   فکر ما و توئی نمی باید

همه جا رخ نموده از یار است   صد هزاران اگر بتکرار است

صورت هر دو کون پرتو اوست   گرچه این هر دو پرتو آن روست

پرده در کشید آن دلدار | آمد مست بر سر بازار
یار ما خود امیر بازار است | زیر پرده بخود خریدار است
هر که از جان بود خریدارش | یابد او دابروی بازارش
با یکی دست در کمر کرده | دیگری را نهان نظر کرده
سر ز جیب یکی بر آورده | دیگری را ز در برون کرده
یار را در کنار خود دیدیم | مونس و غمگسار خود دیدیم
همره و همنشین بود آن یار | همدم و همنفس بود دلدار
در کنار آن نگاری بینم | خویش را بر کناری بینم
گفتگوی جمال او همه جاست | جستجوی وصال او همه جاست
هر کجا هم بیفزاد و بینم | مست آن چشم پر خمار و بینم
غیر او نیست در نظر ما را | نیست جز روی کرد کر ما را
دایم از ساکنان کوی وییم | روز و شب منتظر بروی وییم
گاه در صومعه از و گریان | گاه در میکده از و نالان
گاه در مدرسه بحث و جدل | گاه در خانقه بیت و غزل
گاه چون نی ز درد او نالان | گاه چون می ز شوق او جوشان
هر زمان حال ما دگرگونست | تو چه دانی که حال ما چونست
کل یوم هو بود نی شأن | نیست در افراد در لک آن
خلوت رازند که راز جانست | عاشقان از احبای جانانست

مردمان زنده اند با دل و جان | ما با و زنده ایم جاویدان
می برد عقل و هوش از سرها | که کند جلوه حسن دلبرها
عاشق جلوه های آن یاریم | کشته عشوه های دلداریم
سوی ما هر زمان نظر دارد | دم بدم جلوهٔ دگر دارد
تا بآن یار آشنا شده ایم | ساکن عالم بقا شده ایم
جان خود را اگر که بسپاریم | دامن او ز دست نگذاریم
هیچ جا نیستیم و با او ئیم | نگران دایما بآن روئیم
فانی از خود شده بیار باقی | شد یکی گو بیای و ساقی
هر که آن یار در کنار آید | جان و دل خود دگر چکار آید
یار ما خوی بو العجب دارد | که دل عاشقان نیاز دارد
هرگز او را ز ما جدائی نیست | با کس دیگر آشنائی نیست
گرچه از ما بسی جفا آید | لیکن از وی همه وفا آید
گرچه آن آفتاب بیرون شد | لیکن اندر نقاب بیرون شد
بی نقاب ار جمال افروزد | هر دو عالم بیک نفس سوزد
ما ز راه وفا بدر نرویم | از درش بر در دگر نرویم
روز و شب بر سر آستان وییم | کمتر از کمترین سگان وییم
سنگها گر خوریم ما بر سر | که در آییم از در دیگر
باش یا ما بکوی او شب و روز | تو طریق وفا ز ما آموز

پرده هم او و پرده هم او | دل عشاق برده هم او

دیدهٔ ما از آن دیار آمد | بتماشای آن نگار آمد

ما از آن شهر و زان سر کوئیم | کشته بخانمان از آن روئیم

فارغ از یاد او زمانه نه | در غم سودی و زیانی نه

روز و شب منتظر بدیدارش | در برابر همیشه رخسارش

در خود آن چهرهٔ نکو بینیم | ور بخود بنگریم او بینیم

این و آن را دگر نمی یابیم | غیر او در نظر نمی یابیم

ما دگر از میان برون رفتیم | لیک با آتش درون رفتیم

تو نپندار ما زبان دادیم | پاره آتش در دهان دادیم

گر بگوئیم حال خود سوزیم | آتشی بر جگر برافروزیم

شمهٔ حال خویشتن گوئیم

گر نشد راز عشق بنهفتند | از هزاران یکی نشد گفتند

لیک آتش که در درون داریم | شعله بیرون زند چه چاره کنیم

اشک خونین ز چشم تر برود | کاسه چون پر شد از سر برود

عاشق ار درد خود نهان سازد | چهرهٔ زرد خود عیان سازد

نسخهٔ دلفریب و جان سوز است

نام این نسخه مجلس افروز است

طلب نا محرم اسرار گردی | بآن مطلوب یار غار گردی

طلب کن تا خبر از گنج یابی | تو که این گنج را بی رنج یابی

طلب کن تا خبر از دوست یابی | وجود دوست را در پوست یابی

طلب چون رخ بسوی ره نماند | طلب کس را بمنزل می رساند

طلب باشد براه عشق جانان | طلب باشد سواد اعظم جان

طلب سرمایهٔ گنج وجود است | طلب پیرایهٔ اصل شهود است

تو آن مطلوب را در خود طلب کن | چو در خود یافتی دیگر طرب کن

عجب گنجی است در ویرانهٔ تو | همیشه همدم و همخانهٔ تو

اگر در جستجوی او شتابی | تو او را عاقبت در خود بیابی

که هر کس آن درون نگردد | چو پروانه بگرد او نگردد

زمانی از تو او هرگز جدا نیست | بجز تو با کسی هم آشنا نیست

برون از خود تو آن مطلب نجوئی | ره بیهوده در عالم نپوئی

چو کردی عاشقی با دوست آغاز | دگر از عشق او می سوز و میساز

بدنیا از تف هجران نسوزد | بعقبی ز آتش حرمان نسوزد

بگفتا عاشقا از لی کشتم من | پس از کشتن دیت هم می شوم من

برای یک دیت صد بار مردن | مرا خوشتر بود بی زنده گشتن

اگر صد بار عاشق کشته گردد | بخون خویشتن آغشته گردد

ز خون من اگر گلها بروید — بجز نقش خوبیها هرگز نجوید

نه در کعبه نه در دیر مغانست — ولیکن در میان جان نهانست

همه دردسر این مطلوب حاصل — چه حاصل چون علاجش نیست واصل

مرا بر آن نگاه گاه گاه هست — هزاران جان فدای نیکخواهست

مرا جز کشتنت رافت نباشد — بدینسان ماه من حاجت نباشد

چو او را یا قفس عاشق شو اکنون — بوصل دلبری لایق شو اکنون

نترسی زان که خواهی کشته گشتن — بجز خویشتن آغشته گشتن

چه کشتن باشد این خود زندگانیست — بقاهای حیات جاودانیست

مرا جز کشتنت افنا ضروریست — که عاشق را فنا گشتن ضروریست

منم پیدا و هم ستر نهانت — منم هم مغز تو هم استخوانت

دلا راه نکو خوش چه دانی — چه در دوری بعاشق اتحادی

همه گویم منم گوش و زبانت — منم جان و تن روح روانت

ز سر تا پای تو من گشتم ابدست — همه اعضای تو من گشتم ابدوست

ترا از من گزیر و چاره نیست — مرا همچون تو یک غمخواره نیست

بیا باری دگر همراه باشیم — همیشه همدم و دلخواه باشیم

ترا بی من چه کار آید ز جان — مرا بی تو نباید باغ و بستان

توئی باغ و بهار و لاله زارم — با بیهای تو من کاری ندارم

توئی آیینهٔ حسن و جمالم — توئی نوشینهٔ بزم وصالم

تجلی رخ یار تو عیانست — ولی از دیدهٔ هر کس نهانست

اگرچه اهل عالم خیل خیل اند — توئی مقصود دیگرها طفیل اند

درین عالم اگر آدم نبودی — تجلی در همه عالم نبودی

چه فرقست اینکه در عالم چه فرقست — که عارف مست این میدان شوقست

کشیده باده و صهبا ندیده — خدا را دیده و خود را ندیده

جز از دی در نهاد او دگر نیست — سر موئی ز خود او را خبر نیست

چه خوش بزمی که جز جانان نباشد — درین محرم بغیر از جان نباشد

جمال یار اگر برقع گشاید — بتو بی تو جمال خود نماید

همه عالم جمال یار بینی — جهان را خالی از اغیار بینی

بساط قرب سلطان آتشینست — نسوزد هر که با او همنشینست

الهی آتش قربی مرا سوز — تمام هستی ما را همه سوز

مرا بی تو چو این هستی نباید — چو هستی تو مرا هستی نباید

کسی داند که او معشوق رازست — و بی سمع و بی بصر چه رازست

چه شد آن گنج پنهان آشکارا — ازو پر شد همه دریا و صحرا

چه گویم شرح این دور و درازست — مگر اینها از آن معشوق نازست

وجود خویش را زان گنج پرساز — همه ایشان خود را لعل و در ساز

جهان پر گنج و این افلاس تا چیست — نمیدانم چرا این گنج مخفیست

که هر کس قیمت گوهر نداند — سپهر چون نقد مال و زر نداند

همان در نشست این گنج گران سنگ | تو خود دانیک کاو ایمر دلتنگ
عجب گنجی است در ویرانهٔ تو | عجب جانی بود جانانهٔ تو
فرو رفته همه در عین آن گنج | ولی کس راو فونه منت برنج
اگر چه کرد با خود بس مدارا | ولیکن گشت آخر بس مدارا
کلام کنت کنزاً را شنیدی | ازین گنج نهان بو کو چه دیدی
عجب گنجی است گنج جاودانه | که او را نه میان و نه کرانه
درین کان هر که افتد کان شود او | اگر جسمست آخر جان شود او
فتاده تا ابد سرمست و دایم | چشیده زین می پر شور نافع
ازین می گر تو هم خواهی چشیدن | تو هم خواهی بیکجائی رسیدن

بسم الله الرحمن الرحیم

زلف مشکین تو سرمایهٔ سوداست مرا | لعل شیرین تو شور دل شیداست مرا
بی تو با خود نیم ای دوست ولیکن چکنم | هست شمشیر ز پس و پیش و چه پیداست مرا
دست من کوته و بالای تو سرو است بلند | که رسد دست بدو وان چه تمناست مرا
سرو آزاد در این بند شدم از دل و جان | لیک گفتن سخن راست چه یاراست مرا
تا چه حالست مرا با تو که در دیده و دل | خال مشکین سواداست و سویداست مرا
صفت رستهٔ دندانت بصد لطف کنم | خود سخن در صفتش لؤلؤ لالاست مرا
شد بیازار غمت نقد روان صرف و هنوز | در سر از عشق تو بنگر که چه سوداست مرا
جان و دل بردی و گفت ابن یمین هست | کاین ستم بر همه پنهان نه بتنهاست مرا

از دم خود اثری نیست و لیکن صورت جان
در رخ آینه سیمای تو پیداست مرا

تا بدان قامت بالا نظر افتاد مرا | بر ملولست دل از سرو و ز شمشاد مرا
در هوای لب شیرین تو ای خسرو حسن | شد بتلخی ز بد ز روح چو فرهاد مرا

تا رقم بر رخم از نیل سیاهی زده | دیده شد در هوسش دجلهٔ بغداد مرا
هر که زو شاد مباد او اگر میل کنم | که کند عشق تو از بند غم آزاد مرا
همه عشق تو بود آنچه دلم جان هم وقت | هست با جان صنما عشق تو همزاد مرا
دل سخت تو بسر شکم نشود نرم بلی | کی شود نرم بآب آهن و پولاد مرا
آتش و آب دل و دیده دلیلند بر آنک | زود چون خاک دهد عشق تو بر باد مرا
من نه آنم که کنم میل بداد دگری | تا ابد لیک رسد از عشق تو بیداد مرا

با غم هجر تو چون ابن یمین سازم
تا سعادت کند از وصل تو دلشاد مرا

بر وصالش یک نفس گر دسترس باشد مرا | حاصل عمر عزیز از آن یک نفس باشد مرا
خواهم افکندن ز دست دل سر اندر پای دوست | گر ز من بپذیرد این فخر بس باشد مرا
عاشقم بر روی جانان هر که داند خونبهاش | عشق او بر من حرام ار بیم کس باشد مرا
بندهٔ خاص ملک ذاتم که تا در دوست هست | نه ز شحنه بیم و نه ز میر از عسس باشد مرا
جان فدای شکر شیرین شود آنگه از او | گر فراهم دست بر چون مگس باشد مرا
با رخ او ننگرم در دهر که گر طبع بود | با گل از خاطر بسوی خار و خس باشد مرا
تا ببیند بلبل طبعم گل رخسار او | گر جهان باغ ارم گردد قفس باشد مرا
در سر من نیست الا وصل آن دلبر هوس | تا سرم بر جای باشد آن هوس باشد مرا

در میان ما حجاب ابن یمین افتاده بس
گر شود یکسو بجانان دسترس باشد مرا

ایها العشاق از آن نامهربان برشد مرا — گرچه با جانست پیوندش ز جان برشد مرا

عارض چون یاسمین و طره چون سنبلش — گر بهیبضا و ثعبان از آن برشد مرا

گر بلعل درفشان سازد دوای درد دل — زانک دل گیرم ز لعل درفشان برشد مرا

گر زیان شد نقد عمرم بر سر بازار عشق — سود بینم چون ز سودای فلان برشد مرا

گر ز تاب آفتاب غم بسوزد جان من — کو بسوز از سایهٔ سرو روان برشد مرا

در گلستان وصالش بلبلی بودم فصیح — خادم اندر دل شکسته از گلستان برشد مرا

از قضا بود این که اشتم با خود از عین الکمال — گر چنان زیبا نگاری ناگهان برشد مرا

در سر ابن یمین سودای زلف پرخمش — پیش از این گر بود باری این زمان برشد مرا

تا بگوید کار او طبلی زنم زیر گلیم

ایها العشاق از آن نامهربان برشد مرا

آمد گشاده دلبرم از رخ نقاب را — بر گل شکسته سنبل پرپیچ و تاب را

وان سایبان شعر سیاه معنبرش — آورده در پناه بلطف آفتاب را

بر کف نهاده باده و در وی ز لطف خویش — بخشیده روح قالب جام شراب را

وز بهر خواب بستن عشاق جادوی — تعلیم کرده چشم خوش نیم‌خواب را

دیدم عرق نشسته ز موی بعذار او — گویی فشانده بر سمن ترگلاب را

بگشاد لب بپرسش و خوش شد لذیذ لطف — چیزی بجز نمک نکند خوش کباب را

ابن یمین ز وصل وی الحق که شب بشب

در یافت باز لذت عهد شباب را

آورده ؟

فشانده ؟

باد بهاری وزید باده بیار ساقیا — عهد صبوح تازه کن وقت بهار ساقیا

ای لب جانفزای تو چشمهٔ آب زندگی — آب ز تشنگی چو من باز مدار ساقیا

پیش کشند باد غم گرد برآرد از دلم — زآتش غم بآب رز گرد برآر ساقیا

تا بوصال دختر رز راه نموده مرا — گوهر عقل می‌کنم بر تو نثار ساقیا

دختر رز بدور تو غارت عقل می‌کند — خونش بریز و جرم او در گذار ساقیا

فصل بهار و وقت گل دست مکش ز جام می — تا ز فروغ می کنی رخ چو نگار ساقیا

کشتی باده کن روان تا ز بهار بحر غم

ابن یمین برد مگر جان بکنار ساقیا

ای تو از حسن در جهان سمرا — دور باد از تو چشم بد پسرا

بر بناگوش زلف مشکینت — رقمی دان ز شام بر سحرا

عمر جانی ولی نمی‌پایی — چون کنم عمر هست بر گذرا

تا خبر یافتم که سوی سفر — عزم کردی ز ما نماند اثرا

مکن ای ماه عقرب رخ و زلف — مه بعقرب چرا کنی سفرا

سفر از قول مصطفی عذبست — چون بعقرب درون بود قمرا

زان لب لعل و خط مینافام — شد بر آنکو نه عقل بی‌خبرا

گر ندانند که غنچه خندان شد — با نباتش دمیده بر شکرا

گر ز خار غمت همی نالم — مزن ای گلعذار طعنه مرا

گر تو هم گر شوی چو من عاشق — ما وانت منك مجی سفرا

سیرا ؟

چیزها که دل فراز تو دید تو نیز خواهی دید

سر شاه و براد ابن یمین
گر کند خاک پات تاج سرا

شمع رخسار تو شبی بسر آسوخته را | جرم ناکرده چو پروانه چرا سوخته را
دل همی بد از لب نوشینت بجای شکری | شاکرم گرچه در این بیع و شرا سوخته را
با تو گفتم ز تف عشق بپزی سخنی | سخن گفتی که کرا سوخت کرا سوخته را
گفتمت سایه ز لب از سر من دور مدار | آفتاب رخ تو خود بسرا سوخته را

زلف ؟

بارها ابن یمین گفت و دلت نرم نشد
که تب و تاب غمت سوخت سرا سوخته را

آمدم باردگر با سر پیمان شما | که ندارم پس از این طاقت هجران شما
بر سر افسر شاهی نبود خوشتر از آنک | دست پا بسته ز زنجیر زندان شما
چون روان اشک چکد از دیده من خون بسا | سر نهم چو قلم از خط فرمان شما
سرمه روشنی دیده خود باید کنم | گرد خاک کف پای سگ دربان شما
صدف گوهر شهوار کند جزع مرا | چون شود خنده زنان لعل درافشان شما
دل بپلید گوی صفت بسر و پا خسته را | تا در آید بخم زلف چو چوگان شما

گر نسود لب نبود لبی ز چه رو ابن یمین
نکند انجمه صفرا ز رقیبان شما

تا شد از من یار کمتر غم جدا | غم نشد زین خسته دل یکدم جدا
آب چشمم را نبارد که دمی غسل | در هوای عارضش از دم جدا

بی رخ جان پرورش دارم دلی | همچو دشتی مانده از مرهم جدا
تا غریق بحر هجران گشته‌ام | چشمه چشمم نگشت از نم جدا
بر که امواج پیاپی میزنم | کی نیارد کرد دستش از هم جدا
سر ز پا پیش نپندارم بعد ازین | گر کند از تارک پرچم جدا

پرچم کاکل (ابرو؟)

گفتمش جانا تا پنداری مگر | من بکام از درد کهنه گشتم جدا
گفت ای ابن یمین پیش از تو نیز | گشت ناکام از بهشت آدم جدا

روزگار احباب را چون روز و شب
در پی هم دارد و از هم جدا

بی روی تو آرام ندارد دل شیدا | دانم که رسد آخر این کار بسودا
گر هست دلم بسته زلف تو عجب نیست | زنجیر نهد زلف تو بر پای سیدا
نشکفت اگر تیره شب از عکس جمالت | خورشید نماید فلک آینه سیما

آینه ؟؟ نگفت کردرته ؟؟

چون حلقه شود زلف تو بر طرف بناگوش | از غالیه ثعبان بود آن وین ید بیضا
دانم که رساند بوفا عهد و لیکن | مشتاق ز آرا وعده اندیشه بصد جا
تا شهره شهر است که سودای تو دارم | در روی رقیب تو اثر هاست ز صفرا
گفتم بنواز ابن یمین را بحدیثی | ای گشته خجل طوطی از آن شکر گویا
بنگار که بر عارض گلگون ز خط رخ | تا بشکفد از سرو روانت گل رعنا

گفت ار نه ز جور فلک این مهر زهره
وصل چو منی را چو توئی کرد تمنا .

جهان می کند تازه رنگ صبا را — چمن می دهد بوی باد صبا را

بشادی گل و بلبل از بهر عشرت — چو آرند در کار بربط و نوا را

زمستان منوش خواه گل بوی زان پس — که مطرب چو بلبل برآرد نوا را

الا ای دل عاشق از هوش بادی — چو بینی که مستست زلفت ختا را

گرت می برد جان بیغما صواب آنک — نگیری برا و این مختصر خطا را

گرفتند اطراف روم زخشا — عجب هندوانی سراسر جبا را

چو ترکان سرمست تا هند فرخ — بیکسو نهاده سراسر جبا را

ز بوی گل این بهن باغ چون زیب — چو انفاس جانان معطر هوا را

بپروانه عقل شاید که زین پس

فروزان کند باز شمع هوا را

توئی که مهر تو دلبند و دلگشاست مرا — منم که عشق تو هم درد و هم دولتست مرا

من و تو هم نگارا اگر مه بصورت گل — چو شد تمام ز اماند چو کاست مرا

نظر قد تو چشم تنی نداد کسی — بغیر سرو سهی تو نشان راست مرا

گل جمال ترا بار حسن صد برگست — چو بلبلان ز طرب کار با نواست مرا

چو شمع جمع توئی پس بگو همیشه چو شمع — بروز کشتن و شب سوختن چراست مرا

بروز وصل دلم هیچ بیدل نزانست — ز بیم آنکه شب هجر در قفاست مرا

کنون چه سود که گویند دلبد وست — چه دل کدام دل آخر دل از کجاست مرا

اگرچه با تو بسی ماجرای عشقم هست — ولی چو روی تو بینم همه صفاست مرا

تو خواه این بهنر انجوان و خواه بران

هرچه رای تو فرمان دهد رضاست مرا

بیا ماه رو با شکر لب نگارا — کشا لب بژده از بند غم جان ما را

صبا گر رساند بمن بوی زلفت — دهم جان بشکرانه باد صبا را

کرم سر مرا از خاک پای تو باشد — نهادم بچشم اندرون توتیا را

نمائی بخونم خط و هر دو چشمت — گواهی دهند این ستم صد بلا را

بگفتار ایشان مکن کار با من — لا ق اداهم شهو دا سکارا

من و گر بهر آه از این بس چه دارم — نخواهد جز این آبروی هوا را

وفا جستم از وی زهی سعی باطل — چه دانند خوبان طریق وفا را

وفا خود کجا جنبش آید که عاشق — برد رایگان از لبش این جفا را

ز کوی خود این بهنر اچه راند — براند شاهان ز درگه گدا را

رفتم بکوی یار ز جان و جهان جدا

آخر شدم برای تو از خانمان جدا

کردم نظاره بر رخ معشوق بی نظیر — گفتم حدیث عشق ز کام و زبان جدا

هر دو جهان بیک نظر او فروختیم — در چار سوی عشق ز سود و زیان جدا

از دست یار ساغر وحدت کشیده ایم — در بزم لامکان ز مکین و مکان جدا

ما بلبلیم در چمن حسن آن نگار — لیکن شده ز حسرت گل از فغان جدا

روزی که می شدیم جدا از وصال او — بر حال ما گریست زمین و زمان جدا

ابن یمین به که او سر نهاده است
هرگز سرش مباد از آن آستان جدا

شد شسته از بیاض دلم نقش ماسوا   یعنی نماند در نظر من بجز خدا
اندر فضای قدس که پرواز گاه ماست   نه رسد خیال و نه رو بگذرد صبا
دلدار وعده داد که سوی تو بنگرم   من منتظر که کی شود این وعده را وفا
از شرق تا بغرب جهان گشت روشنم   از روی چهرهٔ تو عجب مشعل ضیا
این بود حاجتم که ز عشق تو جان دهم   شکر خدا که گشت همه حاجتم روا
ابن یمین معاینه دید آن جمال را
اکنون کند عبادت چل ساله را قضا

چهرهٔ گلنار دارد یار ما   قصد صد بیمار دارد یار ما
گر نباشد باشد ای عاشق بیا   نازها در کار دارد یار ما
می خرد صد جان بیک عشوه نگاه   بوالعجب بازار دارد یار ما
روی یار ما نمیماند بگل   از گلستان عار دارد یار ما
دلفگار و خسته جان ابن یمین
عاشقان بسیار دارد یار ما

گفتم پیاله بر طرف باغ لاله را   دیدم که نیست باده شکسته پیاله را
دردا که برد از من بیدل نگاه   ماه دو هفته حاصل هفتاد ساله را
گفتم بدور لاله کشم لب پیاله   بر رغم من بریخت فلک سنگ ژاله را

ماه دیبا ز من دیده تو نوشتیم شرح حال   اما ببر بسیل سرشک این رساله را
ای همنشین مگوی که این ناله تا بکی   از نی ببرس هر جدا است ناله را
هر هوشیار ابن یمین یار حرف نیست
بر اشتر است بد این نواله را

صورت لغبا ردا دارد یار ما   مشکل است ای همنشینان کار ما
یار را گفتم جدا سازم ز غیر   بوالعجب گلها شکفت از خار ما
دو سر کوبت دوای دل نشد   با املها رفت این بیمار ما
درد دل بحث تو تاثیری نکرد   بشنید این ناله های زار ما
گفت ای ابن یمین از خود گذر
گر تو داری میل بر دیدار ما

لیلی بمیر پسند کی مجنون و دل آشاد را   شیرین بمیداند مگر جان کندن فرهاد را
نز خاک از کوی خبر نه باد را دوری کند   یا رب که گوید حال من آن شوخ بیداد را
تا چند بیطرح جفا بنیاد ای بالیک   آخر ز دل بیرون کنم بنیاد این بنیاد را
ای زاهد آدم تا تا کی پی وردد عا   حیران آن رخساره شو بگذار این اوراد را
در عشق او ابن یمین تا چند پنهان دم زنم
دیگر ندارم طاقتی خواهم کنم فریاد را

سالها گر بدمد لاله و گل از گلها   داغ سودای تو مشکل که رود از دلها
هر کجا بنم دل ما بجمال تو خوش است   هر کرا بنماه ز نفس از این منزلها

عاشق؟

ما ز خاصان در او نتوانیم شدن   وحدت عاشق اگر خود نبود شامل ما

آنچنان بحر عمیقیم که در ملک وجود   هیچ کشتی نرود بر طرف ساحل ما

ما بشمشیر جفای تو اگر کشته شویم   تا ابد بوی وفا بشنوی از گل ما

که سوای ابن یمین از نظر ما برود

تا که این هستی وهمی نشود حایل ما

رفت برق آه ما بر چرخ کج رفتار ما   بود آتشبار امشب آه آتشبار ما

یار ما گفتا که باید از وجود خود گذشت   هر که دارد آرزوی دیدن دیدار ما

غیر آن مردم که دیدند چشم من بر رشک   گرد محنت دامنی شوید گر از رخسار ما

ما پریشان حال و او فارغ ز حال خستگان   ای صبا او را بگو فکری کند در کار ما

حال دلخستگان از عشق او ابن یمین

می توان معلوم کرد از نالهای زار ما

تعالی الله که بنمود آن دلارا   جمال خویش را بی ماه از ما

جمال یار را در خویش دیدیم   یکی شد شاهد و مشهود اینجا

مرا حاجت نباشد باده صاف   که من مستم ز جام حق تعالی

بمن آمیخت همچون شیر و شکر   که امکان جدائی نیست اصلا

رخ خود را بگو با من نماید   همین دارم از آن دلبر تولا

چو فردا چشم خود بگشایم از خواب   بود در دیده ام ذوق تماشا

مراد ابن یمین در هر دو عالم   ندارم جز وصال او تمنا

خواست

خواست با خود عشق بازد یار ما   گشت از ما ظاهر آن دلدار ما

حسن خود در آینه ما جلوه داد   تا شود از عاشقان زار ما

در سر کوئت غریب و بیکسیم   رحم کن بر دیده خونبار ما

از پی تیرت نگه کن کان خدنگ   چون گذشت از سینه افگار ما

عاقبت ابن یمین را زنهان

فاش شد از نالهای زار ما

چون سرشتند ز خاک قدمت طینت ما   چه عجب گر بوزد بوی تو از تربت ما

بی گل روی تو هر گل که ببستان بینیم   می دهد باز داغ دل پر حسرت ما

گر بروی تو ببینیم لبی عیش و طرب   ور بکوی تو بمیریم زهی دولت ما

بسگان سر کوئت دم یاری داریم   بر همین در دو جهان سلطنت حشمت ما

باده از دست نگاری بخوریم ابن یمین

که همین است درین بزم طرب عشرت ما

می کشد چشم تو در گوشه غم باز مرا   می کشد باز مگر چشم تو از ناز مرا

حد من نیست که من محرم رازش باشم   کاش سازد سگ او همدم و همراز مرا

بلب پیاله بدیده از باده وحدت تنها   همچو لاله بنگر مست سرانداز مرا

فاش شد عاقبت الامر فسانه رازم   کرد رسوای جهان غمزه غماز مرا

من از آواز نیم مست ولیکن هر دم   مست و بیهوش کند صاحب آواز مرا

سر بمیدان بلا باختم ای ابن یمین   تا بگویند همه عاشق سرباز مرا

گرچه بیرون ز حد صبر و قرار از دست ما — غم نباشد گر برفت آن نگار از دست ما

بر سر کوی تو هر دم مست و بیخود میرویم — رفته است اکنون عنان اختیار از دست ما

حاصل هر دو جهان را در کف خود داشتیم — کرد بیرون عاقبت سودای یار از دست ما

شب به پیش شمع رویش تا سحر میسوختیم — شمع می‌گرید پس آنجا زار زار از دست ما

تا بدست خود گلی از باغ دوران کنده‌ایم

بلبلان را مانده در دل خار خار از دست ما

گر بهجر بی‌مخرج برد او کار ما را — بندهٔ آن سرو کوئیم همین بس ما را

ما گدای در یاریم و بشاهی فارغیم — بفاخر نیز جامهٔ اطلس ما را

چونکه در بحر قدم قطره صفت گم گشته‌ایم — گر بحر بیکرانه باشد ازین پس ما را

جذبه‌ها هر دم از عین عنایات دوست — گر بخود می‌کشد آن ذات مقدس ما را

زان بخود با این همه هیچ وجودی نهیم

گر بدو سیل فنا آمده چون خس ما را

باشد سگان آن سر کو آشنای ما — دانسته‌اند جمله یاران وفای ما

هر لحظه از برای تو صد آه می‌کشیم — کاری نکرد آه دل مبتلای ما

گر ما نمی‌کنیم تماشا کسی کند — چون یار برگشود جمال از برای ما

گر صد هزار همچو مرا کشته چه باک — زان چشم یک نگاه تو صد خونبهای ما

گفتم که کیست این همه بیرون ز گفت

بیچارهٔ شکسته دل بینوای ما

چشم خود را او بتشریف لقا دادیم ما — ماه من این چشم آخر از شما دادیم ما

خاک آن کو را به چشم ما رساند هر سحر — این امید از جانب باد صبا دادیم ما

تا درآمد در کنار جان ما آن سرو ناز — جامهٔ جان از آن رو چون قبا دادیم ما

گر ز یاران کهن بیگانه‌ایم ایدل چه باک — چون سگان آن سر کو آشنا داریم ما

گر شویم این همین کشتهٔ تیغ عشق او

غم نباشد چون وصال از خونبها داریم ما

ای سوختن ز شعلهٔ شوق تو جان ما — آتش زده هوای تو بر خانمان ما

وی عاجز از تمدح ذات تو عقل کل — در هستی تو گم شده نام و نشان ما

از ما نمانده نام و نشان با وجود تو — پایان نمی‌رسد ز غمت داستان ما

ما را چه حد شرح صفات کمال تو — شد منتهی بغایت تو شرح بیان ما

هر بار در غم که این همین از فلک رسید

طاقت نداشت عشق تن ناتوان ما

عشق آن مغبچه چون کرد فضیحت ما را — نیست ای شیخ دگر جای نصیحت ما را

ما چو در کوچه و بازار جمالش دیدیم — مکش ای خواجه دگر جانب خلوت ما را

ما همان روز بسودای غمت مردیم — گر خیال تو نمی‌کرد حمایت ما را

سخت بیمار فراقیم و بجز تلخی غم — زان شکر لب نرسد شیره و شربت ما را

عمر بگذشت و بکی چهرهٔ خود ننمودی — ماند این داغ بدل تا بقیامت ما را

با سگان سر کویش سر یاری دارد — نبود هیچ ازین نصرت و عزت ما را

خیز ای ابن یمین سوی وطن باز رویم
عمر بگذشت درین گوشهٔ غربت ما را

یار ما از خویش می‌جوید وصال خویش را — در خود آن دلدار می‌بیند جمال خویش را
شد بچشم دلبران و هم بزلف عاشقان — تا بچشم خود ببیند خط و خال خویش را
جلوه گر نبود غرض هرچند آن نقاش صنع — می‌کشد در لوح دل هر دم خیال خویش را
فکر در ذاتش محال آمد ولی ذکرش همی — منتهی کردیم با فکر محال خویش را
از سر ابن یمین پای تلطف کم مکن
سرفرازی بخش آخر پایمال خویش را

سر مهرت بدیده اکنون اشک غماز مرا — تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا
ای صبا گر بگذری بر قامت رعنای او — سوی من مایل بکن آن سرو پرناز مرا
مرغ دل سوی تو می‌پرید و هیچ پروا نکرد — چشم کافر کیش ترک ناوک انداز مرا
خود بتیغ غمزه کشت و باز می‌گوید که کشت — عاشق دلخستهٔ مسکین سرباز مرا
شد همای دل بقاف قرب او ابن یمین
در هوای لامکان یابند شهباز مرا

چشم ما چشمهٔ آبست ز دریای وفا — می‌توان کرد تماشای سر چشمهٔ ما
آب چشم شد دریا بتفرج بخرام — سرو مانا بدر آید بتماشای ترا
بجز امروز تو از چشمهٔ وحدت بطلب — تا بفردای قیامت نزنی واعطشا
چشم گریان و دل ما در پی آبست دایم — هیچ گه نیست دو سر منزل تو آب و هوا

دل من رفت در آن طره و گفت (ابن یمین)
در بلا هیچ از آن نیست که در بیم بلا

تو بپیوند او که دایم بزم غم داریم ما — شادی و غم از دو دوران بهم داریم ما
گر همه اغیار بر ما تیغ بیدادی کشند — چون تو هستی یار ما دیگر چه غم داریم ما
کعبهٔ وصلش مراد خاطر غمگین ماست — هر کجا باشیم قصد آن حرم داریم ما
ای مسلمانان چه عیبست بر ستم گر می‌کنند — چون نگه در دلم هر آن زیبا صنم داریم ما
بعد ازین ابن یمین از طعنهٔ دشمن چه باک
مثل او چون پادشاه محترم داریم ما

بگداخت تمام از تف غم آن جگر ما — دل آب شد و ریخت از این چشم تر ما
ما چشم عنایت ز تو داریم چرا شد — بیداری شبها و فغان سحر ما
ما بی تو دمی زنده که خویش نخواهیم — ای دوست مرو بهر خدا از نظر ما
گفتی خبری گوی از آن شاهد جانها — جز بیخبری نیست در این ره خبر ما
گر شد همگی ابن یمین مرده توحید
هرچند که جوئی تو نیابی اثر ما

گر ازان زلف بگیرد رشته بود در کف ما — دود آن آتش سوزنده بپیچد بتن ما
در میان همه اغیار بیاریم اما — خلوتی بو العجبی هست درین انجمن ما
در همین صورت هستی طرفی بنشینیم — که فسرده نشود هیچ گل این چمن ما
ما ز رخسار نگاری چو گلستان داریم — که همین است درین سفر بر سخن ما

ما سگان سر کوی توییم و دگر ابن یمین

هر کجا ایم همین است مثال سخن ما

ای منتهای بدایت تو اصل وجود ما | وی مقتضی بود تو بود و نبود ما

ما از جمال حسن تو ایجاد نموده ایم | یعنی غرض جمال تو بود از نمود ما

جان داده ایم و درد غمت باز خریده ایم | در کشور وجود همین است سود ما

ابن یمین ز دست غمت ناله می کند

این است تا قیام قیامت نمود ما

ای سوخته از آتش سودای تو جانها | بگداخته از شمع جمال تو روانها

در خانقه از شور تو شوری عجب افتاد | برخاست ز مسجد بهوای تو فغانها

در وصف تو هرگز نتوانیم سخن راند | لال است در آنجا همگی کام و زبانها

گر بر لب در خلقت و گرخود گل سوری | گویند ثنای تو بصد گونه زبانها

در کوی تو ابن یمن افکنده ملا

در حلقهٔ گیسوی تو دادند نشانها

ای روشن از فروغ جمال تو دین ما | وی خرم از وصال تو ملک یقین ما

عمریست تا بخاک درت سر نهاده ایم | باشد که پای لطف نهی بر جبین ما

جانا چه شد که روی نمائی بعاشقان | ای سوز داد فراق تو جان حزین ما

گر یار ما بعین عنایت نظر کند | شاید که اربعین شود از اربعین ما

ابن یمین بکوی تو بر انتظار برد | بیرون خرام ای مه خلوت نشین ما

ما خاک ره شدیم و لیکن سرو ناز ما | هرگز قدم نماند بروی نیاز ما

شب تا سحر حدیث رخ و زلف گذشت | کوته نگشت قصهٔ دور و دراز ما

سر زلف او گذشت؟

ما دیده ایم در رخ خوبان جمال حق | یعنی که هست عین حقیقت مجاز ما

سوز درون ز اشک جگرگون نگشت فاش

مقبول نیست ابن یمین این نماز ما

تا بگذرد از حسرت دیدار سوز جان ما | هیچ بلند رخ نماید تا که آن جانان ما

گر بنگاه ما ز روی خود بر اندازد نقاب | تا قیامت باز ماند دیدهٔ حیران ما

در سر کویش درون آتش غم گینها | تا بود قوت سگانش سینهٔ بریان ما

عشق افزا کرد از زلفش زنجیری | چند گردد هر طرف این عقل سرگردان ما

صبر کن ابن یمین گر چهره را افروختند

عاقبت خواهد علم زد آتش پنهان ما

چون فارغ است از همه آن سرو ناز ما | باشد حجاب راه نماز و نیاز ما

چون یار جلوه ها ز پس پرده می کند | بیرون فتاد زین سبب از پرده راز ما

ما جان بزلف یار سپردیم شام هجر | کوتاه گشت قصهٔ دور و دراز ما

عمریست تا بجز رخ یار دیده است | حیران اوست دیدهٔ معشوق باز ما

ابن یمین ز عشق بتان منع کی توان

چون گشته است عین حقیقت مجاز ما

دارم از بخت بد خویش بغایت گلها | که چرا ماند مرا بر سر این شغلها

سالها جلد نشستیم و بآخر دادیم — ما بدین کاسه‌ی حاصل چندین حیلها

در ره عشق نه بی معلم و نه پای بدل — گرچه درخفته دمی نامه بهر برفی قلها

تا تار سر زلف تو عجب سلسلها — کاهل بینا همه وابسته‌ی آن سلسلها

در درون هیچ نه بنیه‌ی غفلت دی شو — صوفیا چند فغان کنی چو زاکالها

در ره عشق بیا ابن یمین یکدله باش

که درین راه نباید بیسی دودلها

باز می سوزد دلت از آتش هجران ما — باز می‌سازد جدا از صحبت جانان ما

گر چنین پامال هجران کرده خواهی فتنم — نه گریبان ماند از دست تو نه دامان ما

چون جدا کردی مرا ای دوست خون من مریز — بی جمال او چکار آید بصد غم جان ما

رحم کن بگذر بیعقوب جدای یوسف لقا — ورنه خواهد شد سفید این دیده‌ی گریان ما

داشتم ابن یمین با او سر و سامان ولی

ساخت آن بیرحم آخر بی سر و سامان ما

دلم در کوی یار و جان هم آنجا — که سر آنجا بود سامان هم آنجا

بکوی عشقبازی سر نهادیم — که گو آنجا بود میدان هم آنجا

بدرد عشق درمان از که جوییم — که درد آنجا بود درمان هم آنجا

عجب شهریست شهرستان عاشق — که جان آنجا بود جانان هم آنجا

مرو ابن یمین از کوی خوبان

که میمیرم من حیران هم آنجا

ای عشق بفزای چنان مستی ما — کز بر دارد سر ما داعیه‌ی هستی ما

گردباد شرف جیب بر اگر دریابد — می برد بر فلک اینهمه پستی ما

کوهها در غم این سینه بناخن کندیم — تا شود شهره چو فرهاد زبردستی ما

شاهباز ملکوتیم ازین شهر نه‌ایم — زان سر زلف شنو قصه‌ی پابستی ما

دور کن ابن یمین از نظر این نقش حدوث

تا کرد روش نکند صورت خود دستی ما

گرچه شد خاک بکویش سر سودائی ما — جمع هرگز نشود با دل هرجائی ما

دی کند شبنم بگلستان همه گلها گفتند — هست آن روی نکو رونق زیبائی ما

در ره کعبه‌ی مقصود نباشد ابدل — کمتر از باد صبا باد بهر پیمائی ما

در جهان عاقل و فرزانه و نیکو بودیم — عاقبت عشق تو شد مایه‌ی رسوائی ما

طوطی طبع من ای ابن یمین کی گوید

گر زلب لعل نگار نیست شکرخائی ما

مهربان ساز خدایا دل آن دلبر ما — که ز خاک قدمش دور نماند سر ما

یارب این سنگدلان از کرم رحم کند — که بپرسند گهی زین دل غم پرور ما

انتظار قد او چشم ببوی دادیم — که کند منزل خود گوشه‌ی چشم تر ما

موج آتش بزند شور فنا من خیزد — که بر بزند بعمان کف خاکستر ما

همچو جبریل بافلاک رویم ابن یمین

گر بریزند بمقراض فنا شهپر ما

شادمان کن مه من یکنفس اینجا دلها — روشن از مهر رخت ساز دم منزلها

صد گره در جگر از عشق کره از پیر مغان — که ببک جرعهٔ حل کند این مشکلها

جز قطار کمر انشان نخواهد بودن — آنکه با کعبهٔ مقصود برد محملها

کو بآن غمزه که خون دل ما دارد ریز — چون ببرسند بمحشر ز کسی قاتل ما

شده ام این بین بعد فنا بحر عظیم

که بجو بند بیابند به ساحل ما

ساقی بریز جرعهٔ وصلی بجام ما — کز شربت فراق تو تلخ است کام ما

ای باد اگر بکوی نگارم گذر کنی — زنهار عرض ده بسکانش پیام ما

ما را نه فکر باغ و نه سودای جنت است — زانرو که بود بر سر کویت مقام ما

ما دیده ایم روی ترا در هر آینه — شد ماه و آفتاب از آن رو غلام ما

شاید برابری بکند در دم حسنا — نان حلال زاهد و آب حرام ما

مستیم جاودان ز لب لعل آن نگار — زاهد خبر نیافت ز عیش مدام ما

صیاد عشق این همه را بگوش گفت

مرغی که زیر کشت در افتد بدام ما

الا ایدل اگر خواهی تماشای عالمی را — ببان قدسیان بر شو ببام کبریا

نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان — ولیکن این کسی بیند که دارد دیدهٔ بینا

درین بیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران — ولایت عشق باید نه علم بو علی سینا

بکوش ایدل که سالک شاید بکیم آسوده — زهی دولت اگر یابی ز جمع جاهدوا فینا

تو باری همچو خود در کن چه دانی حال چون آن — که وانفس نخواهد گشت بر اسرار او شنا

ساقیا موسم عیدست بده جام شراب — وقت عیش و طرب آمد چه نشینی در باب

چون مه عید رخ از خرگه گردون بنمود — خیمه زن بر سر جام می گلگون چو حباب

ز آن می ناب که ماند نظر او عم دل — همچو دیوی بود آنکه ز کند تیر شهاب

ساقیا در سر ما است که از این پیر این — که بشاید ز خطا دوری و نشینی بصواب

نغمهٔ چنگ بنوشیم نه آوازهٔ ورد — حیف ابروی تو بینیم نه طاق محراب

آنکه چون لاله از این پیش جگر سوخته بود — همچو نیلوفر از این پس سپر افکند بر آب

با نوای نشود مجلس احباب چو چنگ — تا نماند لب ما مطرب ما گوش رباب

گنج شادی طلبی مست و خراب اولیتر — زانکه پیدا نشود گنج جز از کنج خراب

بار صافی دل اگر باید شاهی این بین

نیست این بار دمی بین دو سه کم جام شراب

گرچه باز کان ز چشم مست او دارم نشان — هست حاصل چو خط آهن بر سر لوح آب

در خم چوگان زلف او دل سرگشته را — همچو گوی افتاده بینم دایم اندر اضطراب

با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش رواست — که بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب

گر ندارم روی دیدن روی او از احتشام — بی توان دیدن خیالش را در غیاب

چشم او را گفتم آخر تا کی نازی تا کی — زین سخن کز راست خود را هندوی دلفریب

دنبال در سر بوسلم بگریان مانند چنگ — گوشمال هجر او تا کی کشم همچون رباب

جند ابروی شهر آرای آن سرو سهی — از نگاری عرق همچون سر سوی گلاب

گر بعمری دردهی با من درنگی اندکش — همچو عمر اندر زمان گیرد سوی رفتن شتاب

نیست آنکه خسرو سلطان دل کاین بین

شد نقاب مهر او همچون کتان در ماهتاب

روی شهر آرای یارم گر نبودی آفتاب — کی شدی اندر بدن او دیده عاشق پرتاب

چون گشاید ز کمین ترک کمان ابرو خدنگ — بر غرض دادم کند همچون دعای مستجاب

تاب رخسار چو ماه او همی سوزد مرا — سوزد آری تار کتان از فروغ ماهتاب

خون چکاند ز آتش سودای آن مه‌وش دلم — خون چکد لابد چو باشد بر سر آتش کباب

شادی گر هم چو دلبر می کند با من عتاب — زانکه باشد در سخن بجای نبات عناب

دلگشا و غمزدا آمد هوای یار من — چون صبوح اندر بهار و همچو عمر اندر شباب

ای خط شبرنگ تو چون سبزه بر آب حیات — زلف شکین تو بجان سایبان بر آفتاب

در جهان دانی که چون نی همچو گوهر در صدف — در دلم مهر تو گویم همچو گنج اندر خراب

سر پای دو فکند این بین از شوق و گفت

اینکه می بینم ببیدارست یارب یا بخواب

ای حلقه‌ء و لای تو در گوش آفتاب — نقش طراز حسن تو بر دوش آفتاب

نور رخ تو بر فلک افکنده عکس خویش — آن نور گشت برقع رخ پوش آفتاب

رخسار همچو ماه بپوش از خدا بترس — رعنت نمای بر دل پر جوش آفتاب

دایم کند نفرج روی تو دلم مگر — هر باشد است و الدوم هوش آفتاب

ای ماه اگر نقاب ز عارض برافکنی — حسنت بدلبری ببرد هوش آفتاب

برغرض کرد؟ — بیان؟ بجای؟ — چیست؟ چون چو؟

جز چشمه سار خضر تو کاز هست چشمه نوش — هرگز کدید چشمه پر نوش آفتاب

رخسار همچو ماه ترا آفتاب بد — از رشک زرد گشت بنا گوش آفتاب

جانا طمع بوصل تو می آیدم چنانک — دارد کسی امید بآغوش آفتاب

ای بر بگوش هوش کر این بیت شنید

ملح جمالت از لب خاموش آفتاب

بیاض غره‌ء روز و سواد طره‌ء شب — ز روی و موی نمود آن نگار نوش لب

رخش بسایه‌ء زلف اندرون بدان ماند — که آفتاب درفشان شود میان ز شب

کنم تحمل جور رقیبش از پی آنک — ز ماه مهر بدست آید و ز خار رطب

پیام دادم و گفتم که سوخت بگزین — ز مهر روی تو چون از فروغ ماه قصب

جواب داد که من ماهم و تنت قصبست — قصب ز پر تو مه گر بسوخت نیست عجب

اگرچه آن صنم آذری خلیل منست — مرا عذاب چو نمرودی کند بلهب

بیا و بر لبم آبی زن ای مسیح نفس — که تاب مهر تو می سوزدم در آتش تب

ز سر برون نکنم جستجوی تو همه عمر — اگرچه درد تن و پویم شکست پای طلب

سفر ز کوی تو خواب بین چگونه کند

چو باشد از رخ و زلف تو ماه در عقرب

بر گل سیراب او بین سنبل پر پیچ و تاب — شام اگر هرگز ندیدی صبح صادق در نقاب

گردش سوده بر کافور بین ز لطف — تا ببیجای نماید سایه را با آفتاب

سبزه‌ء خطش بگرد لب بشکرفشان — همچو عکس سپهر طوطی است کلگون شراب

درخش؟ — رخسار مهرو؟

مردم چشم ز عکس روی چون گلنار او / همچو نیلوفر به سرخی افکند بر روی آب

هر رگی چون ارغنون نالد که دیگر کند / گوشمال از بسکه می‌یابم چو چنگ از تاب

هم تو از وعده او داشتن امید وصل / گر کسی خورد است هرگز آب حیوان از سراب

یک شبی مست و خراب از شام تا وقت سحر / در بر خود دیده‌ام آن ماه را اما بخواب

هست جانم تیر آن از چشم ما باشد نهان / هست عمر من از سبب در ققنس بیم شتاب

ناله این نیز از نرگس آن چشم اوست
از چه معنی می‌برد هندوی زلف او بخواب

ای گشته از صفای رخت شرمسار آب / از تشنگان لعل لبت وامدار آب

خاک میان آتش اندر به باد رفت / گر چه ز دیده هست مرا در کنار آب

لعل تو آتشی است که چون شعله بر کشد / بگشایم ز دیده یاقوت بار آب

از رشک نازکی رخ همچو آتشت / شد خاکسار در سر و جویبار آب

در آرزوی آنکه چو زلف رخت شود / در شد بزیر سلسله دیو انزوار آب

از نو بهار روی تو اشکم فزون شد است / آری فزون همی شود از نو بهار آب

از لطف شد جانم و جان خود همه تویی / خیزد بخار از آب و شود هم بخار آب

این بین چو دید که بی هیچ موجبی / بر دیش ز روی کار غم غمگسار آب

گفتا که بوده این ز چشم امیدوار
کار در لطف تا زم باروی کار آب

گر اندر روی تو افتد عکس آب / شود جان را مصور چهره در آب

ز نا تا دیدم از جمع لطیفان / نیامد هیچ در چشم مگر آب

ز مهر عارضت چشم پر آبست / بلی خورشید آرد در نظر آب

شد آب از شرم رویت شمع از آن / که تا پایش گرفت از فرو آب

نباشد با لبت یاقوت را تاب / ندارد پیش دندانت گهر آب

مگر وصف لبت در مصر گفتند / که دری شد ز شرم آن شکر آب

ز شرم در دندان تو نگفت / اگر گوهر شود بارد گر آب

بجز در کاله درویت ندیدم / که با آتش بود در یک مقر آب

مشو از چشم من دور ار چه دائم / مرا از چشم دایم برکند در آب

بعهد نرگس از چشمت ار چه / نماند این بهین را بر جگر آب

ولی دارد ز فیض همت چشم
هنوز از جمله اشیا بیشتر آب

یک شب بهر آن صنم شکن نوش لب / رخ در میان زلف چو مه در سواد شب

پیش از خط هلال وش و روی چون مهش / خورشید را ندید کسی عنبرین سلب

بادی رقیب همره و آری چنین بود / دایم خمار با می و خار است با رطب

بی رخت و پای تا سحر از تاب هجر او / بی سوختم آنچنان که بسوزد ز مرد حطب

با چشم آهوانه او تاب در دله / افکنده و همچو شیر همی سوزنم ز تب

از نسبجوی او تشنیم هیچ روی / تا البرسید بجانم و با جان سبب

دست اندر کون شنام اید وصت منی / ور آنکه دشمنان شمر نیابن سخن عجب

آتش بیار و خرمن عشاق را بسوز / کاتش کند پدید که عود است یا حطب

هر قنبرا بعود سبوی شکر خوش دی آنک / عمر هلالی بین هم تو سبب

بردار پرده از رخ ای رشک آفتاب   تا عاشقان جمال تو بینند بی حجاب

او در درون پرده و جانها اسیر او   ای وای آن زمان که برون آید از نقاب

فردا اگر کشتگان غمزه‌ات طلب کنند   خیزم بسوز سینه و با دیدهٔ پر آب

دامان او بگیرم و گویم که ای حبیب   مرا تو شوخ کشتی و لما الجلت الترب

ابن یمین بخاک درش سر نهاده‌ایم

یعنی نمیرویم ازین در بهیچ باب

پیش سرم وصال او نشود پیش راه   نزد مدهوش جمالش سایهٔ عکس آفتاب

بالقا چنینست هم کز بر رخ دلدار ما   باشد همرنگ با نور جمال او نقاب

پردهٔ هستی ز پیش دیدهٔ دل دور کن   تا تو بینی آفتاب روی او را بی حجاب

بر دل پر آتشم بنگر ز مژگانت ثنا   آنچنان کن ماه من کز بر سیخ سوزند کباب

سالها ابن یمین بی خواب غفلت خفته است

بر امید آنکه بیند یک شبی روی تو بخواب

افتاده‌ایم بر در تو بیکس و غریب   بر ما ترحمی بکن ای مهربان طبیب

از حال خستگان غم خویشتن بپرس   زان پیشتر که جان دهم از درد بی طبیب

خود گو که جان چگونه برم ای مراد جان   زان روی جانفزا و از آن چشم دلفریب

حاجی اگر بکعبه رود گو بگو برو   ما ئیم و انتظار جمال تو یا نصیب

ابن یمین وصال تو خواهد بصد زبان

باشد که مستجاب شود دعوه یا مجیب

گلهای نو شکفته هر بوستان که هست   پیش رخ تو خار نماید چنان که هست

بادود آتش جگر و دل بر آسمان   هر ناله که باشد و هر افغان که هست

گر هر سرو سرکشی تو نیست بر جرا   در جویبار چشم من آب روان که هست

از دست دیده کار دل من بجان رسید   کو آشکاره کندش هر نهان که هست

گرچه نهفته آنکه دهن تنگ تست ولیک   می افکند حدیث تو ام در دهان که هست

بار دگر ز موی میانت دقیقه ایست   کز موی بجز کمر ندهد کس نشان که هست

تا دست نگیرند سوی هیچ آستین   باشد سرم همیشه بر آن آستان که هست

بازار دل چو ز آتش سودای تست گرم   کم سود نیست ما هر زیان که هست

زابن یمین بخواه دل ای دلستان که نیست

گر بایدت بیا ببر این نیم جان که هست

روی شهر آرای یارم آفتابی دیگر است   هر پیچ از زلف او در پیچ و تابی دیگر است

بر رخ او قطره‌های خوی چو شبنم بر گل است   یا چو بر آب روان هر یک حبابی دیگر است

خاطرم ز اندیشهٔ گلبرگ رویش زیر خوی   هر زمانی در گل تر و در گلابی دیگر است

گفتم از روی خودت روشن نشاید ماه را   گفت آخر روشن است این آفتابی دیگر است

ز آتش سودای عشقش در جهان هر جا دلیست   بر سر خوان هوس هر یک کبابی دیگر است

تا بهار حسن رویش تازه ماند هر زمان   ز ابر چشم اشکبارم فتح بابی دیگر است

بر روانم درد عشق و بر دلم بار فراق   هر یک از اینها مرا جز عذابی دیگر است

وعدهٔ وصلش اگرچه دلفریب آمد ولیک　　دلبران نتوان نهادن کان سراب دیگرست

جز رضای او مجوی در جهان این ببین

وز صنم داهر زمان با او عتابی دیگرست

بر سپهر حسن رویت آفتابی دیگرست　　لیکن از شعر سیاهش سایبانی دیگرست

زینت خوبان نگاه جلوه از زیور بود　　روی شهرآرای او زیب و بهای زیورست

گفتم آرم در دهن تا کر لب خندد بگفت　　زان نخندم سوی که بگدازد ز شرم آخر شکرست

باز گفتم کز چه سایه از زلفش رخست　　گفت می‌گویند تا آفتابی دیگرست

درد عشقش چون نهان داریم کز بیم رقیب　　شرح آن از خوش خطی چون نسیم بسیط دلست

بسکه هست از جبین آن نعمت وصل او　　بیت سخن گر بود معنی گنجهای گوهرست

استعارت کرده اندر کام شاهنشاه گفت

باز اندر دل تمنای وصال دلبرست

گر مرا جان رود اندر پی جانان از دست　　وصل جانان نتوان داد بصد جان از دست

مهر روی چو مهت رونق ایمان منست　　ندهم جان ندهم رونق ایمان از دست

بسکه دل اهل نظر برد همه آفاق نماند　　که نبردی تو پری چهره بهستان از دست

چون توانی که دهی داد دل شیفتگان　　بده امید وصال که فرصت امکان از دست

جان بگیر از من و بوسی بده و باک مدار　　گر دهد لعل تو یک بوسه ارزان از دست

تا بدیدم من سودا زده لطفی که تراست　　شد بیکباره دلم در هوس آن از دست

بسکه مه وصل تو از من بجهانی ندهم　　هیچ بوئی که دهد ملک سلیمان از دست

چون خضر گر برهم از ظلمات غم هجر　　ندهم تا بزیم چشمهٔ حیوان از دست

دست در حلقهٔ زلف زدم و حلقم گفت

ندهد این ببین کار پریشان از دست

دوش که دانه سراپای تو چه بر سر گذشت　　لشکر غم بر دلم بحد و بیمر گذشت

در هوس لعل تو در شب همچون شبه　　سیم روانم چو جزع بر رخ چون زر گذشت

آب گذشت از سرم بسکه ببارید اشک　　در غم عشقت اگرچه ز سراسر گذشت

درد غم عشق من نیست پند بر درد دوا　　رنج صبرای طبیب کار از آن در گذشت

چون دل دیوانگان بسته زنجیر شد　　باد صبا چون بر آن زلف معنبر گذشت

دوش دلم چون خلیل تا سحر از وقت شبا　　زان صنم آذری بر سر آذر گذشت

بر دل این بین گرچه گران بود هجر

لیک بامید وصل هرچه بسر گذشت

زلف عنبرشکنت ما پرده مثل ختاست　　پیش چین سر زلف تو مثل خطاست

لعل نوشین تو دارد صفت آب حیات　　خط مشکین ترا خاصیت مهر گیاست

چشم بد دور از آن روی چو ماه و خطت　　که بر آیینه تو گوئی مگر آه دل ماست

آفتاب فلک ار روی بروی تو کند　　از حسد همچو مه نو شود اندر کم و کاست

در غم عارض خورشید وشت جان و دلم　　ذره مانند وآن نیز معلق بهواست

گر بجان من دلخسته زغم می‌طلبی　　منظری کن که اشارات تو نوش شفاست

طمع از دانهٔ خال تو نبرد مرغ دلم　　گرچه از زلف تو آن مجمر دام بلاست

هست بر حال دلم نالهٔ شبگیر گواه — خود ز ابر دل من بنده چه حاجت بگواست

تا بقصد دلم آن ماه کله دار کمر — بست بر هیچ سراپای من صبر نماند

من نه تنها نگران رخ چون ماه ویم — جمله صاحبنظران می نگرند از چپ و راست

نظر این همین نیست بر آن عارض و خال

نظر او همه بر آنکه صنع خداست

تا ابروی تو بدلبر باشد — انگشت نمای چون هلالست

دارد ز جمال تو نحالت — خورشید که مظهر جمالست

ای از تو جهان حسن آباد — ایزد همه حسنها ترا داد

از عین کمال در امان باد — حسنت که بغایت کمالست

یک صبحدم ای نسیم خوشبوی — بگذر بسوی آن نگار و برگوی

کز موی تنم شده است چون موی — وز ناله زار همچو نالست

مائیم ز عشقت ای پریوش — با چشم و دلی پر آب و آتش

در هجر تو نیست زندگی خوش — با زای که نوبت وصالست

دل گر تو صبور گشت یارا — دل نیست که هست سنگ خارا

گر هست ز ناشکیب ما را — یاری ز تو صابری محالست

گفتم خیال چون تو ماهی — بینم بخواب گاه گاهی

لیک از غم چون تو دلرباهی — خواب آیدم این هوس خیالست

گر این تن ز عشق و رنج — بر باد شود چو خاک کوئیت

بیرون زند از دلم هوس

مرغ دل او که بسته بالست

جانا دلم آمد هوای سر زلفت — در پای تو افتاد بجای سر زلفت

جان تازه کند چون دم عیسی نسیمی — بادی که بود غالیه سای سر زلفت

یک موی سر زلف تو بهتر ز جهانی — ای هر دو جهان نیم بهای سر زلفت

آشفته و سودا زده شد زلف تو زین پس — بندانست دگر هیچ دوای سر زلفت

اندر جگر آتش فکند آهوی چین را — بادی که بود نافه گشای سر زلفت

گر زلف تو خون دل من ریختن خواهد — چشم کند این کار برای سر زلفت

هر عهد که با زلف سیه کار تو بستم — بشکست زهی عهد و وفای سر زلفت

جز لطف لب روح فزایت نرهاند

کس این همه از بلای سر زلفت

هر که با زلف تو اندر دام نیست — همچو من بیچاره بی آرام نیست

گرچه باشد سرو هم بالای تو — راستی را چون تو در اندام نیست

چشم نرگس دل نیارد کرد صید — زانکه چون چشم خوشت بادام نیست

با تو جز خوبی نشانه دیگر است — تا چه چیزست آنکه او را نام نیست

بی تو صبحی نگذرد بر عاشقان — کز فراقت تیره تر از شام نیست

این سر بیمغز من سودای وصل — می پزد دایم ولی جز خام نیست

خویشتن خواهم که گویم با تو راز — زانکه قاصد محرم پیغام نیست

با تو در خلوت مدام آرزوست / بیش از اینم منتهای کام نیست

ساقیا می ده که رند خاص را / سهل باشد گر قبول عام نیست

می پرستی کن چو جام از بهر آنک / در جهان روشندلی چون جام نیست

در ازل آغاز کرد ابن یمین

مستیی کش تا ابد انجام نیست

بندهٔ سروم بآزادی که چون بالای تست / عاشقم بر گل که همچون روی شهرآرای تست

گر ندارد هندوی زلفت چو من سودای تو / پس چرا همچون منش پیوسته سر بر پای تست

گر عجب بینم که بر بالای چون سروت بلند / جز کمند زلف چین بر چین که هم بالای تست

خط مشکین ترا از هر که پرسیدم که چیست / گفت کز دود دل و سرمایهٔ سودای تست

زرگران صنع گوئی سیم سوزنی کرده‌اند / زان خط مشکین که گرد روی زیبای تست

دل که بودی جای تو سیلاب غم کردش خراب / چون توانم گفت اکنون این خرابه جای تست

جا بگیرانند میان جان شیرین چون الف / کز قدیم العهد باز آن مسکن و ماوای تست

من نمیدانم که حوری یا پری کاندر جهان / آدمی زادی نمی‌بینم که کو همتای تست

دل رمید از من چنان کز وی نبودم آگهی / دیدمش اکنون میان زلف سر بر پای تست

گفتم ای از من رمیده هیچ یادم می‌کنی / گفت کز عشقش مرا آخر کجا پروای تست

گر کند ابن یمین جان در سر کار تو چه باک

جاودان زندست آنکو کشتهٔ غوغای تست

ز ناز شکر شیرین ازان دم میزنند / که یافت پرورش از چشمه‌سار آب حیات

اگر نه چشمهٔ حیوان دهان تنگ تو بود / بگوی تا ز چه پوشیده گشت در ظلمات

چو بر کشید فضائل حسن بر رخت / مرا ز حسرت آن دیده گشت عین فرات

شفای درد دلم لعل روح پرور تست / بیا که بی تو نیابد دلم ز درد نجات

دلی که بستهٔ زلفین مشکبار تو شد / چو زلف پر شکنت کی نیابدش ثبات

گشادم از پی وصل تو مصحف تقدیر / ز بهر فال لب آمد خط نخست برات

گرم چو خامه سر از تن بتیغ برداری / نگردم از خط فرمانت تا بروز وفات

بخاک ابن یمین گر گذر کنی پس ازو

هنوز بوی وفای تو آیدش ز رفات

رخسار لاله رنگ خوشت آتش تر است / آب حیات در لب میگون مضمر است

صبحست و شام هر دو بهم روی و موی تو / وان صبح و شام هر دو ز کافور و عنبر است

چون ذره در هوای تو دل را قرار نیست / با روی دلربای تو خورشید انور است

بگداخت پیکرم چو شکر در میان شیر / تا عارضت چو شیر و لبت همچو شکر است

یارب که تا ز خون که خورد لعل شربتی / بیمار چشم مست تو کامروز خوشتر است

دایم در آن امید که باز آیی از درم / چشمم در انتظار تو چون حلقه بر در است

گفتم برای زیورت ای ابر و سپهر / پیوسته اشک و چهرهٔ من گوهر و زر است

عقلم شنید و گفت که ای بیخبر خموش / معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

لعلت بخون ابن یمین گرچه خط نمود

ناحق مریز خونش که آن خط مزور است

گل جمال تو چون بر فراز سرو شکفت | بر او چو سنبل زلفت هزار دل آشفت
فروغ روی ترا خانه کی حجاب شود | بگل چگونه توان نور آفتاب نهفت
دهان تنگ تو یاقوت شکرین ماند | در او نهفته دو رسته جواهر ناسفت
هوای سرو روان تو هست در سر من | چه سود چون سخن راست با تو نتوان گفت
مرا که قبله جان طاق ابروی تو بود | روا مدار که باشم همیشه با غم جفت
امیدم از همه عالم ببست در مکنم | که گر تو ام نپذیری که خواهدم پذرفت
نشست در دل من مهر عارض چو مهت | چنانکه بر سر آزادگان نشیند زفت
ز شام تا بسحر در غم تو این بیتن | چو بخت صاحب صاحبقران نمی‌خفت

علاء دولت و ملت محمد زنگی
که کرد حادثه را از ساحت زمانه برفت

ساقی بیا که موسم آب چو آتش است | سرماست و می بموسم سرما بغایت خوش است
بی آب آتشین منشین خاصه موسمی | کز باد تند عالم خاکی مشوش است
می ده بدان نگار که در نرد دلبری | بر کعبتین حسن همه نقش او شش است
هر ناوکی که غمزه خونریز او زند | بر جان عاشقش گذر تیر آرش است
تیر دو کمان غمزه و ابروی او نگر | پر جان و دل مگوی که غفران ز ترکش است
یارب چه موسمی است که از تیرگی ابر | صبحش چو شام طره خوبان مشوش است
این بین چه عرصه میدان خاک دید | گر تا لب چون سپهر بگوهر منقش است
شاید اگر بصورت تصغیر ادا کند | کامروز روز باده و خرگاه و آتش است

بحسن روی تو خورشید عالم آرا نیست | بلطف رسته دندان تو ثریا نیست
تو نی چو سرو ولی سرو ماه رخ نبود | تو نی چو ماه ولی ماه سرو بالا نیست
ز جان غلام قد همچو سرو آزادت | شدم ولی سخن راست با تو یارا نیست
ز دست غم بر هم گر ز ابجاب تن | نظر بعین عنایت کنی تمنا نیست
ازین طرف که منم نیست صبر بی تو دمی | میان ما نه اگر هست لیک پیدا نیست
ز چین زلف تو هر حلقه بیت دلیست | عجب که مملکت زنگبار یغما نیست

بزلف کافرت ایمان ندارد این مسکین
اگر چو زلف تو شوریده وش ز سودا نیست

کشور حسن تو امروز بکام دل ماست | خطبه در مملکت عشق بنام دل ماست
صد چو لیلی بگه حسن کنیز رخ تست | صد چو مجنون بگه عشق غلام دل ماست
دل نباید که بجز میل هوای تو کند | چون بدست غم عشق لب دوست زمام دل ماست
بر سر آتش سودای رخت سوخت جگر | وین هم از کار بشولیده خام دل ماست
چین زلف از چه سبب باز بهم بر زده | کشف معلوم تو گوئی که مقام دل ماست
طمع از دانه خال تو برد مرغ دلم | گر چه زنجیر سر زلف تو دام دل ماست
جان بشکرانه فدای کنم اندر قدمت | گر رسد از لب آن چیز که کام دل ماست
نیست از عشق تو ما را خبر از صبح و ز شام | صبح جان روی تو و موی تو شام دل ماست

نشود این همه ای تو بغیری نگران
روی تو قبله و عشق تو امام دل ماست

هر سحر بی شام زلفین تو ای حور صفت | چشمهٔ چشمم پر از گوهر شود دریا صفت

روضهٔ رضوان شعاعی از رخ رویت | من ندیدم جز ابنای ای بت زیبا صفت

لولو کافور روش چون سر فرا گوش تو بود | عنبر تر میکند اختران بنبی ۷۷ صفت

من در مهرت گشاده بر دل شیدا و تو | بسته بر هیچ بر کینم کمر جوزا صفت

نقش تو چون ماند بر آب روان در چشم من | مهر مهر من چرا شد نازنین دلخوا صفت

تو منی و من توام اینست وصف ما و بس | گرچه بر نوعی دگر گویند از هر جا صفت

گر تو جانانی جان نه این عیب این چرا

که بندد سر زلف او بند مرجان اصفت

روی زیبای تو آرایش هر انجمنست | لعل شیرین تو شور دل هر انجمنست

خال مشکین تو بر عارض خورشید وشت | نقطهٔ عنبر تر بر ورق نسترنست

یارب آن زنخ تابان که بنا گوش چو سیم | با سهیل یمن اندر بر ماه ختنست

بر بیاض رخ تو خال سیه باز چه باد | کاز سواد بت کز از روش چشم منست

هست در وصف دهانت سخنم تنگ مجال | در دهن خود که تو داری چه مجال سخنست

نیش زنبور عسل بر گل سیراب رسید | نوش بنهاد در او نام وی اکنون دهنست

همچو سایه پی خورشید رخت چون تو شد | دل که در گردن زلف تو شکن برشکنست

بشکیبت دل بیچاره کجا در نگرد | زلف مشکینت که سر تا بقدم پر شکنست

یوسف حسنی و یعقوب صفت این مسکین

در فراق رخ تو ساکن بیت الحزنست

در زنج ریب ؟ — طرف چمن است ؟ — صد بچو من است ؟ — بشکست ؟

در عشق هیچ درد چو درد حبیب نیست | درمان درد عشق بدست طبیب نیست

از زلف پر ز چین تو شام دل غریب | دانی که هیچ شام چو شام غریب نیست

دریاب کز فراق تو یک لحظه نگذرد | کز خون دیده چهرهٔ زردم خضیب نیست

در شرع واجبست زکاة ز هر نصاب | لیک از نصاب حسن تو مارا نصیب نیست

گر من ز عشق روی تو افغان کنم رواست | گل بی فغان و مشغلهٔ عندلیب نیست

درد دلم ز لعل تو درمان پذیر شد | آری ز لعل تقویت دل عجیب نیست

ساقی بیار باده که برد غم دشمنان | با دوست همنشینم و ترس از رقیب نیست

این مسکین بیان در افکند سر ز مهر

گفتش خرد که در خور پای حبیب نیست

ای مرا خاک کف پای تو چون آب حیات | در هوای تو ام از آتش غم نیست نجات

بر رخ همچو مهت سنبل صبحی که کشد | که مرا دیده شد از حسرت آن عین فرات

دایهٔ حسن لب لعل شکر بار ترا | راستی نیک بپرورد بدان ناز و نبات

دو نبات از لب شیرینت مگر چاشنی است | که به پیش همه کس تحفهٔ شیرین نبات

سبزهٔ خط تو داند صفت لعل لبت | خضر داند بحقیقت صفت آب حیات

با چنان عارض اگر پرده ز رخ برداری | بت پرستان دگر اقرار نیارند بلات

آخر ای خسرو خوبان چه گنه کرد دلم | که بجز نیش لب شیرین تو آورد برات

تا کمان ستم ابروی تو آورد بزه | پیش تیر تو هدف وار نمودیم ثبات

گر پس از این مسکین بسر خاک گذری | بر مشام تو رسد بوی محبت ز وفات

دردی ؟ — کشید ؟ — خط مشکین ؟؟

تو آن که سایهٔ زلفت شعار خورشید است | غبار خط تو نقش و نگار خورشید است

فروغ روی تو گر لطف آب از او بچکد | چو آتشی است که در چشمه‌سار خورشید است

بگرد عارض تو خط عنبرین گوئی | هلال غالیه‌گون بر کنار خورشید است

بسان ذره دلم بیقرار گشت چو دید | که در سایهٔ زلفت قرار خورشید است

کسی که دید بنا گوش و در شهوارت | سهیل گفت مگر گوشوار خورشید است

ز نور روی تو یک ذره تافت بر خورشید | محیط و مطلع انوار اشتهار خورشید است

بنور چهرهٔ خود ظلمت از دلم بزدای | از آنکه تربیت ذره کار خورشید است

بسان دیدهٔ حربا همیشه ابن یمین
ز شوق روی تو در انتظار خورشید است

ماه عید است این ندانم یا خم ابروی دوست | روز نوروز است یا آن جهان آرای روی دوست

آفتاب از روی آن مهوش اثر از روشن است | لیک طغرائی ندارد چون خم ابروی دوست

صبحدم نرگس چو چشم از خواب مستی برگشاد | نفخهٔ دیدیم سقیم از غمزهٔ جادوی دوست

آتش دل را همی تسکین چو آب زندگی | هر غباری کاورد باد صبا از کوی دوست

هر کسی را هست میلی سوی مطلوبی دگر | عابد از سوی خلد و عاشق از سوی دوست

عقل ناصح پیشه را در حلقهٔ دیوانگان | می‌کشد پیوسته زنجیر شکنج موی دوست

گشت سرگردان دلم چون گوی در میدان عشق | بسکه دیدم چوگان کشیدش حلقهٔ گیسوی دوست

قد چون تیرم ز بار غم کمان آسا شد است | بی کمان خواهد شکست از قوت بازوی دوست

ترک ناز و غمزه گر ابن یمین از این شود | در فزاید اکنون تطاول طرهٔ هندوی دوست

یارب این بوی خوش از روضهٔ رضوان برخاست | یا نسیم سحر از ساحت بستان برخاست

بوی پیراهن یوسف مگر از جانب مصر | از پی راحت یعقوب بکنعان برخاست

سرمهٔ روشنی چشم جهان بین منست | هر غباری که ز خاک در جانان برخاست

جان فدای خط مشکین که چو از مهر گیاه | سبز و خرم ز لب چشمهٔ حیوان برخاست

یافت طوطی خطت همچو خضر آب حیات | گرچه اول بهوای شکرستان برخاست

خال مشکین تو بر آتش رخ همچو سپند | سوخت و ز آتش این دود پریشان برخاست

غمزهٔ مست تو بر خون دلم دارد دست | زود دم از پای در آرد چو بدستان برخاست

گر نشنید سخن ابن یمین در دل خلق
چه عجب آتش سوزیست که از جان برخاست

ای دل مده به بند سر زلف یار دست | مار است زلف یار مبر سوی مار دست

بر عهد دلبران نتوان استوار بود | ای دل بعهدشان بدهی زینهار دست

دادم بدست سبز سر وی امیدها و لیک | بی زر نمی‌دهد هیچ سیمین عذار دست

در نزد دلبری رخ او مهر و ماه ما | ده خصل طرح داده و برده هزار دست

در آرزوی آنکه ز گلزار عارضش | چینم گلی گرفته مرا خار خار دست

گر عاشقی حذر مکن از طعنهٔ رقیب | بی گل نشیند آنکه بپوشد ز خار دست

مائیم در هوای سهی سرو قامتش | بر سر فشان همیشه بسان چنار دست

برداشت در هوای گلستان عارضش | چشمم بگاه گریه ز ابر بهار دست

از خون دل نگار کنم دست خویش را | باشد که گیرد ابن یمین آن نگار دست

صاحب جهانگیری در لفظ تون که معنی ... [illegible] این بیت را ... چه عجب کان تون ... [illegible] ... لفظ ... اگر ... در لفظ ... این بیت ... [illegible]

شهرهٔ شهر شد از غایت خوبی روی — ای شده ترک فلک از دل و جان هندوی
هست رخسار تو بابل ماه کرد و غرهٔ او — جلوه داده ست ز عنبر به هلال ابروی
چشم بد دور که بستان ارم را گر حسن — خار اندوه نهاده ست گل خودروی
فتنهٔ دور قمر نیست در آفاق کنون — بجز از غمزهٔ غماز وش جادوی
خوان عشقت چو نهادند و صلا در دادند — صحن و دل جگر جز بشن از پهلوی
چکند این دل دیوانه که بر پی نرود — چون ز زنجیر کشانند به روش گیسوی
من چنین شیفته زان گشته‌ام کز سودا — هست پیوسته مرا با دل زار از موی
عابدان روی سوی کعبهٔ اسلام کنند — عارفان را نبود قبلهٔ جان جز کوی
بسته احرام طواف سر کوی تو ز شوق — تا ببوسم حجر اسود خال روی
از صفات هنر آن چیست که در دانش نیست — ای دریغ ار نبدی خوی پلنگ آهوی

خواب خرگوش بچشم خرد ابن یمین
میدهد غمزهٔ شیرافکن چون آهوی

زلف دلبر گیرم امشب آن شبست — کام دل بر گیرم امشب آن شبست
هر دم از دست نوای ماه چگل — جام دیگر گیرم امشب آن شبست
ماه تابان را بعمری گر شبی — تنگ در بر گیرم امشب آن شبست
همچو موسی از تجلی رخت — آتشی در گیرم امشب آن شبست

گر شبی خواهم که ابن یمین
زلف دلبر گیرم امشب آن شبست

بفروغ مهر رویش که مهست از غباری — بفریب چشم مستش که دهد جهان بغارت
بنسیم جان فزایش که مسیح وار آرد — سوی گلستان هجران بوصال جان بشارت
اگر از بهار حسنش بچمن رسد نسیمی — عجب ار نگیرد از سر بگذر خزان نضارت
ز سرشکم ار خرابست بنای صبر شاید — که کسی میان طوفان ندهد نشان عمارت

پس ازین نیابی‌اش صبر و کسی نماید
چو بآتش کار روشن کند دخان عمارت

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت — وی فتنهٔ دوران ز چشم سیاهت
صد خانه هنر حسن تو خورشید فلک را — چون از گل سیراب دهد مهر گیاهت
عید کنه شیفتگان روز قیامت — روشن شود همچو روش از نرگس چو ماهت
مادر دل ما را بلب لعل دوا کن — در کردن ما ار باشد این هیچ گناهت
ای دل مکن آه از ستم او که ندارد — آیینهٔ حسن بت من طاقت آهت
گر طلبی از ستمش روی خلاصی — جز حضرت تو بین جهان نیست پناهت

برده دل ابن یمین ناله گواهست
خود بر دل من بنده چه حاجت بگواهست

مشکین سر زلف تو که در پای کشانست — در دل دل سوداست که پیوسته بجانست
لعل تو ندا کرد که بکبوس سر مخانه — زانم دل سودازده مزده پی آنست
گر آنکه دلم شود این بیع مسلم — سودیست که سرمایهٔ اقبال جهانست
طاق خم ابروت که پیوسته بماناد — محراب دل روشن صاحب نظرانست

یاقوت لبت تا بشکرخنده درآمد | خون دل لعل از حسد او در خفقانست
بیمار شد از چشم سیه کار تو نرگس | زردی ز جهان بینش و دلیل بر آنست
جان و دل من شد سپر تیر ملامت | زان غمزه و ابروت که چون تیر و کمانست
گفتم که بدام سیاهت ندهم دل | لیکن چه کنم بستهٔ تو چرب زبانست
در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن | چون خط زدن روز بر آب روانست

رفتی و قوی پر می نگرانم ز تمنست
چون کشتهٔ چشم تو زهی جان نگرانست

بر من آن مهروی من تا مهر باز از بهر چیست | با دل ما دایم بکین آن دلستان از بهر چیست
آن نگار بیوفا را بی سبب چندین جفا | بر مراد دشمنان با دوستان از بهر چیست
هیچ اندر وهم ناید کان سبکروح جهان | بی سبب با دوستداران سرگران از بهر چیست
گر نه رنجوران عشقش را نوید وعدهٔ داد | لعل شکربار او پر ناردان از بهر چیست
ور ندارد قصد صید جان مشتاقان خویش | غمزه و ابروی او تیر و کمان از بهر چیست
آمد اندر چشم عاشق کانچه خندهٔ لعل او | ور نیامد پس چنان گوهرفشان از بهر چیست
گشته‌ام دیوانه اندر فکر روی و موی او | کان همه زنجیر بر آب روان از بهر چیست

می کنم جان و جهان ایثار آن آرام دل
ورنه باشد مهر این جان و جهان از بهر چیست

دهن غنچه وش پسته خندان منست | لعل شکرشکن تنگ بدندان منست
پای بند سر زلفین چو زنجیر تو شد | دل دیوانه وشم چون تو بفرمان منست

هست دلبندگی جان بسر زلف تو زان | که نمودار سر زلف پریشان منست
مردم از فرقت جانان و عجب نیست از آنک | زنده بی جان نتوان بود و او جان منست
کشتهٔ عشق وی از زندهٔ جاوید بهست | درد کز روی رسد مرهم درمان منست
گفتمش یوسف عهدی که ز سر غنج و دلال | گفت کاین منقبت حسن فراوان منست
از سر زلف من آنک دل صد یوسف عهد | بند بر پا زده در چاه زنخدان منست
آیتی گفتمش از مصحف خوبی رخ تست | گفت خود مصحف خوبی همه قرآن منست

شیر گر بود شکر دل این بین گر شنود
رو که خاک کف پای سگ دربان منست

قبلهٔ جان طاق ابروی شماست | ماه مهرآرای ما روی شماست
دیدهٔ صاحب نظر را جز نه بین | سرمه‌اش خاک سر کوی شماست
از چه رو گیرد جهان نور فرح | گر نه جفت طاق ابروی شماست
فتنهٔ دور قمر دانی که چیست | غمزهٔ غماز جادوی شماست
گفت با چشمان تو زلف ترک | بندهٔ در خون ریز هندوی شماست
می خورم از بیدلی خون جگر | وین جگرخواری ز پهلوی شماست
گر بمسجد در نماز استاده‌ام | روی در محراب و دل سوی شماست
هیچکس دیدست شیر گیر | کو بلطف چشم آهوی شماست

می برد جمعیت از این بین
آن پریشانی که در موی شماست

هرکجا صاحب‌دلی آزاده‌ئی فرزانه‌ایست | در هوای زلف چون زنجیر او دیوانه‌ایست
تا پدیداری که آن خالست بر رخسار او | از سویدای دلم بر خرمن مه دانه‌ایست
آب حیوان پیش لعلش خاکساری بیش نیست | در هوای عارضش شمع فلک پروانه‌ایست
در زمان حسن او و عشق شورانگیز من | قصهٔ فرهاد و شیرین مختصر افسانه‌ایست
گر کنم سر در سر سودای زلف پرخمش | سهل باشد جان فدای او که خوش جانانه‌ایست
عاقلان نی بهر کار از رشد اکنند | گر برای آشنائی با خرد بیگانه‌ایست

هوشیاری ناید از ابن یمین در دور او
زانکه این مستی نه از جامست یا پیمانه‌ایست

هنگام نوبهار و لب جویبار و کشت | در یاب ساقیا که بود خوشتر از بهشت
بربند همچو نی کمر اندر هوای عیش | بر خاک زن سبیل سر خم کلاه خشت
می نوش اگرچه از مه شعبان گذشت بیست | کاندر بهشت هرچه کنی ناید از نوشت
جام از دست دوست بود شیر و می گرفت | آنجا که وصل اوست چه محراب چه کنشت
جانها فدای دوست که رضوان بباغ خلد | طوبی برابر سهی چو سهی سرو او نکشت
گر جام زر کشم ز کف یار سیم تن | عیبم مکن که در ازل اینست سرنوشت

در کین مشو ز مهر مرا ایدر که کردگار
از مهر مهرخان گل ابن یمین سرشت

یارب این بوی خوش از زلف دلارام منست | یا صبا همنفس نفحهٔ مشک ختن است
آفتاب رخ او در شکر زلف سیاه | همچو در سایهٔ سنبل ورق نسترن است

کر

گر شکرخندهٔ آن پستهٔ شیرین نبود | به چه معلوم توان کرد که او را دهن است
زآرزوی دهن تنگ تو آن خاتم او | اشک من رشک نگینهای عقیق یمن است
ماه رو یا دهن غنچه وش خوش سخنت | چون شود خنده‌زنان پستهٔ شکرشکن است
تا بدید ابن یمین رشتهٔ دندان ترا | چون صدف جزع وی آکنده بدر عدن است
آبروئیش مده از آتش محنت برباد | زانکه او خاک کف پای سر انجمن است
سرور ملک علاء دول و دین که درش | همچو درگاه حرم قبلهٔ هر مرد و زن است

آنکه تا بخت بدرگاه ویم راه نمود
وردم الحمد لمن اذهب عنا الحزن است

یارب آن پستهٔ خندان چه شکرگفتارست | وان چه شکلست و شمایل چه قد و رفتار است
زهره شد ماه شب چارده را حلقه بگوش | تا بنا گوش چو سیم و گهر شهوار است
یکه در پای گل از حسرت رخسارش گشت | تا پدید آنکه گل عارض او بی‌خار است
دوست که زلف و خط خوش گلشن جان تماشا | سنبل غالیه بوی و ورق گلنار است
پسته را از حسد غنچهٔ خندان دو لبت | نیمه خونست و دگر نیمه از آن زنگار است
نرگسش خون دلم خورد و از او نیست دریغ | شربتش چون ندهم خاصه چنین بیمار است
دل نیارم که نگه دارم از آن جان جهان | زانکه پیوسته دلم در پی آن دلدار است
هر که در صورت او بنگرد و جان ندهد | آدمی نیست یقین صورت بر دیوار است

در جهان زان ابن یمین وصف لبش هر که شنید
آفرین کرد بر او گفت شکرگفتار است

گر
جامیست؟
شکر از دهان او؟

سبزه و آب روان باده گلگون بدست   سرو قدی میگسار خوشتر از آن عیش هست

مهر رخی بر رو بر رو نو خوب ماه   کیست بغیر از خلیل کو بت آذر شکست

هیچ رخ اختری دیده گردون ندید   گرچه بسی کرد گشت بر سر بالا و پست

زلف و چشمت ام اگرچه بتیغ اند   لیک چه گیرم بدست بیزور بیمار است

غمزه سرمست تو تیر بلا در کمان

بر دل ابن یمین باز گشادست شست

روی چون ماهت تماشاگاه ماست   منزل مهرت دل آگاه ماست

روی نتوان تافت از ما از آنک   روزها خورشید و شبها ماه ماست

تا ز لعلت شد رخم چون کهربا   کوه اندوه تن چون کاه ماست

گر بخوانی ور برانی بنده ایم   هر چه خواهد رای تو دلخواه ماست

نوبت شاهی زند ابن یمین

گر تو گویی بنده درگاه ماست

آمد بر من نگار سرمست   بر دوش فکنده زلف چون شست

هر دل که ز بند عشق می جست   زو دوش بکمند زلف بربست

بگسست زمام عقلم از دست   چون در من بی قرار پیوست

ای وصل تو اصل شادمانی   درمان دلم چو بی توانی

برخیز و بیا چنانکه دانی   برهانم ازین غم نهانی

کانکس که تو اش ز غم رهانی   از محنت روزگار وارست

هنگام سپیده دم ز گلزار   آمد بر من نسیم اسحار

می گفت بگوش من خوش اسرار   از گفته بلبلان بیدار

کانکس که سعادتش بود یار   باید که بود بهار سرمست

خوناب گرفت زلف سنبل   آورد صبا دم قرنفل

عذرا صفتست چهره گل   چون وامق عاشق است بلبل

شاد آنکه گرفت ساغر مل   با یار سمن عذار بر دست

اکنون که صبا چمن بیاراست   دهقان قد سرو را بپیراست

اسباب طرب همه مهیاست   هنگام نشاط و وقت صحراست

شاد آنکه دم صبوح برخاست

چون ابن یمین بعیش بنشست

چنان بروی تو ام دیده آرزومند است   که گر خیال تو بیند بخواب خرسند است

تویی که هر سر مویت کمندی از سودا   که با دل همه آشفتگانش پیوند است

غرض ز خلقت آبا و امهات جهان   وجود صورت زیبای چون تو فرزند است

اگر بگویم و شوری بر آورم چه عجب   چو شور من همه زان لب شکر خند است

ز یاد لعل لبت در حدیث ابن یمین

حلاوتیست که گویی دهانش پر قند است

گرم ببردی بغارت قصد سر داری چراست   ور نخواهی کرد خون شور و شر باری چراست

دشمنم از بهر حفظ عهد دوستی   گر نمی خواهی بخواری معتبر باری چراست

بانو خورشید اندر آن بی آب کند دعوی حسن | پیش رویت خود نمائی از من باری چرا ست

پسته بر خود گر همی خندد که هستم چون دهانش | با لبش لاف حلاوت از شکر باری چرا ست

چون نگر و این بیت گرد نثر طرز نو دوست

برمیان از ساعد غیرش کمر باری چرا ست

ساقیا چون گل شکفت از مهر بستو چاره نیست | صورت بیجان بود گر وقت گل میخواره نیست

نو عروس گل ز مهد غنچه چون آید برون | با لطافت آمد این بر جای او گهواره نیست

بر جهان افکن نظر بر کشته بنشین روی لب گو | از خوشی و خرمی اندر خور نظاره نیست

عزم ثابت دار بر عیش و منشین خواه آنچنانک | چون جهان بر سپهر آبگون سیاره نیست

وقت آن آمد که گویی چون کمال این بیت | با پری روی که چون او دلبر عیاره نیست

در میان سرو و سوسن دیده آن رطل گران

مجلس آزاد کان از گرانی چاره نیست

شکن زلف یار پر شکن است | ای بسا دل که زیر هر شکن است

تا دلم را شکست طره او | او هم از پای تا به سر شکن است

سبزه خط نگر در غنچه او | بصفت طوطی شکر شکن است

کس نیاورد نظیر بدیش کرده | زانکه خورشید دوش سکر شکن است

تا دل خسته کرد این بیت

بسته زلف یار در شکن است

روی چو بهشت روی تو جان و دل و دین است | جان و دل و دین خود همه آن لعبت چین است

شاهی است که در بانو خوبان زمانست | ماهی است که چو لا نکه او سطح زمین است

چون دیده مهمت نیافوت دهانش | وز سیم دراو صفت و دندانش سپید است

دل از لف تو نا فرجین که بجو خطاکرد | زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است

بر خاک کف پای تو خواهم که نهم سر | گر دست دهد غایت مقصود همین است

وقت است که آیی سوی صحرا به تماشا | خورشید چرا سایه صفت خانه نشین است

آمد بعبادت بر م آن سرو خرامان | چون یافت خبر کاین بیمار دو حزین است

در دیده خیالش ز منش بود دو مراد هر

پرسید که این هر دو کدام این همین است

ماه رخسارت که جای منزل است | نور بخش چشم هر صاحبدل است

صبر فرمایند ما را در عشق دوست | من صبوری عمر بس مستعجل است

بی تو نتوانم ترک جان آسان گرفت | ترک جانانم گرفتن مشکل است

جان فزاید عاشقان را همچو نوش | گر ز دست دوست زهر قاتل است

هر چه با این بیت ازین جو دکرد

از همه الا ز هجران در دل است

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست | کار عاشق جز تماشای جمال یار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم میبرند | پای ننهم گر در آنجا وعده دیدار نیست

آرزوی جان ما در هر دو عالم وصل اوست | جز وصال او بما چیزی دگر در کار نیست

هر طرف هر سو که بینم نیست این آن | غیر آن دلدار ما چیزی دگر در یاد نیست

سالها ابن یمین در بستر غم خفته است

ای طبیبا گوشهٔ چشمی بر این بیمار نیست

عشقبازی نزد من زان روی آسان شده است | حسن معشوق مرا زیبائی و چیزان شده است

از تمنای تو سر دیم و تو رو ننمودی | که مگر مصلحت کار دل تو پنهان شده است

از خیال سر زلف تو پریشان گشتیم | زانکه جمعیت خاطر ز پریشان شده است

رو بکفر سر زلف تو بما ایمان آید | کافر عشق شدن عین مسلمان شده است

سر و سامان چه بود در دو جهان ابن یمین

در سر کوی بتان بی سر و سامان شده است

بر نعل توسن تو که هر گرد رفته است | بر خاست آن غبار و بر خسار ما نشسته است

مقصود ز آب دیدهٔ یعقوب جز آن است | یوسف که از او جدا شده در قعر چه نشسته است

شهباز من که مرغ دلم را ربوده بود | از دست من پرید و چو بر دست نشسته است

تا گلشن جمال تو از دیده ام برفت | خون جگر چو غنچه بدل تنگ نشسته است

ابن یمین بوصل تو مغرور شد ولی

کز دست هجر تو بخاک سیه نشسته است

بروی یار بجز هستیت نقاب نیست | تو از میانه برون شو که حجابی نیست

بعالم دل عاشق که هر دو کون در اوست | بغیر چهرهٔ مقصود آفتابی نیست

شراب مجلس مستان عشق خون دلست | بغیر سینهٔ سوزان دگر کبابی نیست

بپیش دیدهٔ عارف که او خدا بین است | نمود هر دو جهان جز خیال و خوابی نیست

بغیر صفحهٔ دل کاتب قضا ننوشت | حدیث عشق که در دفتر و کتابی نیست

مراد ابن یمین مرد نیست در ره عشق

رسد بکام دل خویش اضطرابی نیست

نیست در ما اثر ذات و صفات | همه محویم در آن لجهٔ ذات

عقل و هوش و خرد و صبر که بود | برد آن دلبر شیرین حرکات

عاشقان کشتهٔ معشوق شدند | همه گشتند رفیع الدرجات

خاک بر سر کنم از دست غمت | گر بجا کم گذری بعد وفات

عاشقان زنده جاوید شدند | خورده اند از لب تو آب حیات

گر همه تر شود ای ابن یمین

سیئات تو در آنجا حسنات

ای پر سیم ای دل که رخ یار کدام است | از دیدهٔ من پرس که دیدار کدام است

تا رهن کنم جبه و دستار شما را | ای درد کشان خانهٔ خمار کدام است

تا سر حقیقت بشما باز نمایم | ای مجلسیان محرم اسرار کدام است

چون محو شدم جمله در انوار تجلا | ای مرشد ره گوی دگر کار کدام است

تا چهرهٔ مقصود عیان باز ببیند

ای ابن یمین دیدهٔ بیدار کدام است

تا بما در خانهٔ دل آن بت زیبا نشست | خانه از ما کرد خالی خود بجای ما نشست

از کمال غیرت آن تند خوی کینه جوی | هر کرا از سر زدود در ملک دل تنها نشست

همچو من خواهد نشست آن عاقبت بیاد غم | تا که عمری با غم دلدار خود یکجا نشست

تا نقاب روی خود را جعد گیسو کرد | عاشقان از درد و داغ آن غایت سودا نشست

از ره مهر و وفا ابن یمین معشوق را
طعنه مشنو از زد اگر با عاشق شد آشنا

صفات او بهاد انش چرا نیست | صفات او چو از ذاتش جدا نیست
نمیدانم کیم من با جهان چیست | ولی دانم که چیزی جز خدا نیست
اگر خواهی رسی با وصل جانان | طریقی بهتر از راه فنا نیست
اگر عاشق بهین ره کشته گردد | بهتر از آن دیگر بهوی بها نیست
برای جان ز جانان دور نتوان | که این در مذهب عاشق روا نیست

بسان ابن یمین قومی نکویند
ولی این بد که ایشان را وفا نیست

تا در دل مجروح نگارم نفسی نیست | از آرزوی وصل نگارم هوسی نیست
ای جان بطرب کوش که دلدار قرینست | و محفل یا ادب باش که در پرده کسی نیست
از ناله و فریاد دل خستهٔ عاشق | در قافلهٔ عشق صدای جرسی نیست
از پیش نظر دور کن این پردهٔ هستی | در دیدهٔ مخلوق است اگر چاره چو خسی نیست

فریاد کن ای ابن یمین در سر این کوی
مخلوق یقین است که فریاد رسی نیست

در حقیقت همه و عالم که وجودی بیش نیست | این همه اشیا که می‌بینی نمودی بیش نیست
شعلهٔ شوق تو می سوزد دل عشاق را | آسمان از آتش این شعله دودی بیش نیست
نغمهٔ چنگ و نوای نای و صوت عندلیب | این همه آواز آن مطرب سرودی بیش نیست
بر سر خوان وصالش بین که نعمتها بسیست | ما غریبان را از آن جمله شهودی بیش نیست

گرچه اول می نماید کارها ابن یمین
انتهای کارها از لعب وجودی بیش نیست

بادهٔ رندان جام و ساغر و پیمانه نیست | مستی این می پرستان از خم و خمخانه نیست
آشنا داغ بر دل می نهد با بیگانه | وه که این آتش قبول طبع هر بیگانه نیست
اندر آن حالت که مجنون عین لیلی شود | یاد لیلی کی کند مجنون اگر دیوانه نیست
سوختم از شوق و آن دلبر نپرسید که چیست | شمع را امشب چه شد یا رب غم پروانه نیست

ما نه از می مست بیخودی شویم ابن یمین
آنکه هوش از ما برد جز یاد آن جانانه نیست

هر که غواص صفت خویش بدریا انداخت | غرق دریا شد و خود را دگر از وی نشناخت
گر ترا فکر سرست هست بمیدان نه در آی | مرد میدان بود آنکس که تواند سر باخت
تا که ما در صف عشاق گرفتیم مقام | هر کجا لشکر غم بود همه بر ما تاخت
نیست یکشب که دل از شمع جمال تو نسوخت | کی شد آن لحظه که جان از غم عشقت نگداخت

ناله تا چند کند از غم او ابن یمین
قامتم چنگ شد و او بوصالش ننواخت

ما را محیط عشق تو ایجان فرو گرفت | مهر رخ تو شش جهت و چار سو گرفت
از دست کی دهیم اگر جان ما رود | آن طره را که دل بهزار آرزو گرفت
ما را چه بر طرف باغ ای فلان | اکنون که دل بدرد غم یار خو گرفت
ابن یمین چو داشت عجب الفتی باو | خوش گر فنا بود کنون کوی او گرفت

شب بنازم همه بناز گذشت	سخن از ناز و از نیاز گذشت
سوختم همچو شمع و زنده شدم	کار از سوز و از گداز گذشت
زاهد از اخبر ز عشق نبود	عمر در روزه و نماز گذشت
غرض اظهار آن حقیقت بود	از حقیقت که بر مجاز گذشت

خاک راه وفا شد ابن یمین
هر که آن سرو سرفراز گذشت

جلوه گر در همه جمال هموست	در جمال همه کمال هموست
غیر او نیست در جهان چیزی	گر خیالی بود خیال هموست
از رخش آیتیست این عالم	معنی او و خط و خال هموست
مونس عاشقان بی سر و پا	در فراق او و در وصال هموست

هر که شد محو یار ابن یمین
در ره عشق پایمال هموست

آشکار و نهان ما همه اوست	نقد جان و جهان ما همه اوست
پر شد از وی درون و بیرونم	در میان و کنار ما همه اوست
بلبل گلشن وصال وییم	ملکه آه و فغان ما همه اوست

بشنو از ما سخن تو ابن یمین
زانکه کام و زبان ما همه اوست

در بزم قدح نوشان یکباده فروشی هست	در مجلس سرمستان سرمایه جوشی هست
در خانه صورت نی معنی که درو معنی	هر آه و فغان باشد هم جوش و خروشی هست
سرمایه وصل او بی محنت و غم نبود	بی نیش نمی باشد هر جای که نوشی هست
ذرات جهان یکسر گویند که او یکتاست	ار صوت و صدا بشنید و لیکن گوشی هست

ای ابن یمین بلبل هر چند ز گل نالد
چون غنچه ولیکن خون در باغ خموشی هست

گر بسوی کعبه بینم کعبه خود کوی وی است	ور بقبله رو کنم قبله ام ابروی وی است
هر دو عالم ذره از آفتاب دل بود	هفت دریا قطره از نار مجوی وی است
گل بگلزار جهان خوش رنگ شد از روی دل	عطر در باغ بهشت از نفحه بوی وی است
جلوه های گل هم از ناز و نیاز دل بود	ناله بلبل هم از شوق و هیاهوی وی است

دل که گفتم کیست دانستی تو ای ابن یمین
دل همان دلدار و خلق و انظر سوی وی است

عاشقان از مردن از درد تو هنر از حیات	تلخی غمهای تو شیرین تر از آب حیات
مجمع البحرین باشد بحر انسان ای فقیر	بعضه ملح اجاج بعضه عذب فرات
گر دعوی گفت مجنون روز و شب نعره زنان	لیس فی قلبی سوی لیلی و صبری ثبات
از صفات و ذات پرسیدم ز پیر عشق گفت	ان فی العشق الحقیقی ذاته عین الصفات

مردم از هجر و نیامد ماه من ابن یمین
والضنیم گر بسر قبرم رسد بعد الوفات

گر چه در ملک طلب کاهش و سرگردانیست	لیک در عالم نظاره همه حیرانیست

وه چه حالست که در گوشهٔ دلم از غم تست … همه شب تا بسحر زمزمهٔ سبحانیست

کشت آن درد که اندر دل من مضمریست … سوخت آن داغ که در سینهٔ من پنهانیست

ما گدای در یاریم بشاهی قانع … خوش گدائی که برابر بشه سلطانیست

هر که ای ابن یمین عاشق آن چهره نشد

هست حیوانی و در دایرهٔ انسانیست

نمودن خود بخود عین جدائیست … ز خود کم شو چه جای خودنمائیست

ز خود بیگانه بودن در ره عشق … بآن معشوق طرح آشنائیست

دلم دی بر دوی خندید و میگفت … که این از شیوه های دلربائیست

اگر داری وفا از سر گذر کن … که فکر سر درین ره بیوفائیست

بکوی عاشقان دردی کشانند … وزان دم مست بودن پارسائیست

گدائی در ش ابن یمینا

گدائی نام دارد پادشاهیست

عاشق ز دست ساقی ما جام جم گرفت … زاهد ز غصه سر بدو دلش الم گرفت

من بعد بت پرست شدن هیچ کار نیست … زین سان که راه دین مرا آن صنم گرفت

فارغ بطرف باغ ز گل روی یار دید … صوفی بکنج میکده بنشست و دم گرفت

بر دعوی عاشقان رقم بیخودی نهاد … تا دست صنع هر چه خیال رقم گرفت

ابن یمین ز عشق همه شور و ذوق شد

در پیش او دگر نتوان نام غم گرفت

کعبهٔ ارباب حاجت جز در دیوار نیست … قبلهٔ عاشق ولی غیر از جمال یار نیست

هر که باشد از برای کار عشق آمد پدید … سوختم زین غم که اینک کار غیر از این کار نیست

هر چه می‌بینم همه آیینهٔ روی ویست … نیست موجودی که در وی عکس از رخسار نیست

هر کرا می‌سوزد بداغ عاشقی جان و دلش … میشود ظاهر ندوش حاجت اظهار نیست

راز پنهان خدای ابن یمین با یار گوی … غیر او دیگر کسی چون محرم اسرار نیست

یار چون مختلط با اغیار است

نفرتم در مهلکه دشوار است

همه جا جلوه گر چو یک معنی است … این نقوش و صور چه در کار است

یار خود را نمود از همه جا … چشم بگشا اگر وقت دیدار است

آن صنم کیست ای مسلمانان … که رخش و زلفش زنار است

از سر دار ما بحق نرسیم … زانکه معراج عاشقان دار است

شب ما با تو بهتر از روز است … روز ما بی تو چون شب تار است

ای طبیبا از حال ابن یمین

پرسشی کن که سخت بیمار است

آنکه طوبی قد او در ابتدا شاخ خاست … سرو نازیست که در عرصهٔ بطحا برخاست

انچه شوری که در علوی و سفلی افتاد … فتنهٔ بود که از نرگس شهلا برخاست

شب غم حلقهٔ گیسوی تو با یاد آمد … دودها از جگر سوختهٔ ما برخاست

شعلهٔ آه که از سینهٔ عیسی بنمود … آتشی بود که از طور تجلی برخاست

همه از ذوق غم خاک تو برپاش شدند | هر گیاهی که جدا از سر صحرا برخاست

همه جا شور و شر موج زند دریا خیزد | این چه دریاست که از موج نمونها برخاست

خواست بر خاک شهیدان غم خود گذرد | از کف قدرت خود گرد ز دریا برخاست

گوییا اهل وفا بر در او کشته شدند | که صدا از سر کوی تو علالا برخاست

کحل بینایی مجنون دل افکار شود | گر غباری بره از دامن صحرا برخاست

سر نهادیم برخ ابن یمین رفت دریغ
از سر کوی تو آخر تنها برخاست

هر فتنه غمزه چشم سیاه او براست | حاجت بشمشیر نبودش که نگاه او براست

کحل بینایی چشم دست دراز کو مکش | توتیای دیده ام ار گرد راه او براست

من یار خورشید و مه هرگز بدلم نبخشا | روشنی چشم من گردی ز دامان او براست

ز آتش هجران اگر عاشق همی سوزد سزاست | این که جا ورزند که دارد گناه او براست

از ضرورت بود ناکامی همه ابن یمین
اینکه گفتم الفغان گناه او براست

تا بماند در عالم وحدت نگار ما یکیست | ذره و خورشید تابان قطره و دریا یکیست

هست ظاهر عین باطن پیش چشم عارفان | اول و آخر بهم شد مخفی و پیدا یکیست

پیش ما ساز کری از جام و حدیث خود مدام | باده و ساقی و مست ساغر و صهبا یکیست

نزد ما تا ز نیاز وصل و هجران چیز نماند | ناز معشوق و نیاز عاشق شیدا یکیست

سوی کثرت دیده وحدت شمر ابن یمین | آنکه خود دانی ندانی از هزاران جا یکیست

عقل و هوش و دل من در غم از دوری برفت | بلکه جان و سر من در سر آن کوی برفت

قطره اشک که در دیده من غیرت بحر | هر طرف منزل او بوده همانسوی برفت

ما بپای سوی تو دادیم همه جان و جهان | مست عشق تو بغیر از ده یا هوی برفت

از سر کوی غمت ابن یمین آخر کار
بهمین حسرت دیدار تکاپوی برفت

میخانه است خانه ما خانقاه نیست | هر کس که مست نیست در این خانه راه نیست

بر جرم عاشقان که شب هجر بگذرد | جز آه و ناله های سحر عذرخواه نیست

دردا که از فراق جمال تو سوختیم | جز آرزوی وصل تو دیگر گناه نیست

ما با فراق یاران خو گر شده ایم | چون دولت وصال که هر دم نگاه نیست

ابن یمین بچشم حقیقت نظر بکن
یار است هر چه هست دو بین اشتباه نیست

دیده را با نامه میخواهم فرستم سوی دوست | تا بجای من کند نظاره بر روی دوست

زآتش هجران چو من بیصبر و دل خو در خم | ای صبا یاری ببر خاک مرا بر کوی دوست

لاغر و زرد و ضعیف و ناتوان و خم شده | چون هلال از جمال گوشه ابروی دوست

ای دماغم دودها چون سر رومی آید برون | گر کشم آهی ببادی مشک و دلجوی دوست

سر بصحرا زد ابن یمین دیوانه وار
ای وصال از مردمان از چشم چون آهوی دوست

من نه تنها بودم امشب از وصال یار مست | بود از شوق جمالش در و دیوار مست

صبحدم وقت سحر فغان خوش آواز گل چمن رو — بلبلان وقت سحر گر پهند در گلزار دوست

هر زمانم جلوهٔ آن حسن از خود میبرد — کز موسی را بطور آن پر تو دیدار دوست

گفتگوی روی او دل را بیهوش کند — می‌شود مرغ سحر بیحال گفتار دوست

از غم آن زلف چو گوی ندیم ابن یمین

صوفی و ملا همه در خانهٔ خمار دوست

گر بپابوس وصالش دست رس نیست مرا — منزلم گر به حرم هم اوست بس است

در ره کعبهٔ مقصود ره تا قدام — نالهٔ زار دل خسته فغان جرس است

گفته در سر کویم چه تمنا داری — جان سپردن بتماشای جمالش هوس است

بعد عمری چو برسید زمن آمده — زود بگذشت که دیدار او آخر هوس است

سالها ابن یمین در سر کوی تو فتاد

بکرم ای دوست نگهی که ز پا افتاده کس است

آخر ای آرام جانها روی پوشیدن چراست — بی گنه در خون اهل عشق کوشیدن چراست

آتش عشقت اگر بر دل نباشد کارگر — چون دل سر هم درون سینه جوشیدن چراست

گر نمی‌نوشم می از جام وصالش دم بدم — هر دم از خود رفتن و بیخود خروشیدن چراست

گوشهٔ باغ و فراغ عمر و امن محتسب — باده اکنون از کف ساقی ننوشیدن چراست

هر زمان از یار کی ابن یمین چون عندلیب

چون رخ گل دیده دیگر خموشیدن چراست

چو روز عاشقان سوسن‌ها از وصل تو فیروز است — همیشه نوبهاران باشد و هر روز نوروز است

غمش شد دام من هرگز ز دست خویش نگذارم — بجان خود نگهدارم که این مرغ نو آموز است

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه — مگر شمع سحر خاکی بود یاری که دلسوز است

جراحتهای این دل را بسوز خواستم درمان — همه گفتند آن مژگان بغایت تیر دلدوز است

مرا ابن یمین امروز شوق عشق می‌سوزد

که این سوز دلم امروز همچون سوز هر روز است

حرز من عمر بشد لیک بر که حاصل نیست — عمر بادم غم این غصه مرا در دل نیست

چند مغرور بدین مسکن دنیا باشی — خیز و اسباب سفر ساز که این منزل نیست

بر همین دست بر عاشق که در اطوار وجود — جز بسودای تو در هر دو جهان حاصل نیست

حیرت عاشق از آنست که در مقتل عشق — می‌شود کشته ولی در نظرش قاتل نیست

دل خود در بلای تو در ملالت کی ابن یمین

پادشاهی است ولیکن چه کنم عادل نیست

ای زاهد افسرده دل اغیار کدام است — عالم اگر اغیار بود یار کدام است

مقصود چو از جمله ظهور از جمالست — گل چیست درین باغچه و خار کدام است

مستان می عشق سر از پای ندانند — در چیست درین حادثه دیوار کدام است

حیران رخ خوب تو ابلید و سنجه ندانند — خود دیده کدام آمد و دیدار کدام است

ما عاشق و دیوانهٔ آن عارض و خالیم

ای ابن یمین روز و شب تار کدام است

آنکه از سودای او عقل و دلم دیوانه است — من نمیدانم که او جانست یا جانانه است

کشت ما را آنکه از وی زنده می‌گردد همه — سوخت ما را آنکه هم شمعست و هم پروانه است

هر طرف مجنونی تا کر شنید این ماجرا — آنکه می‌جوئی تو او را با تو در یک خانه است

باعث بیهوشی ما آن لب میگون اوست — مستی ما را سبب آن نرگس مستانه است

از می عشق تو هر کز خورد همچون ابن یمین

عهد و پیمان را شکسته سر بسر پیمانه است

روی خوبان نگار از هر سو نموده است — خوش دولتی است اینکه مرا رو نموده است

عالم قتیل او شده با آنکه از رخش — یک لمعه از حلقهٔ گیسو نموده است

بر ماه خیال ابروی او داز ماه نو — پیر فلک بگوشهٔ ابرو نموده است

مجموع کاینات که آیند در نظر — در چشم عاشقان رخ نیکو نموده است

از کوی عشق ابن یمین هیچ سو مرو

چون یار روی خوبش در آن کو نموده است

هر جا که هست پرتو روی نکوی تست — بر هر طرف که روی کنم روی سوی تست

دیدن بجانب دگر اید وست بی خطاست — اکنون که یار جلوه کنان رو بروی تست

هر صورتی که صنع تو انگاشت در جهان — یا پرتوی ز روی تو یا عین روی تست

ای دل بیاز دیده در اشک می‌فشان — این آب دیده نیست که صد آبروی تست

عاشق بلند مرتبه شد ز استان تو — هر چند سر بلند شود خاک کوی تست

مستند اهل بزم تو ابن یمین همه

زان جرعهٔ شراب که اندر سبوی تست

دلدار ما که پرده ز رخ بر گرفته است — عالم ز شعلهٔ رخ او در گرفته است

رویش که ساده بود و بسی خوب بود لیک — از خط و خال رونق دیگر گرفته است

هر کس که دل بقامت آن سرو ناز بست — دیگر دل از هوای صنوبر گرفته است

خورشید هر صباح بکوی تو تافته — بام و درش همه با زر گرفته است

از بزم وصل ابن یمین همچو شمع سوخت

استاده باز سوختن از سر گرفته است

بر گرد رخت ای جان انگیز غباری هست — هر جا که گلی روید بر سر زده خاری هست

از خاک وجود من شاید که گلی روید — جائی که بود گردی اید سواری هست

چون وقت خزان آید خاموش نشیند بلبل — بر گرد چمن گردد کایام بهاری هست

مرغ دل من خود را بر راه تو می‌بیند — ای پادشه عالم گر میل شکاری هست

ای ابن یمین هرگز بی غم نتوان بودن

تا آنکه درین عالم یک لاله عذاری هست

تا دل از جام تجلی باده نوشیدن گرفت — شیشهٔ هستی ما را سنگ باریدن گرفت

نیمشب آمد خیال زلف او بر خاطرم — دود آهم تا سحر بر چرخ پیچیدن گرفت

چون صبا دانست مرا از حسرت زلفش بجان — بر سر عزم رسید و خاک پاشیدن گرفت

تا رسید آن سرو قامت بر سرم خنجر بکف — همچو برگ بید جان خسته لرزیدن گرفت

چونکه دارد آن پری با ناله خوش ابن یمین

بر سر کویش فتاده زار نالیدن گرفت

هر صورتی که در نظر آمد نمود اوست … مجموع کاینات ظهور وجود اوست

یارب چه آتش است که این عشق بر فروخت … این شعله اش که هر دو جهان خرمن دود اوست

از چشم عاشقان که سحر اشک میبرد … باران رحمت است که از ابر جود اوست

فارغ ز نقش صورت اغیار تا ابد … حیران آن جمال نشستن شهود اوست

ابن یمین چه چنگ شد از بار غم شنو
کاین نالهای زار صدای سرود اوست

ما براه عشق جانان پای سر کردیم و رفت … زاد راه این ره از خون جگر کردیم و رفت

با خیال زلف او کردیم شبگیر ابد … خفتگان صبح را در ره خبر کردیم و رفت

گرچه صوفی سالها در صومعه جان میکند … کار خود را ما بیک آه سحر کردیم و رفت

بر سر میدان غم کشته صد تیر بلاست … سینه خود را درین میدان سپر کردیم و رفت

از برای دیدن رویش بعالم آمدیم … هرچه غیر از روی او قطع نظر کردیم و رفت

هست مجرم عاشق و مجرمان ابن یمین
چشم پوشیده ازان و پاکند کردیم و رفت

لب او در تکلم گرچه شیرین و شکر ریز است … ولیکن چشم او بسیار شوخ و فتنه انگیز است

نگارم رخ برافکنده نگارم کاسه می نوشد … بپای نوش ابن یمین چه جای زهد و پرهیز است

نسوزد چون کند این سینه زار فگار من … که هر مو رخسارت آتش غایب شدی دم تیز است

بخوان عاشق ابن یمین مذهب عشاق
محبت گرچه می بخشد ولیکن محنت انگیز است

ای خوش آن ساعت نظر کو بخت بخود داشت … جان بجانان میسپرد و دیده بر دیدار داشت

لعل جان بخشش مسیحی پرسی بعجب میرسید … گرچه چشمش هر طرف صد همچو من بیمار داشت

عاشق بیدل نظر بر باغ رضوان میکند … در دلش ذوق تماشای جمال یار داشت

آن نگاری کو بعاشق از زبانی وعده داد … جلوه های بو العجب امروز در بازار داشت

روی خود را آن صنم پنهان بزیر زلف داشت … مصحف آن حسن را پوشیده بر زنار داشت

با دل صد پاره و جان حزین ابن یمین
از سر کوی تو رفت و سینه افگار داشت

اگر ظاهر اگر باطن همه اوست … همه یار است اگر مغز است اگر پوست

همه مستغرق دریای عشقند … اگر موج است اگر بحر است اگر جوست

چو در غیب هویت گشته ام گم … ازان ذکر دلم پیوسته یا هوست

سرم خاک ره آن سرو ناز است … دلم دیوانه آن روی نیکوست

قدم بر دیده ابن یمین نه
که عمری شد که خاک آن سر کوست

بی جمال تو دیده نور نداشت … بی وصال تو دل حضور نداشت

موسی جان ز شوق دیدارت … سر سودای کوه طور نداشت

داند آنکس خدای را بیقین … که جدا از خودش دور نداشت

آن جمالی که در پس پرده است … بود بی ما ولی ظهور نداشت

بود ابن یمین بکوی تو خوش … هیچ فکر بهشت و حور نداشت

بیت

چشم بهم چه می‌زنی یار چو در عیان تست / دور ز خود چه می‌روی دوست میان جان تست

چند درین قفس شوی پربسته‌ای همای دل / کوس حریم کبریا کنگرهٔ آشیان تست

آنکه پی وصال او در بدری تو روز و شب / جانب خود نگر ببین همدم و همزبان تست

در همه روی او ببین از همه سوی او برو / در همه جا نشان آن دلبر بی‌نشان تست

ابن یمین بصد هوا از پی تست سالها
دم بجمال او بکن بیدل و ناتوان تست

بیت

از دل خیال طرهٔ او بیکران دود رفت / آتش فزود هم بر جگر خود که دود رفت

در چار سوی عشق تو خود را فروختم / اندیشهٔ زیان نشد و فکر سود رفت

در من نماند هوش و خرد عقل و جان و دل / در حیرت جمال تو هر چه بود رفت

می برد کاش جان مرا همره خودش / آن دلربا که چهرهٔ خود را نمود و رفت

ابن یمین دگر همه را الوداع کرد
از عالم ظهور بملک شهود رفت

بیت

مرغ دلم بقصر نگارم پریده رفت / از هر دو کون بر حرم او چریده رفت

جان دیده بود روز ازل چون جمال تو / جان را گذاشت باز همان سو دویده رفت

بر لذت بهشت کجا سر فرو کند / هر کس که از شراب محبت چشیده رفت

بر بادپای عشق که هر کس سوار شد / باید عنان خویش بغایت کشیده رفت

ابن یمین بوصل تو آرام چون نیافت
خواهد بسوی تو ز جهان آرمیده رفت

بیت

شب که بیاد من آن طرهٔ طرار گذشت / دود آه دلم از گنبد دوار گذشت

نامرادی با میدی بسر کوی تو رفت / آخر از کوی تو با حسرت بسیار گذشت

ناوک غمزه فکندی نظری کن که چه‌ها / تیر مژگان تو از سینهٔ افگار گذشت

تیغ بیداد کشیده لب معشوق رسید / دیگر از فکر سر و جان من زار گذشت

یار از ناز بما چهرهٔ زیبا بنمود / برقع افکنده ز رخ در صف اغیار گذشت

رشتهٔ اشک که با سوزن هجران بستم
دوش از صومعه با خانهٔ خمار گذشت

بیت

مرآت اوست چون همه ذرات کاینات / در هر کسی جدا فکند عکس نور ذات

از جام وحدتش نه چنان مست گشته‌ایم / تا فرق ذات گر نتوانیم از صفات

ما را غم تو کشت و لبت زنده می‌کند / در شان لبت چه ز خلق الموت و الحیات

زاهد مراغم حسنات است بهر خلد / ما را بوصل تو حسنات است سیئات

ابن یمین ز کعبه بمیخانه می‌رود
چون دیده است روی نگار در حرم سومنات

آنکو که چو شیخ و کلیمیش بدست / گر دین و فرزند نمی‌طلبد آذر پرست

بیشی مطلب تا نکنی در سخنت تغییر / کان خامه که این نقش نگارید شکست

در وجه معاش تو بر آنچه که نوشتند / تغییر نیابد که ز دیوان الست

باید بقضا داد رضا اهل خرد را / کان دست لبدانست که بالته پیوست

نابد دل سپر چرخ کنون سود ندارد / دیرست که از شست قضا تیر بجست

چون زاغ کان گوشه نشین باشد و رنجی　　　سیمرغ بدین حیله ز هر دام بجست

ماهی که ز دریا ننهد پای بساحل　　　هرگز نشنیدم که در افتاده بشست

فرزانه لقب هدهد اندیشه بیافت　　　عنقا شد و مرغان نچه از بهر نشست

کلبنی و کتابی و جویی و کلبی

هست این همه از خوش اگر زنده کسست

دلا بدست کر فتنی این چه دستانست　　　نه گلستان طبیعت هزار دستانست

ز خوی دختر رز عفت و صلاح مجوی　　　که روشناس خرابات و یار مستانست

کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس　　　کسی که پرورش او بباغ و بستانست

بسنگساری فعلش مدار و فند ازپای　　　هر آنکه پرده او سر کشی چه بود دستانست

گرت فراغ ضمیر و برگ کشت همچون گل　　　ز نور عارض او مجلست گلستانست

و گر چو سرو تهی دست بیرگ و بار او　　　مرو که او متنفر ز تنگ دستانست

شکفته آید از آنکس که داد گوهر عقل　　　بهر آنکه نداند دخوی شبستانست

نجام عشق طلب کن شراب جان پرور　　　که خون دختر رز زهر بی پستانست

بشوی دست ز خویش و پی آنکه از می عشق

بیان این همه مست شو که مست آنست

ابدال این جهان اگرت هوای رفتن است　　　در نه قدم کنون که ترا پای رفتن است

از ما سوی الله ار نشوی منقطع بکل　　　معلوم که شود که ترا رای رفتن است

دنیا پلی است بر گذر روز آخرت　　　در وی مکن مقام که پل جای رفتن است

هر که وش چو این بین از جهان جهان

او را اگر رحیل چه پروای رفتن است

در جهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست　　　وین سعادت زده مردم هر جائی نیست

این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس　　　که وی امروز زدوراندیشه فرزانی نیست

گوشه خلوت و دوری ز اهل هنر　　　که بود در نظر اندیشه تنهائی نیست

کنج عزلت که فراغی و فراغت بود داد　　　بجو شو که از این منظر مینائی نیست

گر بدست آرد این گونه مراد این بین

نفروشد بجهانش که سودائی نیست

جهان پیر بدولت جوانست　　　که از غوز شاه نوین جهانست

پناه ملک اد غوز شاه عادل　　　که اندر ملک چون روح روانست

ز بیم عدل او سیمرغ فتنه　　　بگوشه گیری زاغ کمانست

هما آسا عقاب رایت او　　　ز روزی خاصیت سلطان نشانست

جهان از عدل او تا یافت سدی　　　ز یاجوج حوادث در امانست

گر از داد و دهش پرسی تو گویم　　　چه جای حاتم و نوشیروانست

گر از وزش بیهن و نیوه دستان　　　مگو کان داستان باستانست

بزمش در نگر کو نو بهارست　　　ولیکن چون خزانش زر فشانست

خزانست آن ندانم یا بهارست　　　بهارست آن ندانم یا خزانست

خوشا کابن بین گوید بزمش　　　بگلرخ ساقی کارام جانست

پر به رو پیاسیک رطل گران ده

که بیگه شد که رطل گرانست

اهل هنر را کنون خطبه بنام من است | ملک سخن گستری جمله بکام من است

نقد سخن شد روان بر سر بازار فضل | چون نشود چون بپاره سکه بنام من است

روز و شب من یکیست نه ز ره ظلمت و نور | صبح دوم از ضمیر همدم شام من است

بر سر میدان فضل و هنر بجولان منم | توسن نفس حرون محرم و رام من است

رای من از روشنی هست چو روز سپید | در شب تاریک غم ماه تمام من است

مذهب حق دارم و ملت خیر البشر | در بد و نیک جهان عقل امام من است

رغبت باغ کرم نیست و گر هست ادم | روضهٔ اخلاق نیک دار سلام من است

مست رضوان چرا از پی کوثر کشم | جوی می و انگبین جرعهٔ جام من است

بر در هر سفله بیش ننهم بپای | صدر هنر پروری چونکه مقام من است

چند چو کرکس توان در پی مردار بود | باز سپید فلک صید حمام من است

چونکه ندوزم دهن بهر وتان طمع | غرهٔ شوال شان ماه صیام من است

طفل نیم چون خورم شیر ز پستان آز | مادر طبع مرا وقت فطام من است

گرچه چو یوسف شدم بستهٔ زندان غم | گرد جهان چون مسیح صیت کلام من است

هر سخن پاکرا کاهل هنر بخته اند | این همه بگذاشتم آن همه خام من است

کیست که گوید ز من پیش بزرگان فضل | کاین همه این سخن گفت بنام من است

گرچه صید هنر دانه دل ریختم | مرغ فضایل از آن بستهٔ دام من است

ذات عماد است یا بهشت برین است | نه غلط است این کمان نه آن و نه این است

منظرهٔ کبریاء صاحب اعظم | آصف ثانی عماد ملت و دین است

آنکه درین منظرش چو دید خرد گفت | کهف خرد منظر بعلم یقین است

کز ره صورت امیر شاه نشانست | ورز ره معنی مسیح عرش نشین است

منظرش از مخبر جهان فزایش | رشک نمای نگارخانهٔ چین است

در کر علیش از لطیفه های ندیمان | راست یکی درج پر ز در ثمین است

از همه آنکه که کهی بنفرح | سرور آفاق در مکانش مکین است

مقصد آمال سائلان زمانست | قبلهٔ اقبال ساکنان زمین است

صاحبش اندر وی از حوادث ایام

باد مصون و بود که حصن حصین است

گرچه بر زند کیم وصلت جانان باعث — لیک بر مردن من محنت هجران باعث

خاطرم جمع شد از نفرت هر دو جهان — تا بسودای تو از زلف پریشان باعث

کافران ره عشق تو مسلمانانند — عجبی نبود اگر کفر با ایمان باعث

من بسودای سر زلف تو سرگردانم — تا بر گشتگیم گردش دوران باعث

رشته اشک که بسوزن هجران بینیم

مگر ای ابن یمین چاک گریبان باعث

زهی من وفای تو نادیده هیچ | بغیر از جفای تو نشنیده هیچ

مرا دست هجران خاری نهاد | گل دلگشای تو ناچیده هیچ

ز مهرت شدم گشته همچون هلال | مه دلربای تو نادیده هیچ

تو خورشید حسنی و من ذره وار | برون از هوای تو نگزیده هیچ

نکرد است ابن یمین سر متر

بر از خاک پای تو در دیده هیچ

بیمار دو سر ابجد را چه احتیاج | مقتول عشق را بمسیحا چه احتیاج

مستیم از تجلی ذات تو لایزال | ما را دگر بساغر صهبا چه احتیاج

ما را چو روی یار در آنجا میسر است | باغ بهشت و حور و تماشا چه احتیاج

هر کس که ساخت بر سر کوی تو منزلی | او را دگر بساغر صهبا چه احتیاج

بتنزل و ماوا ؟
بحکمی و ماوا ؟

ابن یمین بناله مگو درد خویشتن

چون یار حاضر است علاج چه احتیاج

ای لعل درفشان تو کرده بیان روح — نام تو داده خلق جهان از نشان روح

دارم ؟

از بسکه یافت از شکرت روح زیب — جز شکر شکرت نسراید زبان روح

جسم از ابعالم خاکی چه نسبت است — روحست جان عالم و جسم تو جان روح

از من مکن کناره که عمر یست تا بمهر — می پرورم وفای تو اندر میان روح

روح مجسمست وجود تو زان سبب — باشد نهان ز دیدهٔ خلقان نشان روح

از شرم روی تست نهان روح هر زمان — دیدن ز نظر خویش ندیده کسان روح

گویند روح را نبود در جهان مکان — یا قوت آید از تو اینک مکان روح

باری درین جهان نتوان یافت بی تو جود — معلوم نیست تا بود اندر جهان روح

چون تو ؟ ؟ ؟

کشتی ز جور عشق تو این بینوا هلالی

ای کوزه لب تو گر نشدی در ضمان روح

می گون لب تو پر نشدی گرضمان ؟

گذشت تو بره تقوی و رفت زهد و صلاح — بیار باده که در جام باده است فلاح

چه شد که شام و سحر روی خود بپوشی — مبارکست جمال تو در صباح و رواح

ببین بسوی من اگر قصد کشتنم داری — بگو بغمزهٔ چشمت که خون ماست مباح

فتاد عشق که در بحر دل پدید آمد — فرو کشید جهان را بیکدم این تمساح

ز لاله زار جهان چون پیاله خوردیم — نمود طلعت ساقی میان این اقداح

چو خواست چهرهٔ معنی که خویش را بیند

ببست این همه صورت جز این اشباح

صبحدم عشق بگوش دل من گفت صبیح　　که تو غافل منشین زانکه صبوح است صبیح

مست آوازهٔ بلبل غزل او فغان است　　جان ازین غصه فگارست و دل خسته جریح

گفتم از زخم غمت سوخت دل من حکیم　　نمکین خنده زد و گفت که فتّان فصیح

بهمه حال توکل بخدا باید کرد　　که توکلت علی الله کلامیست صحیح

عاشق دلبر ما باش تو ای ابن یمین

که بجز شیوهٔ ملحت نخرش نیز صبیح

از روی تو ای مهوش گر پرده براندازند　　خلقی بهوای دل در پات سر اندازند

تا دامن پاکت را گردی نرسد زنهار　　گر پردهٔ دلها را بر رهگذر اندازند

مژگان کمان ابروت از تیر نظر هردم　　در صید که جانها صید دگر اندازند

جانا نرسد چیزی جز آنکه سپر باشد　　جائی که پری رویان تیر نظر اندازند

گر سلسلهٔ مشکین از ماه براندازی　　جانها بهوای تو عشاق بر اندازند

در چین سر زلفت جان و دل عشاق　　خود در سر غفلت در شور و شر اندازند

زلفین دلاویزت با این همه گفتند

آنرا که براندازند با ماش در اندازند

نگار ماه رخش چون نقاب بگشاید　　ز خجلتش عرق از آفتاب بگشاید

شوم بنفشه وش از فرق تا قدم همه گوش　　گهی که غنچه ز بهر خطاب بگشاید

رخش ببینم و اشکم شود روان آری　　ز دیدهٔ مه نو خورشید آب بگشاید

بچار میخ بلا در کشد چو خیمه دلم　　بیک گره که دو شکن طناب بگشاید

توان رسید بکام از لبش بوعدهٔ او　　گهی که آب حیات از سراب بگشاید

مرا هوای لب می پرست او چه عجب　　ز غنچهٔ عنبی گر شراب بگشاید

دری بر ابن یمین از بهشت باز شود

نگار حور وشم چون نقاب بگشاید

باز آمد آن نگار که از ما بریده بود　　وز هجر او قرار ز دلها رمیده بود

برصورتی که دید رضوان بباغ خلد | حوری نظیر آن بت رعنا ندیده بود
زنجیر عنبرین ز سر زلف ساخته | گوئی که شور این دل شیدا شنیده بود
بر روی همچو ماه چو منشور شهریار | هر فرزیب خال و خط طغرا کشیده بود
گل تا بپای پیرهن لعل داز سر | از رشک روی آن بت رعنا دریده بود
سرو سهی که در چمن آزادی رسید | در بند کلبش قامت والا خمیده بود
عشق من و حکایت حسنش بهر مقا | همچون حدیث وامق و عذرا شنیده بود
دل بیقرار بود ز سودای زلف او | گوئی که تاب طره سودا ندیده بود

ابن یمین گناه چه بر لعل او نهی
اول بنای فتنه و غوغا نهاده بود

زلفت از سنبل تر گرد سمن پر چین کرد | گل رخ از پرتو خورشید رخت پر چین کرد
آمد از کوی تو باد سحری مشک افشان | مگر از شام دو زلف تو گذر پر چین کرد
با سر کوی تو صاحب نظرش نتوان گفت | هر که رغبت بتماشا گه حور عین کرد
در هوای لب تو جان بدهم تا گویند | بود فرهاد که جان پیشکش شیرین کرد

چون سخن از قد چون سرو تو گفت ابن یمین
راستی را همه کس از دل و جان تحسین کرد

لب و دندان تو با لعل و گهر می ماند | زلف و رخسار تو با شام و سحر می ماند
چهره منمای بدشمن که ز زخم نظرش | بر رخ نازکت ای دوست اثر می ماند
چشم من در غم تو چون سپر افکند بر آب | نرگس من که بنیلوفر تر می ماند

شور فرهاد کجا کم شود از پاسخ تلخ | روز و شب گریه من شیرین بشکر ماند

سخن ابن یمین گرچه سراسر گهر است
لیکن از گوش تو چون حلقه بدر می ماند

روز و شب از دو چشم من گر همه سیل خون شود | نیست گمان من که از نقش رخت برون شود
در هوس خیال تو بنده خواب گشته ام | اشک دو چشم پر نمم بی تو بخواب چون شود
میدهدم لب تو می تا بنشاند آتشم | آتش من خود از دمش هر نفسی فزون شود
سلسله ایست زلف تو کز هوس وصال او | جوهر پاک عقل را دل بره جنون شود

ابن یمین محب تو در سحر الست شد
گرچه که فاش در جهان سر تو کنون شود

عاشق اول ز سر جان و جهان برخیزد | آنکه اندر پی آن راحت جان برخیزد
جان و جانان نشود هر دو میسر با هم | هر که این طلبد از سر آن برخیزد
در ره عشق کسی گرم روی داند کرد | که باول قدم از هر دو جهان برخیزد
زر فشانی چه بود در نظر سیمبران | مرد باید ز سر نقد روان برخیزد
دارد آن رشک پری خاصیت حور بهشت | گر نشیند بر او پیر جوان برخیزد
غمزه و ابروی او تیر و کمان است | آه از آن لحظه که تیرش ز کمان برخیزد

در میان من و او ابن یمین است حجاب
خرم آن روز که آن هم ز میان برخیزد

طالع سعد ... از آن رخ گلگون گیرد | خرم آن دل که چنین طالع میمون گیرد

زلف مشکین تو لیلی است که او مجنونم — ای خوش آن روز که دست من مجنون گیرد

گفتم ای دل که آن زلف سیه کارش گیر — کان نه ماریست که در وی دم افسون گیرد

دل ما گفت چو زلفش مگر آشفته شدی — عاقل آخر که از آن حبل متین چون گیرد

سخن این یمین گوش کن ای عشوه فروش

تا همه گوش تو در گوهر موزون گیرد

بر برگ گلش سنبل سیراب ببینید — در حقهٔ لعلش گهر ناب ببینید

چون خفته بود نرگس جادوش بیایید — در دور قمر فتنه در خواب ببینید

شرط ادب آنست که آرید سجودش — چون بر قمر از غالیه محراب ببینید

در دیدهٔ من عکس رخ دوست بجویید — تا آتش افروخته در آب ببینید

در آرزوی لعل لبش این یمین را

بر رخ چو ز اشک چو سیماب ببینید

چون پستهٔ خندان تو ام در نظر آید — در دیدهٔ غمدیده عقیق و گهر آید

چون برگذری بهر تماشای جمالت — از حجرهٔ دلگیر تنم روح بر آید

از سیم روان صورت حال دل زارم — هر لحظه که آهی همه بر لوح قد آید

از عارض گلگون و لب خستهٔ لالا تا — شاید که ز ابنه بوی گلشکر آید

بالای تو سرو است ولی این یمین را

امید چنانست که روزی بر آید

بویی که زچین سر زلفت بمن آید — خوشتر ز دم نافهٔ مشک ختن آید

جز

جز قامت والای تو بالا ننماید — سروی که از او بوی گل و یاسمن آید

مپسکو ز لب شیرین تو چون در نظر آید — در دیدهٔ غمدیده عقیق یمن آید

با گوش اگر وصف لب لعل تو گویم — آبش ز خوشی سخنم در دهن آید

در آب سر افکنده شود سرو چو نرگس — گر قد تو چون شمشاد تو سوی چمن آید

با یار صفت روی تو با آب بگویید — چون زلف تو سر تا قدم اندر شکن آید

آمد بدل این یمین دوش خیالت

چون یوسف مصری که ببیت الحزن آید

عشق تو گر ضلال دل عاشقان گرفت — ما را تو نیز زهر ز جهان غایت مراد

گر مکر دشمن از تو جدایی کند مرا — لا ینقص المحبة بالهجر والبعاد

چون نو عروس حسن تو آید بجلوه گاه — آنگاه ماه و غایت اخلاص وان یکاد

ای دل رضای دوست گرفت دست همتی — از دشمنان چه باک که باشند با عناد

این یمین بپای تو خواهد فکند سر

گو نال کرده فتنه و هر چه باد باد

لب قدح می دو دیده وزر ازند — بر زمغز بی خرد ازند

طایر روح را بسا از راح — پر و بالی که بال و پر ازند

باده نوش از کف پری رویی — که بصد جان لب نظر ارزد

آنکه بوسی ز لب شیرین تنگش — به ز خروارها شکر ارزد

بدان لب گویی که گفتش بوسی — از عقیقش بصد گهر ارزد

گفت بوسی و جانی ابن یمین
گفتم آیا بدین قدر ارزد

مرا ز عشق تو گر شادئی بجان نرسد　　تو شاد باش که جز غم بعاشقان نرسد
روا مدار که بیمار لعل چون شکرت　　ز پا درآید و دستش بناردان نرسد
نبات قد تو خرما و آنکه راست و پست　　ببار طالعا چو تو سروی ببوستان نرسد
لب تو مایهٔ عمر جاودانست ولیک　　چه سود چون بکسی عمر جاودان نرسد
بکام سیم بلبت من بکام چون هرگز　　بکام از آن دهن نشان جز بزبان نرسد
چگونه ابن یمین آستین بدست آید
زانکه پای نه عصمت بر آستان نرسد

نرگس مست تو گر دست بدستان ببرد　　دل چنین از من سودازده آسان ببرد
راه عشقت نه بپای دل من بود ولیک　　چکنم با دل سرگشته چو فرمان ببرد
نرسد بی غم جانان نفسی شاد دلم　　گر چه داند که ز دست غم او جان نبرد
عاشق از پای در اول قدم اندر ره عشق　　بر سر جان ننهد راه بجانان نبرد
هر که سر در ره سودا ننهد بر کف دست　　گو مشو رنجه که این راه بپایان نبرد
هر که را خار غم عشق تو دامان نگرفت　　نکهت باد گل و نام گلستان نبرد
جان بنزد تو فرستادمی از شوق ولیک　　هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد
ای طبیبان سر من در گذرید و رنج مبر　　کاینچنین درد بداروی تو درمان نبرد
ندهد دامن مهر تو ز دست ابن یمین　　تا اجل دست تغلب بگریبان نبرد

شاد باش ای دل که حالت پیش جانان گفته اند　　ماجرای درد تو یک یک بدرمان گفته اند
شوق بلبل پیش گل یک یک حکایت کرده اند　　حالت پروانه را با شمع رخشان گفته اند
این چه دولت بود یارب کز چنین موری ضعیف　　قصه‌ها گه بدرگاه سلیمان گفته اند
در دماغ عقل من سودای زلفش دیده اند　　هر سر موئی دگر پیوسته با جان گفته اند
گفته اند ابن یمین در دل نهان دارد غمش
آشکارا است این ندانم کز چه پنهان گفته اند

با من و دلدار من جز بخت در مجلس مباد　　مجلس ما را بغیر از دختر رز مونس مباد
چشم من با ماه و پروین بنور روی او　　ور بود چشمی دگر باری بجز نرگس مباد
مجلسی کز پرتو شمع رخش رخشان بود　　غیر من پروانهٔ دلسوز آن مجلس مباد
قلب من در بوتهٔ هجرش گدازان شد چو شمع　　یکزمان بی کیمیای وصل او این مس مباد
وصل آن سیمین زنخ نآید بکف الا بزر
چون کند ابن یمین کس همچو او مفلس مباد

ز تاب صبح خوی از روی دلستان بچکد　　مرا ز نرگس تر آب ارغوان بچکد
ز زلف و بوی ندانم گلاب یا عرقست　　خوی که از رخ آن ماه مهربان بچکد
تن نزار من از عشق او چنان زردست　　کز او بجای عرق آب زعفران بچکد
ز لطف خود بسر دست اگر فرود آرد
چو خوی ز هر بن مویم هزار جان بچکد

سنبل زلف تو چون از گل تر بر بادند　　برقع شام ز رخسار سحر بر بادند

طاق ابروی تو چون در نظر آید برزین — شاید ار اهل دل از قبله نظر بردارند

عاشقان از هوس عارض و چشم و لبت — تا مراد از گل و بادام و شکر بردارند

نکند ابن یمین از تو ابروی جدا — دشمنان گر همه شمشیر و سپر بردارند

هرگز از وی مباد اگر غم عشق ترا

از دل زار من خسته جگر بردارند

عاشقان تا نکشند غم عشقت نرهند — دل محنت زده بر جان بلاکش ننهند

بندگانی که کشند از کرمت آزادی — هر یک از راه شرف عزت صد باد نهند

مرا زان چشم جوان و خط خضر وشت — منع حق بینم و خلق پی آب دگر نهند

من مفلس چه کنم گر نکشم بار فراق — چون بر آنها ز سر وصل که باید نهند

هوش داران ابن یمین فتنهٔ دو دو فرزند

این دو جادو که بعینه دو بلای سیهند

تا سنبل سیراب تو بر لاله گره شد — خورشید تو گفتی که مگر زیر زره شد

مسکین دل زارم هدف تیر بلا شد — آندم که کمان خم ابروت بزه شد

احرام طواف سر کوی تو گرفتیم — چون ابروی تو قبلهٔ جان کرده شد

در آرزوی سیب زنخدان تو اشکم — چون آب انار آمد و رخسار چو به شد

با گریه و با آه دل ابن یمین باش

زین آب و هوا ز کی بیمار تو به شد

آن ترک یغمائی نگر دلها بیغما برد — وان زلف بی آرام بین کارام دلها میبرد

هر صبحدم باد صبا از زلف مشک افشان او — آرد نسیمی سوی ما هوش از دل ما میبرد

معشوق سیم اندام من در سرو اندر جلوه‌ها — لیکن دل عشاق را اندیشه صد جا میبرد

گفتی مرو اندر پیش کو هست ابن نا امیدها — ای بیخبر آخر ببین نا میروم پا میبرد

گفتم بیا کاین یمین جان تحفه آورد بتو

خندید و گفت ابن یمین قطره بدریا میبرد

تا از پی چشم نازنین دلدار شد — بی رخش نور و توانم از کار شد

آب چشم سر دل کرد آشکار — تا ز چشم محرم اسرار شد

بس که چشمش خلق را بیمار کرد — عاقبت او نیز هم بیمار شد

کی بود یارب که گویند آن صنم — همچو روی خود نکو کردار شد

از لبش ابن یمین گوید سخن

همچو طوطی زان شکر گفتار شد

در خواب اگر خیال تو بر من گذر کند — دل را ز ذوق ملک جان خبر کند

اکنون که عشق تست که در بوتهٔ فراق — سیم روان ز اشکم و از چهره زر کند

تا کی طبیب عشق تو بیمار هجر را — شربت ز خون چشم و غذا از جگر کند

ز ابن یمین سزد که دم عاشقی زند — کو باشد آنکه در قدمت ترک سر کند

باشد کمان ابروی خوبان بیازوی

کو سینه پیش حادثه‌ها را سپر کند

صبا ز برای گلشن چو ز کلاله برگیرد — دلم چو سنبلش آشفتگی ز سر گیرد

چو یوسف بخوبی ولی سلیمان زاد | هزار کشور جان را بیک نظر گیرد
باختیار سفر از جناب حضرت او | کسی کند که دل از جان خویشتن گیرد
از او جدا نتوانم شدن بروز وداع | رود ز دیدهٔ من سیل و رهگذر گیرد

نباید این بینوا جفاش تلخ از آنک
چو بنگرد ز لبش لذت شکر گیرد

شراب عشق چون در جام کردند | خرد را مست و بی آرام کردند
بماند از رشک دست سرو بر سر | چو یاد سرو سیم اندام کردند
غلام آن رخ و زلفم که گویی | سحر را همنشین شام کردند
سرشک همچو لعل و روی چون زر | ز حال من خلق را اعلام کردند

کشید این بینوا باد لعلش
نخستین باده کاندر جام کردند

گرد گلت سنبل تر می دمد | تازه نبات از شکر می دمد
خط تو بر آب رخم میزند | دود سیه ز آتش تر می دمد
عنبر سوداست خطت یا ز گل | برگ بنفشه است که بر می دمد
هر نفس از چین دو زلفت صبا | مشک در اطراف حضر می دمد

آتش غم این بینوا بسوخت
بسکه دم گرم تو در می دمد

زلف او بر سوسن از سنبل طرازی میکند | بلبل جان از گل خندانش نازی میکند

گفتم

بهل ؟

گفتم ایدل دانهٔ خالش بمان و سوی دام | مرغ را دو پای دام آخر بزاری میکشد
گفت آری لیک عمری هست کان آشفته حال | بر دو امید او بار نیازی میکشد
می برم سودای خالش تا بسوزم اندرون | عاقبت سوی حقیقت هر مجازی میکشد

المجاز قنطرة الحقیقة

قصهٔ این بینوا در وصف حسن دلبرش
سر بوصف حال محمود و ایازی میکشد

گر بوصل خودم آن ماه زمانی بدهد | دل من روح بشکرانه روانی بدهد
آشکارا ندهد بوسه ام از بیم رقیب | کاش باری نکند بخل و نهانی بدهد
بتمنای قدش دل بچمن رفت مگر | سرو شاد از قامت او راست نشانی بدهد
ندهم صحبت جانان بهمه ملک جهان | ناشناس است که جانی بجهانی بدهد

ناسپاس است ؟

سپر ماه کنم چون زره ار آنکه مرا | غمزه و ابروی او تیر و کمانی بدهد
روی او و جبر روزی طلبید از عشاق | خواست تا مال الترک لب بغلامی بدهد

غ ؟

م ؟

کرد اشارت بسوی این بینوا غمزهٔ او
گفت خوش باش که این مجمع فلانی بدهد

روزگاری که بهجران توام میگذرد | فلک آن روز مبادا که ز عمرم شمرد
بکرشمه نظری می نکند چشم خوشت | همچو آهوی رمیده که ز پس می نگرد
گل بدوران تو از حسن خود ار لاف زند | بنسیمی ز تو اش باد صبا پرده درد
بسته زلف تو شد دل ز لبت تا ولنگه چشم | مرغ در دام چو افتاد برون می نپرد
چون بهمره ز غم زنده شوم بار دگر | گر بجا گذر سر کوی تو بادی گذرد

گر نخورد این یمین بر نصابش چه عجب

تو سهی سروی و از سرو کسی بر نخورد

بدان گه سر آرا تا اگر شبی ماهی بدست آید
سپهر از شام سازد صبح تا در شست کی آید

دلبری کو بدش ماه و این خوش کرم خورد
چو ماهی از خم زلفش سوی بخاء شست آید

زنده بنیاد هشیار بیر همچون زلف خمیده
اگر زه دم از شوخی چو چشم خویش مست آید

مرا گویند دل باز آر از آن زلف کمان ابرو
ولی تیری که جست از شست کی دیگر به شست آید

کند این یمین را چو زلفش در خم چنبر

گر آن مشکین رسن روزی ز اقبالش بدست آید

گر چشم من ای جان جهان روی تو بیند
هم صورت و هم معنی جان روی تو بیند

باد سحری چون کند رو به ورق گل
هر صفحه که روشن نرازان روی تو بیند

رخ باز مپوش از من شیدا که نیم من
آنکس که بصد وهم و گمان روی تو بیند

خورشید صفت روی تو پیداست از آنکو
در جمله ذرات عیان روی تو بیند

از غایت شوقی که بود این یمین را
از عشق تو او اول نشان روی تو بیند

خواهد که حلولش بود اندر همه اشیا

تا بو که بچشم همگان روی تو بیند

جز زلف تو دو غالیه بو روی سیه که کرد
با سایبان مهر و شعر سپیه که کرد

گر حسن دلفریب تو ام پیشوا نگشت
در کوی عاشقیت مرا در بره که کرد

جز زلف مشکبار تو تشویش من که داد
جز خال عنبرین تو حالم تبه که کرد

از من بتهمت کنی رخ بتا منفی
گشتی ز من ملول و گر نه گنه که کرد

گفتم بتا از این یمین ورحم کن

از ناز سوی این یمین خود نگه نکرد

از زلف دلاویز تو یک بند گشادند
وز ظلمت آن رسم شب تیره نهادند

آن روز که نقش رخ زیبای تو بستند
بر روی خلایق در فردوس گشادند

بگشای نقاب از رخ و بنمای جمالت
کالا ز پی رحمت خلقان ننهادند

بر روی دلارای تو شد دانه دل خال
عشاق بدام تو از آن دانه فتادند

جان بر صفت این یمین تو فشاند

مانند وی از عاشق آزاده و را دند

آن خط مشکبار که بر خود نوشته اند
یارب چه دلفریب و چه در خورد نوشته اند

خطی بر بنده که تو دادند اخوان
و انست خط که بهر امور نوشته اند

بیمار عشق اگر طلب یار دل کرد
شاید برو چو خط امان تو در نوشته اند

تضمین مطلعی کنم از شعر سلف
کان زاهدی و دیده بجان بر نوشته اند

این یمین چو زلف تو سر بر خطت نهاد

تا عنبرین خط تو بگل تر نوشته اند

رنگ روی دلبرم از گل نشانی میدهد
زلف عنبر بویش از سنبل نشانی میدهد

میکند پنهان ز من عشرت ولی در بند خلق
رنگ و بوی لعل او از مل نشانی میدهد

زانکه با هم روز و شب یکجا تواند بود جمع
بر جبینش عنبرین کاکل نشانی میدهد

در صفات روی شهرآرای او ابن یمین — از گل سیراب و از بلبل نشانی می‌دهد

بندهٔ حسن توام برگردنم از ساعدت
طوق سیمین نه که طوق از غلامی نشان دهد

از خراسان می‌وزد بادی که جان می‌پرورد — در سرم سودای ماه مهربان می‌پرورد

ضعف سودا بیشتر می‌گردد تا لعل او — نوشدارو در میان ناردان می‌پرورد

باغبان گلشن خوبی ز زلف و قد او — سنبل اندر پای سرو بوستان می‌پرورد

آن خراسان شادونی کآب و هوای آن خاک — چون دم عیسی و آب خضر جان می‌پرورد

مهر مه‌رویان تو ابن یمین را شمع وار
گر چه زین کاهد ز سوز اما روان می‌پرورد

دایم دلم تفکر رخسار او کند — طبع لطیف من همه فکر نکو کند

هرگز ز چشم من نرود نقش روی او — هر چند چشم بر نم من شستشو کند

گر پای بر دو دیدهٔ من می‌نهد رواست — سرو سهی وطن همه بر طرف جو کند

آیا بود که باز بصد ناز یار من — با من گهی کرشمه و گه گفتگو کند

ابن یمین سلامت از این پس طمع مدار
با فتنها که آن صنم فتنه جو کند

یارم لب عشق را فسون کرد — زان گرد شکر خطی در آورد

خوشتر ز خط و رخش که دیدست — از عنبر سوده بر سمن گرد

گفتم که بعارض تو مه را — تشبیه کنم نمی‌توان کرد

دور از رخ آنکه رخ چو خورشید — گشتم چو هلال لاغر و زرد

در عشق توام چو صبح صادق — با جامهٔ چاک و باد[م] سرد

درد لب تو مرا فکند در دل — لعل تو کند دوای آن درد

ای ابن یمین ببند گفتم — عشقش مطلب که عشق آزرد

فرمان چو نمی‌بری تو دانی
زین بیش غمت نمی‌توان خورد

بازآی که از فراق تو صبحم چو شام شد — بر من حیات بی رخ خوبت حرام شد

چون با تو کار پخته نکرد از نخست دل — بنگر چگونه در سر سودای خام شد

در بند زلف تو دلم از بهر خال تست — مرغ از برای دانه گرفتار دام شد

جز زلف و عارضت که نشان داده‌اند جهان — هرگز شبی که همبر ماه تمام شد

ظ: نظم بی [illegible] تاریکی؟

یاد لب تو کردم و هر کس شنید گفت
ابن یمین نگر که چه شیرین کلام شد

مژده اید لکه دلارام وفا خواهد کرد — با غریبان پس از این ترک جفا خواهد کرد

داشت یکبار بر خویشتنم یکچندی — رشتهٔ وصل دگر باره دوتا خواهد کرد

ظ: داشت [illegible]؟

گر چه من لایق وصلش نیم اما ز کرم — از لب لعل خودم کامروا خواهد کرد

ور چه زین پیش سبب درد دلم داد ولیک — زین پس از لطف خودم باز دوا خواهد کرد

در میان من و آن سرو صنوبر قامت — ماجرا هست وگر هست صفا خواهد کرد

تا بود ابن یمین دشمن آنکس باشد — که بنا کامش از آن دوست جدا خواهد کرد

در صفات روی شهرآرای او ابن یمین ‌‌ از گل سیراب و از بلبل نشانی می‌دهد

بندهٔ حسن تو ام بر گردنم از ساعدت

طوق سیمین نه که طوق از غلامی نشانی می‌دهد

از خراسان می‌وزد بادی که جان می‌پرورد ‌‌ در سر سودای ماه مهربان می‌پرورد

ضعف سودا بیشتر می‌گردد تا لعل او ‌‌ نوشدارو در میان ناردان می‌پرورد

باغبان گلشن خوبی ز زلف و قد او ‌‌ سنبل اندر پای سرو بوستان می‌پرورد

از خراسان شادمانی کاب و هوای آن خاک ‌‌ چون دم عیسی و آب خضر جان می‌پرورد

مهر مهرویان تو ابن یمین از شمع وار

گرچه تن کاهد ز سوز اما روان می‌پرورد

دایم دلم تفکر رخسار او کند ‌‌ طبع لطیف من همه فکر نکو کند

هرگز ز چشم من نرود نقش روی او ‌‌ هر چند چشم پرنم من شستشو کند

گر پای بر دو دیدهٔ من می‌نهد رواست ‌‌ سرو سهی وطن همه بر طرف جو کند

آیا بود که باز بصد ناز یار من ‌‌ با من گهی کرشمه و گه گفتگو کند

ابن یمین سلامت ازین پس طمع مدار

با فتنها که آن صنم فتنه جو کند

یادم بیت عشق تو افسون کرده ‌‌ زان گرد شکر خطی دوا ورده

خوشتر ز خط و رخش که دیدست ‌‌ از عنبر سوده بر سمن گرد

گفتم که بعارض تو مه را ‌‌ تشبیه کنم نمی‌توان کرد

دور از رخ تابان ای رخ چو خورشید ‌‌ گشتم چو هلال لاغر و زرد

در عشق تو ام چو صبح صادق ‌‌ با جامهٔ چاک و باد سرد

درد لب مرا بیفتند در دل ‌‌ لعل تو کند دوای آن درد

ای ابن یمین بیت گفتم ‌‌ عشقش مطلب که عشق آزرد

فرمان چو نمیبری تو دانی

زین بیش غمت نمی‌توان خورد

باز آی که در فراق تو صبحم چو شام شد ‌‌ بر من حیات بی رخ خوبت حرام شد

چون با تو کار پخته نکرد از تحفت دل ‌‌ بنگر چگونه در سر سودای خام شد

در بند زلف تو دلم از بهر خال تست ‌‌ مرغ از برای دانه گرفتار دام شد

جز زلف و عارضت که نشان داد در جهان ‌‌ هرگز شبی که همبر ماه تمام شد

با دلبر تو کردم و هر کو شنید گفت

ابن یمین نگر که چه شیرین کلام شد

مژده آید که دلارام وفا خواهد کرد ‌‌ با غریبان پس ازین ترک جفا خواهد کرد

داشت یکبار بر خویشتنم پیچندی ‌‌ رشتهٔ وصل دگر باره دو تا خواهد کرد

گرچه من با تو وصالش نیم امتاز کرم ‌‌ از لب لعل خودم کام روا خواهد کرد

ور چه زین پیش بسی درد دلم داده ولیک ‌‌ زین پس از لطف خودم باز دوا خواهد کرد

در میان من و آن سرو صنوبر قامت ‌‌ ماجرا نیست وگر هست صفا خواهد کرد

تا بود ابن یمین دشمن آنکس باشد ‌‌ کو بنا کامش از آن دوست جدا خواهد کرد

بر گلشن حسن او گر باد گذر یابد — پرچین گل سوری از سنبل تر یابد

با چین سر زلفش بیشک بخطا آهو — هر نافه که بگشاید پر خون جگر یابد

تا از دهنش کامی برداشت دلم ماند — از ناز لبان مفلس کو گنج گهر یابد

گر نیست دلش خارا هم نرم شود روزی — از سختی حال من گر هیچ خبر یابد

صد بار چو در با او گفت این سخن اکنون

از گوش وی آن لب چون حلقه بدر ماند

هر کس که بکام از سر کوی تو سفر کرد — از ساده دلی روی زحمت بسفر کرد

گل از رخ زیبای تو چون داد نشانی — زین مژده صبا در دهن غنچه زر کرد

باد از شکن زلف تو بوئی بختا برد — آهو ز حسد نافه پر از خون جگر کرد

مشکست مگر دانه که گون تو با خط — یا مور که در بر طرف تنگ شکر کرد

دریاب کنون این هنر اکنون ناگاه

پرسی که کجا رفت و بگو نیک سفر کرد

نگار من که دل شیدای او بود — سرا این سخن در پای او بود

دلم را خوشتر از آرامگاهی — شکنج زلف سوسن سای او بود

مرا سرو روان گر راست پرسی — خیال قد سرو آسای او بود

سفر افتاد ناگاهش اگرچه — سفر کردن خلاف رای او بود

نوشتم نامه‌ای از دود دل — که سر تا پا شکایتهای او بود

که آخر باز گو تا آن کجا شد — که گفتی در سرم سودای او بود

بقاصد

بقاصد گفت کاین سودا از آن رفت — که ما را گه گهی پروای او بود

جوابم چون شنیدم جای غم شد

ولی کز بد و فطرت جای او بود

هر کجا کان نگار بر گذرد — دل خلقی بغمزه‌ای ببرد

حیفم آید که پای نازک او — خاک را بی حجاب می‌سپرد

پرده دیده افکنم بر راه — تا بر او نور چشم من گذرد

در صفا دل چو آینه کردم — تو که آن ماه رخ در او نگرد

گر از او شاد باشد این سخن

غم بنالد و بد جهان نخورد

پسته شود تو بر شهد و شکر می‌خندد — بر تو روی تو بر شمس و قمر می‌خندد

بار رخت لاف زند گل ز خود ایام بها — بلبل مست از آن بر گل تر می‌خندد

غنچه تنگدلت بر رخ من خندان شد — زعفران دیده از روی مگر می‌خندد

خنده در گریه رخسار می‌کنم از بیم رقیب — شمع گریان نگر از سوز جگر می‌خندد

عاقبت عرضه کند این سخن که گهر خوش — گرچه ظاهر بر قباز تو در می‌خندد

پیش آن آصف ایام که بر شیر فلک — خامه او بگه عرض هنر می‌خندد

رو تو ملک علاء دولت و دین هندوه

آنکه دانش بصفا بر هو خور می‌خندد

رفتی ز برم بی تو ز من هیچ نیاید — جانی تو و چو جان رفته تن هیچ نیاید

دائم ؟

دریاب مرا زنده دگربار که دایم — زینسان که منم خسته ز من هیچ نیابد

بعد از من اگر خاک من آید دست تو — جز بوی محبت ز کفن هیچ نیابد

بر گوهر شهوار تو هر کس نظر افکند — اندر نظرش در عدن هیچ نیابد

از عشق دو رسته گهرت ابن یمین را

در دیده به جز عقد پرن هیچ نیابد

جان منی ای صنم حور زاد — از بد ایام گزندت مباد

یاد همی دار که شد هفته‌ای — کز من دلخسته نکردی یاد

ز آتش هجرت دل غمگین بسوخت — تا شده از وصل تو یکره نشاد

حیف بود کز ستم چون تویی — ماند در غیر تو چو بیم داد

نقش رخ و زلف تو انگیز کرد — بر دل عشاق در غم گشاد

طره تو چون دم مشکین زند — در عرق افتد ز خجالت زباد

تا دل من خاص تو شد عشق تو — بر دل من داغ محبت نهاد

روشنی دیده ابن یمین — گر خط نغز خوش شکستت داد

خاک در کوی دل شو آری رواست

روشنی دیده بود از سواد

از زلف مسلسل چو رخ یار بتابد — گویی که مه روشن ز شب تار بتابد

بنگر به رخ و زلف وی از آنکه ببینی — کافور که از نافه تاتار بتابد

در جان من خسته جگر آتش غم را — در هر نفس اندر مدد صد بار بتابد

موسی صفت از جانب ایمن نگرانم — باشد که شبی شعله دیدار بتابد

بگشای نقاب از رخ و بنمای فروغی — تا بر دلم از پرتو آن انوار بتابد

کز ابر دلم پرتو انوار ؟

تا بر دلم از پرتو آن ؟

چون زلف تو گر سر بپیچد ابن یمین را

آن نیست که در رخ ز دلدار بتابد

ای صنما یار مرا گر چه نیاری یاد — نیست دلم یک نفس بی تو چه غمگین چه شاد

قبله صاحب دلان هست رخ فرخت — چشم بد دور کار از رخ تو دور باد

جان من اندر سر حسن تو گر شد چه باک — سهل بود کار جان حسن تو دایم زیاد

بخاک ؟

گر نکنم صابری بی تو شگفتی مدار — صبر من آن دم هلاک رفت که حسن تو زاد

باد صبا صبحدم مژده وصلت رساند

ابن یمین جان و دل داد ز شادی بباد

مرا دوش آن دلبر آمد پدید — تو گفتی مه انور آمد پدید

شب تیره روشن تر از روز شد — که هنگام خواب خور آمد پدید

فرو شد بگل پای شمشاد و گل — چو آن سرو نسرین بر آمد پدید

که خنده از عکس دندان او — بجز غم درون گوهر آمد پدید

بحر غم

خط سبز گویی بگرد لبش — نبات است کز شکر آمد پدید

بنفشه ز غم سر بزانو نهاد — ز آبش چو نیلوفر آمد پدید

ز دریای حسنش مگر موج خاست — که بر ساحلش عنبر آمد پدید

بدو گفتم از اشک رخسار من — عقیق روان بر زر آمد پدید

چه حسن و لطف است این که ماه خرگهی دارد — که مهر پیش از خجلت دایم دماغ واهی دارد

ندانم خال مشکین است یا از نازکی رویش — نشانه از سواد چشم بیخواب رهی دارد

براهش دیدم و گفتم که خوبان را نوشتم تنها — بگفتا هر کجا جانیست با ما همرهی دارد

کرم خواند و گرانند بدو نیک من از او دانند — خداوند است و من بنده رهی زین راه هم دارد

کهی کامیمن امیر زخاک پای ساده

ملک گوید گدا این شاهنشهی دارد

از میان صنما جز کمر نیست پدید — وز دهن جز سخن اثر نیست پدید

قوت و قوت دل و جان مرا در دو جهان — همچو رخسار و لب تو شکری نیست پدید

روزها کی شب ادیم با امید همی — شام عشاق ترا خود سحری نیست پدید

گفتم از جور تو بر تو دگری بگزینم — لیک همچون تو بگیتی دگری نیست پدید

برد دل و جان جزم او دست مگر وصل ترا — زانکه جز اشک و دم سیم و زری نیست پدید

در همه عالم هستی ز پی غارت عشق — جز لب و دیده مرا خشک و تری نیست پدید

گر هزار هست سر این یمین راست بگو

هیچ اندیشه مکن کز نظری نیست پدید

کنجی که درو کنجش اغیار نباشد — بر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد

نردی و کتابی و حریفی و صبر یکدل — باید که عدد بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی — شرط است که ساقی بجز از یار نباشد

ای طالب گر چه بدانم که چنین کنج — در دایره گنبد دوار نباشد

چو سخن خوش ادا؟

باهم قدح چند بنوشید ولیکن — شرط ادب آنست که بسیار نباشد

اینست و جز این نیست ره اهل سعادت — راهیست سوی گل که در او خار نباشد

هر کس که بود منکر این کار که گفتم — از عالم ارواح خبردار نباشد

علامت که تمیز کند نیک و بد ایام — او نیز درین کار بانکار نباشد

این دولت اگر دست دهد ابن یمین را

با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

ترک پیمان شکنم گر بوفا باز آید — دولت رفته بچشمم بصفا باز آید

با صبا گفتم اگر هیچ دلم را بینی — از منش گوی که تا جز خطا باز آید

گفت در حضرت آن حور شکر ریز مگر — منزلش همچو بهشت است چرا باز آید

خود گرفتم که دلت رغبت باز آمدنست — چون نماند از تو نشانی بکجا باز آید

ای صبا زلف مرا گو که صوابست صواب — گر از این پس دلت از راه خطا باز آید

ای دهقان همه از مهر دلان ابن یمین

باد لا دام بگویید که تا باز آید

پرده بر داد کز بیش مرا صبر نماند — غم هجران تو خون دلم از دیده فشاند

هست زنجیر سر زلف تو لیلی که مرا — کرد مجنون و ز تکلیف خرد باز رهاند

خرم آن دم که رخ یار خوی از گرمی — بلطافت چو گلاب از گل سوری بچکاند

چون کمان خواستمش تا کشم اندر بر خویش — در دم افکند چو تیرانم خود دور نشاند

ننهاد آن سر نابان همه عمر لبی — بر لب ابن یمین تا بلبش جان نرساند

خبردار؟

یمین را؟

سحر؟

شعری هل ابدکم ؟

لحظه ؟

هنیئا لمن یلقاکم الطالع السعد … فیا لیت شعری الا بکم بعد

ولی فیکم بدر اذا ما لقیته … فنظره المیمون طالعنا السعد

هو الشمس الا انه الصبح طالعا … سوی انه الغصبان لکنه الورد

اذا ما اراد الصید غمزة لحظة … فمن طایر الارواح یلقی له الصید

فما ینبغی من اضیق القید مخلصا … اذا کان من صدغ الحبیب لنا قد

شکوت الیه ضعف حالی فقال لی

تری ما تری جان الیمین فقف بعد

با ما غم هجران تو البته آن کرد … کان قصه تو انیم بصد سال بیان کرد

از خانه دل رخت صبوری بدر انداخت … چه جای صبوری که دل افغان روان کرد

با باغ و بهار طرب آتش شوقت … آن کرد که با برگ رزان باد خزان کرد

پیدا شد این اشک روان خلق جهان را … رازی که دل غمزده در پرده نهان کرد

چوگان قضا با تو چو گو این همه ما را

سرگشته و برگشته دوان آه روان کرد

با من از دیده دربار گهر می آید … لعل فام است مگر خون جگر می آید

طوطی جان من خسته هوای تو گرفت … سوی آن پسته خندان شکر می آید

گر ظفر آن رخ زیبا نکو نیست که چرا … درد کم و کاستنم هیچو ضرر می آید

کیمیا عشق تو اندام و بر کرد اثرش … سیم اندیده بهر روی چو زر می آید

گوش دار آینه روی چو ماهت ازینک … کز دل این یمین آه سحر می آید

تا رسیدن لاله و نرگس گوی ؟

هر نسیمی که زخاک در جانان باشد … چون دم روح قدس مایه درمان باشد

تا نسیم از لطافت نخش کوی بود … قامت اهل دل از عشق چو چوگان باشد

چشمه آب حیات این دل آتشکده را … نیست ممکن که جز از جام زنخدان باشد

جان بدو دادم و دل از سر تحقیق گفت … جان همان به که چو باشد بر جانان باشد

جان بتحفه بر جانان مفرست ای یمین

کاین تکلف مثل زیره بکرمان باشد

نرگس مست تو زین گونه که بنیاد نهاد … دل و دین همه بر آتش و بر باد نهاد

حبذا باد بهاری که ز روی و مویت … بر گل ناز و بر طره شمشاد نهاد

دور عشقت چو در آمد دل ما انصاف بدیع … پای چون نقطه در آن دایره بنهاد نهاد

عاشقم کردی و گفتی که نکردم هیهات … شور شیرین که چنین در دل فرهاد نهاد

گفت هست این یمین در طلبم بیغم عشق

همتی بر من از این سان ز دل شاد نهاد

مردم چشم که در غرقاب بازی می کند … گر نشد آبی چرا در آب بازی می کند

چون نهد انگشت بر لب با یمین بیغم خوش … خنده بینی که با عتاب بازی می کند

چون زند بر جان سنان غمزه پندارم مگر … تیغ رستم بر دل سهراب بازی می کند

چشم لعبت باز مست از جام لطافت مست … زان چنین گستاخ در محراب بازی می کند

نرگس مستت بخون ریز دل این یمین

گر همی فرمان نشان تا بازی می کند

هر که ما را در هوای او ملامت می‌کند — راستی خود را سزاوار غرامت می‌کند
شرم ناید سرو و گل را در زند بالا و رخش — کاین همی لافد بجز آن پادشامت می‌کند
گر دلم شد بستهٔ زنجیر زلفش باک نیست — دل خود این آشفته کاری بی‌ندامت می‌کند
من سر آشوب دارم میل زلفش زان کنم — نیست عاشق هر که او یاد سلامت می‌کند

گو بچشم پر نم این بین و ببین
هر که ما را در هوای او ملامت می‌کند

آندم که مرا فرقت آن لعبت چین بود — از غایت تلخی چو دم بازپسین بود
گر آنکه فراموش شد آن سرو سهی را — کش این همین از همه عشاق گزین بود
از یاد رخ این بت من داغ چو سایه — اندر پی آن شمسهٔ خوبان زمین بود
خرم شب وصلش که مرا تا سحر از شام — مهتاب رخ رخسارهٔ آن زهره جبین بود

ابروی کمانش بکرشمه از غمزه خدنگی
زد بر جگر خستهٔ آن کابن یمین بود

چون نبات از شکر گویش سر بر میزند — عقل پندارد که طوطی پر شکر پر میزند
بر سر خم انگشت زد گفتا اگر زندان شوق — من چگویم چون بت سیمین بفن زر میزند
سر فشاند بر پای او بیرزانکه بر دوش بود — گر بزلیان پیش تیغش هم گره میزند
وقت آن آمد که شادی روی بنماید از آنک — مدتی شد تا دل مرا باغم سر و بر میزند

عاقبت این باید گشاید از درش
چون گدای حلقه برین در و شب در میزند

تا سنبل تر بر سمنش جلوه گری کرد — بر غالیه ساقی که نسیم سحری کرد
بازم دل دیوانه شد آشفتهٔ زلفت — مسکین طلب سلسله از بیخبری کرد
زد باد صبا غنچه ز خود لاف ابن زکی — در پیش رخ اجنش صبا پرده دری کرد
دیوانگی باشد اگر مردم عاقل — گویند که سر در سر سودای پری کرد

شد شهره بشیرین سخنی این بی‌زبان
کش طوطی جان از لب لعلت شکری کرد

هر روز عیش ساغر در دهید — آتشی آب معطر در دهید
ساقیان گلعذار غنچه لب — آب لعل از ساغر زر در دهید
مطربان زهره آسا را بخوان — آب چون یاقوت احمر در دهید
نقل و می گر بکف ناید چه باک — جام چون خورشید انور در دهید
گرچه هست این بی‌نمست و خراب — سهل باشد جام دیگر در دهید

سنبل غالیه گون بر گل زره می‌شکند — ظلمت شام بر انوار سحری شکند
هر زمان زلف تو بشکن گر شود شهر — خنده می‌زند و ز رخ شکری شکند
هر دم حسن جهانگیر خود نا ابرو و چشم — ساخته تیر و کمان قلب دگری شکند
تا من از رشتهٔ دندانش سخن می‌گویم — از لطافت سخنم قدر گهری شکند
آفتاب رخ او بر فلک ماه و زمین — سایه می‌افکند و قلب قمری شکند
می‌کند بر دل من بی هنر صبر وفا — از سر ناز کله گوشه چو بری شکند
تا صواب است که آن زلف خطا اسحی — دل بیاد من خسته جگر می‌شکند

من بصد تیغ از او می نبرم او داند | در میان خود و من چوبلی اگر می شکند

از پی عشق چنان مست شد است ابن یمین

که در خانه معشوق بسر می شکند

ماه روی من اگر پرده ز رخ بگشاید | فلک از عکس رخش ماه دگر بنماید

گر ببیند رخ خورشید وشش خود آب | دل خود را چو دل خلق جهان برباید

عشق را طعنه دشمن نکند دور ز دل | هیچکس پیکر خورشید بگل نندابد

می کند سنبل و سن بازی زلفش ودان | این چه سودای دراز است که می بنماید

چون برآرد بزبان وصف لبش ابن یمین

هست مانند طوطی که شکر می خاید

زمانه زود تو کارم بکام می نکند | ره مراد دلم زیر کام می نکند

کرشمه نکند بر دلم بسحر حلال | که صبر بر دل عاشق حرام می نکند

نظام رسته گوهر ز لعل بنماید | که کار خسته دلان بی نظام می نکند

بمهر دل و دین می بکشد عاشق | بگوی کاین سبب از آنها کدام می نکند

چو دام زلف کشد بر فراز دانه خال | کدام مرغ که آهنگ دام می نکند

نگر بعارض او خط عنبر فام چراست | زمانه پرده صبح از ز شام می نکند

مهندس خرد من بناء خانه صبر | نهاد از اول و آخر تمام می نکند

بنزد ابن یمینش خلیل نتوان گفت | که از هوایش در آتش مقام می نکند

گشاده باده صراحی صفت ز حلقش خون | که از صفایش دل خود چو جام می نکند

نما بد؟

صبحدم بادی که از سوی خراسان می دمد | چون دم روح القدس در پیکرم جان می دمد

آن مسیحا دم که انفاسش بود جانبخش از آنک | از میان چشمه سار آب حیوان می دمد

چین زلفش می کند یغما نسیم صبحدم | خوش نفس چون نکهت مشک ختن زان می دمد

بلبل طبع مرا آید نسیم کوی او | همچو باد صبحگاهی کز گلستان می دمد

می برد جمعیت از ابن یمین یکبارگی | نفحه کز چین زلف پریشان می دمد

بر گل سیراب سنبل را چو چوگان می دهد

بلبل طبع مرا باد گلستان می دهد

چون زبان از شکری گوش سرسبز بند | خضر پنداری نشان از آب حیوان می دهد

مشک بر کافوری بیز صبا از زلف او | زانچو انفاس مسیحا راحت جان می دهد

دوستان ابن یمین آنکه جان باشد بر او | زنده دل آنکس که جان در پای جانان می دهد

سهل باشد جان بتلخی داد نه فرهاد وار

کز لب شیرین او بخشم بدندان می دهد

گر!

چون رخ یار من بهار که دید | چون قدش سرو جویبار که دید

چشمه آب خضر جز دهنش | معدن لعل خوشگوار که دید

غیر در دانه در بر گوشش | ماه را زهره گوشوار که دید

شاخ سنبل بلطف طره او | گشته پرچین لاله زار که دید

دشمن اندر فکند ابن یمین

دست گیرا چنین نگار که دید

با نگار خوب گر عشق بازی خوش بود — شهسواری بر فراز اسب تازی خوش بود

عشق باید باخت چون فرهاد با شیرین لبی — گر حقیقی باشد از عشق مجازی خوش بود

غمزهٔ جادوی او دلها بیغما می برد — گو ببر از ترک یغما ترکتازی خوش بود

گر همچون من گدائی سرفرازی یابد — از چنان سلطان چنین سرفرازی خوش بود

دلنوازی کن ز لطف ای بهتر از گل گهی

گر کسی کام تو بنوید دلنوازی خوش بود

جانا ز لب ما اگر کام نخواهد بود — اما بجهان با تو جز نام نخواهد بود

شادی وصال از آغاز نمی بینم — گوئی غم هجر از انجام نخواهد بود

سرباری هجر شد این غم بر ای دلبر — گر تو بر مشتاق پیغام نخواهد بود

آرام نمی گیرد بی روی تو زلف آری — کس از بر آتش آرام نخواهد بود

هست ای بهمن از تو خشنود بدشنام

از تو طمعش زین بیش اکرام نخواهد بود

آنان که درین دوران صاحب نظران باشند — چون بر سر کوی او باهم گذران باشند

گر خسرو پرویز است فرهاد زبان کرده — جان کرده او یکسر شیرین پسران باشند

کی نقد روان ماند در پنجه کم کانجا — مستان قلندر روش با سیم بران باشند

بر این بهمن عشقت گر عیب همی گیرد — آنها که کنند این عیب از بیخبران باشند

از طعنهٔ بدگویان ناچار دگر نبود

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند

خطش از ریحان طرانه بر گل سوری کشید — نرگس از مستی چشمش رخ مخموری کشید

غم بگیرد نقطهٔ دل حلقه شد چون دایره — تا ز مشک سوده خط بر روی کافوری کشید

از می عشقش برندی و بقلاشی فتاد — هر که روزی در جهان نام مستوری کشید

بر سر سرو سهی چون گل بیار آمد ترا — غنچهٔ دلها چو نرگس از تو رنجوری کشید

پستهٔ شکرفشانت بسکه شیرین کار شد — رخ ز شرمش انگبین در سنبوری کشید

تا خراب آباد دل را عشق تو معمار گشت — عقل کاستادی نمودی بار مزدوری کشید

قطرهٔ خون شد دلم دور از تو از چشم ما — من چگویم کاین دل مسکین چه از دوری کشید

از دل ما گر نگشتی تا شد خون از غمت

شکر ایزد را که سعی دل بمشکوری کشید

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد — گیتی چو هست بگذرد این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش — بگذشت بر این پیر این نیز بگذرد

گر هر دو روز کار نه بر وفق رای تست — اندوه مخور که بی خبر این نیز بگذرد

ملک حمله پای دار که مردان مرد را — بگذشت از این بسی بس این نیز بگذرد

منت خدای را که شب بر باد غم — افتاد با دم سحر این نیز بگذرد

این بهمن ز موج حوادث مترس از آنک — هر چند هست با خطر این نیز بگذرد

تشویش خاطر ز تلخی شکر چون کند

ایزد قضا بیفکند این نیز بگذرد

چو شور عشق در دلم نماید — قرار و صبر مشکل می نماید

مگر بسایه زروی خوش بنمود — که عقل و هوش زایل می‌نماید

در این لوح وجود مرد خودبین — نقوش غیر باطل می‌نماید

بهر صورت که می‌بینم بهر سو — همان شکل و شمایل می‌نماید

کرم کن از میان بردار ما را — وجود ما چو حایل می‌نماید

هنوز ابن یمین با قد چون نون

با بروی تو مایل می‌نماید

زلف شبرنگت ار با صبا در دادند — دل آشفتهٔ ما را ببلا در دادند

عاشقان بر سر کوی تو عجب منتظرند — تا که آوازهٔ تشریف لقا در دادند

در و دیوار بگفتند که با ماست همه — این صدا از در کلبهٔ ما در دادند

چشم بیمار تو تا یک نظری جلوه نمود — خستگان را همه امید شفا در دادند

مانند خال نمودند بناز ابن یمین

خرمن عمر تو بر باد هوا در دادند

بر سر سرو و سمن خنده که خوش میزند — با فرشتند فلک نعرهٔ یا هو میزند

عاقبت گوشه نشین گشت بدوران چو هلال — هر که لاف از غم آن گوشهٔ ابرو میزند

جانم از روز ازل همچو اسیران نفسی — طعنه در باغ بر آن بلبل خوشگو میزند

صبحدم ابن یمین بادهٔ وحدت بخورد

باصر بنان هم از این مشرب خوشبو میزند

این همه چین که در آن طرهٔ پرچین افتاد — چین و ماچین همه خواهند در آن چین افتاد

هر که در باغ جهان سوی گلی میل نمود — چشم فرهاد ولی جانب شیرین افتاد

روز اول که بنام همه کس قرعه زدند — قرعهٔ عاشق بیدل همه افتاد

بر کین ؟

چشم تو در چمن حسن تو شوخی دارد — همچو آهو که بصحن گل نسرین افتاد

از پی مصلحتی ابن یمین روزی چند

دور از صحبت آن همدم دیرین افتاد

که گوید یا رب آن گل را که با هر خار بنشیند — مگر بر هر کسی با اندوه با اغیار بنشیند

گر از خط لب لعلش حدیث جانفزا گویم — غباری زین سخن بر خاطر دلدار بنشیند

رقیب آمد در آن کوچه چه شد گر حکم آن شه — که بر زاغ و زغن در عرصهٔ گلزار بنشیند

خریداری اگر نبود جمال حسن یوسف را — نقاب از رخ برافکنده سر بازار بنشیند

اگر مشتاق آن دیدار او ابن یمین نبود

بامید جمالش هر سحر بیدار بنشیند

رخش ز جانب مشکین چو ماه بیرون شد — مگر که ماه ز ابر سیاه بیرون شد

اگرچه پرده نشینی ز ناز دل لیکن — تو از بجانب ما گاه گاه بیرون شد

ز خط دلکش او دل نمی‌توان کند — ز آب بهر مگر این گیاه بیرون شد

برای قتل اسیران که قرعه افکندند — بنام همچو منی بیگناه بیرون شد

برامد از حرم خود ز آهم ابن یمین

هزار شکر که چشم بر آن او وا شد

ز جانب سبز آن عارض چو ماه برآمد — مگر که ماه ز ابر سیاه برآمد

بصید گاه شدم خاک راه توسن او | خدا برا که بگوید از کدام راه برآید
گداخت جان و تنم از حرارت سودا | سحر که از جگرم دودهای آه برآید
چه حاجتست بشمشیر قتل ابن یمین
که جان سوختهٔ او بیک نگاه برآید

ز نرگس ار چشم بربن طعنه ستمناک زنند | می رود باد که بر دیدهٔ او خاک زنند
غنچه دلتنگ شد از شکر بهار تو چو میم | چه عجب باشد اگر پیرهنی چاک زنند
ابن همه شد که آن توسن فرخندهٔ اوست | که تواند که کسی دست بفتراک زنند
نه تواند که بمقصود رسد ابن یمین
آتش عشق اگر برخس و خاشاک زنند

دلرا باقد شمایل که گوید | سخن درجان بود از دل که گوید
حدیث کعبهٔ مقصود می گوی | سخن از راه واز منزل که گوید
غریق یارم از اغیار فارغ | میان بحر از ساحل که گوید
سخن از یار می گویم نه اغیار | غرض حقست از باطل که گوید
حجاب ما سوا ابن یمین رفت
دگر از پردهٔ حایل که گوید

یک نفس شوق بصد تخت و غم می ارزد | گر دمی بی تو برآریم بهم می ارزد
شاه ما چون ز عرب بود ز اقلیم عرب | قد و یک تخت بصد ملک عجم می ارزد
مفلسانیم که سودای وصالت داریم | نقد جان و دل ما گرچه بکم می ارزد

پیش رندان ره عشق ار چه بسی ناسزایم | هر دو عالم بر ما گرچه بکم می ارزد
عیش ابن هر دو جهان بی رخ او ابن یمین
کی بیک ساعت هجران و الم می ارزد

گر از نگار ما یاد بی خبری باشد | غیر از دل ما ازوی جای اثری باشد
آنکس که برای او سر باز دو جان بازد | جز عاشق دل خسته یا دیگری باشد
هستیم گدای او سرگشته برای او | آن شاهد جانها را بر ما نظری باشد
در خوان جگر خواران در سفرهٔ بیماران | جز خون دل و دیده خوش ماحضری باشد
در جان من شیدای ابن یمین هرگز | جز آتش این سودا دیگر شرری باشد
بجو دلا گر با وی یکبار تو نیکو شود
بلکه تو روان زمیان تا همه آن او شود

پیش رخ چون خودش هستی من زده ایست | این عجب ار حجاب باسر یکسو شود
کاسه سفال سگش گاه چو خاک درش | هر چه شود این سر من بر سر آن کو شود
روی دلرا مدام دار بدان آینه | تا که بدان آینه روی تو همرو شود
ابن یمین یک نفس نیست جدا از نگار
همدم و همراز اوست یار همه سو شود

مجنون که بجز عشق دگر پیشه ندارد | غیر از غم لیلی دگر اندیشه ندارد
تا قطع کند از دل او جز لب شیرین | فرهاد بجز تیغ زبان تیشه ندارد
این عشق که در قصد شکار دل ما نیست | شیریست که جز عرصهٔ دل بیشه ندارد

گه سبز شود در چمن دهر نهالی — کز دست ستمهای زمانش ریشه ندارد

ای ابن یمین راست شنو کان ز توحید
غیر از دل پر حسرت ما شیشه ندارد

بعد مرگ ابن یمین ار ز کوی او خاکم کنید — بر سر قبرم علم پیراهن چاکم کنید

دست لطفی بود دلدار من شید الضید — چاره سازید و فکر جان غمناکم کنید

من چو از عالم بیاد قامت او میروم — بر سرم از نهال یاد سروی چالاکم کنید

گرچه آلوده بمی پیراهنم از زاهدان — رشته تسبیح را از دامن پاکم کنید

خانه ابن یمین خواهد ز آه سینه سوخت
کلبه از بهر من از خار و خاشاکم کنید

روز اول که حوادث ز قضا دم زده بود — قرعه عاشق بیدل همه بر غم زده بود

حسن زیبای تو آندم که تجلی می کرد — سر و سامان مرا عشق تو بر هم زده بود

چهره یار همان روز که برقع بفکند — آتش شوق بجان و دل آدم زده بود

صورت هر دو جهان بر لب دریای عدم — رشحه بود که بر هیئت شبنم زده بود

در ازل ابن یمین عهد که با زلف تو بست
دست امید بسودای تو محکم زده بود

آفتاب رخت نمایان شد — همه جا آن جمال تابان شد

هر کرا بود دیدهٔ بینا — روی او دید و حیران شد

آفتاب ار نهان سایه نمود — سایه در آفتاب پنهان شد

جز بوصل تو جمع می نشود — خاطری کز غمت پریشان شد

سوخت پروانه امشب از درد — شمع حالش بدید و گریان شد

هر که جان را نباخت ابن یمین
آخر الامر بس پشیمان شد

سحرم باده ز میخانه وحدت دادند — مست گشتند همه جام محبت دادند

بیخود و بیخبرم پرده بصد لطف و کرم — رخ نمودند و مرا مستی حیرت دادند

می کند هر دو جهان قطع دل پروازش — دل شهباز مرا این همه همت دادند

عقل و جان و دل و دین جمله گرفتند ز من — بعد از آن راه دران مجلس قربت دادند

باده از لعل لبش نوش و نغم شادی نخور — دو سه روزی که درین کده فرصت دادند

نبود ابن یمین هیچ عجب گر ز سر لطف
راه بر وحدتم از جانب کثرت دادند

لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد — آتشی جست از آن لمعه و بر آدم زد

سوزم از آتش سودای تو چون شمع مدام — همچو پروانه ولیکن نتوانم دم زد

صبحدم یار بمن گفت که من زندگیم — خوش صدا بود که بر گوش من محرم زد

بلبل از گل گله می کرد که در وقت سحر — باد صبح آمد و اطراف خزانش بر هم زد

هر که چون ابن یمین خواست که دیوانه شود
دست بر حلقه آن زلف خم اندر خم زد

وه چه می بود اینکه جانش جز دل آدم نشد — این همه مستان که از او خوردند هرگز کم نشد

روی تا ننمود شوری در قیامت برنخاست | زلف تا برهم نزد هر دو جهان برهم نشد
بود مجنون در جهان دیوانهٔ بی‌حاصلی | تا نشد مفتون لیلی شهرهٔ عالم نشد
در بساط وحدت ار شیخ غافل ره نیافت | در حریم کنه ذات او کسی محرم نشد

بر دل سختش نگر ابن یمین کز گریه‌ات
عالمی را آب برد و چشم زاهد نم نشد

عاشقی کو در طریق عشق صادق میشود | بر وی از عین وفا معشوق عاشق میشود
عشق چون زهریست قاتل بی‌تردد می‌کشد | بر مزاج هر که این شربت موافق میشود
گر شود نور بصر عین جمال دلبری | آن زمان آن دیده بر دیدار لایق میشود
گر قوی گردد محبت در میان دوستان | لیلی و مجنون یکی عذرا چو وامق میشود

قطع کن ابن یمین از هر چه غیر دوست
این سعادت بین که چون قطع علایق می‌شود

دم بدم آوازی از غیب بگوشم میرسد | هر زمان صد جام پر جان در هوشم رسد
بر جگر صد نیش بر خوردم ز هر خار و خسی | بر امید آنکه زان لبها یکی نوشم رسد
تا قیامت از کنارم بوی گل خواهد دمید | گر از آن گل پیرهن خاری بآغوشم رسد
چاک سازم پیرهن همچون گل از دست صبا | تا چو ماه صبح بر سرو قباپوشم رسد

مستی دارد هر نفس از هجر ابن یمین
آن شرابی کز درون جان پر جوشم رسد

در نظر یار است چشم می برد | گوی رشک از چشم دیگر می‌برد

انکه

آنکه دارد بندهٔ از عیب پاک | بندهٔ محبوب را کی می‌خرد
چشم و زلف اوست در صحرای خوش | یا مگر آهوست سنبل می‌چرد
گر ز دل آهی برآید نیمشب | پرده‌های مستی ما میدرد
گر بعاشق شد میسر وصل دوست | جان چه خواهد بود کانجا نیز برد

ملک یاریم ای ابن یمین
وای اگر ما را ملک خود نشمرد

آن عهد که عشاق بتیغهای تو بستند | تا جان نسپردند گر خود نشکستند
آنها که یکی جرعه از این باده چشیدند | تا روز ابد واله و دیوانه و مستند
آن قوم که در کوی تو از اهل فنااند | هر چند بخود نیست ولیکن بتو هستند
خوش وقت حریفان که به بزم می عشق | فارغ ز دو عالم بسر خمخانه نشستند

معلوم شد ای ابن یمین اینقدر از خلق
خود را بپرستند اگر باده پرستند

هر که او در بزم ما جام وصال یار زد | مست شد نوعی که خود را بر در و دیوار زد
دودها از دل برون آورد تار زلف او | آتش اندر جان محزون آن گل رخسار زد
شمع امشب تا سحر از سوز دل در گریه بود | صبحدم از بیدلیها ناله بسیار زد
چون ننالم من که در دل نیش مژگان خورده‌ام | می‌کشد رنج الم آنکس که پا بر خار زد

بلبل طبع من ای ابن یمین در باغ عشق
روی گل نادیده دم در وادی گفتار زد

عاشق اندر سر کوی تو کجا کم باشد | گر تو گوئی که سگ ماست همین بس باشد
همین حظ ز پشمینه دلا قانع باش | هست لابد که ترا جامهٔ اطلس باشد
ای رقیبان خط رخساره بهار دل ماست | پیش چشم تو اگر خار و اگر خس باشد
ما که مستان خرابیم از آن چشم خمار | یک پیاله می از آن لعل لبش بس باشد

از پی قافلهٔ عشق برو ابن یمین
بانگ بشنو اگر از راهروان پس باشد

چون غیر یار در ما دگری نیست در وجود | بر داشت پرده از رخ و خود را بما نمود
ما بی دلان که از عدم آباد آمدیم | حقا که جز جمال تو دیگر غرض نبود
از من مپرس قصهٔ احوال زار من | می پرس از آن کسی که دل و جان ما ربود
هر کس که در مشاهدهٔ روی یار ماست | از خود اثر نیافت در آن حالت شهود

چون دیده پرستش ابن یمین کجی
اکنون خدای را مرو از دین زود زود

دلا دلبری که آشوب جهان شد | دل و جانم ببرد و عین آن شد
مرا چون عاشق خود گفت آن یار | دگر سودای عالم بی نشان شد
بگفتم روی بنما یارا کش | ندا این دیدم از آن دلبر آن شد
دلم گفتم که چون شاخ خنک زد | ولی در دیدهٔ عارف عیان شد
ز بحر وحدت او موج میزد | چنین طوفان برای عاشقان شد
قدم بر دیدهٔ ابن یمین نه | کرم کن کو که خاک آستان شد

همیشه در سر کوی تو زار خواهم بود | مدام در صدد انتظار خواهم بود
صبا ز زلف تو خواهد دمید بشام و سحر | من شکسته ولی بیقرار خواهم بود
بروز حشر بود هر که در خیال یکی | گشاده چشم بر آن گلعذار خواهم بود
گذشت یار باغیار و گفت ای عاشق | صبور باش ز امروز یار خواهم بود

چه فکر باغ کنم بعد از این چو ابن یمین
یکی دو هفته که در روزگار خواهم بود

در پردهٔ آن زلف رخ یار تو بینند | خورشید جمالش بشب تار تو بینند
از آتش موسی که انا الله شنیدند | انوار جمالش همه در نار تو بینند
من صورت آن دلبر روحانی خوانم | در صورت من چهرهٔ دلدار تو بینند
تا چند نشینند پس پرده چو کوران | چشمی بگشایند که دیدار تو بینند

در بزم صفا در شکن خم ابن یمین طره
این درد بنوشند شکر کار تو بینند

گرچه آن دلدار ما با جملهٔ اشیا بود | با وجود این همه آن یار ما یکتا بود
نیست الا ما این نقش و عبید این های و هوی | شور و شر دریا یقین دان که اندر ما بود
چشم نابینا ندید چهرهٔ روی خوب | چهرهٔ زیبا برای دیدهٔ زیبا بود
جان فدای آن دلارامی که اندر روی ما | هر کجا هستیم با او روز و شب یکجا بود

جز وصال او مرادم نیست ای ابن یمین
آرزوی جان مجنون دیدن لیلی بود

زیبا و خوب

دست امید اگر زلف نگاری گیرد | دل سودا زده شاید که قراری گیرد
آن زمان فرق توان از عاشق و معشوق نمود | که رسد دلبر و پس سخت کناری گیرد
همچو من ناله کند در هوس لاله و گل | بلبل باغ اگر بوی بهاری گیرد
مردم دیده ام از رشک در آنجا پی چشم | تا نباید دگری از مژه خاری گیرد

خاک شد ابن یمین در ره او بلکه غبار
بر امیدی که بود دامن یاری گیرد

اگر ز آینهٔ دل غبار برخیزد | هزار پرده ز روی نگار برخیزد
اگر بچشم حقیقت نظر کند عارف | میان صورت و معنی غبار برخیزد
جهان و هر چه درو هست جمله یار شود | اگر ز خلوت دل غیر یار برخیزد
ز کشتگان غمت گر بمحشر برخیزند | ز چشم مست تو صد بیقرار برخیزد
چو من بداغ دل آتشین برون رفتم | چه لاله ها که ز خاکم بهار برخیزد

هزار بوسه زنم بر رکاب ابن یمین
اگر بقتل من آن شهسوار برخیزد

حریفی کو شراب عشق نوشد | دو عالم را بیک جرعه فروشد
کسی کو قطرهٔ زین باده خوردست | چو دریا هم بجوشد هم خروشد
اگر گوید که معشوقم توانند | هر آن عاشق که ستر عشق پوشد
جهان پر گردد از لعل و جواهر | اگر بحر حقیقت باز جوشد
بگو ابن یمین اسرار پنهان | زبان ناطقه تا کی خموشد

عکس

عکس رخسار تو در آینهٔ جان بنمود | نیک دیدیم که عکس تو همان عین تو بود
دل بجانان ده و می باش که اینست صعود | رو ز خود گم شو و بنشین که همین است سرود
عاشقان را اگر بود قبله جمال جانان | نبود هیچ نمازی بجز از ترک وجود
ساقی عشق مرا است بلب جرعه فکند | می ندانم که در آن بادهٔ او مایه چه بود

هر که سر باخت بمیدان بلا ابن یمین
عاقبت گوی سعادت ز بسا نیز ربود

همیشه در سر ما بود و من هوای تو باد | مدام در دل من درد بی دوای تو باد
من از برای تو از نیم جان دریغم نیست | هزار جانم اگر باشد آن فدای تو باد
پس از وفات بخاکم گذر کنی گویم | که من نماند تو مرهم مرا بقای تو باد

ز خوان عشق مخور نان و نعمت ابن یمین
که خون دیده و درد دلم بدم غذای تو باد

ز خاک آستان کویش مرا گر پیرهن سازند | همان پیراهن ما را پس از مردن کفن سازند
بصد حسرت ز خاک دیده آخر بر درش میرند | غریبانی که عمری در سر کویش وطن سازند
حریفان هر کجا با یاد تو گر محفل انگیزند | من پروانه را سوزند و شمع انجمن سازند
چو از عالم بیاد قامت آن سرو بخرامم | نهال سرو می خواهم نشان قبر من سازند

دل خون گشت ابن یمین ز داغهای او
چه شد گر پاره پاره کرده گلهای چمن سازند

مرا هر دم دل از یاد تو در فریاد می آید | ترا یارب از این بیچاره هرگز یاد می آید

چه سازم چون کنم کاندر غم آباد فراق او | بنای صبر من بسیار بی بنیاد می آید
ز شادی جان دهد فرهاد و صد عذرش خواهد | اگر شیرین بخاطر جوی فرهاد می آید
ز چاک سینهٔ من داغ دل را تازه می دارد | سحرگاهان گر از کوی نگارم باد می آید

چگونه جان دهد این بی دل از لشکر هجران
که هر دم نیز غم بر سینهٔ ناشاد می آید

دمبدم مستان خود را جام بیهوشی دهد | تا ز هر چه یاد را باشد فراموشی دهد
در بهاران لاله و قطرات شبنم ابر داد | مژده بر رندان عالم در قدح نوشی دهد
مردم چشمم جدا از خال چون هندوی او | بر من ماتم زده یاد از سیه پوشی دهد
بر سیه بختی و پریشانم چه باشد زلف او | گر ز جان من خبر در وقت سرپوشی دهد

من اگر این بیت خود را نمیدانم چه عجب
حیرت دیدار تو مستی و مدهوشی دهد

نمیتوان بجفای تو ترک یاری کرد | نمیشود ز تو بستم قطع دوستداری کرد
هیچ کار دگر مصلحت نمی بینم | بغیر آنکه در کو فتاده زاری کرد
بمرهم دل مجروح ما نمی پرسی | که تیغ جور تو بسیار زخم کاری کرد
کسی که بخش قسمت ما نکرد روز ازل | نصیب دشمن عشاق عجز و زاری کرد

بچشم مست تو روزی بدید این بیت
عجب نباشد اگر اظهار بیقراری کرد

دل که از دیده بدیدار تو راهی دارد | اوست کز دیدهٔ من با تو نگاهی دارد

زاهد از توبه و تقوی دم از آن مطرب زد | هر که باشد بطریقی بتو راهی دارد
آنکه با وصل تو امشب شبهای فراق | چه عجب باشد اگر روز سیاهی دارد
با وجود رخ تو هر که بخود می بیند | ما بر آتش سوختن او را که گناهی دارد

جز بلعل لب او دل نکشد این بیت
از خط سبزه مگر مهر گیاهی دارد

ز چشم مست تو عشاق می پرست شدند | همه سبوکش بزم می الست شدند
ز باده های فرح بخش و غمزهٔ ساقی | بنیم جرعه حریفان تمام مست شدند
بیاد لعل لبت زاهدان صدساله | نشسته بر در میخانه و زود دست شدند
جمال بنگر ما چون ز روی بت بنمود | عجب نباشد اگر خلوت پرست شدند

چه کم شود ز زر در خاک لعل تو این بیت
اگرچه بی بصران از پی شکست شدند

در خلوت جان و دل جز یار چه می جوید | پر شد دو جهان از یار اغیار چه می جوید
در حیرت ذات او بیرون ز صفات او | چون دیده نمی گنجد دیدار چه می جوید
هر کس که نه سرمست از می که بهر زاهد | در بزم قدح نوش از هشیار چه می جوید
از خود اثری هرگز در دهر نمی بینم | چون جلوه مبشر شد هشیار چه می جوید

ای گفت نگار ما کز این بیت بپرسید
شب تا بسحر گریان بیدار چه می جوید

گرچه از زلف تو جز تفرقه حاصل نشود | لیک بی یاد رخت جمعیت دل نشود

نازاده بجمال دل عشاق شود | تا دل غمزده سوی تو مایل نشود
گر توان گفت بآن غنچه دهن راز دلم | گره در دل سودازده مشکل نشود
خواهم از لوح جهان شسته شود صورت غیر | که دلم در پی اندیشهٔ باطل نشود

رفع کن ابن یمین پردهٔ هستی ز میان
تا میان تو و معشوق تو حایل نشود

وه که لیلی وش من خود بچه مجنون شد | خودنمایی سبب بود که خودش بیرون شد
دل که در سلسلهٔ اهل جنون می گردید | دید زلف تو و آشفتگیش افزون شد
در تو گم شد دل سودازده وین نه عجب | قطره در بحر چو افتاد و در مکنون شد
سالها شد که ز غم زار و نزارم چکنم | هرگز از دم نگفتی که دلت چون شد

گفتهٔ ابن یمین از قد و بالای تو بود
هرچه در وصف تو گفتیم همه موزون بود

چو آفتاب جمال تو از نقاب برآمد | ز برج عالم دل موج آفتاب برآمد
چه آتش است که شوقت بجان ما انداخت | که بوی سوختن از سینهٔ کباب برآمد
مگر که دلبر ما صبح روی خویش نمود | که آه و ناله و افغان ز شیخ و شاب برآمد
شبی مطالعهٔ دفتر دلم کردم | حدیث شوق جمالت درین کتاب برآمد

کسی که مست عشق گشت ابن یمین
بلیت خروش و فغان از همه حجاب برآمد

غرض ز دنیی و عقبی مرا جمال تو باشد | مراد من ز دو عالم همین وصال تو باشد

زمهر

ز مهر پردهٔ آن زلف را بیکسو کن | حجاب روی تو تا چند زلف و خال تو باشد
بباغ هر دو جهان ای مراد خاطر من | چو بلبل اندر دل من به گل مثال تو باشد
دقیق و موی شد هر که درین جهان چیزیست | انیس خاطر ما بیدلان خیال تو باشد

همیشه درد دل ابن یمین همین سودا است
که در طریق غم عشق پایمال تو باشد

امروز روز عید است و قربان او توان شد | بسمل اگر بباید حیران او توان شد
گفته لبش باده و شیرین با حریفان | هر کس جان بباید جانان او توان شد
اندر سماع شوقش مانند گردبادی | سرگشته در بیابان غلطان او توان شد
دیروز درد ما را با یار عرضه کردید | گفتا که درد مند است درمان او توان شد

در آتش رخ او ابن یمین چه دودی
با یاد آن سر زلف پیچان او توان شد

از زلف او بهر که یکی تار میرسد | از کفر زلف یاد بدین تار میرسد
هر کس که برده بر سر کوی تو انتظار | آخر یقین بدولت دیدار میرسد
باد صبا غبار سر کوی او رساند | این توتیا بدیدهٔ بیدار میرسد
عاشق بروز حشر که با نامهٔ اجل | بیدار شد بخاطر او یار میرسد

ابن یمین تو این همه دیوانگی مکن
آخر بسر تو زود بدیوار میرسد

تا ز خلوتکه خود جانب صحرا رفتند | خود بدیدار خود از بهر تماشا رفتند

همه در بند غم طرهٔ لیلی مردند | دردمندان که چو مجنون زره صحرا رفتند
عاشقان در سر کوی تو بصد درد همه | جان سپردند ولیکن بتمنا رفتند
باده از جام عنایت بکشد ابن یمین | آن حریفان که چو مجنون ره صحرا رفتند

جرعه نوشان می عشق تو از روز ازل
مست بودند و چنان واله و شیدا رفتند

ساقیا یاد او بودم من دلخسته شاد | حالتی آمد که رفت آن یادم اکنون زیاد
آنکه او در کسوت لیلی دل مجنون بسوخت | داغها بر جان من در صورت فرخ نهاد
من از آن وصل تو جویم که جویانم توئی | وه چه دلداری که ما را هم مرید و هم مراد

هر که عاشق شد بآن دلدار با ابن یمین
عاقبت در آرزوی وصل جانان جان بداد

یار اگر پیدا نبود پیدا نمودن گیرد | هر چه اغیار بود یار نمودن گیرد
هر که با چشم یقین جانب اشیا بیند | از همه چهرهٔ دلدار نمودن گیرد
هر که چون بلبل شوریده شود عاشق یار | گل رخساره اش از خار نمودن گیرد
پردهٔ زلف اگر از رخ خود بردارد | کافر بتکده اقرار نمودن گیرد

هر که از نقد فقیر بیرون بود ای ابن یمین
در صفت فخر بیکبار نمودن گیرد

کی کو جام می عاشقان مستی گیرد | گر بهای کند لعل لب یار دستی گیرد
کمند زلف او صید دلم را که کند هر دم | بکی صیاد ماهر ابن یمین شصتی گیرد

برای

برای دانه خالش باوج خویش افتادم | چو مرغ خانه خود را بزنجیر پا بست گیرد

بتیغ غمزه اش ابن یمین آن شاه محبوبان
جدا از ماسوا ادهم بلب چون شستی گیرد

خود را بسر کوی تو بر خاک توان زد | هر لحظه گریبان ز غمت چاک توان زد
از آتش سودای تو خود را نتوان سوخت | آتش بسر این خس و خاشاک توان زد
هر تیر ز مژگان تو بر سینه توان خورد | هم تیغ غمت بر دل غمناک توان زد
بر نام کسی فال بلندی نبرآید | این قرعه بنام من بیباک توان زد

ای ابن یمین تا همه صوفی همه مستند
من بعد در عاشق چالاک توان زد

عمر آن به که بیاد رخ دلبر گذرد | حیف باشد که بفکر غم دیگر گذرد
هر که در بادیهٔ عشق قدم می ماند | باید اول قدم از داعیه سر گذرد
گر در آن کوی دهد بخت سعادت رو | که بدل تخت جم و جام سکندر گذرد

اگر از ابن یمین روی شود یکدم
نالهٔ زاروی از گنبد اخضر گذرد

وه که در درد دل من هیچ بدرمان نرسید | جان برآمد ز غم هجر و بجانان نرسید
همه جا با همه گر حرف غمت می گویم | عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید
عشق تا در دل آدم شد در آمد ننمود | باده پر شور نشد تا بر مستان نرسید
چشم یعقوب رمد دید ز هجران که شود | تا که پیراهن یوسف سوی کنعان نرسید

می‌کنم پاره گریبان ز غم ای ابن یمین
چکنم دردِ ره او دست بدامان نرسید

چه غصه ماند که در دل ز عشق او نرسید   کدام درد که این جان ناتوان نکشید
دمید صبح جمالش ز بوی بیگانه   که دید آهوی وحشی که از سگان نرمید
مگر ز گریهٔ ببروییم شکفته لاله و گل   که طفل اشک درین صحن بی سبب ندوید
قضای عشق درین وادی است بی مخواره   که در هوای غمش هیچ جانور نپرید

هر کجا اثری کرد آه ابن یمین
دهان یار دگر باره زخم تو نمکید

بنوش باده که وقت بهار می‌گذرد   پیاله گیر که گل و لاله زار می‌گذرد
بهار عمر عجب موسمیست خرم و خوش   ولی چه سود که بی روی یار می‌گذرد
همیشه چشم براهم ز پرده بیرون آی   که عمر من همه در انتظار می‌گذرد
هزار خار بلا می‌خلد بسینهٔ من   گهی که بر دلم آن گلعذار می‌گذرد

سر تو ابن یمین خاک راه خواهد بود
هر آن بار که آن شهسوار می‌گذرد

یار ما خود را تماشا با رخ ما می‌کند   نیست غیر روی خود خود را تماشا می‌کند
جان بباید داد و وصل یار می‌باید خرید   در سر بازار او هر کس که سودا می‌کند
با چنین حسن و جمال آن دلبر زیبای ما   سوی هر کس بنگرد مجنون و شیدا می‌کند
محرم خلوت سرای آن در یکتا شود   هر که خود را از دو عالم فرد و یکتا می‌کند

باید از خود بگذرد ابن یمین روز نخست
وصل آن دلدار را هر کس تمنا می‌کند

جمال یار ز مرآت ما هویدا شد   چنانکه ما بظهور آمدیم پیدا شد
جمال خویش چو دید آن نگار عاشق شد   ز چهره پرده برافکند و در تماشا شد
تو بین بجانب ما بحریف چهره‌گشا   که روی یار نهان در چهرهٔ ما شد
بآرزوی جمالش ز غیر بستم چشم   هزار شکر که چشمم بروی او وا شد

کمال حسن و لطافت همین بود ای دل
بروی خویش جدا از من و تو بینا شد

عاشقان از سر کوی تو جان خواهد بود   دائما نعره و فریاد و فغان خواهد بود
عاشق زار که مشتاق جمال تو بود   تا قیامت بجمالت نگران خواهد بود
گر جدا از تو مرا جانب جنت ببرند   دل سودازده ام بی تو چنان خواهد بود
گر حجاب دو نی از پیش نظر برخیزد   همه جا چهرهٔ مقصود عیان خواهد بود

تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما آمد نشست
هر چه از سوی تو آید که دران خواهد بود

آن ماه که از ورطهٔ اطلاق برآمد   از پرده پی خاطر عشاق برآمد
تا باد صبا بوی سر زلف تو آورد   دود دل صد چون من مشتاق برآمد
برقع ز جمالش که برافکند بیکبار   فریاد و فغان از همه آفاق برآمد
هر کس که با روی تو مایل ز جهان رفت   در حلقهٔ سودازده کان طاق برآمد

چون این بیت هرکه بلفظ تو دانست

دیوانه صفت بدرم مشتاق برآید

هر لحظه مرا بدرد دل از عشق غمی باشد | پیوسته از این سودا در دل المی باشد

ما جمله گدایانیم بی برگ و نوایانیم | در کوی تو میباشیم با دب کرمی باشد

جای تو درون دل اغیار همه بیرون | بیرون ز حرم شد اجل و غمی باشد

از خانه برون آید از بهر تماشا | آن را که چو یار ماه زیبا صنمی باشد

هر لحظه زنم آهی تا شعله زند سوزم

از بهر سر خاک که شاید علمی باشد

برون حشر که جانان جمال خویش نماید | بجان سوخته ام شعله های شوق فزاید

دل شکسته من همچو نی شکاف شکاف | ز هر شکاف که رسی هزار ناله برآید

سبب چه بود که آئینه جمال خود نماید | بغیر آنکه دل عاشقان خود رباید

کسی که آرزوی از جمال خوب تو دارد | نخست آینهٔ دل ز زنگ غیر زداید

ببند چشم دل از غیر دوست این بینا

بود که پیچ غیبی بروی تو بگشاید

بی تو ای ماه دیده جیحون شد | تا که رفت آب دیده افزون شد

چه شود از کرم گهی پرسی | که مریض فراق ما چون شد

هیچکس تاب آن جمال نداشت | زان جهت از نقاب بیرون شد

تا بفردا نهاد وعدهٔ وصل | جگر عاشقان همه خون شد

بود از اهل عقل این بیت

عاشق در غم تو مجنون شد

روز اول که دلم با غمت آمیخته بود | جگرم خون شده از چشم ترم ریخته بود

طوطیان نظر اهل وفا خواهد بود | هر غباری که صبا از درش انگیخته بود

بوی لیلی که نخود باقی ماند مجنون | خاک همسایش بغربال فنا بیخته بود

پیش از آنم که مقید بعلائق گردد | دل سودا زده با زلف تو آویخته بود

هجر بر این بیت تیغ ملامت بزند

تار امید وی از وصل تو بگسیخته بود

ز بحر عشق تو ای ماه من کناره نشد | جز آنکه تشنه در او جان دهیم چاره نباشد

بی نظارهٔ روی بهشت می خواهم | جمال حور چه سازیم گر نظاره نباشد

بآب دیده فرو شویم این غبار جهان را | میان گرد اگر وهم آن سواره نباشد

درون سینه توان داشتن نهان غم عشقت | اگر دلم ز غم عشق پاره پاره نباشد

بعزم مرز السر این بیت برو سر کوش

که از خیال تو حاجت استخاره نباشد

که نقاب از روی خود وا می کند | عالمی را مست و شیدا می کند

ما و تو اند رمیان هرگز نئیم | روی خود را خود تماشا می کند

هرگز از وحدت سوی کثرت نرفت | لیک حقیقت جلوه هر جا می کند

گاه گاهی چهره می پوشد ز ما | وه چه نازست اینکه با ما می کند

از کنز هجر ابن یمین میرود زخود — ای کاشکی حکایت هجران نمی‌شنود

چند زهر هجر را هر لحظه در کام کند

وقت آن آمد که جام وصل انعام کند

هر کجا رفتم پی تعظیم و اکرام منند — من سزاوارم از آن و خلق اکرام کند

خوبرویان گر بلطفی بکرم سوی منند — کاشکی گاهی ز روی مهر دشنام کنند

هر صید مرغ جان که آشیان غم بُد — زلف و خال مهوشان از دانه و دام کنند

من خود از نار محبت سوختم ابن یمین

جمع خامان چند فکر پخته و خام کنند

عارف همه جا جز رخ دلدار نبیند — در ظاهر و باطن بجز از یار نبیند

اکنون که جمالش همه جا جلوه گر آمد — کور است هر آن دیده که دیدار نبیند

اسرار حقیقت که نهانست ز هر چشم — او را بجز از محرم اسرار نبیند

آن چشم که سودا زده اوست بجهانا — مستست ولی جانب هشیار نبیند

گر کعبه رود ابن یمین بهر تماشا

دیدار ببیند در و دیوار نبیند

من دیوانه ز غم سر بجهان خواهم داد — عاقبت در سر سودای تو جان خواهم داد

روی خود دور ز چشم من بیمار مکن — جان شیرین بجمالت نگران خواهم داد

هر چه جانم ملک الموت چه تصدیع کند — آنکه جان داد بمن جان بجهان خواهم داد

روز محشر اگر از وصف جمالت پرسند — خبر جز تو از عین عیان خواهم داد

دل بچشم کند ابن یمین

مست بل جام صهبایی کند

دوره عشق مرا کار بسامان نشود — تا دل من همه جان جان همه جانان نشود

تو بهر کس که بدین شکل و شمایل گذری — کی تواند که ترا بیند و حیران نشود

هیچ شب نیست که در کوی غمت تنها غم — در بنفشه بدلم دست و گریبان نشود

تا صبا بوی سر زلف تو هر سو نبرد — دل سودازده هیچ پریشان نشود

زاهد شهر دو صد چله اگر بنشیند — تا نشد ذی عشق مسلمان نشود

اگر آن شوخ پی قتل شود ابن یمین

جان شکرانه دهد هیچ پشیمان نشود

ای خوش آن روز که با یاد جمالت گذرد — خرم آن شب که بسودای وصالت گذرد

جز خیال تو میسر نشود عاشق را — از جهان عاشق مسکین بخیالت گذرد

نفحه مشک رسد بجگر سوختگان — در مقامی که حدیث خط و خالت گذرد

صبر من طاق شود ناله بگردون برسد — در دلم گر خم ابروی هلالت گذرد

سینه ابن یمین داغ خواهد سوخت

در دلش گر بجز از چهره آلت گذرد

صد آفرین بصنع نگاری که در وجود — خود را بمن بصورت گلدسته نمود

طیران او لش بجز به حرم فنا — پرواز باز همت ما بر بلند بود

گر عاشقان مشاهده روی او کنند — باشند تا قیام قیامت در آن شهود

اگر آن شوخ بی قتل رسد ابن یمین
جان بشکرانه دهد هیچ پشیمان نشود

دل ربودی تو از کون و مکانم کرده   جان بدیدار تو از هر دو جهانم کرده
زندگی جز از آنست که تا گرد عاشق   هر چه تا نام خود از سر جان بی کرده
ای گل از حال دل بلبل خود باز بپرس   که ز کوی تو بصد آه و فغان کرده
بی نشان ناشده اندر نشان کی یابی   طالب وصل وی از جان و جهان کرده

بر سر راه وفا ابن یمین حاضر باش
کان پریچهره ز اغیار نهان کرده

ز من جانی بجز جانان مجوئید   ز جان کشته هرگز جان مجوئید
بجز حیرانی رخسار آن یار   شعاری از من حیران مجوئید
چو من عاشق شدم با دلربائی   ز من دیگر سر و سامان مجوئید
چو درد عشق را درمان نباشد   برای درد من درمان مجوئید
گلی کاید از و بوی وفائی   بباغ عرصهٔ دوران مجوئید
نگار و باده و ساقی مهوش   بغیر از مجلس مستان مجوئید

بگو ابن یمین عشاق او را
که عین او بجز اعیان مجوئید

چشم آنکس بجمال لایق دیدار شود   که از اغیار شود فارغ و خود یار شود
چشم ستر تو اگر وا شود با رخ یار   دل و جان تو کجا محرم اسرار شود

گر رسد عاشق بیدل بسر کوی مراد   تن همه دل شود و دل همه دلدار شود
هر که از بادهٔ عشق تو اگر جرعه خورد   تا بفردای ابد نیست که هشیار شود

باز ره غم عشقت نکشد ابن یمین
گر سر او همگی در سر اینکار شود

ز پرده ناگهان جانان بر آید   بشکل صورت انسان بر آید
جمال یار چون خورشید انور   ز جیب جان سرمستان بر آید
ز بلبل نالهای زار بشنید   چو گل خندان شد از بستان بر آید
چو از خانه برون آمد خرامان   تن بی صبر و دل از جان بر آید
بر آمد از درون پرده آنماه   ولی در حرفها پنهان بر آید

بطور عاشقان ابن یمین وار
بروی خویشتن حیران بر آید

بی شب وصل تو با ماه مرا روز مباد   کس بوصلت چو من خسته بد آموز مباد
مجلس عمر مرا همه من شام و سحر   جز جمال تو دگر شمع دل‌افروز مباد
سوختم از غم تو هیچ مسلمان را   همچو من در جگر آن آتش جانسوز مباد
هرچه حالی دل دارم که بدستم غم تست   غیر از آن کان تو ام نا ول دل دروز مباد

بی غم عشق تو هر کار کند ابن یمین
گره کار بهشتست که فیروز مباد

چند در آتش غم جان بلاکش باشد   چون دل جمع که مستغرق آتش باشد

شحنهٔ عشق ز ما جان بخطر می طلبد ما هلاک خط او نیم بیا خوش باشد

مست یک جرعهٔ می تا ابد خواهم بود ساقی مجلس اگر آن بت مهوش باشد

دیدن آن به که بآن چهره مزین گردد دل همان به که از آن زلف مشوش باشد

نتوان این سخن از دور کی پنهان

چهره زیبان که بخونابه منقش باشد

آن طره را کسی که بدست صبا دهد باشد که بلک گره زده بر دست ما دهد

حیران یک نگاه شدم زان بت نگار بر من هزار وعده ز عین وفا دهد

یا رب کجاست آنکه بجانی هلاک تو ما را کشد بناز و خود خونبها دهد

آرد صبا خبر ز نسیم وصال او این مژده را بگوش دل آشنا دهد

یاد بهشت کی کند این سخن دگر

گر یار در حریم در خویش جا دهد

مقصود از این دو کون ظهور وجود بود او بود هر چه بود صور چون نمود بود

روزی کی نقش بند قضا نقش کاینات از روز جان ما همه مست شهود بود

روز از پی وجود تو او در عروج عشق مرغ زبان بعرش سخن یا ودود بود

گفتم نماز پیش دعا بروی او کنم

دیدم بطاق ابروی خود در سجود بود

خواهد که نگار ما به خود نظر اندازد عکس جمال او شکل بشر اندازد

گر روی برافروزد گر زلف برافشاند تا آتش سودا بر هر جگر اندازد

با ناز مگر آن مه از خانه برون آید صد شهر کند ویران صد خانه بر اندازد

خود قالب آدم را از خاک عدم سازد خود باز کند ویران طرح دگر اندازد

عمر ابد کند در کوی این سخن خاک

باشد ندمی یابد یا یک نظر اندازد

گر قدم سوی من آن سرو خرامان نهد چشم آن دارم که پا بر چشم گریانم نهد

تا نگاه افکندم نظر بر چهرهٔ زیبای او من ندانستم که آتش بر دل و جانم نهد

جان و دل را کرد غارت چشم کافر کیش او چون کنم دستی اگر بر دین و ایمانم نهد

داغ دل را از شکاف سینه بنمایم باو گر ببیند درد من شاید که درمانم نهد

گر برد باد صبا خاکسترم بعد از اجل دولتی باشد اگر در کوی جانانم نهد

آن در یکتا کجا آید بدستان سخن گر بپای دریا سرشک من بدامانم نهد

روزی که یار چهرهٔ زیبا نموده بود دل را ز ما کرشمهٔ حسنش ربوده بود

آندم که جان ما محرم وصال بود دلدار پرده از رخ خود برگشوده بود

روزی که دست صنع خط و خال او نوشت مهر مرا محبت جمالش فزوده بود

هرگز نرفت از دل من ذوق آن سماع

زان نغمه که جان ز لب او شنوده بود

جان فدای آن پری رخساره شد دل هم اندر کوی او آواره شد

عقل حیران رخ آن یار شد روح قدسی محو در نظاره شد

چون گل صد برگ روی او شکفت این دلم چون غنچه ام صد پاره شد

عاشق بیدل در این ره سر بنهاد چون کند ای دوستان بیچاره شد

جان بیابان دید و سپرد این یمین

کرد سودائی ولی بیچاره شد

حدیث عشق را یک نفس نمیماند نفس بر آمد و جان را هوس نمیماند

بگفتم از نظر خویش غیر را رانم بآب دیده ولی خار و خس نمیماند

بمرغ روح بگفتم که سوی جانان پر بگفت چاره بسازم قفس نمیماند

بهر کسی که کنم نسبتش خطا باشد نگار من چکنم چون بکس نمیماند

بتیغ عشق بیا جان سپار این یمین

اجل رسید دگر پیش و پس نمیماند

پر شد جهان ز شادی و یک ذره غم نماند نور وجود تافت نشان عدم نماند

جز ذات بحت از نظر هوش من برفت اندیشه حدوث و خیال قدم نماند

روزی که عشق کشت من بیگناه را جز میل آتشین سر بزم علم نماند

صد آفرین بهمت این یمین که او

تا سر بباخت در ره عشق قدم نماند

دلا سرخ اگر عین ذات ننماید که ذات دلبر ما بی صفات ننماید

بکائنات نظر کن جمال خویش ببین که روی یار بجز کاینات ننماید

بتان همه شکنم آتش افکنم بدلات اگر جمال تو در صومنات ننماید

عجب نباشد اگر در میانه ظلمات بغیر خضر وش آب حیات ننماید

کسی که عاشق روی تو شد چو این یمین

بغیر مهر تو هیچ التفات ننماید

تا از رخ تو پرده هستیم دور شد اجزای ظلمتم همگی محو نور شد

آن شوخ دلربا چو بصد پرده در نمود ساقی بیا که موسم عیش و سرور شد

ما از نعیم هر دو جهان در گذشته‌ایم تا بر بساط وصل تو ما را عبور شد

گر پیش از این جهان بنهد باز پیر ما مهر رخت که نادم یوم النشور شد

این یمین ز مهر رخش بی حضور بود

آن مهر چو رو نمود تمامش حضور شد

بی پرده چه خوش بود که آن یار با ما بود این پرده بجا بود ندانم ز کجا بود

رفتیم بسی گرد حرم هم حرم یار دیدیم که در گاه بروی همه وا بود

بلبل مگر از روی تو در باغ سخن گفت وز مهر تو پیراهن گل هیچ قبا بود

از باد صبا گشت پریشان دل ما بوئی مگر از زلف تو همراه صبا بود

تا این یمین کشته شمشیر جفا شد

گفتند که این سوخته از اهل وفا بود

هر طرف باد صبا گر چه گذر داشته باشد یا رب آن دلبر ما هیچ خبر داشته باشد

ای رفیقان ز سر کوی بتم باز پرسید که بر از من بجهان یاد گر داشته باشد

بسکه بیمار فراقیم از این غصه بمیرم سوی ما خسته دلان هیچ نظر داشته باشد

چند در شام غم طره هجران تو باشیم شب هجران تو ای دوست سحر داشته باشد

ابکر گفتی ز سر خویش کند ابن یمین
با کسی گوی که بر وی ز سرشته باشد

غماز شد آینه من چون رقیب پیدا شد … چو ابر سایه کند آفتاب ننماید
نگار ما بکسی بی حجاب ننماید … جمال او بجهان بی نقاب ننماید
بغیر نور جمالش دگر بچشم نبینم … بچشم غرقه دریا سراب ننماید
دل شکسته مجنون نگیرد آرام … شبی که چهرهٔ لیلی بخواب ننماید

بغیر ابن یمین در فراق نالنده
بغیر داغ دو صد بی حساب ننماید

صبا بکوی نگارم گذر کنی چه شود … ز حال من بنگارش خبر کنی چه شود
ز شوق روی تو تا چند در بدر باشم … ز لطف در دل او مهر من بدر کنی چه شود
در آرزوی جمالش که جان همی سپرم … بکی بچشم ترحم نظر کنی چه شود
رقیب می رسد و می برد ز تیر بلای بد … از این بلای بد ار جان حذر کنی چه شود
اگر چه رسم بتانست بی وفا بودن … برای خاطر من این قدر کنی چه شود
مرا کشتی و بخاک گذر کنی گاهی … برای خاطر من این قدر کنی چه شود

هر بکعبه سفری کند ابن یمین
تو از علائق هستی سفر کنی چه شود

عکس آن چهرهٔ زیبا که بعالم افتاد … این همه نقش در آینهٔ آدم افتاد
گرچه این دیده بنقش قدم تست ولی … عشقبازی بجمال تو مسلم افتاد

جان ما تازه شد از شعشعهٔ طلعت او … نظر ما که بر آن روح مجسم افتاد
جان سپردیم ولی دل ز غمت کشته شد … عهد ما با سر زلف تو چه محکم افتاد
دامنت تر نشد از خون دل هیچ کسی … این همه کشته که در راه تو برهم افتاد

در رهت ابن یمین اخبار از عالم نیست
در سر کوی تو خوش احمد نعیم افتاد

عکس آن روی که در آینهٔ جان افتاد … جان سودازده را کار بجانان افتاد
روح قدسی که بنظارهٔ عالم آمد … در تماشای رخ خوب تو حیران افتاد
جز پریشانی و سودازدگی کار نیست … تا نظر جانب آن زلف پریشان افتاد
من اگر بی سر و سامان شده‌ام عیب مکن … عاشق از روز ازل بی سر و سامان افتاد

تا بگلزار جهان کرد گذر ابن یمین
میل جان و دل او بر رخ جانان افتاد

شمع رخسار تو تا بر دل من پرتو زد … مرغ پروانهٔ جان سوی عدم ره در زد
تا بسر حد وصال تو رسد پیک دلم … سالها در ره سودای غمت دو دو زد
چشم آهوش او رام من وحشی شد … سگ صفت گر چه رقیب از پی او عو عو زد
خیل سلطان خیال تو درین کهنه رباط … خیمه در عالم جان و دل من عو عو زد

تا که بر ابن یمین چهرهٔ خود دل بنمود
آتش شوق رخش در دل او لولو زد

خوش دلم شد که روی خود آن سیمبر نمود … خود را نمود دلبر بشکل دگر نمود

خود را نمود از همه کاینات لیک — بنمود آنچنانکه بنوع بشر نمود

چون دیده ام که پاک شد از دید غیر یار — در هر قدم اگرچه هزاران نظر نمود

ابن یمین که مست شد از جام وحدتش

از هرچه غیر دوست بود بی خبر نمود

حرف الرّاء

دلبرا سلسلهٔ غالیه گونت مگر — بر رخ نازک تو پا شکر آب شمر

گر شب تیره به نیلوفر تو بر گذرد — آفتابش شمرد سر کند از آب بدر

بنصیحت پدرم منع همی کرد ز عشق — گفتم ای پیر بنودی تو جوان هیچ مگر

من چو از رستهٔ دندان تو گویم سخنی — افتدم سلک درر در بر ز عقد گهر

گر چو طوطی شکرت را نشود ابن یمین

در جهان از چه بشیرین سخنی گشت سمر

ای چشم آهوانهٔ تو مست و شیرگیر — وی سرو نوجوان تو آشوب عقل پیر

دارم ز عارض و لب چون شیر و شکرت — زر در گداز همچو شکر در میان شیر

روزی بپای عشق تو از پا درآمدم — آخر برغم دشمنم ای دوست دستگیر

در جان نشسته آه دل سوزناک من — آری ز عود سوخته خوشتر دمد عبیر

گر غمزهٔ تو ز ابروی مشکین کشد کمان

ابن یمین چو صید درآید به پیش تیر

حبذا از هشت ایام بهار — که برد ز اهل خرد صبر و قرار

دشت از سبزه چو دریا در موج — ریخته گوهر عشرت بکنار

گوهر عشرت اگر می طلبی — گذری کن سوی آن دریابار

ساقیا سجه و سجاده بگیر — بر خمار بر و باده بیار

این جهان نزد عزا آخرت — هرچه خواهد دلت ای دوست بکار

دهقنت پیشه گرفتار این بهین

نام از کشت خودش باشد باد

ای برده نور حسن رخ خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش ندارد آن دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
وز دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

گر سرو پیش قد تو سر می کشد ز رخ
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصور بر هوای تو این بیت چو باخت

در ششدره غمت بلا افتاد مهره وار

صبحدم باد صبا آمد و آورد خبر
که بصد ناز رسید آن مه تابان ز سفر

در جهان عشق من و حسن بتم پیدا شد
هیچ پنهان نبود بر دل اصحاب نظر

بر میانش کمر از ساعد من می باید
ای دو دیده چو کمر دست بهم نه بنه

گر بت عشق مرا دوست فسون نکند
خط چون شهپر طوطی چه کشد گرد شکر

هردم از آتش سودای خط مشکینش

میرود این بیت را چو قلم دود بسر

بدان ای محتسب یکبار دیگر
که من رندی کرم خم باز از می

تو خواهی کفر گیر و خواه اسلام
نخواهم جز رخش محراب دیگر

بجو از هر سوی راهی ازین پیش
من وا پنده کردادم تا بمحشر

چه خوش باشد که سیمین تن ساقی
می رنگین ز انه یاقوت احمر

پری روئی که نقل این معما

ز چشم و لب هند بادام و شکر

تعالی الله چه روبت آنکه دارد زلف سیمین بر
ندیدم چون خیال او بتی هرگز بخواب آید

تماشاگاه جانها را بباغ حسن او صنعا
مگر چشمه حیوان نبات انگیخت از شکر

پی موراست بر شکر خطش یا دود بر آتش
و یا بر آینه زنگ است یا دود آب نیلوفر

زهی دریای حسن او که چون موجی بر انگیزد
شود بر ساحلش پیدا ز هر سو تودهٔ عنبر

اگر این بیت معنی بخلوت با تو بنشیند

نسیم زلف تو گرد جهانرا بدو رهبر

چهار رکن جهان از انبساط زد انگار
خلاف نقش چو حریفان مشتغل بقمار

شمار خانه که در چار سوی او بینی
دوره دوازده ساعات لیل و نهار

شمار مهرهٔ او سی عدد نشان رخت
که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار

روان بطارم دو کعبتین غلطانش
چو اختران که برافلاک میکند مدار

بیاوز پروز بر نقش کعبتین بین
که هست صورت این هفت کوکب سیار

باحتیاط دو ابله که دست خوبان
که روح دو کرواست و حریف بس طرار

چو با حریف درافتاده ببر بازی
خصال بدست آرد در مبادی کار

براستی پر آن در زمانه فرد باش
که تا نبازی کنی داو و رتبت و مقدار

اگر فزه هنر زین سر تا موالیدی
زده هزار حریف شگرف باک مدار

بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن
امل طویل مدار و ده طمع مسپار

بگفتا این همین کار اگر کسی نبود

کار گشادن منصوبهٔ فلک دشوار

ابدال این جهان دل آزاد درگذر / وز تنگنای گنبد دوّار درگذر

کار جهان سراسر اگر اهل بصیرتی / فرزانه‌وار از سر این کار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم / غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

گر زخم خار از پی گل بایدت کشید / منگر به رنگ و بوی و ز گلزار درگذر

بر طور همت ار نه‌ای هندی جواب خویش / ترک سؤال گیر و ز دیدار درگذر

گر کاخ زرنگار نداری و آرزوست / زین پنج پا برون شو و زین چار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو / منصوروار از سر این دار درگذر

با مار دهر مهره کس دوستی نکرد / بر کن طمع ز مهره و از مار درگذر

چون نیست توان بگلشن روحانیان رسید / سعیی نمای از این ره پرخار درگذر

این بهین نشیمن قدر است جای تو / زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

صدبار گفتمت که نه‌ای مرد این مقام

چون صدق من نیست شد این بار درگذر

ما باده لب او تو به شکستیم دگر / بر در میکده سرمست نشستیم دگر

پیش از این صوفی سجاده نشین بودیم / این زمان دُرد کش باده پرستیم دگر

دیگری را چه مجال حرم خلوت ماست / چون ز خود رسته بیکبار برستیم دگر

ساقی عشق به جام دمادم دارد / تا ابد واله و دیوانه و مستیم دگر

غیر او وقت تمام از نظر همت ما / دیده از دیدن اغیار ببستیم دگر

دوش با این همه گفت گدای در عشق

بر در میکده ما کاسه بدستیم دگر

غیر او در دو جهان جلوه‌گری نیست دگر / جز تجلی جمالش اثری نیست دگر

قامتش نخل سرابستان و لبش ما را / بجز از سنگ ملامت ثمری نیست دگر

در شب تیرهٔ هجران دل سودازده را / بجز از پرتو رویش سحری نیست دگر

تا من از یار خبر یافته‌ام این همه

از خود ما یکسر موئی خبری نیست دگر

عشق هر دم می دهد با عاشقان جام دگر / با گدایان می کند هر لحظه انعام دگر

روز ما روی حبیب و شب ما زلف او / عاشقان را صبح دیگر باشد و شام دگر

در سر کوی بلا از تلخکامان غمیم / نیست ما را جز وصالش در جهان کام دگر

ما ز ادهم لباسی می‌شناسیم ای حبیب / چند ملامتی تو بر خود هر کجا نام دگر

شد غنا این همین در کام اول از دهر

این زمان از هجر وصلش میزند گام دگر

محو آن آرام جانم از دل و جان بی‌خبر / مست هجرانم و هم از وصل و هجران بی‌خبر

من که مستم از می توحید او هر جا که هست / حق واجب دیده‌ام از کون و امکان بی‌خبر

شب که رفتم در حریم کوی آن جان جهان / بودم اندر فارغ و از قهر دربان بی‌خبر

همچو یعقوبم جدا از حسن یوسف طلعتی / ساکن بیت الحزن از بند و زندان بی‌خبر

اندر بالین ما برخیز ای نادان طبیب — من بدرد او خوشم از فکر درمان بیخبر

تا شدم مجنون صفت شیدای آن لیلی جمال — هم ز سر پروا ندارم هم ز سامان بیخبر

همچو می تا کی بجوشم از لب ساقی جدا — همچو نی تا کی بنالم از نیستان بیخبر

من بسودای سر زلف و خیال روی او — فارغم اندر روز و شب از کفر و ایمان بیخبر

والهٔ و حیران آن رخسارم ابن یمین

بلبل این بوستانم زاه و افغان بیخبر

ما چو پروانه بسودای تو مردیم دگر — جان بدیدار تو ای شمع سپردیم دگر

از سر کوی تو رفتیم بصد نومیدی — حسرت دیدن دیدار تو بردیم دگر

نقش اغیار که در حاشیهٔ خاطر بود — همه از لوح دل خویش ستردیم دگر

سر نهادیم بدرگاه تو ای جان جهان — خویشتن از سگان تو شمردیم دگر

خون دل را همه از دیده برون آوردیم

خویش را ابن یمین بلک فشردیم دگر

هر که او فاش می کند اسرار — همچو منصور میرود بردار

می نماید بدیدهٔ عارف — یار خود را بصورت اغیار

کی تواند جمال او دیدن — هر که را نیست دیدهٔ بیدار

خود درآمد درون پردهٔ ناز — خود برآمد بکوچه و بازار

نبود در جهان چو ابن یمین

عاشق بیدلی بنالهٔ زار

تو بر کردیم که جز عشق نجوئیم دگر — سخنی بی می و معشوق نگوئیم دگر

تا درین عرصهٔ گلزار جهانیم مقیم — جز گل عشق درین باغ نبوئیم دگر

کشتگان ستم عشق و شهیدان غمیم — چهره از خون دل و دیده نشوئیم دگر

چونکه آن دلبر ما کوی بکوی می گردد — ما هم اندر طلبش کوی بکوئیم دگر

بعد از این ابن یمین حاجت اندیشه نماند

چون بآن شاهد جان روی بروئیم دگر

ایمنش اندیم که ز غم زار بگرئیم سحر — زنگ دل همچو رخ از دیده بشوئیم سحر

فارغ از جملهٔ اغیار بخلوتگه دل — راز با دلبر دلدار بگوئیم سحر

ما اگر نعره برآریم و اگر آه چه عیب — چونکه ما واله و دیوانهٔ اوئیم سحر

صبحدم باد صبا بوی تو آورد — رفته از هوش از آن بوی بکوئیم سحر

باده نوشیم حریفان همه از میکده ها — هم می صاف و هم جام و سبوئیم سحر

حاجتی نیست باندیشه دگر ابن یمین

چون بآن شاهد جان روی بروئیم سحر

رخ خوبت از نظر اغیار — هیچ باقی نماند غیر از یار

یا الهی بداغ هجر بسوز — وقنا ربنا عذاب النار

صوفی ما درون صومعه رفت — می خراید نگار در بازار

گر موئی ز جمال ننماید — در جهان کی بماند این آثار

من کجا ام که تا سخن گویم — در زبانم هموست در گفتار

در بساط وصال ابن یمین
روی جانان ببین و جان بسپار

حرف الزاء

ای خم ابروی تو قبلهٔ اصحاب نیاز   جز بر آن نبرند اهل دل از صدق نماز

عشق و خوبی چو بمن و تست سزا کز من و تو   نو شد از عهد کهن قصهٔ محمود و ایاز

زلف خم در خم زنجیر وشت دام عجب   حلقه‌اش شهپر بط در شکن چنگل باز

که بزنجیر سر زلف تو ام دست رسد   عمر بس کوته و این آرزوی سخت دراز

گر بدانی که بلادیده دل ابن یمین
در غم دوس بنوازش شو از لطف نواز

دل بزنجیر سر زلف تو در بستم باز   من دیوانه روش از بند خرد رستم باز

مستی و عاشقی من همه امروزی نیست   من در این کوی بسی بوده‌ام و هستم باز

من و تو بهر کجا تا بکجا دو دم باد   تو بهر گر بود مرا شرده که بشکستم باز

بارها ما در سر زلف تو خستست مرا   وقت شد با تو لب تست کز او خستم باز

در هوای رخ زیبای تو چو ابن یمین
بر سر آتش سودای تو بنشستم باز

نرگس مست تو دارد هوس خواب هنوز   سنبل زلف تو را هست سر تاب هنوز

ساخت اکبر غم عشق تو بنداز رخ من   چشم من هست از آن چشمهٔ سیماب هنوز

گرچه هر خون که مرا بود بپالود دو چشم   دارم از شوق لبت رغبت عناب هنوز

روی پنهان مکن از مردم چشمم زانک   هست طفلی که ندیداست اثر خواب هنوز

چون دل ابن یمین هیچ کبوتر نطپید   حلقش از حلقهٔ زلف تو بمضراب هنوز

ساقیا خیز که گل عزم چمن دارد باز — گوهر کام دل اندر صدف جام انداز

مرغ جان تا نبده از می پر و بالی که کند — در هوای گل سیراب چو بلبل پرواز

صبحدم نعرهٔ بلبل بشنو از طرف چمن — به تماشای گلت می دهد از باغ آواز

وقت آنست که بر گل دو سه روزی بزنیم — چار تکبیر بدان بر حقیقتش پنج نماز

زاهدا طعنه مزن بر من و رندیم ازانک — مسجد و میکده یکسانست بر اهل نیاز

من و سودای غم عشق و لب این جانب ما — تو سخن خواه حقیقت شمر و خواه مجاز

هرزه نیست محنت عشق وی ای بیخبران
پیش محمود مگو بند دگر عیب ایاز

دل شکستهٔ ما با تو مبتلاست هنوز — بخاک پای تو ما را سر وفاست هنوز

ز حال ما شو ابسرو نا ز بیگانه — که جان ما بهوای تو آشناست هنوز

قدم دریغ مدار از فضای دیدهٔ ما — که خاک پای تو در دیده توتیاست هنوز

براه مهر و وفا پیش چو خاک شد سر ما — چه حالتست که با ما سر جفاست هنوز

بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم
بخنده گفت که این بین کجاست هنوز

در محیط افتاده ام اما پی آبم هنوز — غرق دریا گشته ام اما نه سیرابم هنوز

سالها کشتی شکستگی رانده ام در بحر عشق — نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز

طاق ابروی تو ام روزی نمانا الله باد — عمرها بگذشت و من حیران محرابم هنوز

بر دم زلف تو قلاب گرفتاری زند — جان درین سودا شد و در بند قلابم هنوز

دوزخ از آه دلم افسرده شد این ببین
من ولی از آتش غم در تب و تابم هنوز

مرا کشتی و از من سر زدی باز — گرفتی جان و از من سر زدی باز

بموسی گرچه گفتی لن ترانی — ولی از راه ایمن سر زدی باز

درون دل نهان گشتی و اخر — ازین دو چشم روشن سر زدی باز

همان گفت از چشم خلا بین — ز هر سر دو زهر تن سر زدی باز

اگر این بین عاشق ترا نیست — چرا از وجه احسن سر زدی باز

کان جهد و وفا منم امروز
مجر صدق و صفا منم امروز

گرچه از جان منزهست خدای — همه جان خدا منم امروز

گفت عاشق اگر تو کشته شوی — مهر تو خونبها منم امروز

از برای طواف گرد درش — همچو باد صبا منم امروز

از گل روی او چو این بین
بلبل خوش نوا منم امروز

عمرها این راه رفتم بر سر راهم هنوز — محض تو در سر شدم چون بندهٔ ماهم هنوز

سالها در کوی او افتاده ام جاروب کش — وه که از دامان وصلش دست کوتاهم هنوز

گرچه شد خاک سر کویش تن مهجورم — از سر آن کو نرفته ناله و آهم هنوز

صد ره از شوق تو جانم ز آتش غم سوخته — شعلهٔ شوق تو در سینه بخواهم هنوز

پادشاهی چون کنم ابن یمین در مصر دل

بر نیامد یوسف دل از بن چاه هنوز

حرف السین

منم از محنت ایام بدانسان که مپرس — وان بلا نیز بدیدم ز دوران که مپرس

آنچنان شست قضا زد ز کمان چرخم — بی کمان تیر بلا بر هدف جان که مپرس

من نیم یوسف و از مکر زلیخای جهان — تا بتهمتی شده‌ام بستهٔ زندان که مپرس

من بدرویش تنم وز ستم دور از رنگ — از کمان ستم آن ناوک دستان که مپرس

هرچه ایام بروی آردم از جور چرخ — زهره دارم که بپرسم شده فرمان که مپرس

عیبجو بند جهانی همه را زود دل من — از هنر هست بدانگونه گریزان که مپرس

دوش گفتم خرد را هیچ خبر داری از آن — داد چندان ز فلکم خبر حرمان که مپرس

گفت کای ابن یمین خسته دل از جور فلک — هست در وادی حرمان چو تو چندان که مپرس

هیچ دانی چه کنی قطع نظر کن ز جهان

تا شود بر تو چنان مشکل آسان که مپرس

فریب چشم سیاهش ز اهل سودا پرس — فروغ روی چو ماهش ز چشم بینا پرس

خمار نرگس مستش ز هوشیار مجوی — جنون حلقهٔ زلفش ز عقل شیدا پرس

حدیث توبه و تقوی ز شیخ شهر شنو — رموز عشق ز مستان بیسر و پا پرس

نشان اگر طلبی از خدای عز و جل — بسوی ما بگذر راه خانهٔ ما پرس

چه پرسیم که چه شد عقل و هوش ابن یمین

قرار و صبر مرا زان نگار زیبا پرس

تا ابد در نظر این روی نکو ماند و بس — نه تو مانی و نه من جمله همو ماند و بس

هرچه باشد همه را محو در او باید کرد | کز نه تن ماند و نه جان همه او ماند و بس
بی‌نوائی که بسر منزل جانان برسی | در سرت گر هوس آن کو ماند و بس
گر تماشای جمال تو میسر گردد | چشم حیرت زده تا حشر در او ماند و بس

قطع کن این همه جمله اضافات ز خود
تو برون شو ز میان جمله هو ماند و بس

هرچه در ظاهر نماید صورت یار است و بس | وانچه در باطن نماید حسن دلدار است و بس
ظاهر و باطن همه خواست در نور رخش | هرچه هست آن آرزوی جان بیمار است و بس
هر زمان گل جلوهٔ دیگر کند در صحن باغ | شیوهٔ بلبل و لیکن ناله زار است و بس
گر کسی را آرزوئی هست در عالم ولی | آرزوی جان عاشق وصل دلدار است و بس

چشم خویش از خواب غفلت برگشا این بین
لایق دیدار جانان چشم بیدار است و بس

قدر دیدار ترا دیدهٔ ما داند و بس | قیمت طرهٔ تو باد صبا داند و بس
امشب از جور تو آزاد در شب | آنچه بر ما بگذشت است خدا داند و بس
منت آیینه برخسارهٔ هر نابینا | چشم من لذت دیدار ترا داند و بس
لایق عشق تو آنکس بود ای جان جهانا | که بلاهای ترا عین عطا داند و بس

مهر از آن شوخ جفاجوی مجوی ای یمین
رسم آیین وفا اهل وفا داند و بس

همدم من در جهان دایم خیال یار بس | همنشین و همنفس هم جام دلدار بس

درد ما گر لایق مرهم نباشد ای رفیق | زان طبیب مهربان ما را همین پرسش و بیداد بس
یار اگر ننمود با ما روی زیبا چون کنیم | جلوه‌های حسن او در صورت اغیار بس
در هوای سایهٔ طوبی نباشم ای فلان | در سر کوی تو ما را سایهٔ دیوار بس
خانقاه و صومعه نبود مقام عاشقان | از درهای کوی عرفانیم ما را غار بس

منزل ما گر نباشد کعبه‌ای این همین
در میان جان ما از زلف او زنار بس

ما را بجان و دل غم از گلعذار بس | در لوح سینه نقش رخ آن نگار بس
گر دست ما بدامن وصلش نمی‌رسد | در سینهٔ فگار همین خار خار بس
گر روی خود بکس ننماید چه باک است | ما را همیشه بر در او انتظار بس
هر کس پی مطالعهٔ ذکر و فکر خویش | ما را همین مشاهدهٔ روی یار بس
ما در کنار دیده نشانده‌ایم جز قدت | سرو قد تو بر لب این جویبار بس

چون گذشته است این همین از سگان او
او را بکوی یار همین اعتبار بس

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل کلمهٔ هُوس با اول مضموم و واو مجهول بمعنی ابله این شعر از این همین نقل می‌کند که ظاهراً از غزلی است و غزل در دیوان نهای موجود نیست و این است آن شعر:

در قدح کن ز حلق بط خونها | اسپ رومی تند و چشم خروس
رزم بر بزم خنیا مکن | است ما را بجز هزاران هوس

حرف الشین

عشقبازی کن بآن رخسار و نافرمان مباش | حاصل هر دو جهان عشقست بی حاصل مباش
بر سمند عشق هر دم قطع کن صد مرحله | راه منزل نیست اینجا در سر منزل مباش
چون حجاب روی تو غیر تو نبود ای نگار | پرده از عارض برافکن خود حجاب دل مباش
ای دل از نقش دو عالم جانب نقاش رو | این همه حیران آن تصویر آب و گل مباش
این نصیحت گوش کن از من تو ای ابن یمین | دل بآن جانانه ده بر غیر او مایل مباش

چو شمع روی تو افروخته در جهان آتش
کدام جان که نه پروانه شد بر آن آتش

زعکس روی تو در باغ و راغ شعله زند | زبرگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
چو بگذرد بدلم یاد شمع طلعت تو | بسان شمع شود در تنم روان آتش (۱)
حدیث شوق تو با خامه در میان نهم | که در نی نکند هیچکس نهان آتش (۲)
بزیر از آه دلم کان چو خط تو دودست | که زد بدامن آن هست بیگمان آتش

تو سوز ابن یمین خوار و مختصر مشمار
که گر برآرد از شرر بر عرصهٔ جهان آتش

آمد آن سرو سهی بر گل پریشان سنبلش | شد دلم آشفته زان سنبل و برگ گلش
روز روشن بود گوئی همنشین تیره شب | بر فراز تختهٔ کافور مشکین کاکلش
مهر در آب حزینی بر آتش اندوه من | بر هوا گردی کجی افتاد نعل دلدلش
در شکنج زلف مشکینش دل مسکین من | هست چون کبکی که شهبازی کند در چنگلش

بلبل گلزار سحر ابن یمین

پر چرا در عالم افتادست این غلغلش

باد صبا ناگهان بوی تو آورد دوش　　داد پیامت بمن برد ز من صبر و هوش

ناله کنان من ز تو پیش که خیزم بپای　　ظلم چو شه می کند چون ننشینم خموش

هر چه تو خواهی بگوی کز لب شیرین تو　　گرچه بود تلخ من باشم از آن ذوق نوش

ای بلبل اگر بایدت مرتبه عاشقی　　زین بیش نیست سخن مختصر خوش بنوش

خیز چو سودائیان بر سر بازار عشق

اندوه دل می خر و شادی جان می فروش

گرم ز عشق تو جان در بلاست گو میباش　　وگر که با منت آیین جفاست گو میباش

بیا که گر گذرت بر دو چشم من باشد　　چو خاک پای تو ام تو بپاست گو میباش

اگر چه در بر کافور عارضت افعی است　　ز لعل چو لعل بتر ز نماست گو میباش

بچین زلف چو شام تو مایلست دلم　　شدن بجانب چین گر خطاست گو میباش

اگر چه ابن یمین زار دل از تو پر درد است　　چو لطف صاحب دیوان دولت گو میباش

فلک ز دولت دین صاحبی که با عدلش

ستم ز خوبرخان گر رواست گو میباش

دلت با قوت آبدار تو خوش　　بوی ز زلفین مشکبار تو خوش

گرچه شد روزگارم از تو سیاه　　باد پیوسته روزگار تو خوش

جان بشکرانه در میان آرم　　گر کشم باز در کنار تو خوش

در دل و جان من وطن داری　　باد دایم در این دو جایت خوش

از تو ابن یمین غنی باد

دارد آزا باد کارت خوش

جهانگیری در تحت کلمه تنغخ با اول مفتوح ثانی زده و سین مضموم بجا زده دو بیت ذیل را نقل می کند که بر حسب ظاهر از غزلی است که در دیوان حاضره آنقول یافت نشد. و آن دو بیت این است:

دل سؤال یک نظر میکند از فرخ رخش　　از لب شیرین نیامد جز تلخی پاسخش

گاه مهر و گه کین نماید وقت صلح آید بجنگ　　دور بادا چشم بد زان شیوه های تنغخش (۱)

(۱) چیزی باشد که بسیار تند و تیز بود. (جهانگیری)

حرف الفاء

برد باران بهاری از سر کهسار برف
شد بیابان یکسر از سبزه چو دیبای زرف

کار عالم می نیرزد آنکه اندوهش خورند
بشنو از ابن یمین چون عمر خواهد گشت صرف

بلبل صراحی باده جوی و شاهد و مطرب
قلیه از مرغ و عناق کرده شیر و جوز و برف

ساقیا تا چند این تقلید بر محبوب رو
باده صرف فرمای تا کی ز بحث نحو و صرف

هر که چون ابن یمین باشد در این ره مستقیم
در رهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف

بگرفت در بهار سر کوهسار برف
زینگونه کس ندید بفصل بهار برف

عیبش مکن ببرف اگر چشم روشن است
باشد بلی موافق اهل خمار برف

گفتم که خوش چو سرو براهم بجو بیا
خود سر ببر گرفت لب جویبار برف

ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند
خاصه که بیندش از خنکی رهگذار برف

او را چو خانه از رخ اصحاب گلشن است
گو خواه باد این پس و خواهی مبار برف

حرف القاف

تا دید به حسن تو افتاد در آفاق — نامد نفسی بی غم دل بر لب عشاق

ز تریاق

در درد دلم اکنون بلب لعل دوا کن — در جان چو رسد زهر چه سود

در سر هوس وصل تو داریم از آن رو — کز غایت لطف بدلی نیست در آفاق

بر نه بکف این یمن زان قدح می — ای سرو سهی قامت گلروی سمن ساق

مز این همینم شده مشهور برندی

نه زاهد سالوسم و نه صوفی زراق

حرف الکاف

ای بعد انده بو لاله زخال زمشك — وی نگارنده بر اطراف مه الذ مشك

بوی مشك آید ازان زلف گره بر گره — نفس خوش دمد آری همه حال زمشك

طوطی خط تو بر گرد لب چون شکرت — همچو زاغیست بر آورده پر و بال زمشك

بنده خط سیاهم که بران روی چو ماه — بر کشیدی زنبی قزحی فال ز مشك

من نگویم که رخت ماه دو هفته است ولیك — بر رخ مه نتوان دید خط و خاله مشك

شد دل خسته من بسته چال زنخت — وانگه ابنا شده رشته تا بلب آن چال زمشك

با وجود رخ و زلف سیهت این بین

مه نبیند نکند یاد بصد سال ز مشك

صاحب جهانگیری در ذیل کلمهٔ بلغاک که بمعنی غوغا و آشوب و فتنهٔ بسیاری گرد

بعد از نقل شعری از امیر خسرو بیتی هم از این بین که ظاهراً از غزلی باشد

استشهاد میکند که در دواوین حاضره آن غزل نیست. شعر این است:

مرا چون زلف تو تشویش از آن است — که هست در جهان افگنده بلغاک

ماخوذ از قصیده ...

از بس از شك بعد از وه خال الخ ...

جهانگیری در ذیل لغت چال بمعنی گودال

استشهاد بدین شعر این بیت کرده است

حرف اللام

باخبر باش که دنیا گذران است ابدل — خیز کاین خوابگه بیخبران است ابدل

هر بنان از برک بنفشه که دمید از دل خاک — خال مشکین رخ سیمبران است ابدل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر زده است — جعد عنبرشکن خوش پسران است ابدل

وقت دریاب که این کاسهٔ سرهای ملوک — نقشبند کارگه کوزه گران است ابدل

بنگر سرو و شو خوش و شنگی بگذار — کاین سر کوچهٔ صاحبنظران است ابدل

در همه کار پس و پیش نگه دار از آنک — خویش و بیگانه ز هر سو نگران است ابدل

همه خلق جهان خلق پسندیده نما — که سوی خلق نکو برتر است ابدل

گرنه بر وفق مراد تو بود کار جهان — از جهان نیست نه دور فر است ابدل

مادران نقش پدر بر تن بستند ولیک — اختلاف از حرکات پدران است ابدل

ای بسا کاین یمین دی گر و بیگه گفت — که سعادت همه با بی هنران است ابدل

من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن
نطق عیسی چه کنی دور خران است ابدل

ای لعل آبدارت آتش فکنده در دل — بر باد داده حسنت چون خاک خرمن گل

هم خط مشکفامت اشیاء دود کرده — هم زلف تو دلایل آورده بر تسلسل

تا چند چشم مستت بندد بسحر خوابم — تا کی خیال زلفت با من کند تطاول

گوئی که روز روشن از برم شب برآید — باد صبا چو گیسو کرد از جبینت کاکل

ابن یمین نگیرد آرام جز بکویت — گلزار زیبد الحق آرامگاه بلبل

بیا که شد چمن از ابر و آتش گل   بلطف عارض ترکان عنبرین کاکل
عروس گل بچمن تازه چهره برگ نشست   نواز پردهٔ عشاق میزند بلبل
شکر لبی که چو آهنگ جام باده کند   ز شرم شکر می‌گون شراب گردد مل
مراست چشمه چشم از غمش چنانکه خیال   از او گذر نتواند مگر بزورق پل

بخاک درگهش ابن یمین تولا کرد
عزیز اگر نشود خوش بود بجانان ذل

زاهد بزهد مایل و من محو آن جمال   صوفی بوجد و حال و مرا ذوق ذو الجلال
مستغرقیم بحر شهود جمال او   نه بیم هجر ماند نه امید از وصال
صوفی ز من مپرس که حال و مقام نیست   حیران یار را چه خبر از مقام حال
محوییم در مشاهدهٔ حسن ذات او   غرقیم در بحار صفات تو لایزال
تا گشت بر دل نادم خیال او   دیگر نرفت از دل من ذوق از خیال

ابن یمین بکنگرهٔ عرش می‌پرد
تا گشته است جنبش عشق تو پر و بال

رفتم بباغ بی گل و وقت زمان گل   آهی زدم که سوخت همه خانمان گل
ای بلبل از مشاهدهٔ گل مباش دور   زان پیشتر که هیچ نیابی نشان گل
هرچند کرده زاری و در پای گل فتاد   بلبل نوازشی نشود از زبان گل
ما غنچهٔ گل از چمن دهر کنده‌ایم   تا گشته است خار ستم همعنان گل
خواهد شکفت ابن یمین گلبن مراد   زنهار سر مپیچ از آستان گل

اکنون

اکنون که گر فنرست جهان از همگی گل   گر شوق گلت هست همینا الحق بلبل
آن آنکه رخ و زلف تو سرمست نظر شد   نه عارض گل بیند و نه طرهٔ سنبل
اندیشه محالست در آن عارض زیبا   فکر رخ و زلفش همه دور است و تسلسل
از سر دهانش خبری هیچ ندانست   هر چند خرد کرد درین نکته تأمل
از لعل تو در مجلس مستان سخنی رفت   افتاد صراحی و همی گفت که قل قل

از بار غمت ابن یمین پشت دوتا شد
امید و نداریم ازین بیش تحمل

گرچه در ملک کثرتیم ابدا   غرق دریای وحدتیم ابدا
جز محبت دگر نمیدانیم   ما که عین محبتیم ابدا
تا نشستیم بزم خلوت او   فارغ از وصل و هجرتیم ابدا
بر جمال و کمال آن دلبر   همه افزوده حیرتیم ابدا

همچو ابن یمین جدائی دا
همه بی صبر و طاقتیم ابدا

ره نیابد بدهر بهر ذات او کس بی دلیل   می نگنجد در بساط وحدت او قال و قیل
درد عشقش کر ایند هر قدم چندین بلاست   جان بیماران فدا و جان مشتاقان سبیل
تا گشوده برقع از چهره جهانی بی‌قرار   تا نموده تیغ قهرش عالمی گشته قتیل
از معاد ضو ز مزه و از خیال ما و تست   تا که این تخییل باطل چند این تکمیل
بگذر از بحث و جدل دل صاف کن ابن یمین   تا که از عین الیقین بینی جمال آن جمیل

عجب راهیست راه عشق مشکل — نه ره پیدا درین وادی نه منزل

بغیر از یاد دلبر آنکه پرسم — که جان من کجا رفت و چه شد دل

اگر صد سال زاهد بوده باشد — جمالش گر نبیند پس چه حاصل

برون آمد یکی خورشید تابان — نقابی از رخش افکنده از گل

بیا ابن یمین یا رسفر بند

که نبود هیچ چیزی جز تو حاصل

دمی غافل مشو از دوست ای دل — چو آن جان عاشق اوست ای دل

قلندر وار حلق و دلق می باش — حجاب تست اگر یکموست ای دل

تجلی جمال دلبر ماست — اگر مغز است اگر خود پوست ای دل

اگر بوئی ز زلف یار دارد — صبا زینسان که عنبر بوست ای دل

اگر رو بر بسوی قبله باشد — دل روی دلم آنسوست ای دل

مگر ابن یمین گم گشت در هو

از آن ذکر دلم یا هوست ای دل

در ذیل لغت دم صاحب جهانگیری شعری را که ظاهرا از غزلها است نقل می کند که خود غزل در دیوان موجود نیست. شعر این است.

چون تاب گرفته سنبل زلف — آورده صبا دم قرنفل.

حرف المیم

اگر چه در غم آن نوجوان اسیر شدم — ولی دریغ که رویش ندیده پیر شدم

خدنگ غمزه چو یارم کشید روز نخست — من شکسته همانجا نشان تیر شدم

بباب کعبه رسیدم بصد هزار نیاز — بیاد حلقهٔ زلف تو حلقه گیر شدم

بکورهٔ الم عشق پخته شد کارم

از آن بتیغ غم او چنین دلیر شدم

نه من از هجر غمگینم نه من از وصل معذورم — همه یارم همه یارم اگر نزدیک اگر دورم

بیا مطرب نوائی زن که روح تازگی آید — بیا ساقی شرابی ده که عمری شد که مخمورم

حبیبا یک نظر افکن که دیری شد که مشتاقم — طبیبا شربتی فرما که سالی شد که رنجورم

چنان در کوی او حیران آن رخسار زیبایم — که مرشو قو چشم ماند و نه فغفور ححورم

مرا ابن یمین عشقش بیان رمز می دارد

گهی ملای مشهورم گهی سر باز منصورم

تا ز خود فانی و با او باقیم — با حریفان هم میم هم ساقیم

کاسه کاسه می کشم بزم غمش — زنده ام با این مگر تریاقیم

گر گریبان می درم عیبم مکن — چون کنم شاه نخستین عشاقیم

تا گزید مار عشق او دلم — هر زمان گوید لبش تریاقیم

من نماندم هیچ ای ابن یمین

سوخت عشق دلبری باقیم

هر چند گوش جان بهر سو که تافتیم	غیر از صدای یار صدائی نیافتیم
اصل وجود ما که معمای مشکل است	این نغمه را بنام نگاری شکافتیم
گشتیم در جهان بجز از یار مهربان	هر چند کافتیم بجز خود نیافتیم
ما را دگر ز یار جدائی چه ممکن است	رگهای جان برشتهٔ زلفش بتافتیم

ابن یمین بگرد وصالش نمی رسیم

بسیار سال گر چه در این ره شتافتیم

منصور وقت خود شدم خود دار بلا آویختم	او من شد و من او شدم با او عجب آمیختم
دیدم که من بیگانه ام همچون رسن پروانه ام	بر خود کشیدم تیغها خود خون خود را ریختم
این عز من هستی مرا انداخت در پیش مرا	آخر بغربال فنا خود خاک خود را بیختم
وگفت آن صیاد من آن دلبر بیداد من	تا صید خود کردم ترا خوش شیوه ها انگیختم

دیدم گدای ابن یمین هستم حجاب روی او

رفتم بسوی یار خود از خویشتن بگریختم

تا تماشای رخ دلبر چو نه مه کرده ایم	دفتر و کاغذ فتوی همه را ابتر کرده ایم
صبحدم باد صبا عزم سر کوی تو داشت	جان سودا زده را سوی تو همره کرده ایم
در سر کوی تو شب تا سحر نالیده ایم	تا سگت از دل خون شده آگه کرده ایم
ما بسودای سر زلف تو جان بسپرده ایم	قصه های شب هجران تو کوته کرده ایم

پادشاه دو جهانیم دگر ابن یمین

ما که خود را ز گدایان همان شه کرده ایم

مانند شبنم صبحدم از عالم بالا شدم	دریای وحدت موج زد من غرق آن دریا شدم
رفتم بکویش نیمشب تا صبح کردم ناله ها	دیدم جمالش ناگهان شوریده و شیدا شدم
در لا و الا سالها اوقات میبردم بسر	از لا گذشتم این زمان چون محو در الا شدم
خود را مگر گم کرده ام در پرتو انوار خود	گفتم ز خود یابم خبر در کوی او در الا شدم

چون غنچه بودم سالها با خون دل ابن یمین

آمد نسیم وصل او چون غنچه اکنون وا شدم

ما جان به پیش عارض آن دلستان دهیم	خوش دولتی که در نظر یار جان دهیم
گر پاسبان بگرد حرم جای ما دهد	ما حاصل دو کون بآن پاسبان دهیم
کشتیم نیز در دل ما هست آرزو	تا جان خود بعشوهٔ آن نوجوان دهیم
از ما مپرس قصهٔ اوصاف آن جمال	ما شرح این حدیث ز عین عیان دهیم

ابن یمین ز گفتهٔ او جان ما بسوخت

چون شمع سوز خویش بنوک زبان دهیم

ای دل بیا که ترک هوا و هوس کنیم	غیر از خیال یار دگر هر چه بس کنیم
رفتیم در جهان ز پی نفس سالها	اکنون بیا که پیروی این نفس کنیم
شهباز حضرتیم سوی لامکان پریم	تا چند مرغ روح اسیر قفس کنیم
طیران کنیم از وطن خود بعرش وصل	تا کی چو عنکبوت شکار مگس کنیم

ابن یمین چو در چمن بهر بلبلیم

ویرانه سرای خود از خار و خس کنیم

ما عاشق جمال یکی سرو قامتیم   هر جا که هست بر سر راه ملامتیم

ما عاشقیم با رخ زیبای آن نگار   فارغ ز لاف شیخی و زهد و کرامتیم

گفتند روز وصل تو روز قیامتست   زان منتظر همیشه بروز قیامتیم

تا در حمایت غم عشقت گریختیم   ز آفات دهر از همه جانب سلامتیم

ابن یمین که عمر به بر دوست رفته است

دایم مجیریم همه در ندامتیم

از قضای دهر وان اید لبا کامی زنیم   یاد آن مستان کنیم و دم بدم جامی زنیم

دانه‌های حلقهٔ تسبیح را از هم کشیم   مرغ زیرک تا بدام افتد یکی دامی زنیم

چون ز باد قامت او کار ما بالا گرفت   بانک قد قامت دگر ابحور ملک

گرچه می‌گویند ابن شیب نجاسات میرسد   بر در میخانه باشیم و صلا عامی زنیم

چون شود ابن یمین در درس واپس قبول

قرعهٔ رندی بنام چون تو بدنامی زنیم

از غمت سوز دل و دیده گریان دارم   کارم اینست ز سودای تو تا جان دارم

گر از شعله زند آتش من عیب مکن   دل سودا زده کان زلف چه پریشان دارم

عاشقانه از من ای اهل نظر غیر مبین   که نظر بر خودم از دیدهٔ امکان دارم

گر بهمانیم آید سلطان ابن یمین

ما حضر خون دل و سینهٔ بریان دارم

سحر در کوی آن جانانه بودم   ز شوق روی او دیوانه بودم

اگر

اگر مستی کنم عیبم مگوئید   که شب تا صبح در میخانه بودم

بقصد آنکه سوزم پیش آن شمع   همه شب گرد آن پروانه بودم

من آن روزی که گشتم آشنایش   ز خویش و آشنا بیگانه بودم

تماشای جمالش بود کا رم   اگر در مسجد ار در خانه بودم

ببین ابن یمین از چشم شوخش

میان مردمان افسانه بودم

گرچه عمری در طلب چون ذره سرگردان شدیم   عاقبت در آفتاب حسن او حیران شدیم

در طریق عاشقی از ما سر و سامان مجوی   تا دل خود را بباد دادیم بی‌سامان شدیم

هر که او مخمور این می بوده باشد گو بیا   باده ارزان گشت چون ما شاه دوران شدیم

تا رخش می‌بود پنهان ما نمایان می‌شدیم   چون نمود اکنون رخ او ما همه پنهان شدیم

مدعی را گو که بر ما با حقارت ننگرد   تا گدای کوی او گشتیم ما سلطان شدیم

از برای دلبر زیبای خود ابن یمین

تا فدا کردیم جان خویش را جانان شدیم

در کنارم که یار می‌بینم   خویش را در کنار می‌بینم

محو شد در جمال او همه چیز   همه را آن نگار می‌بینم

از خط آن نگار گل چهره   در جگر خار خار می‌بینم

کار و بارم غمت و مردان را   حاصل کار و بار می‌بینم

در غم زلف یار ابن یمین   خویش را بی‌قرار می‌بینم

روز و شب از پی وصال وییم — طالب حسن با کمال وییم
بار با ما جمال خویش نمود — بعد ازین عاشق جمال وییم
خود کشید او بنقش این خط و خال — در تماشای خط و خال وییم
یار ما را بخویش فانی کرد — در ره عشق پایمال وییم
حال ما چیست ابن یمین
فارغ از ذکر وجد و حال وییم

گرچه در کاینات می بینم — همه را نور ذات می بینم
من که در ذات او شدم فانی — کی بسوی صفات می بینم
چون خضر در میانهٔ ظلمات — صاف آب حیات می بینم
باشد آن رخ ز شش جهت تابان — گرچه من از جهات می بینم
تلخی غم که از لب یار است — همه عذب و فرات می بینم
شوق او را بخویش ابن یمین
در حیات و ممات می بینم

نماند طاقت آنم که در نقاب تو بینم — ز رخ نقاب برافکن که بی حجاب تو بینم
دو چشم تا بقیامت نخواب می نگشایم — اگر بخواب ترا یکشبی بخواب تو بینم
بسان آهوی وحشی ز چشم ره تا کی — دل رمیدهٔ خود در اضطراب تو بینم
ببحر عشق فرو رفته ام چو ابن یمین من
گذشت آنکه دگر بار در روی آب تو بینم

عمرها شد که نه از هستی خود گم شده ایم — سالها شد که سوا از همه مردم شده ایم
موج دریای جلالش که تلاطم فکند — ما همه غرقهٔ آن موج تلاطم شده ایم
بادهٔ عشق که در باطن ما می جوشد — کوزه و کاسه بیا بین که با خم شده ایم
چون تجلی جمال تو عمومی دارد — چه شود ما چو شجر گر بتکلم شده ایم
جانب ابن یمین از نظری باید کرد
ای بت رود که سزاوار ترحم شده ایم

شمع و پروانه بهم شب همه شب سوخته ایم — ما ازین سوختنها سوختن آموخته ایم
بر امیدی که تماشای جمالش بکنیم — هرچه جز چهرهٔ مقصود نظر دوخته ایم
هر کسی از پی جمعیت اسباب جهان — ما همان درد غم عشق تو اندوخته ایم
پیش ما از دو جهان قصه مخوانید که ما — هر دو عالم بغم عشق تو بفروخته ایم
گفت ای ابن یمین چون تو بسی سوخته اند
تا که ما آتش رخسار برافروخته ایم

اگر جمال ترا آشنای دیده کنم — کنم دو دیده و آنرا بجای دیده کنم
خیال روی ترا مونس دلم سازم — غبار کوی ترا توتیای دیده کنم
بروز حشر چو خفاش کور برخیزم — گر آفتاب رخت را ورای دیده کنم
بخون دیده فرو بخته مردم چشم — نگین لعل ترا خونبهای دیده کنم
اگر بکوی تو ره گم کنم چو ابن یمین
مه جمال ترا رهنمای دیده کنم

گفتم ببزم قرب روم دورتر شدم　　جستم ره وصال تو مهجورتر شدم

گفتم بآن طبیب که بیمارم از غمت　　دستی بمن فشاند که رنجورتر شدم

یا رب چه باده بود که یارم بشب بداد　　خمها کشیدم از وی و مخمورتر شدم

من شمع بزم وصل توام ای مراد جان　　هرچند سوختم ز تو مشهورتر شدم

ابن یمین با آتش هجران بسوختم

با وعدهٔ وصال تو مغرورتر شدم

یکذره ز درد تو بصد جان نفروشیم　　درد تو متاعیست که ارزان نفروشیم

بی وصل تو ما جنت جاوید نخواهیم　　دیدار تو با روضهٔ رضوان نفروشیم

تا حشر ز سودای تو پیمانهٔ می را　　از دست نمانیم و بپیمان نفروشیم

ما در سر بازار تولای یوسف مصری　　جز سوز دل و دیدهٔ گریان نفروشیم

نقد دل و جان ابن یمین مایهٔ عمر است

این نقد بغیر از غم جانان نفروشیم

دوش از سلسلهٔ باده پرستان بودیم　　از می عشق همه واله و حیران بودیم

وصل جستیم غم عشق تو با پیش آمد　　دردها فزود بما از پی درمان بودیم

شکر لله که بما دلبر ما روی نمود　　ورنه از آمدن خویش پشیمان بودیم

پیرهن بود قبا در بر ما ابن یمین

چند روزی بغمت دست و گریبان بودیم

آینه‌ایم مظهر صفات تو ذات هم　　در ما نمود پرتو ذات و صفات هم

زان

زان شعله که عشق تو در جان ما فکند　　آتش زدیم بر خود و بر کاینات هم

یک لمعه از جمال جهانگیر آن نگار　　در کعبه جلوه کرده و در سومنات هم

ما را بجز وصال تو نبود ز هر دو کون　　سرمایهٔ سعادت و فوز النجات هم

ابن یمین چه جای صبور است بعد ازین

رفت از فراق او همه صبر و ثبات هم

صد بلا از یار دیدیم از رقیب آزار هم　　از پی آزار جانم یار هم اغیار هم

رحم کن بر حال من کاهی ز خال ابروی‌اش　　در سر کوی غریبم خسته و بیمار هم

گر بدینسان جلوه دارد آن نگار مهوشی　　خرقه در رهن باده کرد جبه و دستار هم

هر طرف کردم نظر هرگز ندیدم غیر او　　هر کجا رفتم توئی در خانه و بازار هم

بی جمال آن خط و روی چو گل ابن یمین

طعنه از بلبل شنیدم سرزنش از خار هم

سکان آن سر کو از یاران هر کجا گفتیم　　ز کوی آن صنم رفتیم و یار از دعا گفتیم

از آن با ما سر بیگانگی دارد نگار ما　　که هر بیگانه را دیدیم حرف آشنا گفتیم

مشوش همچو خود کردیم سرگردان و سودائی　　از آن زلف پریشان شمهٔ گر با صبا گفتیم

چو گل گفتیم رویش را که هیچون من ز نادانی　　نمیدانم که از مستی بروی او چها گفتیم

بکوی میکده ابن یمین با یاد لعل او

در میخانه شکستیم و یار از اصلا گفتیم

ما نظر بر جمال او داریم　　خویش را در نظر نمی آریم

گرچه بر ما رود مگر ایدوست   بقضا و قدر گرفتاریم

تا سر کوی یار منزل ماست   فارغ از صحن باغ و گلزاریم

سوی جنت چه میروی ای حور   برقع افکن که مست دیداریم

گرچه مستیم از می توحید   لیک در حکم شرع هشیاریم

سوی ما لیک نظر توانی کرد   که ز چشم خوش تو بیماریم

خلوت خاص کن تو ابن یمین

که بآن یار نازها داریم

بر من نظر کن ای ماه من مایل روی تو ام   عمری برای یک نظر سرگشته در کوی تو ام

دینی نخواهم از تو من عقبی نخواهم از تو من   از تو همی خواهم ترا من عاشق روی تو ام

روز اندر گفتگوی تو شبها طواف کوی تو   دیوانه روی تو ام آشفته موی تو ام

گاهی بنازم می کشی گاهی بدادم میکشی   خوی تو باشد این چنین گشته خوی تو ام

پیر و ضعیف و ناتوان افتاده چون ابن یمین

خم گشته همچون ماه نو مایل با بروی تو ام

در سر کوی بلا در میزنیم   هر که آنجا سر کشد سر میزنیم

آن زمان واقف شوی از زخم ما   بر دل جانت که نشتر میزنیم

در درون خانقاه ای صوفیان   ما ز دست یار ساغر میزنیم

مست و سرخوش سوی محشر میرویم   کاسها از حوض کوثر میزنیم

بر فراز عشق ای ابن یمین   بر همه الله اکبر میزنیم

سالها شد که بسودای تو سر میبازم   زار می سوزم و با درد غمت میسازم

بی جمال تو ندارم سر خوبان جهان   گر همه حور بهشت است نمی پردازم

از قافله ام مست روم در ره عشق   هر دم از ناله خود بانگ جرس آغازم

تا تو ام غم عشق تو نهان میدارم   مگر از چهره من فاش شود این رازم

خلق نازند بکام دل خود ابن یمین

من بدرد غم آن دلبر خود مینازم

سالها شد که ره درد و غمت میپویم   صبح و شام از هوس زلف تو خون میمویم

تا نگردد غم من فاش از این گونه زرد   هر سحر چهره بخوناب جگر میشویم

خلق کام دل خود از خدا می جویند   من خدا را همه اوقات ز خود میجویم

تابش مهر رخش ساخته ماهم رنگش   خویشتن را نشناسم که منم یا اویم

گفت ای ابن یمین در سر کویم چه کراست

ماه من چیست تغافل چو بلب این گویم

سالها یار غار می طلبیم   یار ماییم و یار می طلبیم

این عجب کان نگار رعنا را   خود گرفته کنار می طلبیم

دل ما گم شده است در کویش   زان دو چشم خمار می طلبیم

بوی او را ز خویش می شنویم   گل رعنا ز خار می طلبیم

گر ببینیم روی او چه عجب

چون بصد انتظار می طلبیم

مگوی عاشقی کاری این هنر نمی‌آید مرا | چو آنجا سر نهم چون حلقه دیگر نمی‌آید مرا
بیا گفتم روم سوی درش تا که ببر رفتم | چنان دیوانه او بیم که پا از سر نمی‌آید مرا
از او هر چندی جویم نشان خود نمی‌آید مرا | بخود هر چند می‌بینم جز آن دلبر نمی‌آید مرا
مگر در صورت ما آنچه زیبا برون آید | که من خود خلوت شاهم جز این در بر نمی‌آید مرا

ز شوق عشق سرمستم مپرس ابن یمین دیگر
که من مدهوش و حیرانم مرا ساغر نمی‌باید

بنگر بسوی ما که جدا از خدا نه‌ایم | ظاهر شده بصورت ما اوست ما نه‌ایم
گر خلق این جهان همگی آشنای ماست | هرگز بغیر او بکسی آشنا نه‌ایم
ما را چه شد که از سگ آن کوی نشمری | چون کمتر از سگان درت مو جدا نه‌ایم
از ما مرنج ای گل اگر ناله می‌کنیم | ما بلبلیم یک نفسی بی‌نوا نه‌ایم

داری که داشت ابن یمین امید جان
خود گفت و خود شنید ولی ما بهانه‌ایم

من که در خط و خال می‌بینم | همه عین جمال می‌بینم
اینچنین آتشی که در جگر است | ز لبت ترا محال می‌بینم
با وجود تو جمله عالم | همه خواب و خیال می‌بینم
تا رسد مرغ دل بگلشن عشق | شوق را پر و بال می‌بینم
از فراقش فراغ می‌جستم | از وصالش وصال می‌بینم
در ره آن نگار ابن یمین | سر و جان پایمال می‌بینم

امشب

امشب از بوی او ز خود رفتیم | مست و بیخود بکوی او رفتیم
از جهان عاقبت بناله زار | بتماشای روی او رفتیم
از سر کوی او بصد زاری | همین آرزوی او رفتیم
هر بلائی که آمد از غم او | ما و دل رو بروی او رفتیم

ما بسوی بهشت ابن یمین
همین های و هوی او رفتیم

منم محو جمال او نمیدانم کجا رفتم | شدم غرق وصال او نمیدانم کجا رفتم
بآن مه آشنا گشتم ز جان و دل جدا گشتم | فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم
غلام روی او بودم اسیر موی او بودم | غبار کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم
چو از اول نبودم من چرا بار بخود بودم | ز خود خود دار بودم من نمیدانم کجا رفتم

من ای ابن یمین امروز غرق بحر توحیدم
ز مستی گرچه می‌گویم نمیدانم کجا رفتم

بر هفت سپهر و بلدم بکجا رسیده باشم | ز خیال جانفزایت همه من چه دیده باشم
بکجا توان رسیدن بحریم خلوت تو | همین خوشم که عمری بپیت دویده باشم
چه خوش است در بهاری بکنار لاله و گل | بجمال دلربائی می خوش کشیده باشم
چه از آن بهست ای جان که چو آهوان صحرا | ز همه رمیده دایم بتو آرمیده باشم

من که در چهره آن ماه لقا می‌بینم
نامسلمانم اگر غیر خدا می‌بینم

هر کجا میگذرم بوی تو ای شوخ شنو | هر طرف مینگرم روی ترا می بینم

هیچکس نیست که از زلف تو بوئی آرد | مگر این خاصیت از باد صبا می بینم

مشکلست ای مه من جان بلاقت دیدن | من که چشمان ترا عین عطا می بینم

پرسشی کرد عنت ابن یمین جان مرا

طرفه شاهی که در احسان گدا می بینم

دست بر دامن آن دلبر چالاک کنم | چهره از گرد سر کوی غمش پاک کنم

یا ببر جد وصال از پی هجران برم | یا براه طلبش پیکر خود خاک کنم

عقل و ادراک که هر چند زند لاف کمال | کنه ذات جمالت که ادراک کنم

چند چون غنچه توان بود بصد خون جگر | وقت آن شد که چو گل دامن خود چاک کنم

بعد از این ابن یمین رخت بمیخانه کشم

چاره جان حزین خاطر غمناک کنم

شبی تصور آن خط و خال میکردم | بخود مطالعه آن جمال می کردم

بر آتش رخ او دود زلف میدیدم | ز حال سوختگان خیال می کردم

بپای سرو که دود از دلم بر آورد | ببر قامت او انتقال می کردم

ز خون دیده لبالب دهن پر میشد | گهی که با لب او عرض حال می کردم

بلای هجر وی ابن یمین چه خوش می بود

اگر تدارک آن با وصال می کردم

نقد عمرم ببازار تو سودا دادم | نه غم دی نه غم نسیه فردا دادم

پرده روی تو چون غیر تو بنمود عجب | که بدیدار تو بی پرده تماشا دادم

طرفه حالیست که از غایت مشتاقی من | عین دیدارم و دیدار تمنا دارم

بند بر پای دلم زلف چو زنجیر تو شد | تا مرا جان بود این سلسله بر پا دارم

گفت ای ابن یمین عاشق زارم بتوئی

من بخود عاشقم و از تو علالا دادم

این منم باز که در باغ بهشت افتادم | وز سفر کان بحقیقت سقر است افتادم

این بخوابست که می بینم اگر بیداری | کز پس آن همه اندوه چنین دلشادم

گرچه بیداد فلک بود ولی شکر الله | داد لطف و کرم والی مطلق دادم

دستگیر ار نشدی خوی کریمت آخر | آنچنان سخت که ناگاه ز پای افتادم

گر نه فریاد رسی همچو فلک داشتمی | روز و شب بودی که رسیدی بفلک فریادم

تا من زبان چو بلبل خوشخوان گشاده ام

گلزار فضل را بصد الحان ستوده ام

در کسب هر هنر که ز مردی و مردمیست | کوشیده ام چو منقبت آن شنوده ام

هر نیمشب باه دلسوز ناک خویش | زنگ هوا از آینه جان زدوده ام

از هر رنگ و بوی چو زلف سمنبران | آشفته روزگار و پریشان نبوده ام

وقت جدال در خم چوگان آسمان | گوی هنر ز جمله اقران ربوده ام

در باغ فضل از آتش طبع چو آب خویش | همچون خلیل سنبل و ریحان نموده ام

مانند خسرو که پایه تخت سخنوری | بر اوج تاج تارک کیوان بسوده ام

دامادِ نو عروس سخن بوده ام ولیک — رخسار او بناخن حرمان شخوده ام

ابن یمین مکار بجز تخم نیک را زانک

من آنچه کشته ام بر از آن باز درو ده ام

ای جان جهان بی تو سر خویش ندارم — جز وصل تو درمان دل ریش ندارم

دادم دل و دین را بهوای لب لعلت — وز نوش لبت بهره بجز نیش ندارم

تا غمزه و ابروی تو چون تیر و کمانست — قربان تو گر نیست دلم کیش ندارم

جان بر تو فشانم مکش ار زانکه ازین بیش — حقا که من مفلس درویش ندارم

بر رغم رقیبان تو بر کابن یمین گفت

دادم سر معشوق و سر خویش ندارم

دوشم از ساقی طاوس وش کبک خرام — تا سحر خون دل رز ز دل بط داد بجام

مدتی مرغ دلم رسته بد از دام هوا — دانه خال وشش باز در افکند بدام

در میان من و آن بت بجز از نقل و شراب — هیچ دیگر نبد از خشک و تر و پخته و خام

گفتمش باده مرا با تو چو آبیست حلال — بی تو آبیست مرا بر صفت باده حرام

دو شبی چون شکر از ساغر زر داد مرا — می چون لعل مذاب آن صنم سیم اندام

چشم بادام وش و پسته شکرشکنش — داد بادام و شکر از سحرم تا گه شام

گرچه میلم بسوی زهد و ورع بود ولیک — چون بدیدم که از او کار طرب یافت نظام

سالها در طلبش ابن یمین رنج کشید — تا رسید از لب تو عاقبة الامر بکام

راحت وصل تو دیدن ز پس محنت هجر — هست چون عید که آید ز پس ماه صیام

کز

کز نظر باشم اگر با تو بدل راستنم — با بجان در پی کاری که دلت خواستنم

آنکه بر آتش سودای تو مشتی خاکم — وانکه از خاک ره عشق تو برخاستنم

من و تو هر دو چو ماهیم و عجب نیست ایا ملک — تو در افزونی و من بی کم و بی کاستنم

طاق ابروی تو محراب کنم گرچه کژ است — تا نگوئی که مگر با تو بدل راستنم

گفته کابن یمین نیست بدل عاشق من

گر نیم بنده آنکو رخ آراستنم

ساقیا موسم آنست که می نوش کنیم — محنت گردش ایام فراموش کنیم

دوستکانی همه با ماه کله دار خوریم — عیش در سایه آن سرو قباپوش کنیم

از سر ما نرود تا بقیامت مستی — گر می از ساغر لعل لب تو نوش کنیم

روزها دست زدیم از غم عشقت بسری — با امیدی که شبی با تو در آغوش کنیم

خیز با ابن یمین شاد بعشرت بنشین

تا نشاط و طرب امروز بر از دوش کنیم

حرف النون

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن | بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن

گرچه کنار نبرده‌ای بت نازنین چه شد | لیک خوش آیدم ز تو تازه در این ناز کن

زانچه بود ز باده‌ئی دست بآب رز بشوی | وز نجاسات رز و پاک شو و نماز کن

صوم معه و صلوات تو گرچه شوده طاعت است | شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن

باز سپید عقل را دیده چنین تو بسته | تا بهوای دل دمی دیدهٔ عقل باز کن

بلبل خوش نوا چنان در قفس از نبود | دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن

ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامت است | روی دار زوی دل برخ جان فراز کن

صوم و صلوة و فاقه گرچه شود طاعت (چاپ)

چه (چاپ) — باز بیاز کن (چاپ)

ابن یمین بود (چاپ)

ز پای و علمست مرا بر سر زبان

این قسم دشمنان بود آن خط دوستان

کمتر ز نخل می نتوان بود کاو ز ضعف | هم نوش را محل شد و هم نیش را مکان

بحریست خاطرم که چو برخاست موج او | گاهی نهنگ و گه صدف انداخت با کران

طبع من ار نه ابر بهار است پس چرا | کردند با هم آتش و آب اندرو مکان

ابرست در حقیقت از آنرو که ابر و باد | هم در فشانش بینم و هم صاعقه جهان

در باغ عمر خویش کسی کو بنام من | تخمی فشاند آب سخن دادمش روان

گر تخم بد فشاند همه خار و خس درود | ور تخم نیک بود گلش رست و ضیمران

دارم زبان سنان وش و بر کس نمیزنم | خود دامن ار که خرد نهفت بر سنان

من خود دگر منم ابن یمین گشته در بیان | کوهی کش از مکان نبرد صدمت زمان

آخر نه هر زمان که بکهسار دردهی

آید بگوش تو هم از آنسان صدای آن

خرم آن قصر دل‌افروز که بر روی زمین | ارم و خلد برین نیست اگر هست جز این
نه چه جای ارم و خلد برین نیست کزاو | هم ارم تیره همی گردد و هم خلد برین
هست پیوسته تماشا و طرب اینمنزل | خاصه آندم که بود پادشه روی زمین
شاه یحیی جوانبخت که در هیچ هنر | خرد پیر ندیدش بجهان هیچ قرین
آنکه خاک در این کاخ ز عکس پایش | آمد از روی صفا رشک ده ماء معین
وانکه از زینتش بانی این قصر شدید | سر ز شعری گذرانید چو این شعر متین

فخر عالم هبة الله که در دولت شاه

همزادش پیر ازین بخت جوان هست ضمین

تا دل من شد در خم آن طرهٔ مشکین نهان | گشت شادی از دل غمناک این مسکین نهان
بر بناگوش چو صبحش زلف همچون شام بین | گوئیا کافور دارد زیر مشک چین نهان
می کند در خنده پیدا عقد پروین لبش | زآفتاب ایچند گردد دستهٔ پروین نهان
روز من شد تیره شب تا آفتاب عارضش | گشت در سایهٔ زلفین چین بر چین نهان

گر شود سوز دل ابن یمین پیدا رواست

کی بماند آتش اندر سوخته چندین نهان

ای دل ره عاشقی طلب کن | اندیشهٔ یار نوش لب کن
با خار محنت آشنا شو | پس قصد ربودن رطب کن

امشب

طرز؟

اگر باد بمعنی تخت و اورنگ چنانکه صاحب فرهنگ می‌نویسد نباشد شاید مصراع اینطور باشد: خاصه آندم که بود جای [illegible] روی زمین؟

جفت قرین

امشب که وصال اوست تا روز | می نوش و بکام دل طرب کن
از طرهٔ او بگیر شاخی | پیوند درازنای شب کن

گر ابن یمین گناهکار است

مگذار بکین نوازش ادب کن

ندانم صبغة الله است یا گلگونه زرد است این | چنین رنگین نباشد می مگر لعل مذاب است این
خوشا در نصف شب سیمین می صافی چو آب زر | که پنداری که هلال است آن و در روی آفتاب است این
چو در کاسه مهوش زناب می عرق گیرد | ز رنگ و بوی پنداری که مگر برگ گلاب است این
زنخ او خواستم آید شراب داد کاکو نه | بلطفش گفتم ای دلبر شراب است این نه آب است این

بگفت ابن یمین بشنو که آب است این و لی بر وی

فتاد از روی من عکسی تو پنداری شراب است این

یارب گلست عارض زیبات یا سمن | یا بر فراز سرو شکفته است یاسمن
از چین زلف تو بختن نفحهٔ رسید | از شرم شد سیاه رخ نافهٔ ختن
کی با سکون حال دل زار من فتد | زلفت که زیر هر خم او هست صد شکن
ای سرو سیمبر ز سرم سایه بر مدار | کز تاب آفتاب غمت سوخت جان من

ابن یمین ز عشق تو پروانه وار سوخت

تا روی دلربای تو شد شمع انجمن

ای آنکه جمال تست در عین عیان من | با من بسخن آئی دایم بزبان من
ایجان جهان من مقصود منت اینست | پیوسته بمن باشی بینا و نشان من

باسکون؟

بیست

باشد بجمال تو اینور دل و دیده — تا روز ابد حیران چشم نگران من

در ظاهر و در باطن در جلوه جمالت — جز تو دگری نبود پیدا و نهان من

من بلبل این باغم ای ابن یمین نالان
از شوق گل رویش این آه و فغان من

گرچه عاشق را سزد از حسن جانان دم زدن — حیرتش جائی رسد اما که نتوان دم زدن

برکشم آهی و آتش بر همه عالم زنم — سوخت خانمان من تا چند پنهان دم زدن

گر بمشتاقان جمال خود نماید آن نگار — کی توان ابلد در آنجا از سر و جان دم زدن

گر بعینی خویش را جلوه کرد در هر چه هست — بر نوای نادان نشاید زعرفان دم زدن

در مقام معرفت نه وصل ماند نه فراق — عارفان را کی رسد از وصل و هجران دم زدن

چونکه پیر شد در جهان ابن یمین نو دمی — اندر این منزل دگر نتوان ز امکان دم زدن

بیدلان تو مشتاقیم ایجان روی با ما کن
در آدر چشم ما و آنگه جمال خود تماشا کن

شب آشفتگان باشد که از هجران بروز آید — صبا را گو که از عارض زمانی طره بالا کن

نصیحت گر خریدن می‌توان یکساعتی پیشش — مکن تاخیر ای عاشق بجان خویش سودا کن

چو از پرده برون رفتی که روی خویش بنمائی — تمام از پرده بیرون شو جهانی را تو شیدا کن

ندانستی تو قدر روضه ابن یمین هرگز
بما یک عاشق دیگر چو او با خویش پیدا کن

ایدل بیا و ترک همه کار و بار کن — دایم خیال چهره آن گلعذار کن

تا که

تا که خمار می کشی از سکر غفلتت — جام حضور در کش و دفع خمار کن

یارب که گفت باد صبا را که هر سحر — با زلف او بپیچ و مرا بیقرار کن

از کوی عنبر در گذر و سوی او برو — خود را همیشه فرش سر کوی یار کن

ابن یمین برای تو بس انتظار برد
ای مه خدا یرا که در این ره گذار کن

از کفر سر زلفش ایمان نتوان بردن — وز هر سر موی او صد جان نتوان بردن

مست عشق او بیشور عجب باشد — این باده ز میخانه پنهان نتوان بردن

آن روی ز یاد ما بیرون نتوان کردن — وان موی ز دست ما آسان نتوان بردن

گر لشکر حسن او در عرصه جنگ آید — غیر از سر سودائی میدان نتوان بردن

ای ابن یمین هرگز ره ملکت این عالم
جز آرزوی وصلش ارمان نتوان بردن

کار من و یار من هست غم یار من — هست غم یار من کار من و یار من

باغ من و بهار من هست حرم کوی او — هست حرم کوی او باغ من و بهار من

ناله زار زار من در دل او اثر نکرد — در دل او اثر نکرد ناله زار زار من

صبر من و قرار من برد دو چشم شوخ او — برد دو چشم شوخ او صبر من و قرار من

ابن یمین نگار من آمد در کنار من
آمد در کنار من ابن یمین نگار من

گر بدرد تو بمیریم چه درمان برازین — کشته عشق تو باشیم چه قربان برازین

کافر عشق تو باشیم مبرّا ز همه — نیست در دین اسیران تو ایمان برازین

خانمان سوزم و سر بازم و جان هم بدهم — نیست در راه وفایت سر و سامان برازین

گر بجام می لعل دهند از لب یار — هیچ کاری نکند گردش دوران برازین

دوش گفتی ز کرم ابن یمین هم سگ ماست

با گدایان چه کند رحمت سلطان برازین

هرگز خدا برا ز خود ای دل جدا مدان — خود را نکو شناس و بغیر از خدا مدان

بیگانگی رها کن و شو آشنای ما — در بحر ما فرو رو و خود غیر ما مدان

در راه عشق یار که صد جان بیک جو است — هر کس که سر نباخت ز اهل وفا مدان

عاشق اگر تو راهروی در طریق عشق — راهی که میرسند باو جز فنا مدان

ابن یمین اگر چه درین کوی کشته شد

غیر از بقای دوست دگر خونبها مدان

محو و مستغرق خدایم من — از خدا کی دمی جدایم من

باز شوقم اگر کند پرواز — برتر از عرش می برآیم من

بلبل شاخسار معرفتم — نکتهٔ عشق می سرایم من

دوست ظاهر شد بصورت من — من نیم اینکه می نمایم من

گشته‌ام من ز خویش بیگانه

تا بآن یار آشنایم من

امشب که شب عید است میخانه روم من — در عید که فردا است نه در دایم من

فردا که شود محشر از سلسلهٔ زلفش — زنجیر بنه بر پا دیوانه روم من

در جنت جاویدان گویند مرا در رو — جانانه اگر نبود حقا نه روم من

هرچند غم عشقش بحریست همه آتش — از خویش نیندیشم مردانه روم من

در بزم وصال او ای ابن یمین شادی

یا رب نشود دیگر غمخانه روم من

روز عید است مرا شاد توانی کردن — جانم از بند غم آزاد توانی کردن

کوه غم بر دل من سخت نهی شیرین لب — پرسش خاطر فرهاد توانی کردن

عارضت شمع امید است دل غمزده را — شام عید است مرا شاد توانی کردن

روز عیدم پی عیدی بمبارکبادی — دل ویران من آباد توانی کردن

گر ترا ابن یمین راه بمیدان کو ندهند

چون سگان نعره و فریاد توانی کردن

ره عشقت نه سر دارد نه پایان — درین ره مانده‌ام القصه حیران

هزاران سال گر این راه پویم — نگردد قطع هرگز این بیابان

اگر دست غم عشق تو اینست — نه دامن ماند اینجا نه گریبان

بیا ابن یمین بار سفر بند

در آ در راه او افتان و خیزان

نگویمت که مرا ملک و مال روزی کن — مقیم کوی غمت را وصال روزی کن

هر که جنت ناز و نعیم خواهد داد — مرا مشاهدهٔ آن جمال روزی کن

حلال گشت بعشاق خون دل خوردن
مراد خوان غمت آن حلال روزی کن

خیال زلف تو دود از دلم برون آورد
بجان سوخته‌ام آن خیال روزی کن

خلاف زلف تو هر چیز کرده‌ام خجلم
ز کرده‌های خودم انفعال روزی کن

جدا ز وصل تو در غربتست ابن یمین
بسوی آن وطنش انتقال روزی کن

ایمه نامهربان آخر دلم را خون مکن
روی خود ننموده از کوی خودم بیرون مکن

هر زمان خود را بشکل دیگری آراسته
از حرم بیرون میا عقل مرا مجنون مکن

همچو شمع هر نفس آتش بجان ما زده
دم بدم چشم مرا از گریه چون جیحون مکن

ای بجان پرورده چون مار عشق آگه شده
دم بدم جان می‌سپارم انجمن افسون مکن

جور یار و طعنهٔ اغیار را ابن یمین
هرچه هست از بخت خود بین شکوه از گردون مکن

محرم خلوت وصالم من
مست مستغرق جمالم من

دیده بر روی دوست دارم
فارغ از فکر و از خیالم من

حال زارم را خدا داند
تو چه دانی که در چه حالم من

سربلندم از آن زمان که چو خاک
در ره عشق پایمالم من

هستیم شد حجاب ابن یمین
خود بخیزم که پر و بالم من

آن پری رو هر زمان از خانه می‌آید برون
از نظاره جان صد دیوانه می‌آید برون

گوهر معنی درون صورت این مختفیست
این صدف گر بشکنی دردانه می‌آید برون

شعلهٔ شوق درون سینهٔ ما در گرفت
دم بدم آتش ازین کاشانه می‌آید برون

این تن زار خراب ما باو معمور شد
گنج نشنودی که از ویرانه می‌آید برون

جان فدای آن حریف درد نوش ابن یمین
کز حریم خانهٔ مستانه می‌آید برون

روز قربانست من قربان او خواهم شدن
در میان عاشقان از سرخ رو خواهم شدن

باز چشم گر ببیند وقت بسمل روی او
تا ابد حیران آن روی نکو خواهم شدن

آرزو دارم که بینم خویش را قربان او
وه که آخر کشتهٔ آن آرزو خواهم شدن

جان بنوعی میدهد هر کس درین ماتمسرا
من هلاک غمزهٔ آن تندخو خواهم شدن

گر ببینم روی او ابن یمین در عیدگاه
راست تا عید دگر در جستجو خواهم شدن

وه چه شد گر بنگری بر دیدهٔ گریان من
تا بدل رحم آری ای گل خندان من

سوخت جانم زانکه از آتش هجران خویش
وه نمیداند رقیبا چند سوزد جان من

در سر آن کوی مینالم همه شب تا سحر
میرسد شبها بماه این ناله و افغان من

در میان جان توئی پنهان و لیکن غافلی
سر بیرون میزند این آتش پنهان من

در هوای پای بوس آن نگار ابن یمین
میرود تا سر هند این اشک سرگردان من

چنان آمیخت عشق او بجان ناتوان من
که گر اصلا فرو شوید در میان او و جان من

مرا من بعد اگر بینی مپنداری که من باشم — که شد محو جمال او همه نام و نشان من

انا الحق سر زند از من مگیر ای فقیه بر من — که من خود از میان رفتم همه او شد زبان من

پس از سالی اگر آید سحاب او بر سر خاکم — ببوید بوی درد من ز خاک استخوان من

بهر سو بنگر ای ابن یمین در عالم وحدت
جمال یار می آید همه عین عیان من

هر دم ای مرغ خیالش از دل من رم مکن — گوشهٔ خاطر ز سوی ما اسیران کم مکن

حسن خود آراسته از خال و خط بر روی ما — عاشق شوریده را رسوای این عالم مکن

پامکن هر دم خراب از هجر خود ملک دلم — پا بنای عشق او در جان من محکم مکن

آتش غیرت بجانم ای گل رعنا مزن — هر کسی را در حریم وصل خود محرم مکن

گر دل ابن یمین از تیغ هجران خسته شد
صبر کن جز خاک در داروی آن مرهم مکن

گر چنین از خانه آن مه بی نقاب آید برون — جان چندین بیقرار از اضطراب آید برون

گر فتد عکس جمالش در محیط چشم ما — دیدهٔ ما در تماشا چون حباب آید برون

روز و شب در فکر و ذکر آن رخ چون مهوشم — هر دم از برج دل من آفتاب آید برون

هر دو عالم سوز دای ابن یمین در لحظهٔ
آفتاب روی او گر بی نقاب آید برون

حرف الواو

آب حیات می چکد از لب جانفزای تو — راحت روح میدهد خندهٔ دلگشای تو

خوش بود از لب سخن هم بجفا و هم ثنا — همچو ثنا خوش آیدم از لب تو جفای تو

مهر رخت بتیغ اگر گرد برآرد از تنم — ذرهٔ خاک من کند میل بسوی هوای تو

گر هلاک جان بود میل تو من رضا دهم — هیچ ارادتی مرا نیست بجز رضای تو

حجرهٔ دل چو جای تست از غم خود تهی کنش — غم چه کند که هیچ شادیی نیست مرا بجای تو

چو لب و دیده در غمت خشک و تر نماند هیچ — از تر و خشکم آنچه هست نیست مگر برای تو

تا تو برخ غزاله تا تو بچشم چون غزال
ابن یمین بجان و دل هست غزلسرای تو

غزاله (الف-ب)

ای مجو بی رخ تو برده ز خورشید گرو — گشت طاق خم ابروی تو جفت مه نو

گسته؟؟

کرد شب از روز شناسد بیقین گر نبود — طره و چهرهٔ تو مابر ده ظلمت و ضو

؟

کو مکن شور و مکن کوه به تلخی فرهاد — کرد سیداست بکام از لب شیرین خسرو

نه سرشک تو که در چشم من آیی و روی — مردم چشم منی از نظرم دور مشو

گر تو خون دل من ریخته خواهی بجو — من بدیده کنم از بهر تواش بیرون شو

گفتمش بنده چو گندم ز غمت بشکافم — گفت گرماش بگویند که برابد جو

وانکه از عشق تو کشت ابن یمین بدل تنگ
آبش از دیده همی داد غم آمد بدرو

حرف الهاء

ای صبا لطفی بود گر بگذری یک صبحگاه | بر جناب خسرو خسرو نشان گرانشاه

آنکه گردون در هنرمندانش بیند گه گه | بارها از مرکز ماهی نظر تا اوج ماه

ور چه هم ممکن بود دیدن نظیرش در هنر | گر کند از چشم احول سوی او گردون نگاه

وان کرم پرور که اهل فضل را الطاف اوست | در حوایج پایمرد و در حوادث تکیه‌گاه

زانکه بر آیینهٔ ماه دو هفته هر چه هست | گر شد بر آسمان از سینهٔ بدخواهش آه

کوه با چندان گران سنگی بجنب حلم او | باشد از روی سبکساری بسان برگ کاه

حاسدش خواهد که باشد در هنر چون او ولی | آدمی را باز داند عقل از مردم گیاه

ای صبا از طالع میمون و اقبال بلند | چون بسوی خاک عالی درگهش افتد نگاه

گو بدرگاه تو زین بیش ار نیامد چاکرت | می کند تمهید عذر آن و می آرد گواه

کعبهٔ صاحبدلان درگاه خلد آسای تست | کی تواند هر ضعیفی برد سوی کعبه راه

با وجود این کرم نیز ار نخواهد عذر من
گو بعالم چون کرم این بیش از عذر خواه

ای زده صد طعنه شمع روی تو بر شعله | آتش افتاده ز تاب عارضت در شعله

تا نمی یابد فلک پروانهٔ شمع رخت | بر نمی افروزد از خورشید خاور شعله

هر شبی کاین همی بیند رخ چون روی تو | در نظر دارد چراغ از ماه و از خور شعله

شمع روی تست آن کاتش زد اندر جان او | می کند در بارگاه شاه بر سر مشعله

شاه عالم آنکه تا دم می‌زند در بندگیش | خسرو آسا می‌رود با افسر زر شعله

۵ صاحب جهانگیر در ذیل لغت گرای [illegible]

بخواهد!

مرا زنجیر زلفت و بلا انساز کرده بود — که از سودای او گشتم ز عقل خویش بیگانه

رموز حسن لیلی را که در یابد بجز مجنون — بلی زین ره نیارد برد عقل هیچ فرزانه

گرم جان در سر کارش رود ور نه دل — نه تا نم دل ز جان بر کند و نتوانم ز جانانه

کسی کابن یمین را گفت کو رندست و میخواره — بتضمین گو ز من بشنو زبان بیت مستانه

چراغ عالم علوی چه بهر وزند هر نوری
نوازش در صومعه بلینی و در کنج میخانه

تا شد ز دست بر تو که پیمان شکسته — ما را امید در دل و در جان شکسته

آن عهد نادرست که دشوار بسته شد — دست ار نه بست باد که آسان شکسته

هر دل که در هوای تو جهد که درشت است — مجموع از لعل پریشان شکسته

تا زینت جهان ز رخ خویش داده — بازار حور و روضه رضوان شکسته

بر گو در سبب ابن یمین آگه تا برو
بر هیچ موجب انجه بر اینسان شکسته

تا زعنبر گرد مه خط آمد و در کرده — کار من چون دایره بی پا و بی سر کرده

شاید ار طوطی خط آمد بشیرین زند — چون نوا و را ز بیت دایم شکر کرده

بنده آن لعل و رخسارم که بنده لعل مگر — سایبان آفتاب از سنبل تر کرده

چون مرا خون همی گریه ز غم تا دیده ام — کز لب آب زندگی در حلق ساغر کرده

زلف چون شام ترا گر شکل چین گویم خطاست — چون تو اندر هر شکنجش چین دیگر کرده

صاحب عادل علاء ملک و دین گر عدل — ظلم بر ابن یمین امروز کمتر کرده

تا

تا خط مشکبار بر رخ بر کشیده — خورشید را به سایه شب در کشیده

گردی ز مشک بر گل سوری فشانده — خطی ز سبزه بر سمن تر کشیده

زر دو زن ار و بجور و خوابم هلال — زان عنبرین هلال که بر خور کشیده

برگوی گر بنفشه چه آمد پسند تو — کاو را بروی لاله تر بر کشیده

منشور حسن اگر ز رخ دلربای تست — طغرای ابروی نه چه بر سر کشیده

آورده مجنون دل عاشقان برات — وان را بخط خویش معطر کشیده

سنگین دلا بر ابن یمین نیست رحمت
آری بلای عشق تو کمتر کشیده

ای برده پیچ پیچ سر و از آن جام شبانه — دردده بصبوحی که گل زبل مشغله

گفتی که بده جان ز پی بوسه و بستان — بستان و بده تا که از این عذر و بهانه

چون آینه رخ از زنخ زبان نتابم — گر اره نهد بر سرم ایام چو شانه

هست ابن یمین از پی عشق تو چنانش — کاوازه تسبیح نداند ز ترانه

مشغول بیاد تو چنانست که گوشش — جز نام تو نشنود از خلق زمانه

شیرین بیتم ای خسرو خوبان زمانه
در عشق تو گشتیم چو فرهاد فسانه

تا غمزه مست تو کمان ساخت ز ابرو — شد تیر بلا را دل عشاق نشانه

در دام بلا دانه خال تو ام افکند — ای بس که فتد مرغ بدام از پی دانه

با عارض گلگون و قد راست چو سروی — از سرو و ز گل ابن یمین کرد کرانه

هرگز بسوی صحرا نرود بهر تماشا
آنکو که تماشاگه او هست بخانه

سحرگه آن صنم سرو قد شتاب زده
درآمد از در ابن یمین شراب زده

شکنج طرهٔ او بر رخش فتاده چنانک
ز داس عقدهٔ مشکین بر آفتاب زده

لبش چو دید دلم را کباب ز آتش غم
نمک بکام شکرخنده بر کباب زده

منم که مردم چشمم خیال پیمایم
که تا فراق تو دیده دلش بخواب زده

در سرای ترا هر سحر چو فراشان
برفته خاک بمژگان خویش و آب زده

چوگان ز مشک بر سمنا باز کشیده
ما را چو گوی در خم چوگان کشیده

آورده ز شعر سیه سایبان حسن
بر فرق آفتاب درخشان کشیده

وان خط سبز فام که خضر است نام او
خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده

اندر میان جان چو الف جا بگرفته
قدت که راست چون الف جان کشیده

چشم بدان تو دور که در مصر دلبری
خط در جمال یوسف کنعان کشیده

با چشم ترک خویش بگو کز ره کافری
تیغ از چه رو بقصد مسلمان کشیده

بی یاد تو غمی نزند ابن یمین دمی
در نام او چرا خط نسیان کشیده

بنگر بیا که باز چها در گرفته
بی هیچ موجبی کم چاکر گرفته

پروانه وار سوختهٔ بارها
واکنون چو شمع سوزشش از سر گرفته

گرچه بخون خسته دلان مایلی ولیک
اول چرا از ابن یمین در گرفته

زین پیش بیش ازین بمنت التفات بود
زین پس چه شد که شیوهٔ دیگر گرفته

گویی مگر ببزم شهنشاه تاجبخش
بسته کمر بخدمت و ساغر گرفته

شاه جهان طغا تیمور خان که روز بزم
نصفیش از هلال و می از خود گرفته

جانا چه کرده ایم که از ما بریده
برگوی تا بغیر محبت چه دیده

این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی
کز ما بریده و بغیر ارمیده

اکنون که دست عشق تو بگرفت جان
دامن چرا ز صحبت ما در کشیده

تا پرده کردهٔ ز من ای یار نازنین
صد بار بیش پردهٔ صبرم دریده

غایب مشو ز دیدهٔ ابن یمین از آنک
تو آن نشسته که روی تو در دیده

تا بر سپهر حسن تو با ماه چهره
هستم بعشق روی تو در شهر شهره

زان دو رخ شاهوار و بنا گوش همچو سیم
هستند در مقارنه ماه و زهره

چون جزع دلفریب تو هرگز بجادوی
ناید برون ز حقهٔ افلاک مهره

چشم بد از تو دور که مانی بعمر خویش
نقشی نبست چون تو و نگشاد چهره

ابن یمین طمع بوفای تو چون کند
کو را بر آن نبود ز جفای تو بهره

ای فروغ رخت آتش زده در خرمنها
خوش چمن رخ جان پرور تو روح الله

تو سهی سروی اگر سرو سهی بسته کمر | تو دو هفته مهی ار ماه برافراخت کلاه

گفتمش خیز و صبوحی کن و اندیشه مکن | که کند عفو خداوند جهان محو گناه

ترسم آیینهٔ رخسار ترا زنگ رسد | ورنه هر دم بفلک بر کشم از جور تو آه

گفته پیش رقیبان منگر در رخ من | که ازین حال شود حال تو ناگاه تباه

چکند ابن یمین کشتهٔ حسن رخ تست

دیدهٔ کشته سوی جان کند ای دوست نگاه

ای ز سنبل سایبان بر آفتاب انداخته | رایت شاهی رخت در ملک حسن افراخته

بر بناگوش چو کافورت خط مشکین نقاب | چون شب قدر است و روز عید با هم ساخته

تا که از هجران دهی همچون ربابم گوشمال | از وصال خود چو چنگم یکزمان ننواخته

طوطی جان در هوای شکر میگون تو | طوق عشق افکنده در گردن زبان انداخته

بر بساط عشق تو هر کس که چون ابن یمین

در قمار آرزو افتاده جان در باخته

ای نبی زلفت معجزهٔ روح الله | صفت حسن تو گرهان چه زبان در افواه

هیچ دانی ز چه آیینهٔ مه زنگ گرفت | زانکه هر شب بفلک میبرم از هجر تو آه

امشب از دوش گذشته است مرا اشک روان | بصفت راست نیاید بلغ السیل زباه

گرچه از عین عنایت بسوی ابن یمین | نکنی ایمه تابان همه عمر نگاه

دوش پنهان ز تو همخوابهٔ من بود خیال | چون برآورد سر از خواب خوش امروز پگاه

گفت با طاعت قطب فلک فضل مرا | بر چنین معصیتی می‌نتوان کرد اکراه

در

در دریای حقیقت گهر کان یقین | سر اخوان صفا شیخ جهان فضل الله

فرخنده طالع بود آنکه هر پگاه

چشمش کند بطلعت میمون تو نگاه

آید بگوش از لب میگون تو سلام | کز تاب آفتاب شود بی فروغ ماه

در پیش اسب پیلتنش رخ بر ره نهم | فرزین شود پیاده چو پویند پیش شاه

ابن یمین ز غمزهٔ مست تو ترکتاز | بر دوستدار دارد چه ناموس گاه گاه

گوید که شوخ چشم همه زانکش بناز

پیوسته حاجبان تو دارند در پناه

منم امروز بمحنت سفری پیش گرفته | شده بیگانه ز من صبر و سر خویش گرفته

بکه قسمت شادی و غم اهل زمانه | دل من حصهٔ غم از همه کس بیش گرفته

اینچنین بود که شب می‌کنم ابواب گرآنرا | باشد ایام ز عمر من درویش گرفته

روزگاریست که کار آمده مرا بسته روانرا | هر حسابی که ز بیگانه و از خویش گرفته

یارب امروز چه عیدست که با ابن یمین نیز

شده قربان غم او که هر کیش گرفته

ای نگارت گل از سنبل سیراب کلاله | چون بر اطراف دو هفته قمر از غالیه هاله

مگر از شاخ گل آبست وجود تو وگرنه | نابد از آب و ز گل همچو تو خوشبوی سلاله

تو همه شب چو گل آسوده و من بی تو چو بلبل | تا بروزم نبود یک نفس آرام ز ناله

چون صراحی ز حسد خون دل اندر دلم آید | تا چرا بوسه دهد بر لب میگون تو پیاله

کنی ؟

بوسهٔ از لب لعل تو خریدیم بجان
وای بر ابن یمین گر کند این بیع اقاله

این منم بار دگر عزم خراسان کرده روی چون بلبل شیدا بگلستان کرده
بوده یعقوب صفت ساکن بیت الاحزان وین زمان روی سوی یوسف کنعان کرده
بسته احرام طواف حرم حضرت دوست قبله گاه دل و جان ابروی جانان کرده
روی آورده بدان بت که عقیق یمنی بندگی لب او این دندان کرده
شادی دولت وصلش پس چندین غم هجر بر دلم مشکل دوران همه آسان کرده
شکرها گویم ازین طالع سرگشته خویش که ببینم ره هجرانش بپایان کرده

این همه شادی آن روز که باز ابن یمین
ببیندش پسته خندان شکرافشان کرده

گفتمش ای دوست شدم غایب از آن روی چو ماه گفت لا حول ولا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق چه آغاز کنی بس که افتاد حدیث من و تو در افواه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا مردم چشم گهربار برین حال گواه
پیش رویت که عزیز دل ما گشت چو جان بر نیاید صفت یوسف مصری از چاه

مجمع ابن یمین از در خویشش مران
که گدا را ز در خویش نمی راند شاه

ازرنگ ؟

گر بود روی روشن افتد بر آینه از رنگ تیره می نشود دیگر آینه
ور آینه به پیش رخ چون مه آوری گردد مصور از رخ تو جان در آینه

در روی

در روی آینه چو تبسم کنی بلطف گردد صدف مثال پر از گوهر آینه
میخواست تا شود بصفا همچو روی تو صد سوز و زخم یافت ز آهنگر آینه
روی تو آینه است و خطت عنبر است نگرفت هیچکس چو تو در عنبر آینه
از آب حسن سبزه دمیده است بر گلت زنگ آورد هر آینه چون شد تر آینه
شد شاخ شاخ شانه و شد دل ز غم چو بخت مشاطهٔ جمال تو سر مه بر آینه ؟
رویم ز ناشناخت آینه اندر است بیرون زمین نشناخت کسی اندر آینه

ابن یمین چو آینه دل با تو صاف کرد
آخر دلش بجو که بود در خور آینه

روی بر تابد ز من آن سیمبر یعنی که چه گر بنده بسرم باز دگر یعنی که چه
من سر آمد گشته در مهرش کلاه آسا و او بسته بر هیچ از پی کینم کمر یعنی که چه
آب گرم چشم و آه سرد دل خواهد ز من هر شبی از شام تا وقت سحر یعنی که چه
من زمانی زو نمی آرم نظر برداشتن او مرا هم نفکنده از نظر یعنی که چه

تا گزیر آمد چو جان ابن یمین را او چو عمر
روی ننماید بد و جز برگذر یعنی که چه

تا در آمد خط شبرنگ تو پیرامن ماه کسوت حسن ترا شد علم از شعر سیاه
چشم از خیل خیال تو از آن محروم است که گدا ره نتوان کرد بدر پادشاه
گر بگیرم ز تو ای ترک کمان ابروی من نکنم پیش رخ آینه سیمای تو آه
ور بخون ریختنم میل کنی بهر دلت کند از کاه بچشم ابن یمین بی اکراه

نکنم ؟
بجان ؟

کشته بر دست تو خواهم که شوم تا نفسی　　دم آخر کنم و دیده بروی تو نگاه

پری رخا نکنی هیچ سوی بنده نگاه

چه کرده‌ام چه خطا شد بگو که چیست گناه

منم که دعوی عشق تو میکنم همه عمر　　بر است سرخی و زردی اشک و چهره گواه

شکر که طوطی جان را غذا بود لب تست　　زهی حلاوت لب لا اله الا الله

بخاک پای عزیزت که خضر را ماند　　بر آب چشمهٔ حیوانت دستهٔ گیاه

سپید شد همه کس را که حال ابن یمین　　ز دست جور تو مانند خال تست سیاه

ز دست جور تو مسکین دلم پناه جست　　بر آستان خودش داد شاه عهد پناه

سر ملوک جهان پادشه طغا تیمور

که در پناه خدا باد با جلال و جاه

ای ز عشقت دیده‌ها گریان شده　　وی ز هجرت سینه‌ها بریان شده

صد هزاران رفته با سیلاب غم　　صد هزاران خانمان ویران شده

صد هزاران کرده اینجا جستجوی　　تا یکی را کارها سامان شده

کرده بر خود جلوه در روز ازل　　عاشق خود گشته و حیران شده

تو نپنداری که من حیران شدم　　روی خود را دیده و حیران شده

همت ابن یمین بنگر که او

جان و دل را باخته جانان شده

هر کجا دشمن او بود شد او دوست همه　　هر طرف می‌نگرم در نظرم اوست همه

جهانگیر در مطبع سپهسالار کرمانی ۱۳۱۵ [illegible]
این شعر [illegible] استنساخ کرد

جز تو مقصود نه در کعبه و در بتخانه　　غیر تو هیچ و گر مغز و گر پوست همه

گر بدی در نظرت هست همه هستی تست　　تو بدی ورنه بتحقیق که نیکوست همه

باد صبح از طرف زلف تو بگذشت مگر　　که مسیحادم و جان پرور و خوشبوست همه

کوی عشق ابن یمین ره چو عجایب کوییست

هر کجا دلشده هست در آن کوست همه

کردند عاشقان بر هستی ز سر همه　　خوردند بیدلان ز تو خون جگر همه

گفتند دلبریست درین کوی اهل عشق　　افتاده اند در طلبت دربدر همه

هر چند در جهان ز تو پیدا نگشت نشان　　باشد نشانهٔ ز تو دیوار و در همه

مستند عاشقان تو از باده‌های عشق　　افکنده اند در دو جهان شور و شر همه

ابن یمین مقیم در تست ای صنم

بروی مباش بهر خدا بی نظر همه

عیب نبود عاشقان را ناله و زاری همه　　زخمها خورده اند بر دل از غمت کاری همه

ای طبیب آخر قدم نه بر سر بالین ما　　چند ما را خسته و رنجور میداری همه

تا غم عشقت ببازار جهان آورده‌ای　　عاشقان دارند با جانها خریداری همه

ما اگر مستیم اگر هشیار با یاد توایم　　پیش ما یکسان بود مستی و هشیاری همه

وقت آن شد کز سر اخلاص ای ابن یمین

عقل و جان و دل بآن دلدار بسپاری همه

ای دوست جمال خود یکبار نمائی چه　　هوش از دل مشتاقان صد بار ربائی چه

از عشق رخت مردم از بهر خدا ای جان / این پرده که افکندی یکبار گشائی چه
تا جان و دل خود را با روی تو در بازم / ای پرده نشین دلبر از پرده درآئی چه
آن چهرهٔ زیبا را هر روز بمن بنما / شوق دل و جانم را هر لحظه فزائی چه
ای زاهد دل مرده باشد که شوی زنده / رخ بر در میخانه هر روز بسائی چه
در آینهٔ جانت بنمود رخ جانان / این زنگ ز آیینه از عشق زدائی چه

در خانقه ای صوفی تا چند بخود آئی
چون ابن یمین بیخود مستانه درآئی چه

توئی ای دلربا بچه گزیده / سر و سبزه و هم نو دمیده
پریشان می‌نماید خاطر من / مگر بوئی ز یوسف او شنیده
نباشد برگ گل افتاده در باغ / که خون دیدهٔ بلبل چکیده
دل پر خون من در گوشهٔ باغ / چو غنچه بی دهان از خون طپیده

بگویم گفتهٔ ابن یمین کیست
غریبی بیکسی اکنون رسیده

بود شوری بوالعجب امشب درون خانقاه / کرده بود آنجا مگر سوی غریبان ترک نگاه
عاشقی اندر سماع و بیدلی دیگر به بود / آن یکی در رقص بود و آن دگر می‌گفت آه
ما حریفان در درون خانقه می‌کشیم / عاشقانیم و نمی‌باشد ز ما اینها گناه
راه وصل یار را گفتم که پرسم از کسی / این ندا آمد بگوش دل که از ترک ماسواه
سر نهاد ابن یمین امشب بپای می‌فروش / تا بیک جام دگر او را بیازد پیشگاه

در زبان لا اله الا الله / ورد جان لا اله الا الله
هست اندر سرای سینهٔ من / میهمان لا اله الا الله
آورد سر معنی توحید / در بیان لا اله الا الله
داد دل را صفا و جان بخشید / در جهان لا اله الا الله

بیخود از خویش گشت ابن یمین
هر زمان لا اله الا الله

ایام بهار آمد و شد موسم لاله / گل در صدد جلوه و بلبل پی ناله
هر لاله که با داغ گل رخسار تو نالد / مستان می عشق ترا گشت پیاله
در موسم لاله چه شود ابر نبارد / تا اشک کند این کاسهٔ ما ذوق ژاله
گفتیم که بیهوشی ما از چه شراب است / بر غمزهٔ ساقی همه کردند حواله

از تاب تب عشق اگر ابن یمین سوخت
تدبیر دل او ست شراب دو ساله

تا سحر از سوز دل پروانه امشب دم زده / شعلهٔ شوق اندرون شمع هم سر بر زده
آفتاب هر دو عالم گر شوم نبود عجب / زانکه خورشید جمالش اندر دل من سر زده
جای آن دارد که در خون دل از دیدهٔ / تیر مژگانش چو هر دم بر دلم نشتر زده

بس نشد نبود در بروی اهل دل ابن یمین
می‌گشایندش بروی هر که اینجا در زده

حرارت غم او کار در جگر کرده / گداخته جگر و از دو دیده سر کرده

چو شمع بود وجودم تمام خواهد شد — چنین که آتش غم در دلم اثر کرده

امید هست که دوران وصال او بشوم — چو خود بنزم وصالش مرا خبر کرده

رسید زود ببر منزل مراد ابد — ز شهر هستی خود هر که او سفر کرده

بدان امید که پای تو بوسد ابن یمین

سر هوای خودش آستان در کرده

پوشیده یار کسوت و بیرون برآمده — لیلی مگر بصورت مجنون برآمده

باشد دلیل سرخی او روز رستخیز — در دیده جای اشک اگر خون برآمده

مستان عشق از خرابات سوی تو — از سر خمار بادهٔ گلگون برآمده

هر نوای مرغ دلم در قفس قدس — طوبی بشکل آن قد موزون برآمده

ابن یمین ز قتل تو پرسند روز حشر

کز بحر عشق آن در مکنون برآمده

ای دلربای من که دل از من ربوده‌ای — خود را بخود بصورت آدم نموده‌ای

عشاق در مشاهده بی‌مست حیرتند — تا برقع از جمال دلا را گشوده‌ای

ما را در این میانه بلای چه سوختی — چون عاشق جمال تو اینجا نبوده‌ای

ما را گناه نیست در افشای سر یار — خود گفته‌ای حدیث خود و خود شنوده‌ای

ابن یمین ز هوش رود عیب او مکن

چون جبرئیل بجلوهٔ آن رخ فزوده‌ای

گر بود شمع جمالش اینچنین افروخته — در جهان هرگز نماند خانمان ناسوخته

شد معلم هر عشق از مصحف روی تو سبق — چون رود طفل من اینجا این سبق ناموخته

همت عاشق نگر هر تماشای جمال — هر دو عالم را برای یک نظر بفروخته

متصل باید که باشد عاشق مسکین چو خال — مردم این دیده را بر روی جانان دوخته

عقل و هوش و صبر و دل جان و خرد ابن یمین

صرف شد در راه جانان هر چه بود اندوخته

خود را بمن بصورت اعیان نموده‌ای — باری بصورتی دل ما را ربوده‌ای

صبحت همی بار در صدد رخ نمودنت — ای بخت خوابناک چه وقتی غنوده‌ای

شد توتیای اهل نظر خاک درگهش — تا قدر خاک را بنگاه فزوده‌ای

ایدل شکایت از الم عشق می‌کنی — معلوم می‌شود که تو عاشق نبوده‌ای

بگشای غفلت از دل ابن یمین بلطف

ای آنکه بر همه در رحمت گشوده‌ای

چه شعله ایست که ای غم نهانم زده‌ای — چه آتشی است که بر جان ناتوان زده‌ای

دو چشم مست ترا پر خمار می‌بینم — مگر که شب همه شب ساغر نهان زده‌ای

غرض همین که دل عاشقان همی سوزی — ز حسن خویش که آتش درین جهان زده‌ای

خدنگ آن مژه اندر درون دل بنشست — مگر که بر دل من تیر امتحان زده‌ای

مباد ابن یمین دیده سر کشیدن او

که شام تا بسحر سر بر آستان زده‌ای

حرف الباء

ابدال ز پی جهان چه پوئی — وز زحمت جسم و جان چه جوئی

گر خار بگیرت سر دست — بگذر ز گل ای فلان چه بوئی

رو دست مکن چو گربه بی لبس — چون سگ پی استخوان چه پوئی

چون بر تو نفس همی شمارند — بی فکر مگو هر آنچه گوئی

رو پردهٔ دل بشوی ای شیخ

از خرقه و طیلسان چه شوئی

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری — فشاند بر گل زرد دم سرشک گلناری

هنوز همت من سر بدان فرو نارد — که زاو بوم بر کس قصهٔ ستمکاری

دلا نصیحت این پیر بجان بپذیر — که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری

چو زلف ماه رخان با همه پریشانی — مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری

که عالمی بر دانا بدان نیرزد

که بهر آن دل آزادهٔ بیازاری

عمری بغفلت ابدال نادان گذاشتی — بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی

مغرور خود مباش که من خرمن کرمت — کابوان قصر خویش بکیوان فراشتی

آخر نه روز کی دو سه چون بگذرد ازین — رفتی و جای خویش بیاران گذاشتی

در کشتزار آخرت اندر جهان خویش — تخمی که حاصلی بود آن نکاشتی

آنها که با تو جان سکالند جهد کن — تا باز گردی از در ایشان با آشتی

این غزل با یک بیت تخمه در مطلع اول
در دیوان ... صح ... نیز هست

احوال دهر چون نکند دانش پس چرا | دشوار روزگار خود آسان نداشتی

گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان

بر لوح دل گر آیت حرمان نگاشتی

بگوش هوش من آید دمادم آوازی | که هست طایر جان را هوای پروازی

ملوک نشیمن او شاخسار سدره سزد | چه می کند قفسی و بند او بند دمسازی

بعقل و علم اگر پرورش کنی جان را | ز سر غیب نماند بر او نهان رازی

مجرّدی چو مسیحا کجا کند انس روث | هر نفس که برآرد نماید اعجازی

غذای طوطی جان نوش شکر هر دو است | عزیز دار مر او را که ارزد اعزازی

بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی | کسی بطعمه ندادار زنی بشهبازی

بنزد ابن یمین گرچه مار خاک خوری

هست از آنکه چو موری مسخر آزی

دلا تفرج فردوس اگر همی طلبی | بیا و لذت فردوس بین درین طلبی

ببین ز پرتو جام پر از عجایب او | بچرخ آینه گون بر هزار بوالعجبی

چو گفتمت طلبی عقل رهنمایم گفت | که عاقلان شمرند این سخن ز بی ادبی

دگر مگو طلبی خلد گو بتر از پی آنک | چو اهل خلد در او سال و ماه در طربی

بگوی کاین وطن جانفزا که همچو بهشت | بیابی آنچه در او آرزوی دل طلبی

همیشه باد مزین بدان وزیر که اوست | پناه ملک چه موروثی و چه مکتسبی

علاء دولت و ملت محمد آنکه از اوست | رواج و رونق دین محمد عربی

فدیتك

فدیتك صاحبی بلّغ سلامی | الی غیث الندی غوث الانام

غیاث الدین که از بهر نفخا | کند مستوفی چرخش غلامی

له فی المعضلات صفات رای | کنور الشمس فی جنح الظلام

ز نظم کلك او گشتست آمن | عقود مملکت از بی نظامی

تزاحمت الافاضل فی ذراه | و هل عذب یکون بلا ازدحام

بگو آن مرکب موعود کو نی | برون شد از جهان از تیزگامی

دعاك الله ان اخلفت شیئا | فلا ترکن الی خلف الکلام

ز من یك بیت تضمین کرده بشنو | که باشی تا ابد در نیکنامی

اذا ابدیت بالاحسان تمم

فما الاحسان الا بالتمام

فدت نفسی و ما احوی بمالی | همام العصر ذا الهمم العوالی

جهان فضل شمس الدین که دولت | مبادا از مجلس عالیش خالی

اذا ما مست الاقلام یوما | انامله الازرت بالعوالی

عروس فضل را الفاظ عذبش | ز زیورهای معنی کرده حالی

سواد سجله ابدا بیاضا | کما لاحت من السبج اللآلی

چو گفت ابن یمین چون دید بگشا | بیان فرخ رخ مولی الموالی

اری بدرا و لیس له محاق | و شمسا لا تنغص بالزوال

هر آنکو ذات پاک بیمثالش | ببیند گو بدان نیکو خصالی

صفاء ؟

ذرا پناه جهان آن که در اکنافی

کنف (صاح)

پیرایه (؟)

بسیج اجرام معرب سمات بیغ باغاد

بنوره زلزلت

اراه فی الکمال بلا نظیر   وقاه الله عن عین الکمال
فلک قدرا توئی کز خرده دانی   بیان عقل اول بیمثالی
ابوح بنعته المصدور حزنا   وحالی قد تحل عن المقال
مرا از ظالمی بند بست بر کار   که حل آن بدست تست حالی
علی الاقدار لو تقضی قضاء   لما یطیع غیر الامتثال
خلاصم کن ز چنگ آن جرائی   که تا جوی برد مال حلالی
مثالک یقطع الاطماع منی   فشرفنی بتشریف المثال

جهان تا هست بر خلق جهان باد
قضای تو چو حکم لایزالی

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی   لطفی کن از برای دل خسته رهی
بگذر بر آن جناب که از لطف صبا حشم   پا بی نشان خلد چو دری قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که در خرد   شیر فلک ز هیبت او سر بره نهی
فرخنده تاج دولت و دین کاهل فضل را   دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاک درش وانگه این سخن   بر گوی و مگذر از سر ایجاز و کوتهی
گر با وجود جود تو آنکو مراد دل   بر آستان غیر تو جوید بر ابلهی
از دست لاشه سال طلب وضعی کند   واما مر باز نشناسد ز فربهی
اکنون که روزگار پر آشوب و فتنه گشت   و آفاق شد ز مردی و از مردمی تهی
مردی بیان رستم دستان تو می کنی   داد کرم چو حاتم طائی تو می دهی

ساختش (چاپ)
گر با وجود جود تو کان گهر براد (چاپ)
ز ابلهی (چاپ)
(۱) کس؟ کان (سده)؟

چون

چون در زمانه ز اهل هنر با خبر توئی   باد از حال این یمین نیز آگهی
تا خرگه سپهر منور بود بماه   باد از معاشرت همه با ماه خرگهی

وایت هر طریق که تابد عنان عزم
اقبال در رکاب تو باد از همرهی

نگار ماه رخم چون گره زند بر موی   دلی هزار در آرد بعقده هر موی
ز روی لطف چو نیلوفر است بر سر آب   فراز عارض آن سرو یاسمین بر موی
بغیر زلف و رخ همچو سنبل و گل او   بر آفتاب که دیدست سایه گستر موی
نسیم غالیه زلف انچه داد بر رخ او   چو بوی خوش نه دهد بر فراز آذر موی
ندانم از چه بدانگونه نرم دل باشد   نگشته دور دمی زان رخ منور موی
شد آفتاب فلک زیر ابر غالیه فام   چو بر عذار پراکنده کرد دلبر موی
بعینه مژه اشکبار من بودی   گر آن نگار بیاراستی بگوهر موی
بیان پیکر زار و نزار من باشد   گر خضاب کسی گر کند ز عفر موی
نه هر که بر رخ زیبای اوست آشفته   بسان این یمین آمد است بر سر موی
نمیکند صنما بعد ازین طبیعت من   مسامحت که کشاید ردیف دیگر موی
از آنکه افضل عالم غیاث ملت و دین   که گاه نظم شکافد برای انور موی
ز راه بنده نوازی بمجلسی کرده است   ردیف گفته خود در مدیح چاکر موی

چو موی سر بود اصحاب یاد و هست که نیست
کسی که در سخن آرد چو آن سخنور موی

شمیم؟
چو جعفر گیسی گر؟

ای صبا گر بودت سوی خراسان گذری
ببر از حال دل من سوی جانان خبری

جان بسوغات فرستادمی اما چکنم
که کسی می نبرد تحفه بعمان گهری

نرم و آهسته ببالینش خرام از سر راه
حلقهٔ گیسوی مشکینش بجنبان سحری

نرگس مست وی از خواب چو بیدار شود
خوش خوش آغاز کن از قصهٔ هجران قدری

گو اگر هجر برین گونه بود روز دگر
خبر آید که نماند از من حیران اثری

چشم زخم فلکی بود وگرنه ز چه روی
دور افتاد مرا تا که ازینسان سفری

همچو طوفان رسد آتش همه روی زمین
گر برآرم ز تنور دل سوزان شرری

جان رسید ابن یمین را بلب از فرقت تو
گرچه جانرا نبود نزد تو چندان خطری

بفرست از لب گون شکر از چهره گلی
تا بیامیزم از برای دل و جان گلشکری

دلا امید آن دارم که روی دلستان بینی
برغم دشمنان خود دل نیکو دوستان بینی

بجانی گر دهد بوسی بخر ای دل که گر خواهی
درین سودا بانبار ای جگر اهدا ستان بینی

حیات خود در آن دانم که بر خاک درت میرم
که تا چون پا نهی بر سرم بر آستان بینی

دل ابن یمین تا کی بود در بند احزانت
نیامد وقت آن کو را دمی در بوستان بینی

چه باشد بوستان من رخت ای بت بکام دل
که بستان خوشتر آن باشد که روی دلستان بینی

ای از تو هزار فتنه بر پای
بنشین و نقاب بسته بگشای

از آینهٔ دل سیاه هم
زنگی که ز هجرت بزدای

گرد بت نشسته از زمرد
پیرامن لعلت ای دلارای

تا سبزه دمید بر گل تر
تا یک بنفشه شد سمن سای

چون از لب تو سخن سرایم
طوطی نبود چو من شکرخای

ایدل چو هوای دلبرت هست
زین پس بر با عفاف منمای

زیرا که برون ز حد محالست
مستوری و عاشقی بیکجای

با عشق مزن دم صبوری
خورشید فلک بگل میندای

چون ابن یمین ز خود برون آی
بر تارک نام و ننگ نه پای

یارب کراست چون تو نگار شکرلبی
سرو سمنبری صنم سیم غبغبی

جانی بلطف و جملهٔ خوبان چو قالبند
هرگز بلطف جان نبود هیچ قالبی

چون هست نور روی تو گوید کرا نیاز
با نور آفتاب چه حاجت بکوکبی

نسبت مکن بماه تو ابروی خویش را
کو هست پیش ابروی تو نعل مرکبی

بس روزها که در غمت آورده ام بشب
بر یاد آنکه با تو بروز آورم شبی

در آرزوی زلف چو شام تو هر سحر
مائیم و آب دیده و آهی و یاربی

دایم درین هوس که تو آئی ببر کشم
شکرانه جان همی دهم ار گیردم تبی

یکشب خیال روی تو لب بر لبم نهاد
گفتم که حاصلم ز تو جانیست بر لبی

تا در سفر چها کشد ابن یمین چو دید
روز وداع ماه تو در قلب عقربی

بیا ساقی بده دردی شبانه | مده بر گل شراب ارغوانی
کنار جویبار از خرمی شد | چو ایام جوانی کو جوانی
طرب زامروز با فردا میفکن | چه زاید این شب حبلی چه دانی
مجو ابن یمین جز نیک نامی | اگر خواهی که دایم زنده مانی

نمیرد هر که نام نیک از او ماند
همین باشد حیات جاودانی

ای جان و جهان از رخت نور و نوائی | وی بر در حسنت شهستان گدائی
نقش رخ ماه که بستست که هرگز | نگشاد بزیبائی آن چهره گشائی
بادی که زند چین سر زلفین تو خیزد | همچون دم عیسی بود اعجاز نمائی
تا یافته طوبی بلب چشمه کوثر | چون سرو سهی قامت تو نشو و نمائی
با اشک من و آه دلم باش که نبود | سازنده تر و خوشتر از این آب و هوائی
مائیم و دلی آینه کردار کز او نیست | جز صیقل الطاف خوشت زنگ زدائی
در دیده کشم سرمه صفت خاک رهت | زیرا که نشانیست بر او از کف پائی
جانی تو و جهان هیچ عجب نیست گر نیست | چون جان و جهان با من دلخسته وفائی
تا چشم توان داشت ز اقبال تو دیگر | هرگز نکند ابن یمین یاد دوائی

هم بگذرد این ظلمت شبهای فراقت
هم سر زند از روز وصال تو ضیائی

ای روی تو آیینهٔ انوار الهی | وی دیده بر حسن تو تا ماه ز ماهی

چشم بد از تو دور که با سحر خویش
نقش نبست چون تو دگر چهره

نقاش

نقاش ازل نقش رخ و زلف تو می بست | از روز و شب آمیخت سپیدی و سیاهی
در مصر دل هر که عزیزی چو تو بنشست | آخر بچه یاد آورد از یوسف چاهی
آنکو بنکو بندگیت نام برآورد | ننگ آیدش از مرتبت و منصب شاهی
گر غایت حسنت نتوان دید عجب نیست | اشیا نشود دیده بدین دیده کماهی
چون تاب قصب سوخت ز تاب رخ تو زان | از پرتو رخسار تو زان روی که ماهی
از آتش غم بر جگرم آب نماندست | خود دود دلم می دهد اینک بگواهی
با این همه گر سر برود در سر سودات | سهلست نه مانی که بود مالی و جاهی

سر نیز گر از دست رود باک نباشد
آنست مراد ابن یمین آنکه تو خواهی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی | دو هفته ماه را در خط کشیدی
عطارد را مگر خواهی خط آموخت | که بر سطح قمر هر خط کشیدی
نهادی خار غم آن لحظه گل را | که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
گر افسون شب عشقم نکردی | چرا بر گرد شکر خط کشیدی
شدم چون ذره بی آرام از آنگه | که بر خورشید انور خط کشیدی
مرا کشتی بشوخی وین خطا را | بروی دلستان بر خط کشیدی

هم از دود دل ابن یمین بود
که گرد آتش رخ خط کشیدی

تا ساخته بر عارض از غالیه خالی | دارد دل من شیفته از خال تو حالی

مرغ دل من در هوس دانهٔ خالت
دارد هوا میل و ندارد پر و بالی

امشب که مرا تا سحر از روی چو روزت
ماهی است فروزنده شبم باد چو سالی

ابروی ترا خلق بانگشت نمودند
آری بنمایند چو بینند هلالی

چون ذره دل هر که هوای تو گزیند
خورشید غمش ره نبرد سوی زوالی

وقتست عمر اگر برود روی بنقصان
زیرا که رسیداست ز هجرت بکمالی

چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت
شد در شب هجران تو قانع بخیالی

زهی بوقت سخن لعلت از درافشانی
شکسته رونق بازار گوهر کانی

حدیث طرهٔ مشکینت قصه ایست دراز
بکنه آن نرسد خاطر از پریشانی

توئی که معدن آب حیات از دل پاک
بپیش لعل تو بر خاک می‌نهی پیشانی

بیا که جزع من از هجر لعل دربارت
فشاند بر رخ چون زر سرشک مرجانی

دلم وصال تو می‌جست و عقل می‌گفتش
مجیر کشتی بر خشک تا بکی رانی

دل آن تست ولیکن خراب شد پس ازین
خراج غم مطلب گر خدای را دانی

شکایتی ز تو گر هست با تو گویم و بس
که گر ز تست مرا درد هم تو درمانی

بجز موافق طبع تو یک نفس نزنم
گرم بر آتش سوزان چو عود بنشانی

بیا که ابن یمینت ز دیده جا سازد
که جویبار سزد جای سرو بستانی

ساقیا موسم عیداست بده ساغر می
بر فشان صبحدم از بحر قدح گوهر می

روزه کرداست دماغ من سودازده خشک
که کند چارهٔ این واقعه طبع تر می

شام اندوه بسر آمد بد صبح مراد
چون فروزان شود از مشرق جام اخگر می

بر رخ سیمبران حسن کند نقش و نگار
بسر انگشت رسانی و آب زر می

پیشتر زانکه برد باد عدم خاک وجود
رنگ ده آب روان از تف اخگر می

زحمت از کوکبهٔ عقل معلم طبع است
کی بود کی که شود منهزم از لشکر می

اندرین خرگه محنت کده دانا چکند
خیمه مانند حباب ار نزند بر سر می

از در هیچکس کار طرب نگشاید
کام دل ای طلبی باز مگر از در می

بارصافی دل اگر بایدت ای ابن یمین
این صفت نیست کسی را بجز از ساغر می

آنچه با من می‌کند از دو رخ سیمین تنی
دشمنم نپسندد این حالت بجای چون منی

هر مژه بر چشم من خاری شد بی گلشنش
طالع من بین که خاری یافتم از گلشنی

دارد ش در خرمن مه خوشهٔ پروین نظام
خوشه‌ای از من همی دارد دریغ از خرمنی

گر شبی بر بام او آیم ز مهر روی او
هر زمان ماهی فروزان گردد از هر روزنی

سنگ بر دل می‌زنم از فرقت آن سیم تن
هیچکس دیداست از آن سنگین دل سیمین تنی

این دل گرم که نیرو می‌دهم از سوز دل
نرم گردد آن دل سخت ار چه باشد آهنی

از دل ابن یمین تا مرد و زن آگاه شد
گشته ابن یمین دلسوز هر مرد و زنی

فردا که کشتگان غمزهٔ تو جان دهی
یک ذره درد خود بمن ناتوان دهی

روزی که از جمال برون افکنی نقاب   بر عاشقان غمزده عین عیان دهی

عاشق بروی زرد مرو جانب چمن   بر بلبلان باغ چه یاد از نشان دهی

من عاشقم چکار بباغ و بآن مرا   در هر چه هست حکم رضا تو آن دهی

ابن یمین ز قتل تو پرسند روز حشر

زنهار سوی غمزهٔ جانان نشان دهی

هر شب آن روی نکو جانب ما میداری   مست و مدهوشم از آن جام لقا میداری

دل آموختهٔ ما عجب آشفته بماند   زلف خود را زچه با باد صبا میداری

عاقبت چهرهٔ مقصود عیان خواهی دید   گر تو آیینهٔ دل را بصفا میداری

زار زار از غم عشق تو چو نی نالم   بی نوایان غمت را بنوا میداری

کار مردان بکن ای ابن یمین در ره عشق

گر همیشه دل خود را بصفا میداری

شو همدم پروانه تا سوختن آموزی   با سوختگان بنشین شاید که تو هم سوزی

من جان و دل خود را پروانه صفت سوزم   گر تو رخ زیبا را چون شمع برافروزی

شب در غم آنمویم روز از پی آن رویم   اندر سر من اینست سودای شب و روزی

بگرفته رز زلف او با سوزن مژگانش

ای ابن یمین بستان تا چاک جگر دوزی

ایکه از حال دل خسته فراغی داری   سینه ام چاک بکن بین که چه داغی داری

ایکه دلهای همه اهل وفا بردی   از دل گمشده ام هیچ سراغی داری

از

از تری تا بثریا همه را می دانی   گر ز خورشید رخش چشم و چراغی داری

کی رسد بوی حقیقت بمشام دل تو   چون پراکنده ز مجاز است دماغی داری

داری از لاله رخان ابن یمین داغ بسی

شاد بنشین که عجب گوشهٔ باغی داری

ایکه در مملکت حسن جمالی داری   در خود دلشدگان هیچ خیالی داری

مرغ دلها همه گر صید تو باشد چه عجب   دام زلفی که در آن خال سیاهی داری

وصل معشوق بجان گر بتوانند خرید   جان بده عاشق اگر میل وصالی داری

سالها شد که براه طلبت منتظرم   که گهی پرس که چونی و چه حالی داری

از گرانی غمش هیچ منال ابن یمین

بار عشقش بکش تا که مجالی داری

از بنفشه خط و از لاله عذاری که تو داری   جلوه ها کرد مه من روی بهاری که تو داری

از سر کوی تو هر کس گذرد و ببرم   که چرا ای گذری و بکه کاری که تو داری

ساقیان از می عشقیم بیا مجلس ما   جام می گیر اگر رنج خماری که تو داری

دایم ای صید دلم مایل فتراک بگفت   ناوک غمزه زن از میل شکاری که تو داری

چه غم از طعنهٔ اغیار ترا ابن یمین

گر چو حافظ بجهان یار و نگاری که تو داری

زنهار در بزم کده هشیار نباشی   در هر نفسی بی می و بی یار نباشی

کی صبح سعادت دمد از جانب مشرق   گر شب همه شب حاضر و بیدار نباشی

مستان خبر از عالم اسرار بدانند — تا می نکشی محرم اسرار نباشی

نتوان بشنوا از سر حقیقت خبری گفت — منصور صفت گر بسر دار نباشی

رو کار بکن ابن یمین تا که بدانند

تا کار بجانی که تو در کار نباشی

آخر ای آرام جان خود را بما آمیختی — وه چه واقع شد که آخر خون ما را ریختی

گر بود زلف تو با جان سرگران نبود عجب — صد هزاران دل چو بر سر تار مو آویختی

عاشقان از سوختن چندانکه خاکستر شدند — تا بر دبوی تو هر سو خاک ایشان بیختی

ای صبا برهم زدی زلف دلارام مرا — بو العجب شوری بجان عاشقان انگیختی

در بلای عاشقی ابن یمین دیوانه باش

نیستی عاشق گر از تیر بلا بگریختی

رباعیات

رخسار تو در آینه دیرینه ماست — ما شاهد و دیدار تو آیینه ماست

آن جامه شاهی که با اطلس ندهیم — در صومعه آن خرقه پشمینه ماست

دردا که گل و موسم گلزار گذشت — بلبل ز گلستان بطرف خار گذشت

خوش وقت کسی که از همه فارغ بال — عمرش بتماشای رخ یار گذشت

یاری بگزین که از تو جدائی نکند — از غیر تو با کس آشنائی نکند

از اهل جهان بیوفا این دل من — یاری بگزین که بیوفائی نکند

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود — جان از سر مستی بخروش آمده بود

روزی که بما کاسه می میدادند — از هر طرفی صدای نوش آمده بود

از کوی تو دلفگار رفتیم دریغ — با ناله زار زار رفتیم دریغ

نادیده جمال یار رفتیم دریغ — نومید ازین دیار رفتیم دریغ

از اهل زمانه مرد بی غم مائیم — با یار همیشه شاد و خرم مائیم

تا کی پی او بهر طرف میگردی — با ما بنگر ببین که او هم مائیم

عاشق که از او دوست بنازد مائیم آن نی که گهی یار نوازد مائیم
آن رند قمارخانه با مهر بساط چون در بلد او خود بنازد مائیم

در هر دو جهان عاشق آن رو مائیم در راه طلب دوان بهر سو مائیم
ای آنکه سرکان آن کو داری با ما بنشین معشیم آنکو مائیم

با دلبر خود همیشه محرم مائیم در بزم وصال یار محرم مائیم
آن کس که بیك نظر دو عالم بفروخت می دان بیقین که در دو عالم مائیم

گه رنگ رخش ز عارض گل طلبیم گه بوی خوشش برای سنبل طلبیم
گر نغمهٔ دلفریب روح افزایست از نالهٔ جانفزای بلبل طلبیم

نه روح در این زمانه نه تن مائیم نه نیوه درین زمانه نه روش مائیم
رفتم من و جلگی دگر دوست شدم کارم بگذشت از آنکه من من مائیم

در صورت اگرچه غیر اغیار نئیم از روی حقیقت بجز از یار نئیم
مستم ز می تجلی یار مدام یك لحظه درین می که هشیار نئیم

یك چند چراغ آرزوها پف کن قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت بکام تو کشند از لذت اگر محو نگردی تف کن

در صورت ما جمال خود می بینی در دیدهٔ ما خیال خود می بینی
در سینهٔ ما سرور خود می بینی در کسوت ما وصال خود می بینی

یارب ز جمال یار دوری تا کی دور از رخ دلدار صبوری تا کی
گفتند درین عشق ضرورت نوای فریاد ازین سخن ضروری تا کی

صاحب فرهنگ جهانگیری در ذیل لغت شاغوله که بمعنی شمله دستار است
باین رباعی این بیت استشهاد مینماید.

ای بخت جوان بیا و در باغ بپیچ دست خرد پیر بیا و در پیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند دستار بکنج اسا و دوش بپیچ

صاحب فرهنگ زبده در ذیل کلمه کنده وله که بمعنی خم رگ کلمس است این رباعی
این بیت را شاهد می آورد.

آن کس که بود بند رمش حکم خدای بر گفتهٔ او نقیضه آرم چه بلا
گوید که خلا نزد خرد هست محال کند و لهٔ من چیست نگنم خلا

زاین بیت فرهنگ رباعی ... ...
... ...